



@shahregoftegoo

جبار، پایش را روی رکاب مینی بوس گذاشت و زمزمه کرد: «خدایا گرمه!»

از داخل مینی بوس، بوی گرد و غبار به مشام می رسید. ردی روکش پارچه ای صندلی ها هم غبارنازکی نشسته بود. آفتاب که بی رحمانه می تابید، از میان شیشه های لق شده و کثیف می گذشت و بر سطح خاکی کف آن می نشست. بوی پشم گوسفند از جایی احساس می شد. جبار از روی فرمان لخت مینی بوس، لنگ کهنه و رنگ و رو رفته ای را برداشت. با آن پشت گردن خود را پاک کرد. زمزمه کرد: «سو ختم!»

در آسمان صاف و آبی رنگ، حتی یک تکه ابر هم دیده نمی شد. از جوب آب کنار خیابان، بوی تند و برمی خاست و با

بوی دود و بوی تن عابران می آمیخت و فضا را سنگین می کرد.

جبار خودش رابه درخت کنار خیابان رساند وزیر سایه آن پناه گرفت. آن سو، مرد وزن میان سالی، وسط اسباب اثاثیه شان نشسته بودند. مرد، کلاه لبه دار خاک و روغن گرفته ای به سرداشت و به آهستگی سیگار می کشید.

: «جبار!!!»

جبار به طرف صدا برگشت.

: «چی شده حسنی؟»

حسنی قد کوتاهی داشت. لبخندی بر لب داشت. با سربه آن سوی خیابان اشاره کرد. نگاه جبار، از میان رفت و آمد بی پایان ماشین ها، از میان جمعیتی که در گرمای

ظهرتابستان، خسته و کمرخت و عرق کرده به این سو و آن
سو می رفتند و گاهی سنگینی وسایلشان آزارشان می
داد، گذشت. خسته بود. چیزی نمی دید. تشنه. لبانش خشک
بود. مردی روستایی که گردن گوسفندی رامی کشید و آن
را با خود به جلومی برد، از روی جبار گذشت.

: «کی حرکت می کنی؟»

جبار بدون اینکه نگاه از آن سوی خیابان بردارد، زمزمه
کرد: «نیم ساعت دیگه.»

سمج نگاهش را ادامه داد تا توانست آن تکه رنگارنگی
را که از میان جمعیت در حال عبور بود، ببیند.

زن، جوان بود تقریباً ۳۰ سال سن داشت لباسهای
رنگارنگ پوشیده بود. اما این رنگارنگ بودن، جلف و سبک
نبود. مانتو جلو باز طوسی رنگ. پیراهنی زرد رنگ شالوار

جین آبی رنگ کنار ران زخمی و کفش های کتونی . شال
خاکستری رنگ نازکی به سر داشت که مرتب عقب می
رفت و قسمتی از موهای رنگ شده او را نشان می داد و
زن با کف دست به آرامی انگار دست بر سطح آب
بگذارد، آن را روی سر مرتب می کرد. زن بدون توجه به
گرما و دود و ترافیک، راه خود را از میان جمعیت باز می
کرد و جلو می رفت. گاهی می ایستاد تا راه برای عابری
روستایی که کیسه ای سنگین بر دوش داشت باز شود.
لباسش، آرایش سبکی که داشت، طرز راه رفتنش، نگاهش به
اطراف با آن سر برافراشته و سینه های جلوداده، باعث می
شد کلا با محیط روستایی وار آن خیابان، تضاد داشته باشد.

جبار سوت بلندی کشید. چشمانش گشاد شدند. روبهو حسنی
کرد و گفت: «اووووف... کاش بیاد هم مسیر ما بشه؟»

حسنی لبخند زد: «حتما هم میاد!» شروع کرد به
خندیدن. آفتاب به شدت می تابید. خیابان در دود و گرما و
بوی تند گوسفند غرق شده بود. ماشینی سفیر کشان رد شد
و پشت سر دودی سیاه رنگ در هوا به جا
گذاشت. زن، همانطور سر برافراشته، از میان جمعیت رد
شد. شالش را روی سر مرتب کرد. کیف سیاه رنگ درازی
از شانهِ اش آویزان بود. در میان جمعیتی که بیشترشان
روستایی بودند، خیلی جلوه می کرد. جبار تمام متلک هایی
را که بلد بود مرور کرد. دعا کرد زن از کنار او رد
شود. زن، بعد از گذشتن از خیابان، مستقیم به سمت او آمد.

: «سلام»

زن واقعا زیبا بود. چشمانی درشت و سبزرنگ داشت. دهانی کشیده داشت و بینی باریک. پوستی سفیدش نشان از رفاه نسبی اش می داد.

زن دوباره سلام کرد. جبار با عجله خودش را جمع و جور کرد. راست ایستاد.

: «سلام بفرماید.»

خواست آبجی به آخر جمله اش بچسباند. نتوانست. بوی تند گوسفند، از آن سوی پیاده رو به مشام می رسید.

: «کی حرکت می کنید؟»

زن، عطر ملایمی زده بود. آرایش سبکی داشت. وانگار به آنجا متعلق نبود... جبار محو نگاه زیبای او بود. زن دوباره سوال کرد. جبار آشفته زیر سایه درخت، این پا آن پا کرد.

: «نیم ساعت دیگه!»

زن سری تکان داد. دست کرد توی کیفی که از شانهِ اش
آویزان بود. شالش عقب رفت. موهای طلایی رنگش جلوی
چشم جبار آویزان شدند. جبار عطر و سوسه انگیز او را بلعید. آن
سوی خیابان، زنی جادری روی زمین نشست و با دستمالی
دهان بچه خرد سالش را تمیز کرد. بوی دود... گرمی
هوا... گوسفندی در جایی دور، بع بع کرد... زن مقداری پول
از کیف درآورد و آن هارابه جبار داد. بعد به آهستگی چرخید
و به سمت مینی بوس رفت. قبل از سوار شدن، به اطراف
نگاهی انداخت و پایش را روی رکاب گذاشت و خیلی
فرز خود را دنبال کشید.

هوا گرم بود. حسنی از آن سو گفت: «دعای مستجاب
شد! سوار شد!»

: «خفه شو!»

جبار فریاد زد: «کسی جانمونه!»

دست روی فرمان گذاشت و خودش را بالا کشید و بوق
مینی بوس را فشرد. شبخ رنگارنگ زن را انتهای مینی بوس
دید. زن، کنار پنجره نشسته بود و بدون توجه به گرما
و گرد و خاک و بوی گوسفندی که داخل مینی بوس
را پر کرده بود، به بیرون نگاه می کرد. کیف سیاه رنگش
را روی پا گذاشته بود. جبار روی صندلی نشست. بقیه
مسافر ها _ گرما زده و عصبی _ از دور و بر به سمت مینی
بوس حرکت کردند. پیرمردی با کت کهنه و کلاه های نخ
بر سر. پیرزنی که چادی گل گلی بر سر داشت و به
زحمت قدم بر می داشت. بچه ای کوچک و دماغو که به
زحمت می خواست دست های خود را از دست
مادر اخمالود و ناراحتش بیرون بکشند. مردی قوی که

گوسفندی را به سمت صندوق کنار مینی بوس
می برد. در کمتر از پنج دقیقه همه سوار شدند. جبار از آینه
بزرگ ولق جلو رویش که از لایه نازک خاک و روغن
پوشیده شده بود به زن نگاه کرد. زن آرنج بر لبه پنجره
گذاشته بود. چانه را کف دست قرار داده بود و به بیرون نگاه
می کرد. جبار، سویچ را چرخاند. مینی بوس، غرید. تمام
اجزایش از بزرگترین قطعه موتور تا کوچکترین پیچی که
پنجره ها را به بدنه زوار در رفته وصل کرده بود شروع کردن
به لرزیدن. بوی دود به سرعت وارد مینی بوس
شد... جبار از آینه بغل، بیرون را نگاه کرد. فرمان را پیچاند.....

باهر تکان مینی بوس، گرد و غبار نازکی از کف مینی بوس
و از روی روکش پارچه ای صندلی ها به هوا بر می
خاست. این ذرات بی هدف گرد و خاک، معلق زنان و خیره

@shahreoftedoo

سرانه به هرسو می رفتند. بالا، پایین، موج می گرفتند. می شکستند و گاهی درستون نوری که از پنجره ها به داخل می ریخت، غوطه ورمی شدند. پیرزنی که پشت صندلی جبار، روی صندلی نشسته بود، از همان موقع حرکت خوابیده بود. از گوشه ای بوی جوراب خیس خورده شنیده می شد. جبار گاز را فشار داد. باد گرمی که از روی دشت می گذشت، وارد مینی بوس می شد و به ستون های نور پراز گرد و خاک هجوم می آورد. دشت، زیر آفتاب داغ تابستان، خوابیده بود.

جاده، پیچ و تاب می خورد. در میان تب آفتاب، می سوخت. می گداخت. ذوب می شد. پنجره ها همان بادی گرم و تفتیده بودند. سیاهی یک روستا، از پس تپه هایی نیمه

سبز، نیمه سوخته، نمایان شد. انگار از پس گرمایی که به
هوای برمی هاست، موج برمی داشت. خانه های کاهگلی
روستا، زیر نور آفتاب، کز کرده بودند. سمت چپ، در فاصله
ای دور، گله ای می چرید.... همین.... مسافرها خسته
و خواب آلود بودند. جبار نگاهش روی زن سرخورد. هنوز به
بیرون نگاه می کرد. به دشتی که بوته هایش زیر آتش
آسمان، در حال سوختن بودند.

جاده، بعد از پیچی تند، کنار اولین خانه روستا، توقف
کرد. جبار اسم روستا را گفت. زن، به آهستگی برخاست. نرم
از میان صندلی های غبار گرفته جلو آمد. کیف سیاه رنگش
را به دست گرفته بود. عطر سبکش توی مینی بوس پخش
شد. لبخندی زد. به آهستگی بعد از دوتا از مسافرها از مینی
بوس پیاده شد.

زن ایستاد. همانجا. جایی که با اولین خانه روستا
حدود صد متری فاصله داشت. خانه ای کاهگلی با سقفی
گنبدی. و این سو.... دشت از کنار تپه ای که آن سوی جاده
نگهبانی می داد، پهن شده بود و انگار زیر نور آفتاب، تابیی
نهایت امتداد داشت... زن به ساعتش نگاه کرد. راهش راکج
کرد. کمی دورتر، در سایه سنگی بزرگ، سگ سیاه رنگی
خوابیده بود. مگس های بزرگی روی بدن سگ وول می
خوردند.... زن راهش را در خلاف جهتی که آمده بود، ادامه
داد. در کنار روستا... در کنار خانه ها... در میان سکوتی که
انگار تا ابدیت باقی بود.... از جایی دور، خیلی دور، صدای
مرغ و جیک جیک_ شاید_ جوجه هایش به گوش می
رسید. سگ سیاه رنگ با دیدن زن برخاست. زن بی توجه به

او به راهش ادامه داد. سگ ناگهان باخشم پارس کرد و بعد
با گام هایی بلند به طرف زن دوید. زن، بدون توجه به
سگ، راهش را ادامه داد. هوا گرم بود. روستا کز کرده در
دشت، خوابیده بود. دشت تابی نهایت می سوخت و هر می
گرم را به آسمان می فرستاد. جاده... بوی سوختن... هوا گرم
بود... زن ناگهان ایستاد. چرخید. سگ، انگار به مانعی
برخورده باشد، ایستاد. ناله ای کرد. شتابزده عقب رفت و به
زمین خورد. گرد و خاک از اطرافش به هوا برخاست...

یک پیکان سفید رنگ، بالاستیک های رنگ و رو رفته، شیشه
گرد و خاک گرفته و سپری فلزی که گرد و خاک نتوانسته
بود درخشش سربی آن را بپوشاند... زن لبخند زد. دست
توی کیف کرد. کلیدی در آورد.

پیکان، کنار یک خانه آجری رنگ پارک شده بود. از پنجره
روی دیوار، صدای گنگ آهنگی قدیمی به گوش می
رسید. زن سری تکان داد. کلید را داخل قفل ماشین انداخت
و... در آن راباز کرد. در با صدای قژ خفه و کشداری
باز شد. گرما از داخل پیکان بیرون ریخت.
از فاصله ای دور، صدای چند موتورسیکلت به گوش می
رسید...

موتورسیکلت ها_ دو تا بودند_ دشت رامی شکافتند. در میان
گردوغبار عظیمی که به پا کرده بودند، باخشمی
افسار گسیخته، زمین را خش می انداختند. افتاب به چراغ
های جلوشان می خورد و منعکس می شد. هوا انگار بوی
خاک گرفته بود. بوی گرما. بوی سوختن. موتور ها، به جاده
رسیدند. با سرعت از آن گذشتند و ردی خاکی رنگ بر سطح

آسفالت سیاه آن طرح زدند... نزدیک شدند. می
غریدند.. داغ بودند. انگار آتش گرفته بودند. موجی از گرما
با خود آوردند... گرما و خاک....

موتورها کنار ماشین پیکان متوقف شدند. دو مرد، بعد از پیاده
شدن، آن هارا جک زدند. گرد و خاک احاطه شان کرد. بوی
تند خاک... بوی بنزین.. بوی
گرما.. آفتاب.. خورشید. مردها، دور صورت هاشان را با چفیه
بسته بودند. زن از رنگ چشמהایشان آن هارا نامگذاری
کرد. مرد چشم سبز، مرد سیاه چشم...
زن لبخند زد.

مردها، چفیه هایشان را در آوردند. هر دو چهره ای روستایی
و آفتاب سوخته داشتند. مرد چشم سبز، دهانی بزرگ داشت
@shahredoftedoo

ویک زخم کنار صورتش توی چشم می زد. مرد سیاه چشم، موهایی به رنگ ذغال داشت و ته ریشی روی صورت... چیزی گفتند. احتمالاً سلام کردند. زن سری به نشانه سلام تکان داد. نگاه مردها پر از تعجب بود.

: «تویک زنی؟»

زن لبخند زد و سری تکان داد. شالش عقب رفت. به آرامی آن را روی سر مرتب کرد.

: «فرقی داره؟»

مرد چشم سبز گفت: «نه»

: «راه بیفتیم!»

مردها لبخند زدند. چهره‌های سختشان را چین و چروک‌هایی عمیق پر کرد.

زن، بدون توجه به آنها، سوار ماشین شد. صندلی‌ها داغ
بودند و کمرش را سوزاندند. ماشین بوی گرما
می‌داد. سویچ را وارد کرد و چرخانید. پیکان مغرورانه
غریب. هیاهویش مانند سیل در دشت جاری شد.

پارت ۲

دشت، زیر نور آفتاب، خوابیده بود. باد گرمی می‌وزید و بوته
های وحشی راتکان می‌داد. موتورهای جلوتر از ماشین
در حال حرکت بودند. پشت سرشان ردی از گرد و خاک
بلند شده بود. غباری کم رنگ از لابلای شکافهای ماشین می
گذشت. زن فرمان را محکم گرفته بود. دستانش خیس عرق

شده بودند و غباری که از شکاف های ماشین می
گذشت، اورامی آزد.

چهره زمین کم کم تغییر کرد. خیلی آهسته _ طوری که چشم
متوجه نشود _ کوه ها و تپه ها ظاهر شدند. هوا خنک
تر شد. سایه ها بیشتر شدند. پیکان می غرید و پشت سر دو
موتور جاده خاکی را شیار می کرد. بعد از حد و دنیم ساعت
رانندگی، دو موتور سوار، وارد راهی شدند که به دامنه کوهی
می رسید. بربدنه کوه، درخت های زرشک وحشی و
سروهای بزرگ با تنه های محکم و درهم پیچیده شان
خودنمایی می کردند. زن پنجره را پایین داده بود و بدنش
در برابر نسیم، کمی سرد شده بود. عطر صدها گیاه وحشی
وارد بینی اش می شد. نفس عمیقی کشید. دلش می خواست
همراه با عطر بوته های وحشی، پرواز کند. بوی پونه از جایی

@shahreogfteqoo

به مشام رسید. موتور سوارها ایستادند. هردو هم زمان پیاده شدند. زن، پیکان را کنار صخره بزرگی که سرسختانه سینه سپر کرده بود، پارک کرد. چنگ زد و کیف خود را برداشت. به آهستگی پیاده شد.

باد خنکی به بدنش خورد. نگاهش روی دامنه کوه بالا رفت. کوه، هیولاوار، سینه سپر کرده بود. دامنه بلندش پراز رنگ و بازی سایه روشن ها بود. پراز بوته ها، درخت های وحشی، صخره ها و سنگ هایی که روی زمین سایه انداخته بودند، و صدای شرشر آب.... بانگاه به دنبال صدای آب گشت.... آن سو، رودی نیم جان و باریک، آرام از کنار صخره بزرگی راه خودش را باز کرده بود. پیچ و تاب می خورد. بین سنگ ها و بوته های پیچید. زمین را سیر می

کرد و جلومی آمد و بعد، در میان سنگ ها و صخره ها ناپدید
می شد.... زن نفس عمیقی کشید.

چشم سبز گفت: «چند دقیقه صبر کن!» ترو فرزا از صخره
بزرگی بالا رفت. تمام قدا ایستاد. چفیه اش را دور گردن بسته
بود. به دور و بر نگاه کرد. سری تکان داد.

دست ها را به دهان برد و سوت زد. صدای تیز سوت
زدنش، به تن سنگین کوه خورد
تکرار شد..... تکرار.. تکرار... تکرار... و بعد به آهستگی کمرنگ
و کمرنگ تر شد و محو شد.... انگار کوه به آهستگی
صدار ابلعیده باشد...

صدایی از اطراف به گوش رسید. جنب و جوشی. تکان

خوردنی جا به جا شدن های مرموزانه. انگار کوه چیزی

زمزمه می کرد. مردهایی که از پشت صخره بیرون
آمدند، پنج نفر بودند..... زن لبخند زد....

زن، توی ذهنش شروع کرده نامگذاری مردها... او این
نفر_همان مرد چاق با چشم های دریده و وحشی_رییس
بود. مطمئنا. از طرز راه رفتن و اینکه سینه جلو داده
بود، کاملاً معلوم بود. کلت کمری کوچکی به کمر بندش
آویزان بود و سعی نمی کرد آن را پنهان کند. او، خیلی
ناگهانی از بالای صخره ای پایین پرید و بال های غنچه
شده به دور برنگاه کرد. بعد روی سنگی نشست. سیگاری
از جیب درآورد.

دومین نفر، بی شک قد بلندترین آن ها بود. موهای بلندی داشت. و کمی خمیده خمیده راه می رفت کمرش خم بود. لباس هایش کاملاً تمیز و مرتب بودند. زن زمزمه کرد: مرد دراز.

مرد دراز بدون نگاه کردن به کسی، گوشه ای_کنار بوته خاری وحشی_ایستاد.

سومی مرد چاق بود. چهارشانه بود. از تمام اجزای بدنش_مثل رود_ عرق جاری بود. چشمهایی ریز داشت که داخل صورت چاقش به زحمت دیده می شد. نفس نفس می زد. او کلاً وصله ناجوری برای این کوه بود.

چهارمین مرد، هیچ مشخصه خاصی

نداشت. قدم متوسط، قیافه ای معمولی، لباس های معمولی.

تر... فقط کمی می لنگید.... خیلی کم. شبیه کسی که داخل
کفشش ریگی رفته باشد یا کفشش پارگی داشته باشد.

نفرینجم هم وصله ناجوری بود برای آن جا.. نه برای
کوه. برای آن جمع... انگار بودنش در آن جا عجیب
بود.... یک جوان تقریباً بیست ساله بود. لاغر بود. صورتش
هنوز کاملاً مو در نیاورده بود. و چشمهایش پراز وحشت
بود. شاید محیط را نمی شناخت. او آخر از همه آمد. سرش را
پایین انداخته بود و شانهِ هایش خمیده بود. پاهایش را
روی زمین می کشید.

ریس روی سنگی نشست. کبریتی از جیب درآورد. آن را

باز کرد. چوبی درآورد و بریدنه جعبه کبریت

کشید. چیز ز زخفهای به گوش رسید.. با غرور به زن نگاه کرد. چهار نفر دیگر پشت سر او ایستادند. جز جوان آخری که با چشمانی بزرگ شده به طرف زن آمد: «چقدر قشنگی تو!»

دهانش از تعجب باز مانده بود. یک قدم دیگر جلو آمد. خیلی جوان بود. زن رو به او اخم کرد.

: «آهاای... یوسف!»

صدای رئیس، جوان را که معلوم شد اسمش یوسف است به عقب برگرداند.

رئیس بدون اینکه برخیزد، با سر به مرد چشم سبز اشاره کرد. مرد چشم سبز، دست روی بازوی زن گذاشت و او را به جلو هل داد....

زن داد زد: «هییی...» بازوی خود را به شدت تکان داد.

مرد چشم سبز دست او را رها کرد: «چه خشن»

زن خودش گامی جلورفت.

ریس گفت: «تو خیلی شجاعی.. یک زن قشنگ! تک

و تنها! عجیبه!»

زن گفت: «حتما دلیلی دارم که اینقدر باعث شجاعتم

شده» کیف دراز و سیاهش را روی شانه جابه جا کرد.

ریس گفت: «که اینطور!» لب هایش رو به پایین کشیده

شدند.

مرد چشم سبز، دوباره نزدیک آمد و بازوی زن را گرفت. زن

باخشم به او نگاه کرد و غرید: «دفعه بعد دستت به من

بخوره، پشش نمیگیری!»

رییس همانطور نشسته شروع کرد به خندیدن. صدای
خنده های کشدارش توی کوه پیچید. تمام بدنش می
لرزید.

: «خب خب خب...»

برخاست. لباس خود را تکانی داد و شروع کرد به دست
زدن.

: «عالی بود دختر! عالی! خب..»

مرد چشم سبز عقب عقب رفت و از زن فاصله
گرفت. رییس جلو آمد. در حالی که هنوز می خندید، سرش
راهم شوخ طبعانه به چپ و راست تکان می داد. صدای

رود_در پس زمینه خنده‌های کشدار رییس_ به گوش می
رسید. زن مسیر رود را دنبال کرد. رییس روبروی زن
ایستاد. چشم‌های درشتش را در نگاه او دوخت. مرد
چاق، آن سو، دستمالی درآورد و پیشانی خود را
خشک کرد. رییس گفت: «بهتره مارو سرکار نداشته باشی
دختر و گرنه همینجا دفنت می کنم!»

زن لبخندی زد. کیف را روی شانه اش جابجا کرد. موهای
بلندش روی پیشانی اش ریخته بودند: «یعنی اینقد
احمقم؟»

رییس گفت: «بهتره نباشی!»

زن، سری تکان داد. آهسته به طرف پیکان برگشت. صندوق
عقب آن را باز کرد. رییس به مرد چشم سبز اشاره کرد. مرد
چشم سبزه طرف ماشین رفت. رییس دوباره به عقب

برگشت و روی سنگش نشست. دود سیگارش را به هوا
فرستاد.

هوا گرم بود. از جایی بوی خاک خیس به مشام می
رسید. مرد چشم سبز با تعجب گفت: «اینجا رو... چه
خبره این تو!» بلند سوت زد. تا کمر توی صندوق عقب
پیکان خم شد. چند ثانیه همانجا کج و راست شد و بعد به
آهستگی سرش را بیرون آورد و... هم زمان کیف بزرگ
سیاه رنگی را هم از داخل صندوق عقب بیرون کشید. زن
صندوق عقب را بست. پرنده ای دیگر، در جایی آواز
سرداد. خواند و صدای زیبایش در کوه پیچید...

از کشیدگی کم دسته های کیف می شد فهمید که وزن
زیادی را تحمل نمی کنند. مرد چشم سبز، کیف را جلوی پای

رییس گذاشت. بقیه نزدیک شدند و دور کیف جمع شدند. رییس زیپ کیف را باز کرد چاقویی از جیب درآورد.

: «نیم کیلو هرویین خالص. اونم اول کار. فقط برای نمونه.... اگر طبق قرار عمل کنید....»

مردها بدون توجه به او، دور کیف جمع شده بودند. فقط یوسف، از جمع فاصله گرفته بود و از همان دور به زن خیره شده بود. لبخند پهنی روی لب داشت. زن سعی کرد به او نگاه نکند. اما.....

: «نباید جلوی فروشنده این حرف رو بگم اما جنست نابِه خوبه..»

صدای رییس پراز رضایت بود. لبخندی زد. چاقو را توی جیب گذاشت.

: «خب حالاچی می خوای ازما؟ گفتی دنبال یک نفری
که مامیشناسیمش.. واسه من عجیب بود...درست
شنیدم؟»

زن سری تکان داد. کیف را از روی شانه برداشت. زیپش
را باز کرد و داخل آن را گشت. چند ثانیه بعد، چیزی شبیه
یک تکه کاغذ را از داخل آن درآورد...یک عکس در
اندازه معمولی بود. بدون اینکه ازجایش تکان
بخورد، دستش را دراز کرد. یوسف به سرعت جلو آمد. دستش
را دراز کرد. عکس را گرفت و در همان حین، انگشتان زن
را لمس کرد. زن اخم کرد. یوسف بدون اینکه نگاه از او
بردارد، به عقب برگشت. عکس را به رییس داد.

زن گفت: «من این آدمو میخوام!»

رییس عکس را از یوسف گرفت. بدون اینکه آن را نگاه
کند گفت: «میخوای چه کار؟»

: «می خوام بکشمش!»

سکوت... درجایی دور، پرنده‌ای می خواند. رییس عکس
رانگاه کرد. بقیه افرادش خم شدند و به عکس خیره
شدند. چند لحظه گذشت. زن، لبخندی زد. هوا گرم
بود. رود، همچنان در گوش هایشان زمزمه می کرد.
: «لعتی.»

زن با شنیدن صدای رییس سر بلند کرد. یوسف، هنوز
روبرویش ایستاده بود.

: «تومی دونی دنبال کی هستی؟»

چهره رییس پر از وحشت شد چشم‌هایش آنقدر گشاد شدند که تمام صورتش را پر کردند. لرزشی خفیف در دستهایش شروع شد که این لرزش به عکس سرایت کرد. زن جواب نداد. نگاه سنگین یوسف روی صورت او بود. دوباره رو به پسر جوان اخم کرد.

: «...لعنتی.. تو می‌خواهی ما این آدمو بکشیم؟»

مکث کرد: «احمق! زن احمق! با خودت چی فکر کردی؟»

باکف دست روی پای خود کوبید و ناگهان شروع کرد به خندیدن. دیگران هم به پیروی او خنده سرد دادند. صدای خنده‌هایشان بارها در کوه تکرار شد.. یوسف سرپایین انداخت. زن گفت: «جواب من چی شد؟»

رییس داد زد: «جواب تو یک برو گمشوی گنده

است»

: «حاضرَم معامله رو به نفع شما بیشتر کنم.»

ریس غرید: «به عقلت شک کردم خانم!»

«معامله می کنید یا نه؟»

: «نه»

صدای ریس قاطع و خلل ناپذیر بود.

: «ولی اگه بخواین من مبلغ بالایی میدم. اونم فقط واسه

اینکه جای این ادمو بهم بگین.»

ریس برخاست. قبل از اینکه کمر راست کند، پشت لباسهای

خود را با دست تکان داد.

: «خانوم... خانوم شجاع..»

پوزخندی زد. چیزی زمزمه کرد. شاید فحش داد. راست

ایستاد.

: «همینکه الان نمیگم بچه ها دست و پاتو ببندن و

هربلایی دوست دارن سرت بیارن، شانس

اوردی.. پس....»

مکت کرد. آب دهانش راقورت داد.

: «خیلی آروم وبی دردسر ازینجامیری! »

زن گفت: «خوب فکر کردین؟»

: «آره»

: «پس معامله مون نمیشه.»

شانه ای بالا انداخت. باگام هایی بلند به طرف کیف

مسافرتی رفت. صدای رییس جلوی او را گرفت: «بدون

کیف..»

زن با تعجب گفت: «ولی شما گفتید معامله نمیکنید.»

: «آره! ولی این کیف اینجامی مونه واسه اینکه اجازه
میدیم زنده بمونی!»

پوزخندی زد : «و دست نخورده از اینجا بری!»

زن بدون توجه به او به، از بین مردها گذشت و به سمت
کیف رفت.

: «شماکه فکر نمی کنید من این کیفو اینجا میذارم؟»

رییس غرید: «چرا! میذاری!»

و به مرد چشم سبز اشاره کرد. چشم سبز با گام هایی بلند
به زن نزدیک شد. زن از بین مردها رد شد. خم شد. دسته

کیف را گرفت. دست چشم سبز روی بازوی او

قرار گرفت. زن دسته کیف را رها کرد. با خشم گفت: «گفته

بودم اگه یک بار دیگه دستت به من بخوره، دیگه دستتو

پس نمگیری....»

سکوت... پرنده... رود... هوا گرم بود... بوی خوش
ترخ... نفسی عمیق... زن جمله اش را گفت. و در یک
ثانیه... کیف کوچکش از شانه‌های لاغرش روی بازویش
سرخورد و در انگشتان کشیده زن گیر کرد. نوری
درخشید. انگار شعله‌ای از کیف خارج شد... نه... نوری در
هوا درخشید... یک نفر فریاد زد.. فریادی از درد آمیخته با
وحشت. زن در همان حین چرخید... نوری از میان
دستهایش بالا رفت... و... ناگهان خون فواره
زد. مرد چشم سبز، شروع کرد به فریاد زدن. و در همان حال
خم شد. دستش رابه میان شکم گرفته بود و جیغ
می زد.. چهار انگشتش، مانند چهار تکه چوب خشک، روی
زمین افتادند. خون الود.... محل قطع شدگی انگشت‌ها را
خاک زمین پوشاند. بوی تند خون.....

پارت ۳ ب

زن، جوان بود تقریباً ۳۰ سال سن داشت لباسهای رنگارنگ پوشیده بود. اما این رنگارنگ بودن، جلف و سبک نبود. مانتو جلو باز طوسی رنگ. پیراهنی زرد رنگ شلوار جین آبی رنگ زخمی و کفش های کتونی . شال خاکستری رنگ نازکی به سر داشت که مرتب عقب می رفت و قسمتی از موهای رنگ شده او را نشان می داد. و حالا.... آنجا ایستاده بود. در کسری از ثانیه چهار انگشت دست مرد چشم سبز روی زمین افتاده بود و صدای فریاد و حشیانه مرد که در کوهستان تکرار می شد و تکرار می شد....

زن آنجا ایستاده بود. با خنجر بزرگی در دست. پاهای باز از هم
و موهایی که روی صورتش ریخته بودند. تیغه تیز خنجر از
خون کمی سرخ شده بود... مرد چشم سبز، خم شده بود و
دست زخمی خود را به سینه می فشرد و جیغ
می کشید. صدایش تمام سکوت کوهستان را
شکست... دست رئیس به طرف کلت دور کمرش رفت..

دست رئیس به طرف کلت دور کمرش رفت. زن به پهلو
چرخید. دستش به سرعت بالا رفت. یک مسیر نیم دایره
رسم کرد. نوک تیز دشنه در نور آفتاب درخشید مرد چشم
سبز فریاد می زد. یک نفر چیزی گفت. بدن زن، به
جلو متمایل شد. خنجر بزرگش در هوا به پرواز

درآمد... صدای ویژ خفه ای به گوش رسید شبیه رد شدن
یک پرنده. دست رئیس در میانه بالا بردن کلتش_ ناگهان_

متوقف شد. مرد چشم سبز فریاد می زد. خنجر، به سرعت
پشت دست رییس فرو رفت... صدایی مانند پاره شدن
پارچه به گوش رسید ...و.....رییس فریاد زد و هم زمان
روی زمین خم شد..... کلتش روی زمین افتاد... مرد چاق
باخشم به طرف زن حمله کرد.... خیس عرق بود...

مرد چاق حمله کرد. دوید. زن به سمتش دوید. قبل از رسیدن
به هم، زن به هوا پرید. دایره ای در هوا رسم کرد. موهایش
روی شانه های لاغرش ریخته بودند شالش تا وسط
سرش عقب رفته بود. عطر سبک زن در فضای پیچیده بود. با
زانو روی قفسه سینه مرد فرو درآمد.

هین:

صدای شکستن چوب به گوش رسید. مرد چاق عقب

رفت. تلو تلو خورد. افتاد. بدنش روی سنگ های بدنه کوه

کوبیده شد. زن به سرعت برخاست. همانجا چرخید. سایه
ای نزدیک شد. زن با پشت پا ضربه ای به فک مرد لاغر اندام
زد. مرد لاغر که در حال دویدن بود، انگار به دیواری خورده
باشد، به عقب پرتاب شد.... مرد چشم سبز فریاد می
زد. رییس روی زمین خم شده بود... مرد چاق، با ناله سر
جایش غلت زد.

زن به مردهایی که از او فاصله گرفته بودند، نگاه
کرد. مردها_ همان چشم سیاه موتور سوار و همان
مرد کاملاً معمولی_ مبهوت به آنچه روبرویشان رخ می داد
نگاه می کردند. نگاه زن روی کوه بالا رفت. یوسف، همچون
آهویی در حال دور شدن بود. زن لبخند زد....

رییس روی زمین افتاده بود و با دست سالمش، سعی می کرد خنجر را درآورد. رنگ به چهره نداشت. مرد چشم سبز همچنان فریادمی زد اما صدایش با شوک های عصبی که بدنش را تکان می داد، قطع و وصل می شد. زن_آهسته، انگار در پارکی در حال قدم زدن باشد_ به طرف رییس رفت. کلت او را از روی زمین برداشت. درحالی که آنرا: بالا پایین می کرد، دهانی کج کرد. روبه رییس خم شد. به نگاه وحشت زده اش خیره شد. و بعد با حرکتی سریع، خنجر را از دست او خارج کرد. رییس فریاد بلندی کشید. دهانش انگار تا حد مرگ کشیده شد. خون مثل فواره از رگ برجسته روی دستش به بیرون فواره زد. رییس دست سالم خود را روی محل زخم گذاشت. زن، سری تکان داد. اسلحه را به سمت کوه گرفت. به سمت یوسف که به سرعت در حال بالا رفتن بود. ماشه را فشرد. صدای وحشتناک شلیک گلوله

در فضا پیچید. و بعد در گوش ها تکرار شد.. گلوله به تخته
ستگی اصابت کر. یوسف، ناگهان ایستاد. زن
فریاد زد: «بهتره برگردی! چون دفعه بعد خودتومی زنم»
یوسف، به آهستگی چرخید و قدم زنان مسیر رفته را
برگشت. زن به طرف ریس چرخید: «خب! کجا
بودیم؟»

مکت کرد. انگار آب دهانش راقورت داده باشد: «
گفته بودم حتما ی دلیلی وجود داره که انقده شجاعم!»

ریس روی زمین نیم خیز نشسته بود. مرد چشم سبز به
پهلوی افتاده بود. مرد چاق و مرد معمولی انگار به خواب

عمیقی فرو رفته بودند. موتور سوار دیگر_همان مرد چشم سیاه_دستش را به نشانه تسلیم بالا برده بود.

: «من با اینها نیستم.»

یوسف، آنجا ایستاده بود. با چهره ای وحشت زده و لب هایی که حسابی کش آمده بودند. چشمانش در قاب صورتش روی چشم های بی احساس زن قفل شده بود.

: «اگه با اینا نیستی، اینجا چه غلطی می کنی؟»

زن، بعد از گفتن این جمله اسلحه را به طرف یوسف گرفت. در جایی دور، کبکی سرمستانه می خواند. صدای کوکو کوی سحرانگیزش بین سنگ ها و صخره هامی

پیچید. همراه با نسیم انگار با ترنم کمرنگ رود، می آمیخت
و همچون نوای مسحورکننده‌ای در گوش‌ها فرو می‌رفت
: «باور کن از روی اجبار با اینام...»

رییس، روی زمین نشسته بود. مرد چشم سبز، مچاله شده
بود و بادست سالمش، دورانگشت‌های خودش را فشار می
داد.

: «همون که عکسشو نشون دادی»
: «خب؟»

: «مجبورم واسش کار کنم.»
اخم کرد. انگار خاطراتی در پس پیشانی اش اورا آزرده بودند..
زن سری تکان داد.

: «میشناسیش؟»
: «نه زیاد...»

این پا، آن پا کرد. لب هایش خشک شده بود. غباری کم
رنگ روی موهایش نشسته بود. زن بادیست به زخمی ها
اشاره کرد.

:اسمت یوسف بود؟

: «آره.»

زن، به طرف مردها چرخید. با صدایی بلند گفت: «خب
آقایون.... می بینم که کمی غافلگیر شدین.»

مرد چاق نالید. قفسه سینه اش به شدت بالا و پایی
رفت. مایعی کمرنگ از کنار دهانش خارج شده بود.

:اگه سعی کنید درست رفتار کنید، هیچکی صدمه نمی بینه..
روبه یوسف گفت: «ببندشون.....»

«بله؟»

: «مگه کری...ببیندشون»

: «اینارو؟»

: «آره.»

: «باچی؟»

به طرف رییس رفت وبانوک کفش به پاهای اوکوبید.

: «اینو محکمتربند...کاریش دارم.»

بادخنکی وزید.

: «آهای تو!»

اسلحه رابه طرف مردچشم سیاه گرفت که روی زمین
نشسته بود.

: «بله خانم؟»

: «ای طناب توی صندوق عقبه!» بالبخندی تصنعی

مهربان ادامه داد: «لطف می کنی واسم بیاریش؟»

موتورسوار طنابی را از صندوق عقب پیکان بیرون آورد.

: «همه روجمع کنید کنار اون چاقه!»

با اسلحه به سمت رییس اشاره کرد. رییس با گام‌هایی
لرزان جلو آمد

: «میبینم لال شدی!»

و با اسلحه به مرد چاق که هنوز بیهوش روی زمین افتاده
بود اشاره کرد: «کنارش بشین!»

فریاد زد: «کنار هم بنشینید شون. دست هاشون رو از پشت
ببندید. پاهاشونم دراز کنید و از جلو ببندید. طناب
هست.... به اندازه کافی.»

: «خب اینجاچی داریم!»

زن، به مردهایی که دریک ردیف به هم بسته شده

بودند، نگاه کرد. به پشت سر مرد چشم

سبز رفت. بادهست، انگشت های قطع شده او را گرفت. از جای

قطع شدگی، خون به بیرون جریان داشت. سر انگشتان

لایه ای از خون آمیخته با خاک، دلمه بسته بود. سفیدی

سراستخوان ها از لابلای جریان نامنظم خون دیده می

شد...

زن تکه پارچه ای از جیب درآورد و با آن دور میچ دست

مرد را بست.

: «خب! این فعلا جلوی مردن تو میگیره!»

برخاست. به موتور سوار که گوشه ای ایستاده بود، اشاره کرد.

: «بشین کنارشون!»

موتورسوار کنار مردها نشست. آفتاب مستقیم به سرهاشان
می خورد. چنده متر آنطرف تر، درخت سرو کوهی
بزرگی، قدبرافراشته بود..

زن عکس راجلوی صورت خود گرفت. چشمانش انگار
اولین بار بود که آن چهره را می دیدند. مردی در آستانه
سی سالگی، قد بلند، چهارشانه با عضلاتی به هم پیچیده و
چشمانی درشت و لبخندی...
لبخندی.....

زن، به دختری جوان تبدیل شد. جوان و زیبا! جذاب! پر از
جنب و جوش! خستگی ناپذیر!
صدایی در گوش هایش زمزمه کرد: دوستت دارم

@shahreqoftegoo

دختر جوان، پرشد از شور و شوق. پر از زندگی. پر از
دویدن... پرازخواستن...

می دوید. درخت های بهار گرفته، شاخه هایشان را پراز گل
کرده بودند. دختر جوان، عطر هزاران شکوفه را درسینه اش
نگه می داشت. عطر سبک بهاری را. عطر تمام "دوستت
دارم" هایی را که شنیده بود. عطر رود را... او داشت
زندگی را می چشید. طعم گس نفس هایی زنده را درست
در روزی که از خواب برخاسته بود و فهمیده بود عاشق
شده است...

درجایی دور، آسمان غرید و باران تمام وجود زن را
خیس کرد.....

زن، روبروی مردها ایستاد. تمام قد. باد، چنگ زده بود
وموهای زیر شالش را بیرون کشیده بود. مانتوی توسی
رنگش در برابر باد تکان می خورد.

: «خب آقایون. سوالم رو تکرار می کنم. این آدم
کجاست!»

عکس را بالا آورد. آن را نگاه کرد. دوباره و دوباره انگار از
دیدن آن تعجب کرد. عکس، مردی جوان
و قد بلند و چهارشانه را نشان می داد. مرد، سری مکعبی شکل
داشت و چانه ای جلو آمده. در چهره اش دو جفت چشم سیاه
جاخوش کرده بود. مرد چاق گفت: «خیال کردی می
تونم از زیر زبون ما حرف بکشی؟»

زن سری کج کرد. جلو رفت. روبروی مرد چاق ایستاد.

: «آزمایش می کنم.»

مرد چاق پوزخندی تحویل داد و گفت: «خیال نکن

چون دو تا حرکت کاراته یادداری مازت می ترسیم.»

زن روبروی او نشست. مرد چشم سبز آرام گرفته

بود. نمی نالید. چهره پرچین و چروکش خیس خون و اشک

و خاک بود. چیزی زیر لب زمزمه می کرد. دندان هایش

انگار از سرمایی سخت به هم می خوردند.

زن گفت: «گفتم که...آزمایش می کنم.»

لبخندی صورت زن را پر کرد. لوله اسلحه را روی پای

مرد چاق گذاشت.

: «تا ده می شمرم.»

مرد چاق لبخند زد. مرد قد بلند انگار هنوز گیج بود. رییس

زمزمه کرد: «گم شو!»

: «تا ده می شمرم بعد تو چاقالو میگی این که توی عکسه
کجاست!»

مرد چاق پوزخند زد. آب دهانش را جلوی پای زن
پرت کرد. قطره درشت عرق روی پیشانی چربش
ظاهر شد. آهسته به پایین سر خورد و روی صورت خاک
آلود مرد چاق، شیار انداخت. چشمهای ریز مرد چاق
در زمینه صورتش گم شدند. زبانش را برای زن درآورد و
چیزی زیر لب گفت.

زن شمرد: «ده!»

وشلیک کرد.

صدای برخورد تق خفه ای به گوش رسید. فریاد جان
خراش مرد چاق در کوه پیچید. یوسف داد زد. مرد چشم سبز
به عقب کج شد و با سر و صدای فراوان روی پای مرد

کناری اش بالا آورد. مرد چاق هنوز دادمی زد. صدایش به
سنگها و صخره هامی خورد و تکرار می شد. روی پایش
لکه بزرگ خون ظاهر شد. فریاد... فریاد... هیاهو... مرد چاق
جیغ می زد و صورتش از درد میچاله شده بود. رئیس
داد زد. زن بدون اینکه اسلحه را از روی پای مرد چاق
بردارد، گفت: «ای جای کار اشتباه کردم. قرار بود تا چند
بشمرم؟»

اخم کرد. صورتش انگار از دیدن خون و زخم درهم
رفت.. با نوک انگشت، پیشانی خودش را خاراند. شلووار
مرد چاق، از خون، خیس و سرخ شد. خون، از شلووار رد شد و
قطره قطره روی زمین ریخت. زن برخاست. چند قدم جابجا
شد.

: «گیج شدم... اخه دوستان.. می دونید... شماها آدمو هول
می کنید..»

روبروی رییس نشست. لبخندی به صورت درهم رفته و
سرخ او زد.

: «ریاضیم هم خوب نیس اخه!»

در چشمهای خشمگین رییس خیره شد.

ناگهان لحن صدای کودکانه‌اش تغییر کرد و با خشونت
گفت: «نوبت تویه..»

رییس باخشم غرید: «حتا منو بکشی هم چیزی
نمگم.»

زن روبروی او نشست. به چشمهایش خیره شد: «کی
گفته می‌خوام بکشمت» . به آرامی اسلحه را بین دو پای
او گذاشت.

: «چرافک کردی می‌خوام بکشمت...»

لبخند زد.

پرسید: «تاده بشمرم؟»

رییس غرید: «لعت به تو!»

.

.

: «ما بهش می گیم هکتور»

: «چه اسم جالبی.... من بهش می گفتم جاوید.»

زن چشمکی زد. ملخ زرد رنگی، روی زمین داغ

نشست. پاهای درازش را روی خاک جابجا کرد. مثل یک

تکه چوب خشک بود.

: «ماها اهل خلاف بودیم. امانه در اون حد دیگه. دله دزدی

می کردیم و گاهی زندان میفتادیم. تا اینکه حدودا پنج سال

@shahrezaofteqoo

پیش هکتور اومد سراغمون..مثل ریگ پول خرج می کرد...ماهم همه کار واسش می کردیم..زده بودیم توکار بار رد کردن از مرز و گاهی یافتن زیرخاکی...کارش توی این دو مورد..هکتور سفارش میده.جنسو تهیه میکنیم...مشتري رو بهمون معرفی می کنه.جنسو تحویل مشتري میدیم.» آب دهانش را قورت داد.اخم کرد: «بعددیگه هکتور ازینجا رفت.»

رییس اخمی کرد.لب هایش خشک شده بودند.آن سو،مرد چاق،به آهستگی گریه می کرد.سوراخ روی شلوارش،خون پس می داد.

: «رفت و فقط باتلفن باهامون تماس می گرفت.کسی از

جاش خبر نداره.فقط با رابط هایی که داره واسمون

کار جور می کنه.ما هم طبق برنامه ای که ریخته کار

میکنیم. اگر قرار به قاجاق باشه و یا هر کار دیگه. تقریباً

تبدیل شدیم به یک گروه خودکفا..»

زن سری تکان داد.

: «چطور پیداش کنم؟»

: «یک نفر هست به اسم احمد قصاب. توی صالح

آباده... شاگردهاش رابط ما و هکتور هستند... چندباری ما رو

وصل کرده به هکتور اما...»

: «اما چی؟»

: «فک نکنم چیزی بهت بگه. اگه می تونی وادارش کن

گپ بزنه و فک نکنم اطلاعات به درد بخوری داشته باشه

ولی همون ادم تنها کسیه که یک مدت رابط ما و هکتور

بود.»

: «می خوام باهاش گپ بزنم الان.»

: «باقصاب؟»

: «باهکتور.»

چشمهای رییس از وحشت گشادشدند.

: «چی.»

دانه درشت عرق، روی صورتش شیار انداخت. پایین

آمد. روی چانه اش درخشید و محو شد.

: «هکتور منو می کشه.»

زن اسلحه را محکم بین پاهای او فشارداد. «:بهتر از اونه

که زنده بمونی و نتونی تولید مثل کنی.»

لبخند زد. چشمهایش می درخشیدند. رییس سری تکان

داد. آه عمیقی کشید. آن سو، شش مرد دیگر نگاهشان به آن

دو بود. مرد چشم سبز، گیج می زد.

: «یک موبایل توی جیب منه....»

زن دست کرد توی جیب رییس وموبایل ساده ای را
ازجیب او خارج کرد.

: «اینجا آنتن نمیده.»

زن سری تکان داد.برخاست.

: «به اسم Hذخیره شده...ممکنه جواب بده.»

: «کارت خوب بود رییس..عالی ...ازت ممنونم...حالا»

به طرف ماشین رفت.صندوق عقب را باز کرد.یک شیشه
آب معدنی بزرگ درآورد.مایع داخل آن رانگاه کرد.آب
زالال آن در زیر پرتو خورشید به طرز وسوسه کننده ای
می درخشید.

: «آهای پسر!»

یوسف دوان دوان خود را به اورساند.زن شیشه را به سمت
او پرت کرد: «به هرکدوم یک لیوان ازین آب

بده! نمی‌خوام تا وقتی ازینجا دور شدم کسی از تشنگی
هلاک بشه»

پوزخند زد.

یوسف خیلی آهسته و با دقت فراوان به مردها آب
داد. آب را در لیوانی فلزی می‌ریخت. جلوی مردها زانو
می‌زد و به آهستگی آب را جلوی دهانشان
می‌گرفت. کارش که تمام شد، گوشه‌ای ایستاد. زن گفت:
«خب آقایون... خوش گذشت... خیلی.»

از جلوی مردهایی که سعی می‌کردند چشمانشان را در
برابر آفتاب نیمه‌باز نگه‌دارند، به سمت پیکان رفت و رو به
یوسف گفت: «سوار شو!»

رییس داد زد: «کجا»

زن گفت: «دنبال شکارم!»

رییس خود را پیچ و تاب داد: «آزادمون کن!»

«فعلا شما باید ی مدت گرفتار نیروهای پلیس

باشین...تا توی دست و پای من نیلکین!»

رییس با خشم زیر لب غرید «:هیچ پلیسی اینجا

نیس.»

: «میان...بزودی...راستشو بخوای من خبرشون

میکنم..اسلحه» اسلحه را باز کرد.بعد با گوشه مانتو

قنداق آن را پاک کرد و آن را میان بوته‌ای در همان

نزدیکی انداخت.ادامه داد:

«مواد دوتا آدم زخمی...خیلی طول میکشه تا قانعشون

کنید.»

: «تا اونا بیان ما ازاد میکنیم خودمونو!»

زن چشمک زد: «فک نکنم وقت داشته باشی.»

رییس با خشم گفت: «چطور؟»

مرد چاق ناله‌ای کرد. چشم سبز روی زمین افتاد و آرام گرفت.

زن در ماشین را باز کرد و سوار شد. استارت زد. پیکان با

غرش خفه ای روشن شد. تمام وجودش لرزید. از

اگزوزش دود کمرنگی بیرون ریخت. یوسف

سوار شد: «..اخه تو اون آبی که خوردین داروی خواب

اور بود..اگه فرمولشم بنخوای میگم. از یک نوع قارچ توی

جنگل‌های آمازون به دست میاد»

چشم‌سیاه داد زد: «چی دادی بهمون؟»

زن گفت: «نگران نشو عوارضی نداره..فقط ممکنه حالت

تهوع بهتون دست بده.»

لبخند زد: «اما شما بهش دست ندین!»

رییس فرباد زد: «من گیت میارم.»

پیکان غرید و حرکت کرد. چند متر جلو آمد و روبروی
رییس متوقف شد.

زن به آهستگی گفت: «دعا کن تا وقتی آزاد میشی، من
از این منطقه رفته باشم»

پیکان هیاهوکنان به راه افتاد. و بعد از چند دقیقه در راه
باریکی که در دل دشت پیچ و تاب می خورد، گرد و خاک
به پا کرد.

: «هیچوقت به کسی نگین یک زن این بلا رو
سرما آورد.... یادتون باشه. ده نفر بودند و کاملاً مسلح. و
غافلگیرمون کردن...»

سکوت. پرنده ای روی بوته‌ای نشست. سینه اش را باد کرد
و آوازی خوش سرداد.
: «لعنت به این زندگی»

پارت ۵

دشت، خودش را از سینه کوه جدا کرد. پهن شد
زیر آفتاب. جاده خاکی، درد دل دشت، در میان بوته های
وحشی و سنگ ها و پستی بلندی ها، پیچ و تاب
میخورد. مثل ماری زخمی در خود می میچید و از کوهستان
دور می شد. باد گرمی که از پنجره های باز ماشین به داخل
می ریخت، همراه خود کمی گرد و خاک سبک هم می

اورد. زن در حین رانندگی به گوشی نگاه می کرد. پیکان در دست اندازها و پستی بلندی ها، به شدت تکان می خورد.

زن گفت: «اینجا خوبه»

به آهستگی روی ترمز زد. پیکان ایستاد. سکوت.. موجی از گرد و خاک از پشت ماشین ظاهر شد، تنوره کشید، از روی سقف گذشت و بعد بر روی دشت پهن شد... در فاصله ای نه چندان دور از پیکان شبح روستایی با خانه هایی گنبدی دیده می شد که از پس پرده گرما، تصویرش موج برمی داشت و می رقصید.. و جلوتر، آسفالت داغ، سطح دشت را خراش داده بود.. زن، پیاده شد. نفس نفس می زد. یوسف با تعجب به او خیره شد.

: «چیزی شده خانم؟»

زن، سری به علامت نه تکان داد. گوشی را برداشت. دست هایش می لرزید. یوسف شگفتزده به او نزدیک

شد. زن، چشمهای خود را باز وبسته کرد. نفس عمیقی

کشید. زمزمه کرد: «من می تونم....»

: «چیو می تونید خانم؟»

: «بیا اینجا!»

به بدنه پیکان تکیه داد. به دشتی که تا بی نهایت گستره

شده بود، نگاه کرد. آفتاب بی رحمانه می تابید. سایه

ها در پس بوته ها و سنگ ها و پستی بلندی ها پنهان شده

بودند. همه چیز بیش از اندازه خشک بود.

یک نفر در گوشش زمزمه کرد: «توزیباترین آفریده

خداوندی.»

و او پرواز کرد. تا آسمان ها. تا اوج. تا محو شدن و آبی

شدن. تا خود رسیدن به روشنایی.

می دوید. موج هابه ساحل می کوبیدند. کف می کردند. می شکستند. عقب می رفتند. بوی دریا می آمد. بوی خوش نمک... خود را در میان بازوانی محکم پنهان کرد....

: «چیزی شده؟»

صدای یوسف بود. چشمانش روی صورت زن قفل شده بود و لبخندش... لبخندی بزرگ و دندان نما بر صورت داشت. زن با اخم به او خیره شد. یوسف ترسیده عقب رفت.

زن، گوشی را نگاه کرد. علامت آنتن روی صفحه کامل بود. زن سری تکان داد و وارد صفحه مخاطب ها شد و اسامی را رد کرد. روی حرف H انگشتش را نگه داشت.

: «همینجا کنار من بمون!»

: «چشم خانم.»

زن، دکمه سبز را فشار داد. گوشی بوق
خورد. یک.. دو.... سه... صدای بوق‌های گوشی در سکوت
گسترده دشت می‌پیچید.

صدای خش خش ضعیفی آمد و بعد یک صدای تق
کوچک. یک نفر گفت: «الو!»

زن ایستاد. چهره اش سرخ شده بود. زمزمه کرد: «سلام»
: «حبیب! خوبی؟»

زن گفت: «حبیب نیستم!»

سکوت. صدای خفه‌ای به گوش رسید.

: «متوجه شدم حبیب نیستی. شما؟»

دست زن روی کاپوت قرار گرفت و انگار بخواهد چیزی را مچاله کند، مشتش شد.. یوسف این پا آن پا کرد.

زن، آهسته زمزمه کرد: «شناختی؟»

نه!

: «واقعاً؟ من که شناختم.»

نفس عمیقی کشید. ناگهان شانه‌هایش شل و رها شدند.

: «آره. متأسفم خانم...»

: «خانم؟»

زن انگار لرزید. چشمانش خیس شدند. سرش را عصبی تکان داد.

: «خوب دقت کن! دوباره فرصت میدم بهت.»

: «نمی شناسم متاسفم! گوشی حبیب دست شما چه

می کنه؟ خود حبیب کجاست؟»

آفتاب بی رحمانه می تابید.

: «ولی من شناختمت جاوید»

: «اسم منواز کجایم دونی... شما کی هستی؟ گوشی حبیب

دست تون چکار میکنه؟»

زن ناامیدانه زمزمه کرد: «واقعاً شناختی منو؟ به صدام دقت

کن!»

: «نه... نشناختم. بده حبیب صحبت کنه»

: «اون دیگه نمی تونه صحبت کنه!»

: «منظورت چیه؟»

: «نمی تونه دیگه»

ناگهان چشم‌های زن از شادی درخشیدند «ببین! یک
فرصت بهت میدم...آخرین فرصته»

: «مسخره‌مون کردی؟ گوشو بده حبیب!»

قطره اشکی بر سرخی صورت زن شیار انداخت. لحظه‌ای
در نور آفتاب درخشید و محو شد.

: «بزار یک شعر واست بخونم. یک شعر که همیشه زمزمه
می‌کردم»

نفس عمیقی کشید. انگار بخواهد وارد آب بشود و بعد
شروع کرد به خواندن:

«تو حس عاشقانه‌ای!

قشنگ ترین ترانه‌ای!

برای شادبودنم،

تو بهترین بهانه‌ای!!»

با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد

گفت: «نشناختی؟»

: «نشناختم.»

زن سری به تاسف تکان داد. مثل معلمی که
گرفتار شاگردی تنبل شده است و سوالی کرده است و آن
شاگرد با تمام راهنماییها، نمی‌تواند جواب بدهد.
آن سو، لاک پشتی بزرگ، با لاک‌های پر از رنگ زرد و قهوه
ای کثیف، از کنار درختچه گز تنهایی_ که شاخه‌های
خشکش بازیچه بادی گرم بودند_ بیرون آمد. پنجه‌های
درازش روی خاک خط انداختند. لاک پشت به آرامی
خودش را به سمت سایه بوته گز کشاند. از جایی
دور، صدای سیرسیر تیزی به گوش می‌رسید.

زن از ماشین فاصله گرفت. دوباره شده بود همان زن
وحشتناک ساعتی قبل. تمام قد و محکم ایستاد. باد مانتوی
جلوباز او را دور تنش پیچاند و لبه‌های مانتو مانند غریقی
که در حال غرق شدن باشند، به پاهای زن چنگ انداختند.
: «می دونی جاوید! باخودم یک تصمیم گرفته

بودم. تصمیم گرفته بودم وقتی اولین بار بعد از سال‌ها
باهات گپ می‌زنم، آگه منو شناختی، همه چیز رو فراموش
کنم. هر بلایی رو که سر من و خانواده‌م آوردی. همه چیو
فراموش کنم و برم باپولی که واسم باقی مونده یک گوشه
دنیا یک گوشه دور از همه زندگی کنم. می‌دونی توی دلم
دعا می‌کردم منو بشناسی تا بار این مسئولیت از دوش من
برداشته بشه. ولی با خودم قول دادم اگر منو شناختی، بلایی
سرت بیارم که توی کتاب‌ها بنویسن..»

باد گرم شدت گرفت. شال را از روی سر زن کنار زد. دل
یوسف لرزید. زن موهایش را پشت سر، جمع کرده بود و آن
هارا بایک گیره سرخ رنگ بسته بود

: «و حالا هم توشانس خودتو از دست دادی
جاوید... فهمیدم که تمام اون چیزایی که به من میگفتی
دروغ بوده... حتی همون زمان هم دوستم
نداشتی.. اگر دوستم داشتی بعد از این سال ها صدامو لا اقل
فراموش نمی کردی....»

بغض کرد.

: «آرامی؟»

: «آرامم.....»

: «بین آرام....»

: «توبین جاوید....دارم میام پیشت...و پیدات می
کنم.هرجا باشی. دقت کن چی گفتم.هرجا.خوب گوش
کن.میام پیشت وجوری زجرکشت میکنم که انتقام تمام
دردهای خودم و خانوادهام رو ازت بگیرم.»

: «آرام!»

: «منتظرم باش جاوید...چون پنجه‌های من به دور
گردنت خیلی نزدیکتر از رگهایی هست که توی
گردنته..»

: «آرام...»

آرام دکمه قرمز گوشی را فشار داد.پشت آن را باز کرد و
باتری‌اش را درآورد.تکه‌های گوشی را لای بوته‌ای
پرتاب کرد.

: «خب اسمت چی بود اقا پسر؟»

یوسف پرسید: «میشناسیش؟»

آرام زمزمه کرد: «شوهرم بود!»

×سیرسیر: صدای رد شدن باد از داخل هر چیزی

پارت ۶

[#خاطرات_کودکی]

: «آرام! بلند شو مادر!»

آرام سر جایش جابجا شد. خسته بود. شب قبل، همراه
دختر همسایه، تمام روستا را زیر پا دویده بود و حالا انگار
تمام روز خوابیدن هم نمی توانست خستگی اش را کم کند.
روستا... توی روستا بود. در فاصله ای دور، خروسی، بالای
سر مرغ هایش غرغر می کرد. یک صدای ممتد و خفه شبیه
خرناس کشیدن... شبیه ریپ زدن آهسته یک ماشین...
آرام لبخند زد. بوی خوش خاک خیس خورده و اردبینی اش
شد. و بوی خوش طالبی و گرمک و تیل.... و بوی شیرین و
گرم ماست تازه که تازه از زیر پارچه درآورده
باشند... دلش هوس نان خانگی گرم کرد و
ماست. چشمانش را بست و لحظه ای را تصور کرد که
کناره های نان داغ محلی را به آهستگی جدا کند و در
ظرف بزرگ ماست تازه که بویش پرنده ها را هم مست

می کرد، فرو ببرد... صدای مادر بزرگ دوباره

تکرار شد: «پاشو دخترم!»

: «سمیه او مده؟»

صدای خش خش جمع شدن لحاف و تشک ها به گوش رسید.

: «اره. خواب بودی. رفت.»

آرام سر جایش نیم خیز شد.

: «چرا بیدارم نکردی؟»

مادر بزرگ، رو به او لبخند زد. چشمان سیاهش را سرمه کشیده بود. پوست صورتش کاملاً چروک بود و لبخند که می زد، این چروک ها کنار لبش بیشتر می شدند.

: «بلند شو دختر... امروز پدر مادرت میان اینجا...»

سرفه کرد. از سوراخ روی سقف گنبدی اتاق، ستون کم رمق
نوری به داخل می ریخت. ذرات گرد و غبار با کوچکترین
حرکتی، داخل این ستون نور به رقص درمی
آمدند. پیچ و تاب می خوردند. بی هدف به این سو و آن سو
می رفتند.

: «نمی خوام وقتی او مدن کثیف باشی. خیال کنن نمیتونم
ازت نگهداری کنم مادر.. بعدش دیگه تابستونا
نمی فرستنت اینجا مادر جون... آ... قربون دختر گلم
برم... پاشو»

آرام، از رختخواب خارج شد. به طرف پنجره فلزی
کوچکی که به کوچه باز می شد، رفت و لب طاقچه
نشست. آن سوی پنجره، کوچه خاکی روستا بود و یک
ردیف خانه های کاهگلی با سقف های گنبدی شکلی که

همچون لاک پشت‌هایی کنار هم آرام گرفته بودند. نسیم
ملایمی می وزید و شاخه‌های تک درخت توت سرخ داخل
کوچه راتکان می داد و هم‌زمان غباری کمرنگ را در هوا
پخش می کرد.

نگاه آرام از روی پشت بام ها گذشت
کوچه‌ها را رد کرد. از لابلای شاخه‌های درخت ها
گذشت. از شیب تپه‌ای که در فاصله ای دور از روستا، سینه
سپر کرده بود و بوته‌های رویش بازیچه نسیمی آرام شده
بودند، بالا رفت. و روی نوک تپه که فقط شب کمرنگی از آن
دیده می شد، ثابت ماند.... ذهن خود را کاوید. خاطراتش را
مرور کرد و سعی کرد تصویر ماشین قراضه‌ای را که روی
تپه جا خوش کرده بود، در ذهن تصور کند.

یک فولکس واگن قدیمی که فقط شبیحی از شاستی اش
باقی مانده بود. رنگ آن، در طی سال ها، کاملاً از بین رفته بود
و فقط چهارچوبی لخت عور از فلز زنگ زده و پوسیده به
جا مانده بود. در جایی که قبلاً لاستیک هایش قرار داشتند
، چهار تا نیم دایره خالی دیده می شد. همین... یک اسکلت
بدون گوشت و پوست و مو. یک خاطره که در گذر
زمان، گرد فراموشی بر آن نشسته بود و حتی کسانی که
کنارش می نشستند، نمی دیدنش.

: «مادر بزرگ؟»

مادر بزرگ سری به علامت بله تکان داد.

: «اون ماشین سر تپه»

دستش را از پنجره بیرون برد و به دوردست ها اشاره کرد.

: «ماشین سربازای شوروری رو میگی؟»

: «آره»

: «اون زمان که سربازای شوروری خاک ایرانو گرفتند

اینجا هم سروکله شون پیدا شد ننه...این ماشین هم...»

آرام به میان حرف او پرید: «تاحالا کسی شب اونجا
رفته؟»

: «خدا مرگم مادر!»

مادر بزرگ رنگش پرید. چشمانش گشاد شدند.

: «آره. شبها گاهی وقتا چوپونها رمه هاشونو اونجا

نگه می دارن.. چرا پرسیدی؟؟»

آرام لبخند مرموزی زد. مادر بزرگ با صدای بلند

داد زد: «ورپریده...نبینم که این کارو بکنی!»

انخم کرد.

: «خبر نداری مادر بزرگ!»

: «چیو خبر ندارم؟»

آرام با صدای بلند خندید. پاهایش را به زمین کوبید. حیغ
زد. به سمت در خروجی دوید. فریاد شادی اش همه جا
پیچید.

: «من میرم پیش سمیه.»

: «دختره چش سفید....»

داد زد: «نکنی ازین کارا دختر جون!»

آرام به سرعت از حیاط بیرون دوید. وارد

کوچه شد. خورشید تازه بیرون آمده بود و داشت به زحمت

@shahreqoftedoo

خودش را به میانه‌های آسمان می‌کشید. آسمان صاف و
بدون لکه‌ای ابر، روز گرمی را نوید می‌داد. آرام به سرعت
توی کوچه به راه افتاد. هوای شیرین اول روز را در دهان
خشکش مزه‌مزه کرد.

از کوچه‌های خاکی و خلوت که در آن موقع روز پر از
سکوتی عمیق بودند، رد شد. جلوی دری بزرگ ایستاد. از
آن سوی در، صدای گفت‌وگو و رفت‌وآمد به گوش
می‌رسید. آرام در را باز کرد و وارد شد.

اولین چیزی که دید پنج تا گوسفند بزرگ بود که گوشه
حیاط بزرگ آن‌جا کنار هم مشغول خوردن علف‌هایی
بودند که جلوشان تلنبار شده بود. و یک صدای
گومب‌گومب کوبیدن سنگ بر زمین.

درسوی دیگر چند زن روستایی با چادرهای گل گلی و
روسری‌های گلدار زیر سایه دیوار روی فرش کهنه‌ای
نشسته بودند و سبزی پاک می‌کردند. بی‌بی گلی کمی
آنطرف‌تر روی زمین نشسته بود و با سنگ کوچکی روی
پارچه‌ای پر از تنباکو می‌کوبید. زمین خاکی زیر پارچه بر
اثر ضربات سنگ، ترک خورده بود. و گومب.... گومب..
: «خوش اومدی ننه.»

بی‌بی گلی لبخندی زد. دستان لاغر و چروکیده‌اش را دراز
کرد و آرام با گام‌هایی بلند خود را به او رساند و بغلش
کرد. لب‌های کلفت و خیس بی‌بی روی گونه‌های آرام قرار
گرفت و خیلی محکم آن‌ها را بوسید. آرام حس کرد که
نیمی از سرش وارد دهان بدون دندان بی‌بی شده است.

خاله اقدس با یک تشت روی بزرگ دردستانش از اتاق
خارج شد.

: «به به آلام خانوم..خوش اومدی ...»

روبه اتاق دادزد: «سمیه بیا مادر ! آلام اومده!»

گرومب....گرومب...

بعد با تشت روی به طرف درخت توت کنار دیوار رفت
ومايع کمرنگ داخل آن را پای درخت خالی کرد. بخار
سبکی از پای درخت به هوا برخاست.

: «یادت نله آلام جون...به پدر مادلت بگی حتما شب

علوسی اینجا باشن.»

تشت روی را زیر بغل زده بود. گره چادری را که دور کمر
زده بود، باز کرد. تشت را روی زمین گذاشت . به آرامی لپ
آرام را گرفت.

: «چشم خاله.»

خاله اقدس گفت: «فدای دختر بشم من»

بعد درحالی که جادرش را روی سر مرتب می کرد، از
حیاط خارج شد.

بی بی گلی هنوز در حال کوبیدن تباکوهایش

بود. دست های لاغرش که دور آن سنگ بدقواره را

گرفته بودند به آهستگی بالا می رفتند. پوست نازک

دست های انگار بر اثر فشار رگ های متورم آبی رنگش در

حال پاره شدن بود. بعد سنگ که به موازات صورت بی بی

می رسید، به سرعت پایین می آمد و روی پارچه

کوبیده می شد.

گرومب..... گرومب....

: «سلام آرام.»

سمیه تقریباً نه ساله بود. موهای بلندش از زیر روسری
گل‌دارش بیرون ریخته بود.

: «اومده بودی دنبالم؟»

: «الان همه میان اینجا آرام. تو هم باش. ناهار آبگوشت
داریم.»

: «خوبه.... بیا دنبالم!»

دوان دوان به گوشه حیاط رفتند. کنار لانه مرغها ایستادند.
: «بریم بالا.»

آرام پا روی لانه گذاشت و از آن بالا رفت. پا روی دیوار
گذاشت. خمیده خمیده روی دیوار جلو رفتند و خود را به
پشت بام رساندند. گنبدی‌هایی کاهگلی که هنوز پرهای

گاه لابلای خاک سقف به راحتی دیده می شد. وسط دو تا گنبدی سفره پلاستیکی کهنه ای پهن بود و دور تا دور سفره را آجر چیده بودند تا باد آن را تکان ندهد. روی سفره پر بود از آلو خشک و توت خشک که انگار زیر نور آفتاب درهم مچاله شده بودند. کنار سفره نشستند و آرام زردآلوی خشکی را برداشت و در دهان گذاشت. دهانش مزه خاک و آفتاب و زردآلوی خشک شده گرفت..... گرومب.. گرومب...

باهمان دهان پر گفت: «اون ماشینه هست روی تپه..»

: «همون ماشین سربازای شوروی!»

: «شبها کسی رفته اونجا؟»

سمیه برخاست. روی سقف گنبدی بالا رفت. رو به سمت جایی که آرام اشاره کرده بود، ایستاد. دست را سایه بان چشمها کرد: «الان که کسی نیس.»

: «شب‌ها چی؟»

: «گاهی گله‌ها اونجا می‌مونن.»

: «موافقی یک شب یواشکی با بچه‌ها بریم اونجا؟»

: «که چی بشه؟»

صدای بی‌بی‌گلی از داخل حیاط به گوش

رسید: «سمیه...ظرف آهک کجاست؟»

برخاستند. آهسته به لبه بام رفتند. با دست به جایی

اشاره کرد: «اونجا...زیر اون پارچه»

بی‌بی‌گل به زحمت برخاست همانطور خمیده_انگار باری

بزرگ بر دوش داشته باشد_به سمت ظرف آهکی که

گوشه دیوار بود رفت. کنار آن نشست و تنباکوهای کوبیده

را توی آهک‌ها ریخت.

: «چند شب دیگه عروسیه.»

: «بعد عروسی»

برخاستند. خورشید به میانه آسمان صاف و بدون ابر
نزدیک می شد.

پارت ۷

جاوید با خشم گوشی را روی میز بین ورق ها و لیوان های
مشروب پرت کرد و نظم میز را به هم ریخت. لیوانی
شکست. یک جاسیگاری واژگون شد. سه مردی که دور
میز نشسته بودند، ورق هایشان را زمین گذاشتند. یکی از
مرد ها پرسید: «چی شده؟»

صورت جاوید سرخ شده بود.دستان لرزانش به سمت
لیوانی رفتند و دور آن حلقه شدند.همانطور که لیوان را با
تکان‌هایی عصبی به سمت دهان می‌برد گفت: «داره میاد
اینجا.»

همان مرد پرسید: «کی داره میاد؟»
جاوید لیوان را به دهان برد و محتویات آن را بک نفس
سرکشید.لیوان را که روی میز گذاشت،دستانش هنوز
می‌لرزیدند.

: «همسرقبلیم....»

سه مردی که روبه‌روی دور میز نشسته بودند،بین
هم‌نگاه‌هایی ردوبدل کردند.چشم‌هایشان گشاد
شد.گونه‌هایشان پر از باد شد و بعد ناگهان شروع کردند
به خندیدن.صدای قهقهه سرخوشانه‌شان در اتاق پیچید.

جاوید بدون توجه به آنها به دیوار روبروی خود
خیره شده بود. دستانش هنوز می لرزیدند.

: «یک زن داره میاد اینجا و تو نگرانی؟»

جاوید گفت: «اگه شما هم مثل من می شناختیدش نگران
می شدید.»

نگاه از دیوار روبه رو گرفت: «الان از گوشی حبیب به
من زنگ زد.»

: «از گوشی حبیب؟»

: «اره.»

سکوت. از سیگار نیم خاموش داخل زیرسیگاری روی
میز، رگ باریکی از دود به هوا می رفت. پیچ و تاب
می خورد. در خود گره می خورد و در نقطه ای محو می شد.
جاوید گفت: «معلومه بلایی سر حبیب آورده.»

مردها با تعجب به هم خیره شدند.

: «چه بلایی؟»

جاوید سر تکان داد و گفت: نمی دونم

یکی از مردها گفت: «بین رفیق...خودت داری میگی

یک زن....یک زن مگه چه کار می خواد بکنه؟ تازه اون

حبیب و دارودسته اش از اول بی عرضه بودند.»

جاوید به آرامی زمزمه کرد: «احمقی دیگه..احمق...»

با سروصدای فراوان از پشت میز برخاست. قبل از اینکه

کاملاً سرپا بایستد، پای چپش کج شد و نزدیک بود زمین

بخورد. دسته صندلی را چسبید و محکم ایستاد. آهسته به

سمت دیگر اتاق رفت. روبه روی آینه ای که به دیوار میخ

شده بود، ایستاد.

یکی از مردها، از همان پشت میز داد زد: «بذار

بیاد... خودمون حسابش رو می‌رسیم.»

جاوید به آینه نگاه کرد. به صورت خودش که اکنون سرخ شده بود و به چشمان خود که رگه‌هایی خونالود در آن‌ها دیده می‌شد. زمزمه کرد: «اینجوری نمیشه. پیدامون می‌کنه. باید بجنیم...»

داد زد: «اون یارو رو پیدا کردین؟»

: «کدوم یارو؟»

: «کاکا غلام.»

: «بچه‌ها دنبالش.»

جاوید گفت: «زودتر پیداش کنید!»

: «میگن گم و گور شده...»

: «زودتر پیداش کنید! هرچی زودتر بهتر.»

: «ای کم سخته. بچه‌ها میگن رفته شهر.»

: «پیداش کنید!»

جاوید سری تکان داد و دادزد: «هر گوری رفته فقط

زودتر پیداش کنید. ده نفر، صد نفر، هزار نفر... شده کل

جمعیت این اطرافو بسیج کنید واسه پیدا کردنش!»

جاوید دوباره به تصور خودش درآینه خیره شد.

: «بشین افشار!»

یکی از مردها روی صندلی اش جابه‌جا شد: «بله

داداش؟»

: «ای کاری واسه من بکن!»

افشار موهای آشفته روی پیشانی خود را کنار زد. لحظه‌ای
به بازتاب تصویر خودش در لیوانی که روبرویش
بود، نگاه کرد و گفت: «تو جون بخواه!»

جاوید لبخند زد: «ما فردا از این جا میریم.»

برگشت و به طرف پنجره رفت. پرده را کنار زد. روبرویش
باغی بود پر از درخت‌هایی که بر زمین سبز و خیس سایه
انداخته بودند.

: «ترتیبی بده که بتونیم تا پیدا شدن اون مردک_کاکا

غلام_ی جای امن داشته باشیم. از همین امشب

هم مقدمات دور شدن از اینجا رو فراهم کن!»

: «همه این کارها واسه دور شدن از یک زنه؟»

جاوید محکم جواب داد: «دقیقا.»

: «واقعا این قدر خطرناکه؟»

: «دقیقا»

: «چشم..»

پرنده‌ای لابلای شاخه‌ها به این سو و آن سو می‌رفت. از
دوردست صدای چهچه هزاران پرنده شنیده می‌شد. جاوید
زمزمه کرد: «من این باغو خیلی دوس دارم... لعنتی....»

بلند ادامه داد: «کیان!»

مرد دیگر که از همه قدبلندتر بود، سر جایش نیم‌خیز
شد: «درخدمتم.»

: «یادمه چندتا رفیق داشتی...»

: «من رفیق خیلی دارم.»

تک سرفه‌ای کرد و دستان خود را روی میز گذاشت.

جاوید گفت: «ازون رفیق‌های خاص.»

: «هنوزم دارم.»

: «بگرد دنبالشون!...بعد از رفتن ما از اینجا ترتیبی بده

بیان توی همین باغ!»

بعدانگار با خودش زمزمه کرد: «چه فکر خنده داری!»

لبخند بزرگی صورتش را پوشاند: «همه شون رو له

می کنه...»

شبح کمرنگی از او در شیشه پنجره لبخند زد.

.

.

.

.

: «نه نمخواد کیان!»

دستش را مشت کرد و روی پنجره گذاشت. سرش را جلو

برد و به تصویر گنگ خودش خیره شد.

کیان پرسید: «ماجرا چیه؟»

: «خواستم اون رفیقای گردن کلفتو بیاری تا اگر آرام رد

ما رو تا اینجا پیدا کرد.»

: «اسمش آرامه؟»

جاوید جواب داد: «اسمش آرامه.»

برگشت. رو به سه مرد داخل اتاق ایستاد.

: «تا اگه آرام رد ما رو تا اینجا پیدا کرد_که پیدا

می کنه_حسابشو برسن...ولی..»

: «ولی چی؟»

: «دیدم فایده نداره.»

: «چرا؟»

: «چون حریف آرام نمیشن.»

کیان از پشت میز برخاست. با گام‌هایی بلند به سمت
جاوید رفت کنار او ایستاد. به بیرون پنجره
خیره شد. پرسید: «این زن اینقدر خطرناکه؟
: «متأسفانه...»

: «حتما هم هست... چون تا حالا تو رو اینطور خراب
ندیدم...»

: «خیلی خطرناکه... می‌دونی...»

لبخندی زد: «تا حالا مثل اون ندیدم... انگار جنگندگی
توی خونش جریان داره... انگار یک سلاح متولد شده...»

نفسش را با سروصدا بیرون داد: «من مبارزه‌هاشو
دیدم... می‌دونم چه کارهایی ازش برمیاد.»

: «ولی این رفیقای منم کارشون رو بلدن

جاوید ناامیدانه جواب داد: «حریف اون نمیشن.»

از پشت دیوارها صدای خواندن خروسی به گوش رسید. جاوید لبخند تلخی زد.

کیان گفت: «بذار بیارم رفقامو!»

: «فایده نداره.»

: «ببین داداش... تو از این زن چیزهایی دیدی ولی رفقای منو که ندیدی. اینا خودشون یک سپاهو حریفن. رو دست ندارن. اصلا تو تا حالا دیدی می‌تونن چه کارهایی بکنن؟»

: «خب نه.»

: «همینه دیگه... ندیده نگو حریف این خانم نمیشن.»

جاوید گفت: «قبوله بگو بیان. ولی دقت کن متوجه نشن که تو اونها رو به اینجا کشوندی.»

: «چرا؟»

: «دلیلش مهم‌نیس.. بگو باهاشون تماس بگیرن. پول به

حسابشون بریز... آدرس بده بیان!»

کیان سری تکان داد.

: «بیان اینجا. چند روز مستقر بشن. اگر سروکله

آرام پیدا شد، جلوشو....»

سکوت کرد. سر خود را با تاسف تکان داد و

زمزمه کرد: «حریف اون نیستند....»

کیان گفت: «خودم می‌دونم چه کار کنم.»

جاوید لبخندی زد. کیان و افشار به سمت در رفتند. دستی

تکان دادند و از اتاق خارج شدند.

جاوید روی صندلی مقابل تنها مردی که در اتاق مانده
بود، نشست. به آشفته‌گی ورق‌ها و لیوان‌های روی میز
خیره شد.

: «خب عماد»

عماد لبخند زد. چشمانی درشت و سری گرد داشت: «این
زن کیه؟»

جاوید نفس عمیقی کشید.

: «زن قبلیم»

: «اینو که می‌دونم رفیق..... ماجراتون چیه؟»

جاوید به پشتی صندلی تکیه کرد. دست‌ها را روی سینه
گذاشت و گفت: «من کسی‌ام که این ثروت رو از چنگ
پدرش بالا کشیدم.»

: «خب.... چطوری؟»

: «ماجرایش طولانیه....»

عماد گفت: «من وقت دارم....در حقیقت خیلی وقت دارم»

: «واسه ات تعریف می کنم اما....»

: «اما چی؟»

: «از کاکا غلام بگو!»

: «آدم حقه بازیه...شنیدم خیلی مارموزه.مٹ روباهه.پیدا کردنش سخته.

:چطور؟»

: «ذاتش رو با دروغ پر کردن...»

: «یعنی این محلی هم که کاکا میگه دروغه؟»

: «ببین رفیق...من نمگم دروغه یا راست. ما سکه ها رو

داریم و کسایی که میگن از کاکا غلام خریدنش.ما اول باید

پیداش کنیم. ما رو ببره اون جایی که باید. حفاری
بکنیم... بعد معلوم میشه... در این جور کارها، نتیجه تا زمان
انجام کار مشخص نمیشه.. صدها احتمال هست. حتی
ممکنه کاکا غلام راست گفته باشه و ما رو ببره جایی که
سکه‌ها رو یافته ولی فقط همین سکه‌هایی باشن که
کاکا غلام یافته نه بیشتر... راستی»

: «چی شده؟»

: «میگن کاکا غلام یک سکه ازون سکه‌ها مٹ دوتای
قبله هنوز با خودش داره...»

: «یک نکته مهم اگه راست می‌گه چرا خود کاکا غلام به
دنبال بقیه سکه‌ها نمی‌گرده؟»

: «چون ممکنه خیلی‌ها دنبالش باشن مثل ما... واسه همین
صبر میکنه آب‌ها از آسیاب بیفته... مخصوصا از وقتی

فهمیده شما توی این منطقه هستین، بیشتر احتیاط
می‌کنه.»

جاوید آه کشید: «پس این مردک رو واسه من پیدا
کن!»

عماد چشمکی زد: «کارو بسپر به من داداش...»

پارت ۸

آرام، زیباترین دختری بود که توی عمرم دیده بودم. خیلی

زیبا...اما شاید باورت نشه هیچ پسری جرات نمی‌کرد

دنبالش راه بیفته. اخه کدوم پسر حریف دختری میشه که

@shahreghooteqoo

حداقل توی پنج تا هنر رزمی استادشده....پدرش کارخونه
داشت و یک شرکت بزرگ....خیلی بزرگ...حانواده من
هم ثروتمند بودند اما نه در این حد. راستش ممکنه
پرسین من چطور با این دختر آشنا شدم...داستان جالبی
داره.اومده بود به یکی از دوستاش کمک کنه و توی
همین گیرودار من باهاش آشنا شدم..حالا ماجرای اون
دوستش رو بعدا واستون میگم...من و آرام آشنا شدیم.دلش
رو بردم.دوست شدیم.پدرش برای من شغل خوبی دست
وپا کرد.رشته من وکالت بود و تمام کارهای شرکت افتاد
دست من...تمام کارهای دفتری.حق امضا.بررسی رسیدها
و چک‌ها...یک جورهایی قادر مطلق اونجا بودم.پدر آرام
به من اطمینان کرده بود چون کارمو خوب بلد بودم و
خودمو بهشون ثابت کرده بودم...اینجا بود که کار من

شروع شد.ی جورایی اینجا بود که سبب ممنوعه رو
خوردم.

نمی‌دونم این فکر از کجا توی ذهن من افتاد ولی ولی
وسوسه ثروت از همه چی قویتره...من وسوسه شدم.یک
نقشه کوچیک ریختم که با کمک اون بتونم پول خوبی به
جیب بزنم.یک دله‌دزدی آروم و بی‌صدا..یک شرکت
صوری درست کردم و چند تا معامله با شرکت پدر آرام
انجام دادم.شرکا فریب خوردند.توی تله افتادندو.....طبق
یک معامله همه چیز رو باختند....من دنبال مقدار کمی
ثروت بودم ولی همه چیز رو به دست اوردم.ظرف یک
هفته اون شرکت صوری ناپدید شد و خانواده آرام
ورشکست شدند.حالا من یک ادم ثروتمند بودم .مجرمی

بودم که هنوز لو نرفته بود. باید قبل از باز شدن میچم، ازینجا می رفتم. چون بالاخره همه چی روشن میشد و من...

من ماندم بین دو راهی. یا باید قید ثروت و بعدا آزادی ام رو می زدم یا کسیو که دوست داشتم رها می کردم. من هم آرام رو رها کردم و در اولین فرصت خانواده ام رو فرستادم خارج کشور و بعدش خودم بهشون ملحق شدم...

خودم از زشتی این کارم باخبرم. راستش فکر نمی کردم اینقدر ثروت گیرم بیاد. من دهنمو واسه لقمه های کوچیک باز کرده بودم اما وسط یک ضیافت افتادم. دیگه راه برگشتی نداشتم. اگر کسی متوجه میشد، کارم تموم بود. مجبور شدم آرام را رها کنم و رهاش کردم.....

زندگی همیشه سخت نیس. همیشه هم طبق میل من پیش
نمیره. ولی از اون سال به بعد، زندگی شد اونچه که من
دوست دارم و راستشو بخواین آرامو فراموش کردم. من
غرق شدم در ثروت. در زندگی جدید. در آدم‌های
جدید. من غرق شدم توی زیبایی‌های قاره سبز

ثروت به من فرصتی داد تا بیفتم دنبال آنچه که از اول
زندگیم عاشقش بودم. کارهای زیرخاکی. آثار باستانی
پنهان. خرید و فروش این اشیا واسه من یک رویا
بود.. حس کن داری چیزی رو لمس می‌کنی که هزاران
سال پیش یک آدم دیگه لمسش کرده. داری یک وسیله‌ای
رو نگاه می‌کنی که قرن‌ها کسی بهش دست نزده.. فک کن
داری زمین رو دنبال چیزی می‌گردی که هزار سال پیش

دفن شده. چیزی که آدم‌هایی لمسش کرده‌اند که اکنون
هیچ‌کدام زنده نیستن... این حس فوق‌العاده‌اس. این خود
زندگیه...

در دوردست، کوه، با تمام زیبایی‌اش، سینه سپر کرده
بود. خورشید، آهسته آهسته خودش را به سمت غرب
می‌کشید. آرام، مدتی دست به سینه، همانجا ایستاد. بدون
اینکه شالش را درست کند. گذاشت باد، لباس‌ها و موهای
او را بهم بریزد. یوسف چیزی نمی‌گفت. فقط نگاه می
کرد.... چه مدت گذشت.... آرام نمی‌دانست. احساس گیجی
می‌کرد. شبیه احساس یک آدم تب‌دار. در همان حال بود. با

دردی که انگار بر قلبش آرام آرام ضربه می‌زد و
می‌خواست به بغضی تلخ تبدیل شود...اما..

: «نمی‌خواهی به نیروهای انتظامی زنگ بزنی؟»

آرام به سمت یوسف چرخید: «هان؟»

یوسف گفت: «گوشی رو دور انداختی. قرار بود زنگ
بزنی بیان.»

آرام سر تکان داد. باد گرم لابلای شالش پیچید: «یکی
دارم که اگه تا دو دقیقه دیگه باهاش تماس نگیرم تماس
می‌گیره.»

دست روی کاپوت پیکان کشید. نفس عمیقی کشید.

: «از قیافه ت معلومه اهل این کارا نیستی. سنتم کمه. واسه

همین فرصت دوباره داری و بهتره ازش استفاده کنی.»

یوسف بعد از دوسه جمله متوجه شد مخاطب آرام است.

: «از این جادور شو پسر! برو دنبال یک لقمه نون حلال

و....»

مانتویش را جمع کرد. دستی به شال بازیگوش خود کشید.

سوار پیکان شد. یوسف خم شد و از پنجره ماشین به داخل

نگاه کرد.

: «نمی خوای کمکت کنم؟»

: «نه.»

: «من این یارو رو می شناسم.»

دستش را لبه پنجره پیکان گذاشت.

آرام پرسید: «جاشو بلدی؟»

: «نه.»

آرام خونسرد جواب داد: «پس به درد من نمی خوری.»
یوسف اخم کرد.

: «بذار کمکت کنم!»

: «بجای تو بودم تا وقتی که من اینجام، توی این منطقه
ظاهر نمی شدم پسر جون»

: «تو خیلی خوشگلی خانم.»

آرام لبخند زد: «ممنون.»

: «مث فرشته هایی»

: «ولی اونقدر مهربون نیستم.»

: «فک کنم باشی.»

گوشه لب آرام به بالا چین خورد: «پررو نشو!»

گازرافشارداد.پیکان غرید و به جلو پرتاب شد. ناگهان
شتاب گرفت و سینه دشت را خراش داد.ردی پررنگ
از گرد و خاک پشت سرش به هوا برخاست.

پیکان، می غرید.قدرتمندانه جلومی رفت.سپر جلومیش،با
هر مانعی،به بدنه می خورد و قرقر قرقر صدای کرد.از فاصله
ای نزدیک،طرح پرپیچ و خم جاده آسفالتی،خودنمایی
کرد.پیکان به طرف جاده راه راکج کرد.از کنار صخره هاو
بوته ها رد شدو داخل آسفالت قرار گرفت....هیاهویش
انگار تمام دشت را پر کرده بود.

خورشید،به سمت غروب می رفت.طرحی سرخ و

کمرنگ،روی دشت بهن شده بود.بوته های وحشی

اسپند، انگار توری نازکی به رنگ سرخ برتن کرده
بودند. عطر گس و خشکشان، همراه باد، در فضا پخش می
شد و از پنجره پیکان به داخل می ریخت و یک گزش
مختصر در ته سینه ایجاد می کرد. آرام، شبیح کمرنگ
روستایی را در چند کیلومتری دید. طرحی خاکستری و
مواج در پس پرده سرخ غروب. یک رویای زیبا در انتهای
جاده ای خلوت که اطرافش را دشت هایی گسترده تا
بی نهایت گرفته بودند. لبخندی بر لبان آرام نشست.

بوی خوش چای، آمیخته با عطر سبک خاک خیس خورده
در حالی که باد، لابلای شاخه های درخت توت بزرگ
وسط حیاط، قایم باشک بازی می کند و گه گاهی که به
پایین سرمی خورد، بین موهای آرام چنگی می اندازد و بعد
دوباره خودش را بین شاخه ها رها می کند...

آرام، دلش غنج رفت.

روی تابلوی ورودی روستا، نوشته بودند: حاجی آباد

پارت ۹

تپه مشرف به روستا، با شیب ملایمی به آسفالت می رسید. خود تپه در سمت شرق، به رشته طولانی از تپه ها و کوه ها می رسید که مثل زنجیر به هم وصل بودند و همچون خطی ممتد تا افق ادامه داشتند. بعد از

@shahreqoftedoo

آسفالت، زمین، شیبی ملایم داشت و اولین خانه روستا با فاصله کمی کنار این آسفالت کز کرده بود.

پیکان وارد کوچه باریکی شد. گرد و خاک کمرنگی از زیر تاثیر آن به هوا برمیخاست و رقص کنان بر در و دیوار خانه‌ها می‌نشست. هوا هنوز گرم بود. از جایی دور، صدای ضعیف پارس سگی به گوش می‌رسید. آرام به دوروبرنگاه کرد. خاطرات کودکی اش در ذهنش جان گرفتند. بوی تند گوسفند، بوی خاک، بوی نان تازه‌ای که هنوز بخار از آن بلند می‌شود...

گوسفندی از کنار دیواری سرک کشید. پیکان آهسته جلوی در چوبی بزرگی که دو تسمه آهنی زنگ‌زده بالا و پایینش داشت، ایستاد. آرام پیاده شد. هرم گرمی از لباسش گذشت و به بدنش خورد. در چوبی، یک لنگه بود و چوب هایش کاملاً رنگ خود را از دست داده بودند و از لای درز

@shahreogfteqoo

و شکاف‌های آن می‌شد طرحی کمرنگ از داخل حیاط را
دید.....آرام در زد...خیلی بلند...

: «او مدم...»

صدای مردانه‌ای بود که جواب داد. کمی پیر. کمی
گرفته. شاید خسته آمیخته با لخلخ کشیده شدن کفش بر
روی زمین.

آرام لبخندی شیطنت بار زد و دوباره در زد.....خیلی بلند...
سگ سیاه رنگی که در فاصله‌ای دور، در پناه سایه
دیوارخانه‌ای، سر روی زمین گذاشته بود، با
صدای بلند در زدن آرام از جا پرید. خمار به دوروبر نگاه
کرد. دمش برای تکان دادن مگس‌های مزاحم مرتب
تکان می‌خورد. دوباره سر روی زمین گذاشت.

: «چرا اینقد ربلند در می زنی سرظهری؟»

صدای گام هایی پشت در. آرام با آهنگی پنهانی شروع به
تکان دادن خودش کرد. از لابلای تخته های در، شبیح
کمرنگ انسانی دیده شد. آرام ایستاد. بوی نان تازه، نانی که
مثل کره در دهان آب می شود... بوی علف های خیس
خورده از باران یا... چیزی پشت در صدا کرد و در
باز شد...

«:سلام جمال.»

جمال حدودا شصت ساله بود. قد کوتاهی داشت. کمرش
اما هنوز خم نخورده بود. کلاه لبه دار کهنه ای به
سرداشت. چشمان سیاه رنگش از پشت عینک ته
استکانی اش روی صورت آرام دودو زدند. نگاهش پر از
حالتی خواب آلود بود. انگار داشت یک رویا می دید یا

تصویری که باورپذیر نبود. لب‌های بزرگش ناگهان پر از
خنده شدند.

: «آرام خانوم»

آرام خودش را در آغوش او انداخت. نفس عمیقی
کشید. حس می‌کرد کوهی را در آغوش گرفته‌است. حس
می‌کرد می‌تواند در همان لحظه چشم‌های خود را ببندد و
ساعت‌ها بخوابد. چقدر راحت بود. چقدر سبک و رها بود.
نه دردی داشت و نه خطری تهدیدش می‌کرد. انگار همه
را به همان کوه داده بود. چقدر... دلش می‌خواست در
آغوش جمال محو شود...

چیز خیزی روی گوشش افتاد. سر را بالا گرفت و به

قطره‌های اشکی که صورت جمال را خش

می‌انداختند، نگاه کرد. بغض گلویش را فشرد. انگار دستی

مشت شده در گلویش بالا آمد. چشمانش طاقت نیاوردند
و مهمان اشک‌هایش شدند.....

.

.

.

: «اینجا چه خبره؟»

آرام باخوشحالی فریادی کشید.

: «کوکب خانم.»

کوکب خانم هم حدوداً شصت ساله بود. کمی
چاق. صورتی گرد و کاملاً سفید داشت و چشمانی سبز و

ریز که در آن صورت سفید از شیطنت و شادی انگار پد
بودند.

آرام فریاد زنان خودش را در آغوش او انداخت. کوکب
خانم هم طاقت نیاورد و با صدای بلند شروع کرد به
گریستن. تمام هیکل کوچکش همراه باگریه پر
سرو صدایش می لرزید.

حیاط، بزرگ بود. یک مستطیل بسیار بزرگ. در ضلع غربی
این حیاط، چهار اتاق گنبدی کنار هم قرار گرفته بودند و
سقف های قوز کرده شان آنها را لاک پشت های
غول پیکری شبیه کرده بود که کنار هم کز کرده بودند. هر
اتاق، در چوبی کوچکی داشت رو به حیاط. وسط حیاط
، درخت توت بزرگی قد برافراشته بود و سایه اش در آن
موقع روز، لکه کوچکی روی زمین انداخته بود. کنار این

درخت، باغچه بزرگی قرار داشت که نشان می داد دستی
کاربلد سبزی های داخل آن را به خوبی نگهداری کرده
است. و حیاط بوی خوش اسپند می داد.

: «خوش اومدی آرام»

آرام با خوش حالی دست ها را به هم کوبید و گفت

: «واای... همه چی مثل قبله اینجا.. دست نخورده

انگار... ای جانم.... چقده توی این حیاط با بچه ها بازی

می کردم.... چقده...» نفس عمیقی کشید: «تموم

کوچیکام اینجا گذشت....»

و بعد، در ذهنش، سال ها به عقب برگشت. به روزهای شاد

کودکی. روزهای پرهیجان دویدن در کوچه های پیچ در پیچ

و خاکی روستا در ظهرهای داغ تابستان که هوایی که از

شدت گرما ورم کرده بود و سایه ها برای فرار از حرارتش

به زیر دیوارها می گریختند. به سال‌ها قبل برگشت. به بازی‌های پرهیاهوی شبانه که انگار مامنی بود برای فرار از تفتیدگی روزها. به تاریکی شب‌های روستا برگشت و فانوس‌هایی که به دیوارهای کاهگلی خانه‌ها آویزان بودند و تاریکی غلیظ شب از اطرافشان می گریخت. به بازی هزاران حشره در پناه نور این فانوس‌ها برگشت که خود را به شدت به منبع نوری که محسورشان کرده بود، می‌کوبیدند. به روزهای حاطره انگیزش که..... فانوسی بر دیواری کاه‌گلی آویزان بود. دستی چروکیده که پوستی نازک بر استخوان‌هایی خشک داشت، از سیاهی شب بیرون آمد. دور دسته فانوس حلقه‌شد و آن را برداشت. سایه‌ها به جایی که قبلاً فانوس قرار داشت، هجوم آوردند..... و فانوس همانطور که اطراف خود را روشن می‌کرد، دور شد.

از پس سال‌ها و روزها یک نفر _ با صدایی آشنا و گرم که
هنوز برای آرام خاطره‌انگیز بود _ در گوش او زمزمه
کرد: دوست دارم!

و آرام، خیلی ناگهانی از میان خاطراتش به بیرون پرتاب
شد. به درون سیاهی....

کوکب خانم همانطور که اشک می‌ریخت، دست آرام را
گرفته بود و مرتب می‌بوسید. دست آرام کاملاً خیس
شده بود. خود آرام هم بغض داشت. پر از درد بود. می
خواست گریه کند. سنگین بود. گنجشکی روی شاخه
درخت نشست. با صدای بلند جیک جیک کرد. مرغ چاقی
وسط حیاط در حال نوک زدن به زمین بود. سرش مرتب
بالا و پایین می‌رفت و هم‌زمان نگاه گریزندۀ اش همه جا را

تحت نظر داشت. صدای قدقد خفه ای از گلویش خارج میشد.

: «کوکب خانم ازون چایی های زیره سبزت داری؟»
چشمان کوکب خانم درخشیدند.

: «توجون بخواه.....»

: «پس تا فرش رو پهن می کنیم توی حیاط واسم دم کن!»

کوکب خانم با خوشحالی سری تکان داد

پارت ۱۰

آرام گوشه فرش را گرفت.

: «ردشو پیداش کردم اقا جمال»

اقا جمال سربلند کرد: «کجاست؟» راست ایستاد. گوشه

فرش توی دستش بود. نفس عمیقی کشید. فرش را زیر

درخت کشیدند. آفتاب به سمت غروب می رفت. آرام

گفت: «توی این منطقه است.»

اقا جمال پرسید: «اگه بخوام منصرف کنم، می تونم؟»

آرام شالش را روی سر مرتب کرد.

: «ی کم ببرش اونورتر.»

: «می تونم؟»

آرام، فرش را رها کرد. از جایی صدای آوازخواندن کوکب

به گوش می رسید.

: «می دونی که سالهاست دنبالشم؟»

: «می دونم.»

آرام، کفش هایش را درآورد.

: «آخیش...راحت شدم.اینا از صبح توپامه»

روی فرش نشست.

: «من چند تا متکا بیارم....»

آرام به دوروبر نگاه کرد. حیاط پر از درخت بود. پر از گل و بوته....و تنور کوچکی گوشه حیاط، بین باغچه و درخت توت جاگرفته بود. لبه های بیرونی تنور، کمی سیاه بود و آرام می توانست ترک های کوچک و بزرگی را بر لبه های آن ببیند.

: «پدرت اینو نمی خواد.»

جمال چند تا متکا روی فرش گذاشت. نسیم خنکی شروع کرد به بازی کردن لابلای شاخ و برگ درخت توت.

: «من خودم میخوام.»

اخم کرد. انگار پرتاب شده بود وسط کوهی از خاطره های
تلخ. باد از میان شالش رد شد و لاله گوشش رانوازش
کرد. جمال روبرویش نشست.
عطرخوش چای.....

از جایی دور، همراه با خنکای نسیم، صدای جیرجیرکی به
گوش می رسید. صدا وارد گوش می شد و انگار خودش را
به پشت چشم ها می رساند و بعد مثل نور در تمام بدن
جاری می شد. آرام یقه لباسش را کمی باز کرد.

: «تنها؟»

: «آره! تنها. نمیخوام توی این راه کسی صدمه ببینه.»

: «خودت چی؟ صدمه نمیبینی؟»

: «من سالهاست صدمه دیدم. دارم خوب میشم..»

پاهایش را دراز کرد. خودش را کش و قوس داد.

: «بذار این لحظه ها خوب باشه جمال....از چیزای

خوب گپ بزنیم!»

جمال لبخند زد. نسیم بدن آرام را نوازش کرد.

.

.

.

.

.

آرام، فریاد زد: «آخ جون آبگوشت کوکبی!»

دست هایش را به هم مالید. پشت سر کوکب ایستاد و

سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. بوی خوش

آبگوشت، آمیخته با بوی پیاز و بوی گرم فلفل و رب
را، وارد ریه‌هایش کرد. نفس عمیقی کشید. همانطور که
سرش روی شانه کوکب بود، به بخاری که از قابلمه
برمی‌خاست، خیره شد.

: «یادش بخیر... هر وقت پدرم نبودم، تو از کارخونه
میومدی و واسم ازین آبگوشتا درست می کردی... باور کن
بوش یادمه....»

کوکب لبخندی زد.

: «خدا پدر مادرتو بیا مرزه!»

آرام دست های خودش را دور کوکب حلقه کرد.

: «دلم میخواد چشمامو ببندم. بعد باز کنم. بعد ببینم
برگشتم به همون سال ها....»

شب، کاملاً مسلط شده بود. حیات تاریک بود و نور فانوس
کوچکی که وسط سفره گذاشته بودند، وارد تاریکی
می شد.

: «آخ جونم.... مٹ قدیما!»

کوکب گفت: «لا اقل بذار لامپ داخل حیاتو روشن کنیم
دختره سرتق!»

آرام بالحنی بچگانه گفت: «نمخوام... مخوام مٹ قدیم
باشه همه چی»

سفره کوچکی پهن بود. سه کاسه آبگوشت که عطر
دل انگیزی از آن به هوا برمی خاست... کمی سبزی... بوی
تند ریحان و نعناع... ماست....

نور زرد و کثیف فانوس، می رقصید، می لرزید، روی
چهره ها طرح می زد و انگار با هر حرکت نسیم، بزرگ و
کوچک می شد....

: «خب قراره اینجا باهامون بمونی؟؟ مگه نه؟»

قاشق وسط راه کاسه ودهان آرام ماند.

: «چطورمگه کوکب خانم؟»

نور زرد فانوس، بین سایه ها مخفی شده بود.

: «ما هم تنهاییم اینجا. خودتم می دونی کسیو نداریم. البته

ادمای این روستا خیلی خوبن ولی....»

نور فانوس، روی چهره کوکب خانم، بالاوپایین می

رفت....وآن چشم های ریز....

: «او ممممم»

لبخندزد. حس کرد صورتش کش آمده است.

: «ای مقدار کار دارم کوکب مشکلاتی هست..رفع و

رجوع کنم...»

باد زد. از جایی با خودش عطر گاه خیس خورده
آورد. عطری ملایم که تا ته چشم ها نفوذ می کرد.
: «قول میدم کارم که تموم شد، بیشتر پیام بپشتون.»
کوکب سری تکان داد. چارقد کوچکی را که به
سرداشت، جلو کشید.

جمال به چهره خندان آرام نگاه کرد: «می دونی
دخترم! بعد اون ماجرا، ما دستمون از زمین و آسمان کوتاه
بود. بچه ای هم نداشتیم...
آه عمیقی کشید: «که بتونیم بریم پیشش... خداخیرت بده
که اینجا رو در اختیار ما گذاشتی....»
وجود آرام پر از لبخند شد. چشمهایش را تنگ کرد.

: «قربونتون بشم.... شماها همیشه مٲ پدربزرگ
مادربزرگ من بودین. اونا حتما خوشحال میشن که ازخونه
شون اینجور استفاده میکنم»

به چشم های جمال نگاه کرد: «ولی جمال اومدم ی
درخواست بکنم ازتون... من فرداشب میام اینجا. منتظرم
باشین. بعدش. می‌خوام چند هفته ای ازینجا دور باشین.. به
کوکب جون بگو ماجرا رو.....»
جمال درسکوت به اوخیره شد.

: «جاوید ممکنه هر لحظه از کشور خارج بشه.. بایدقبل
رفتنش گیرش بیارم.... اون شماها رو خوب میشناسه. ممکنه
اینجا رو بلد باشه. نم‌خوام صدمه ای به شما بزنه. واسه
همین بهتره ی مدت این دور و بر نباشین تا من کارم
تموم بشه.»

- .
- .
- .
- .

: «کارت تموم بشه؟ جایی می خوای بری؟»

آرام، در بوی خوش کره تازه و ماست چکیده محو
شده بود دو صدای کوکب را دیر شنید.

: «گفتم که چند روزی کاردارم. اما امشب یا فردا شب ی

سری میام اینجا...»

: «چه کاری؟»

: «امشب قراره با چند تا دوست جدید ملاقات کنم. در
مورد مسائل کاری خیلی قدیمی ی سری اختلافاتی داریم
که باهم حلش کنیم»

روستا پر شده بود از نسیم کمرنگ و خنک ابتدای
صبح. خانه ها انگار در صدای جیک جیک گنجشکان غرق
شده بود.

سماور کنار سفره، قل قل می کرد و بخاری کمرنگ از آن
به هوا برمی خاست. آرام توی خاطره هایش گم شده
بود. انگار همین دیروز بود که مادر بزرگ دقیقا همین جایی
که الان کوکب نشسته بود، پاهایش را دراز کرده بود و سعی
می کرد آرام نا آرام را بخواباند.... لبخندی صورت آرام را
پر کرد.

: «کارم که تموم شد، برمی گردم. همینجا. خب قول نمیدم
خیلی بمونم ولی... ولی خیلی میام پشتون.... قبل رفتن هم
باید ازتون تشکر کنم. اینجا رو همونجوری که مادر بزرگ
و پدر بزرگم دوست داشتند، نگه داشتن. همه خاطره
هام...»

بغض کرد. استکان چای را برداشت و کمی از آن را
نوشید. قطره اشکی روی صورتش سر خورد.

: «قربون دختر برم من.... گریه نکن!»
کوکب خم شد و آرام را در آغوش گرفت....

پیکان غریب. تمام وجودش لرزید. آرام، لبخندی زد. جمال در
را باز کرد و کنار او نشست.

: «آرام جان!»

جایجا شد.

: « پدرمادرت خیلی به گردن ماحق داشتن . تو هم

همینجور. فرصت نشد ازت حسابی تشکر کنم..»

در حیاط باز شد. کوکب بیرون آمد.

: «همه زندگی مامتعلق به تویه دخترم..»

آرام لبخندی زد. چشمانش پرازشادی شدند. خم شد و

گونه جمال را بوسید.

چشمان جمال پر از اشک شدند.

پیکان باتکان های شدیدی حرکت کرد. تایرهایش روی

سطح خاکی کوچه خط انداختند. آرام از آینه به عقب نگاه

کرد. کوکب و جمال هنوز اور ادنبال می کردند. آرام بوق را

فشارداد. پیکان از کوچه خارج شد.....

پارت ۱۱

دشت، زیر آفتاب خوابیده بود. باد در لابلای بوته ها و سنگ ها و صخره ها جولان می داد. پیکان با غرش خفه خود، سطح جاده را می شکافت و جلومی رفت... آرام پنجره ها را باز گذاشته بود. شال را عقب داده بود. باد بین موهایش بازی می کرد.

صالح آباد، چیزی بود بین شهر و روستا. جمعیتش برای روستا بودن زیاد بود. خیابان های بزرگ داشت. مغازه های زیاد. بانک و پاسگاه... اما برای شهر بودن زیادی کوچک

بود. اطراف آن زمین های کشاورزی وجود داشت. بافت
خانه هایش_بیشتر_ روستایی بود. مردمش اغلب به روش
سستی، دامداری می کردند. شهر، بین یک رشته کوه های کم
ارتفاع واقع شده بود. این کوه های کم ارتفاع مثل حصاری
دور شهر را گرفته بودند. جاده، بعد از پیچی
کوچک، بصورت مستقیم، به سمت شهر می رفت و به آن
می پیوست..

خیابان اصلی شلوغ بود. مردم از روستاهای اطراف برای
انجام کارهای خود به آن جا آمده
بودند. هیاهو، سرو صدا، رفت و آمد مردم، عطر
تند گو سفندان... آرام می خواست چشم هایش را ببندد و
فقط گوش کند و بوبکشد..... لبخند تلخی زد. جلوی اولین
مغازه ایستاد: «شما احمد قصاب میشناسید؟»

کارگاه احمد قصاب بیرون شهر قرار داشت. در دامنه کم‌شیب تپه‌ای که هنوز گوسفندان بر آن می‌چریدند و در میان خانه‌هایی که میانشان خانه‌های آجری و خانه‌های کاهگلی کنار هم دیده می‌شد. یک کارگاه کوچک نجاری بود با دری دولنگه که برای آن کارگاه خیلی بزرگ به نظر می‌رسید. تخته‌های چوبی و الوارهای بزرگ در ردیف‌های منظم کنار هم قرار گرفته بودند. خود کارگاه در کنار خیابانی آسفالت قرار داشت که از داخل شهر شروع می‌شد و تا حاشیه تپه ادامه می‌یافت.

از در بزرگ کارگاه رد شد. بوی تند چوب به صورتش زد. کارگاه یک سالن دراز بود با سقفی کوتاه و ردیف‌های چوبی که تا انتهای کارگاه کنار هم قرار گرفته بودند. یک میز

@shahreoftedoo

چوبی بزرگ اول ورودی قرار داشت. آنسو تر یخچالی بود
و کمی آنطرفتر، یک دستگاه برش بزرگ و دری کوچک
که انگار به بیرون راه داشت

: «بفرمایید.»

هوای داخل نجاری خنک بود. جوانی شانزده هفده ساله
پشت میزایستاده بود. موهایی فرفری داشت.

: «احمد اقا هستن؟»

: «تا غروب نمیان... کاری هست من در خدمتم»

: «باید با خودشون صحبت کنم.»

از کنار یخچال کوچک گوشه مغازه جوان دیگری بیرون
آمد.

: «رفته کشتارگاه...»

جلو آمد. موقع راه رفتن بدنش به چپ خم بود. کمی
می‌لنگید. لبخندی زد.

: «از اقوامین؟»

: «تا حدودی.»

سری تکان داد. عطر چوب را بلعید. دهانش آب افتاد.

: «فعلاً خدا حافظ»

جوان موفر فری الواری را برداشت و به سمت دستگاه
برش رفت.

نزدیک غروب بود که سروکله احمد قصاب پیدا شد. مردی
بود چاق و تنومند. سری بزرگ داشت. موهای جلوی
سرش ریخته بود. چشمانی ریزویک بینی گنده

داشت. سبیل کلفت سیاه رنگی بالای لب‌هایش خودنمایی می‌کرد.

آرام مسیر او را تا مغازه دنبال کرد. نحوه راه رفتن قصاب طوری بود که انگار بار سنگینی را روی دوش دارد. شکم خیلی جلو آمده اش، راه رفتن را برایش مشکل می‌کرد. قصاب وارد کارگاه شد. با دو تاپسر مشغول حرف زدن شد و بعد پشت میز دم و رو دی کارگاه ایستاد. آرام، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست....

هو اکاملاً تاریک شده بود. شهر، انگار به خوابی عمیق فرو رفته بود. آرام از ماشین پیاده شد. شال خود را مرتب کرد. عرض خیابان را طی کرد. نوری سفیدرنگ از مغازه خارج می‌شد و یک قسمت از پیاده رو را کثیف می‌

کرد.عطرچوب و چسب‌های مختلف توی پیاده روریخته
بود.آرام از درب بزرگ گذشت و واردشد.قصاب و دو
پسر جوان پشت میز بزرگ ایستاده بودند و انگار داشتند
حساب کتاب می کردند

آرام سلام کرد.قصاب سری تکان داد.

: «در خدمتیم.»

صدایش کلفت و گرم بود.چشمهای ریزش هیچ احساسی
رانشان نمی دادند.

: «دنبال یکی می گردم»

قصاب لبخندزد.

: «می دونم میشناسیدش ولی فک نکنم کمکم کنید...»

قصاب باکنجکاوی به اوخیره شد.آرام دست توی جیب
کردو عکسی را از آن بیرون آورد.آن راروی میز گذاشت...

قصاب و دو تاپسر، آن سوی میز، خم شدند و به عکس نگاه کردند.

.

.

.

.

دست قصاب دور تبری که روی میز قرار داشت، مشت شد. آرام خرده‌های چوبی را که به پشت دستش چسبیده بودند، دید. ترک‌های بزرگ روی دسته تبر را دید. خطوط خودکاری کمرنگ روی میز را دید. و سایه‌ها... سایه‌هایی که انگار در هم می‌پیچیدند. به چم و راست می‌رفتند. ذوب می‌شدند و با نور زرد و کثیف لامپ‌ها در می‌آمیختند. دست قصاب با تبر به سرعت بالا آمد ولی....

دست آرام روی میچ او قرار گرفت و آن را روی میز کوبید.

تق... سکوت... غباری کمرنگ از سطح میز به هوا بلند شد.

آرام چشمک زد: «گفتم که...»

رگ‌های روی دست قصاب متورم شدند. دست قصاب چند

میلی‌متر از میز فاصله گرفت. اما... آرام گفت: «فایده

نداره!»

موفرفری مشتش را حواله کرد. آرام دست قصاب را رها کرد

و به سرعت کنار رفت. مشت موفرفری از کنارش

رد شد. قصاب فریاد بلندی کشید. موفرفری از پشت میز

بیرون پرید. آن سو دست قصاب با تبر بالا آمد. نیم دایره‌ای

در هوا رسم کرد و تبر را پرتاب کرد. آرام تکان

نخورد. ایستاد. تبر فریاد زنان هوا را شکافت. آرام فقط

لحظه‌ای سرخود را به سمتی کج کرد و.... ویژژژژ

تبر از کنار سرش رد شد. آرام لگدی به سینه موفر فری
کوبید. موفر فری مثل کیسه‌ای به هوا پرتاب شد و میان
چوب‌ها فرود آمد....

قصاب از پشت میز بیرون پرید. حجم بدنش تمام کارگاه را
پر کرد. آن سو، شاگرد لنگ به عقب کارگاه رفت. قصاب به
سمت آرام پرید. آرام از سر راه او کنار رفت. قصاب به
سرعت چرخید و دستش با شتاب ضربه زد. آرام با پشت
دست ضربه او را دفع کرد و با کف پا به پشت زانوی او
کوبید. قصاب به زمین افتاد. ضربه پای آرام روی صورتش
فرود آمد. موفر فری به شتاب از لابلای تخته‌ها خارج
شد. مثل مست‌ها تلوتلو می‌خورد و موهایش پر از
خرده‌چوب بودند. هنوز سراپا نایستاده بود که آرام لگد

دیگری حواله شکم او کرد. موفرفری از درد فریاد زد. به
هوا پرتاب شد و... در میان تخته‌ها به زمین کوبیده شد.

یک صدای تند شبیه صدای رد شدن پرنده یا صدایی شبیه
وزوز پشه... آرام فقط خم شد. حس کرد موجی از سرما از
پشت کمرش رد شد. به سرعت برخاست. آن چوب بزرگ
دوباره به سمتش آمد. آرام به سرعت آن را در هوا قاپید. به
چشم‌های نگران پسرک لنگ نگاه کرد. سر خود را کج کرد
و گفت: خوب بود

در یک لحظه به سرعت چوب را از دستان پسرک لنگ
کشید. فریادی کشید. چرخید. چوب را محکم به قصاب که
نیم خیز شده بود، کوبید....

بنگ....چوب با صدای خشکی شکست.تکه‌هایش به

اطراف پرتاب شدند.قصاب ناله‌ای کرد و به زمین

کوبیده شد.آرام رو به پسرک لنگ گفت: «ممنون»

شال خود را روی سر مرتب کرد.پسرک لنگان لنگان عقب

رفت.آرام به سمت او رفت.موفر فری چهار دست و پا شده

بود.سرفه خشکی کرد.سر خود را تکان داد و....آرام لگدی

به شکم او کوبید.موفر فری روی زمین

افتاد...سکوت..پسرک لنگ عقب رفت.از کنار دستگاه

برش گذشت.رنگ به چهره نداشت: «من کاریت ندارم

پسر جان...»

آرام ایستاد.سعی کرد لبخند بزند.پسرک لنگ باز هم عقب

رفت.با هر قدم سایه‌اش او را به سمت زمین می کشید.

: «اگه چیز یو که...»

: «گم شو!»

: «بی ادب.»

: «ما چیزی نداریم بهت بگیم»

: «پس چرا این قدر عصبانی شدید؟»

سکوت... پسرک لنگ ایستاد. نفس عمیقی کشید.

آرام گفت: «می خوای حرف بزنیم؟»

نگاه پسرک لنگ تغییر کرد. برقی در آن درخشید. ترس

محو شد. آرام کنجکاوشد. خواست چیزی بگوید که....

یک صدای عظیم.. چیزی شبیه زلزله یا طوفان... یک

هیاهوی بی پایان و کرکنده... آرام لحظه ای به پشت سر

نگاه کرد... کوهی از الوار از دیوار فاصله گرفتند و به

سمتش سرازیر شدند و هم زمان عطر چوب همچون موجی

@shahreogteqoo

از گرما وارد بدنش شد. آرام با شتاب به عقب پرید. به دیوار
مقابل کوبیده شد و.... حس کرد که دیوار زیر دستش
بالا آمد. الوارهای این سمت نیز به سمتش سرازیر شدند...
یک صدای غرش وحشتناک. یک سنگینی اعصاب خردکن
و آزاردهنده. آرام قبل از اینکه به زمین بخورد صورت
خندان موفر فری را دید که تلوتلو خوران از میان توده
چوب جلو می آمد. آرام نگاه غضبناک او را در زیر نور زرد
لامپ های کارگاه حس کرد. آهسته جلو می آمد و انگار
سایه خود را به زحمت پشت سر می کشید. چی توی
دستهایش بود...

دهان آرام تلخ شده بود. حس می کرد سیاهی چشمانش را
پر کرده است. به زحمت خودش را از لابلای تخته ها بیرون
کشید و.....

@shahreqoftegoo

موفرفری بالای سرش ایستاده بود. لبخندی بر لب داشت و
چماق بزرگی در دست...

پارت ۱۲

موفرفری چوب را بالا برد.

یوسف، رقص کنان_مانند رقص باله‌ای که در کار خود

استاد است_مثل سایه‌ای_آمیخته با

شب_جلو آمد. می‌رقصید. نرم نرم از میان توده‌های درهم

ریخته چوب و الوار می‌گذشت و.... پشت سر پسرک

@shahreqoftegoo

موفرفری ظاهر شد. چوبی را بالای سر برد
و....گومب...صدای بلندی در تاریک روشنای کارگاه
پیچید. موفرفری مثل سایه‌ای که با آمدن شب، نابود شده
باشد، ناپدید شد.

آرام گفت: «رقص جالبی بود!»
یوسف چوب را زیر چانه گذاشت و گفت: «خوشت
اومد جیگر؟»
: «پر رو نشو!»

یوسف سری تکان داد. خم شد و دست زیر بازوی آرام
گذاشت و او را بلند کرد: «فکر نمی‌کردم گیر بیفتی.»

آرام برخاست. لباس‌های خود را تکاند. شال خود را مرتب کرد: «زدمش افتاده بود. نمی‌دونم ججوری برخاست و الوارها رو هل داد...»

: «ولی کولاک کردی دختر!»

کارگاه کاملاً آشفته بود. توده‌های الوار همه جا را پر کرده بود. قصاب جلوی کارگاه افتاده بود. موفر فری کنار پایشان روی زمین مچاله شده بود. پسرک لنگ لابلای الوارهای انتهای مغازه روی زمین نشسته بود.

یوسف گفت: «شانس آوردی این منطقه خلوت و گرنه الان با این همه خرابکاری پلیس سر رسیده بود.»

آرام از کنار موفر فری رد شد. به سمت در ورودی رفت. لحظه‌ای کنار قصاب ایستاد. با نوک پا به بدن پت و پهن او ضربه زد. یوسف گفت: «خوابه.»

آرام دم در کارگاه ایستاد. خیابان تا انتها خلوت بود. هیچ کس رد نمی شد. به آهستگی در کارگاه را کشید و آن را بست.

: «خب؟»

یوسف جواب داد: «خب؟ می خوای چه کار کنی؟»

: «می خوام واسه من حرف بزنن... مث بلبل.»

: «جالبه.»

: «پیشنهادی داری؟»

یوسف به سمت او آمد. سایه اش روی الوارها به راه افتاد. نزدیک شد و با خود عطر گس سرو را آورد. عطری که از میوه های کوچک و گرد سرو، آهسته بیرون می چکد. نه تند و تیز است نه حس نشدنی. سبک است و

رها و انگار با خاطره‌ها به وجود می‌آید.. عطری
که بی‌رحمانه آرام را پرت کرد میان خاطره‌هایش..

جاوید، دست آرام را گرفت و او را دنبال خود
کشید. آسمان، تیره از ابرهای مست بهاری، نوید باران
می‌دادند. باد سردی می‌وزید و بین درخت‌های پارک جولان
می‌داد.

: «چکار می‌کنی دیوونه...»

آرام، سعی کرد گام‌هایش را با قدم‌های بلند جاوید
هماهنگ کند.

: «با من بیا دختر!»

وارد چمن هاشدند. چمن ها خیس

بودند و سرد. کفش هایشان خیس شد... بوی بهار از همه جای

پارک حس می شد. آرام، انگار در حال پرواز بود. هر ذره

وجودش، پر بود از هوای شیرین بهار....

جاوید کنار درختی ایستاد. آرام را به تنه آن چسبانده

چشم های او خیره شد. آرام فکر کرد: «تو خیلی زیبایی!»

جاوید گفت: «تو خیلی زیبایی!»

جاوید، قد بلند بود. سینه ای پهن و جلو آمده

داشت. بازوهایش کاملاً عضلانی بودند. چشمانش پر از

انرژی بودند. درشت نافذ. زیبا... و آن موهای سیاه و نرم که

همیشه بازیچه بادی شدند... دل آرام برای آن موها غنج

می رفت. و آن لب های بزرگ و کلفت... لب هایی داغ و

وسوسه انگیز... وسوسه انگیز مثل همان گندمی که ادم

خورد... آرام وقتی گرمای آن لب ها را روی گردن خود
حس می کرد، توان خود را از دست می داد.

دست به سینه ایستاد. مثل همیشه که قهر می کرد و جاوید
منت می کشید و آرام دلش پر می شد از شادی...

: «چی می خوای...»

: «ی هدیه واست دارم.»

باد، بوی بهار را همه جا پخش می کرد. بویی پر از عطر
چمن و خاک خیس خورده و باران... پر از زندگی!!

: «اونوقت هدیه ات رو توی پارک باید بدی

بهم... دیوونه.»

اطرافشان درخت ها، انگار از باران شب قبل، هنوز خیس
بودند. باد وزید و ناگهان عطر خیس میوه های کوچک و

بند انگشتی سرو آمیخته با خیزی خنک باران و رطوبت
نرم چمن، گلوی آرام را پر کرد. چشم‌ها را بست.

: «آره... من پارکو دوست دارم.. درخت هارو.. سرسبزی
اول بهارو... نترس.. الان اینجا کسی نیس.»

: «خیلی خنگی!»

: «چشمهاتو ببند!»

آرام تکیه داده به درخت، چشم‌ها را بست.. دست
جاوید، روسری دورگردن او را کنارزد. آرام لبخند زد. دست
جاوید دورگردن او چرخید. موهای پشت سر آرام را لمس
کرد.

: «قلقلکم میاد.»

: «الا... |||||... |||||... ن»

آرام می‌دانست که لب‌های جاوید برای گفتن این کلمه
غنچه شده‌اند. حس کرد شی سردی دورگردنش
قرار گرفت. چیزی نرم پوست گردنش را لمس کرد.
: «بازکن!»

یک گردن بند بزرگ طلا... باسنگ‌هایی سبزرنگ
رویش... گردن بند، بایچ و خمی نرم و زیبا، انگار دور
خودش می‌چرخید و _ بارها _ تکرار می‌شد.. نفس آرام
بند آمد.

: «این خیلی....»

لب‌های جاوید، روی لب‌های او قرار گرفتند. عطر میوه‌های
بند انگشتی سرو، روی لب‌های آرام جان گرفتند.
سکوت.....

- .
- .
- .

: «ببخشید... حواست کجاست؟»

آرام ناگهان به خود آمد. تکانی خورد. بدنش

لرزید: «چی شده؟»

: «دارم با تو حرف می‌زنم.»

: «ببخشید. حواسم نبود.»

: «میگم اینجا که نمی‌تونیم کاری بکنیم»

: «درسته.»

: «این یعنی باید هر سه تا رو با خودمون ببریم... ی
جایی که تو بتونی باهاشون صحبت کنی.» کلمه صحبت
را حسابی کشید و چشمانش درخشیدند.

: «خب دقیقا.»

: «چجوری ببریمشون؟»

: «صندوق عقب پیکان جا داره.»

: «طناب؟»

آرام به چشمان درشت یوسف خیره شد. به صورت پر از
سایه روشن او و به دندانهای سفیدش که از پس لبخند
بزرگش سرک می کشیدند.

: «طناب دارم.»

: «پیکانو بیار جلو. دم در. خیلی نزدیک. حتی اگه بتونی
وارد کارگاه هم بکنی خوبه...»

آرام به آهستگی بیرون رفت. در تاریکی خیابان پشت فرمان نشست. آهسته دنده عقب رفت و پشت در کارگاه پارک کرد. به سرعت پیاده شد. در صندوق عقب را باز کرد و طناب بزرگی را بیرون آورد. در کارگاه را باز کرد. وارد شد. در را پشت سر بست.

یوسف پرسید: «بندیمشون؟»

: «بهتره....»

آرام گفت: «چه سنگین بود قصابه!»

یوسف گفت: «کمرم رگ به رگ شد» لبخندی زد.

پیکان، می غرید. نور چراغ‌هایش، تاریکی رامی

شکافت. نور، مانند دو نیزه، به سینه تاریکی فرو

می رفت. جاده، پنهان در تاریکی شب، پیکان راتکان می داد
و خود زیر نور سرد ماه، تا بی نهایت ادامه داشت.

: «قصابه توی صندوق عقب، خفه نشه!»

به صندلی عقب نگاه کرد. موفر فری و پسرک لنگ با دست
وپا و چشم های بسته، صندلی عقب افتاده بودند. موفر فری
هنوز بیهوش بود و پسرک لنگ سر رابه عقب تکیه داده
بود.

آرام سری تکان داد. گاز را فشرد.

: «مستقیم برو حدودا سه کیلومتر جلوتر جایی هست
که به دردمون می خوره....»

دشت، در دو سوی جاده، در سیاهی بی پایانی پنهان شده
بود. زمین، با آسمان هم در آمیخته بود. دو چشم درخشان
لحظه ای کنار جاده نمایان شدند. شبخ غلیظی از یک روباه
بود که در تاریکی از میان بوته های وحشی

دشت، می‌گذشت دم‌بلند خود را به اطراف تاب می‌داد. بوی خوش ترخ از پنجره های باز ماشین به داخل می ریخت...

آن سو، حدودا صد متر دورتر از جاده، شبح بدون

شکلی_سیاه‌تر از تاریکی

اطراف_نمایان شد. خانه‌ای، ساختمانی یا دیواری...هرچه که

بود، یک سیاهی بسیار غلیظ بود که توی تاریکی

منتظر بود...پیکان وارد جاده خاکی شد و به آن سمت

رفت. تکان‌های ماشین ناگهان زیاد شد. انگار ماشین داخل

یک سنگلاخ افتاده باشد.

یوسف گفت: «فقط توشهری‌ها روشن باشه!»

آرام توشهری‌ها را روشن کرد. سایه‌ها از زیر

نور می‌گریختند. سایه‌ها کش می‌آمدند. کمی که پیش

رفتند، نور چراغ‌های ماشین، دیواری آجری و نیمه‌ویران

و یک در آهنی رنگ و رورفته را راروشن کرد. دیوار، از دو طرف_ با زاویه نود درجه_ وارد تاریکی می شد و بعد دوباره دشت و تاریکی و..... سکوت...

صدای جیغ و داد از صندوق عقب به گوش می رسید.

: «قصاب خیلی ناراحته از جایی که هست.»

آرام جواب داد: «خدا کنه وسایلمو به هم نریزه!»

یوسف از ماشین پیاده شد. رقص کنان_ در تاریکی به سمت

در رفت. جلوی در ایستاد. زیر نور چراغ های ماشین پا

روی دستگیره در گذاشت و خودش را بالا کشید. با یک

حرکت سریع، روی تاج در قرار گرفت. به اطراف

نگاه کرد. پرید. چند لحظه بعد، در مانند کسی که تشنج

کند، به شدت تکان خورد. صدای ناهنجاری شنیده شد و بعد

در به شدت باز شد. آن سو، تاریکی بی پایان شب رو به
ماشین، دهان باز کرد.

× ترخ: یک نوع بوته وحشی شبیه واندازه بوته‌های خار با
عطری فوق‌العاده

پارت ۱۳

یک محوطه بزرگ و تاریک. وهم آلود مثل داستان‌های
پریان. نور زرد و کثیف چراغ‌های ماشین، روی بنایی نیمه
ویران ریخت. سکوت... بوی تندی از جایی به مشام می

@shahreqoftegoo

رسید. روبرویشان آن ساختمان نیمه ویران در تاریکی دهان باز کرده بود و با حالتی تهدیدوار آنها را به سمت خود می خواند. نور ماشین از کنار چندین ستون پهن و بزرگ می گذشت، سایه هایشان را بر زمین می ریخت، ذرات غبار معلق در هوا را تعقیب می کرد و _کشان کشان_ تا انتهای یک سالن بسیار بزرگ می رفت و در فاصله ای دور _شاید در انتهای دنیا_ دیواری سیمانی را رنگ می زد.

ماشین آهسته وارد محوطه بزرگ شد. آرام پیاده شد. نسیم خنک شبانه بدن خسته اش را نوازش کرد. یوسف به آهستگی در را پشت سر بست. سکوت... از آن سوی دیوار، صدای خش خش خفه ای به گوش می رسید.

:خب؟

آرام جواب داد: پیاده کنی مشون.. جای خوبی هست...

قدمی جلورفت: به این ستون ها می بندیم مشون

اول این شاگردها...

آرام به آهستگی جلوتر رفت. نور ماشین به بدنش خورد و

سایه اش تا انتهای زمین، به تاریکی شب پیوست. عطر گرم

مرغ بینی اش را پر کرد: خب... اول اون تا

شاگردارو.... می بندیم به این ستون ها

با دست به ستون های داخل محوطه اشاره کرد. سایه اش

دست دراز کرد و در تاریکی دیوارها محوشد.

یوسف در را باز کرد و در تاریکی ماشین یقه یکی از

شاگردها را گرفت.

موفر فری بود. سر حال شده بود. آرام در تاریکی نگاه
غضبناک او را تشخیص داد. یوسف یقه او را محکم
گرفته بود و به جلو هل می داد. او را کنار ستونی نشانند و
دست هایش را از پشت به ستون بستند. پسرک لنگ را
کمی آن طرف تر به ستونی که نزدیک دیوار غربی سالن
بود، بستند. او نفس های عمیق می کشید و انگار می خواست
فریاد بزند. سایه ها در تاریکی شب، همچون اشباح یک
کابوس وحشتناک به این سو و آن سو می رفتند.

قصاب را به سختی از صندوق عقب خارج کردند. هوشیار
شده بود اما پاهایش انگار نمی توانستند وزن او را تحمل
کنند. او زمانی حواسش به طور کامل سر جایش آمد که او

را به ستونی دورتر از دو پسر کنار بسته بودند. وجیب
هایشان از کیف پول و موبایل خالی شده بود.

آرام گفت: نیم ساعت صبر می کنیم تا حواسشون بیاد

سرجا

قصاب سرش را بالا آورد. چشمش که به آرام افتاد اخم
کرد. بخشی از نور چراغ های ماشین، صورت پرموی او را
روشن می کرد. باریکه ای از خون گوشه دهانش خشک
شده بود. موفر فری و پسر لنگ کاملاً ساکت بودند..

: «خب.»

آرام این را گفت و جلوی آن قصاب ایستاد.

: «اینجا چی داریم؟»

قصاب مانند کسی که از خواب برخاسته

باشد، گفت: «چی شده... ما کجاییم؟»

:مهم نیس

قصاب به آرام خیره شد. صورت خالی از احساسش روی

چهره آرام قفل شد. چشم‌هایش لرزیدند. پلک چپش همراه

با سایه‌ای کوچک روی صورت قصاب لرزید: تو؟

صدای قصاب پرازخشم بود. آرام در نیمه تاریکی

آنجا_ میان قصاب و ماشین که نور چراغ‌هایش به داخل

می ریخت_ می توانست چهره او را که پراز نور و سایه روشن

بود، ببیند. لب‌خندی زد. نفس عمیقی کشید.

:خوشحالم شناختی

:عوضی

روی زمین تف کرد و خودش را به شدت تکان داد: بازم
کن

فعلا زوده

بازم کن تا به حسابت

: «من میخوام بدونم صاحب اون عکسی که بهتون نشون
دادم، کجاست»

قصاب لبخندی زد. موفرفری در تاریکی تکان خورد. آرام
روبروی قصاب نشست. یوسف در گوشه دوری از آن
ها، جایی نزدیک ماشین، ایستاده بود. دست به سینه. بدون
حرکت.

: «حرف بزن!»

: «من چیزی نمی دونم.»

: «بهتره حرف بزنی!»

: «نمی دونم چی...میگ...»

مشت آرام بالا رفت. صدایی در هوا ایجاد کردو.... تق.... یک

صدای گنگ... صدای کوبیده شدن استخوان

بر استخوان.... فریاد قصاب در کل محوطه

پیچید..... موفر فری هم فریاد زد. آرام، بدون اینکه از جایش

تکان بخورد، به چهره پراز تاریکی قصاب خیره شد....

: «لعتی.... دندونا....»

ضربه دوم شدیدتر بود. گردن قصاب انگار به سمت دیگری

کشیده شد. و فریاد.... صدایش به دیوارهای خورد و برمی

گشت... و مشت بعدی... مشت بعدی... خون_خونی سیاه تر

از تاریکی_ از دهان قصاب به بیرون فواره زد....

.

.

قصاب لرزید.شانه هایش وبعد بقیه بدنش به آرامی تکان
خوردند.یک تشنج خفیف.شبهه یک برق گرفتگی خیلی
زودگذر. بعد صدای قهقهه قصاب همه جاپیچید...بدنش
هماهنگ باخنده های بلند او کاملاً می لرزید....

آرام برخاست.سری تکان داد.صدای خنده قصاب عصبی
اش می کرد.

: «توزنیکه ج.....خیال می کنی می تونی»

لگد آرام روی گردنش فرود آمد.سرش به ستون
خورد...و....

ستون نوری که از چراغ های ماشین می تابید، پُر شده بود از
رقص پیوسته ذرات غبار. این گرد و خاک ها

می رقصیدند، پیچ و تاب می خوردند، بالا و پایین می رفتند و
بعده نرمی از ستون نور خارج می شدند و در تاریکی محو
می شدند. قصاب می خندید و با هر تکان بدنش، با هر
قهقهه مستانه اش ذرات رقصنده غبار دیوانه تر می شدند.

فریاد آرام در فضا پیچید: «حرف بزن!»

قصاب از پس خنده های سرخوشانه اش _بدون اینکه به
باریکه خونی که پیشانی اش را شکافته بود، توجه
کند_ داد زد: «ج.....ن....»

یوسف گفت: «این ها صحبت نمی کنند»

آرام سری تکان داد و در میان تاریکی از قصاب
فاصله گرفت. انگار از قهقه‌های بی‌پایان او می‌گریخت .
جلوی پسر مو فرفری ایستاد.

موفرفری سر بلند کرد و با تعجب به او نگاه کرد آرام
می‌توانست برق وحشت را در چشمان او ببیند. روبروی
او نشست. دست روی شانه او گذاشت و پرسید: «اسمت
چیه پسر؟»

: «جواد.»

: «جواد! چه خوب.»

دستی به موهای فرفری جواد کشید: «اسم اون چیه؟»

: «مرصاد.»

: «اها!.. اقا جواد و مرصاد.»

: «چی میخوای؟»

: «اون عکس...»

جواد به تندی گفت: «نمی شناسم»

آرام بدون اینکه برخیزد رو به مرصاد

کرد: «توچی؟ حرفی نداری؟»

هوا گرم بود. بوی گرم مرغ بینی آرام را می آزد.

: «چیزی نمی دونم.»

صدای پسرک شبیه یک زمزمه بود. شبیه صحبت یک نفر

در خواب. گنگ و درک نشدنی.

آرام دوباره رو به جواد چرخید «چیزی نداری؟»

صورت موفر فری پر شد از تنفر. پر از بیزاری آمیخته با

سایه و کمی رنگ چرک زرد: «تو یک ج.....ن....»

آرام نفس عمیقی کشید. دست روی گلوی خود کشید. سایه
یوسف روی دیوار مقابل ریخته بود. گفت: «چاره ای
نیست.»

برخاست و با یک حرکت پشت سر جواد قرار
گرفت. جواد غرید: «چی می خوای؟»
آرام گفت: «نترس زود تموم میشه.»

جواد با وحشت سعی کرد بچرخد. آرام دست خود را
روی انگشت اشاره او گذاشت.

دوباره زمزمه کرد: «زود تموم میشه.»

انگشت جواد را در دست گرفت و با یک حرکت آن را
شکست.

صدای تق خفه ای در آن محوطه به گوش

رسید.. سکوت.. چوبی شکست یا.... یک نفس عمیق

دردناک. آهی از ته دل آمیخته با دردی... و بعد.... فریاد

جواد در همه جا پیچید.. به دیوارها کوبیده شد. در تاریکی

غلیظ شب، همچون آوار بر سر دیگران ریخت.... صدای

فریادش آنقدر بلند بود که گوش آرام را آزد.

یوسف در تاریکی تلوتلو خوران عقب رفت. قصاب ناله

ای کرد و فحشی داد. جواد مثل دختر بچه ای شروع به

گریه کرد تمام بدنش می لرزید. فریادی زد. پاهایش را به

زمین کوبید و..... فریاد زد..

آن سو_مرصاد_پسر لنگ شروع کرد به

لرزیدن. شانه هایش تکان خوردند و بعد هق هق خفه ای از

گلایش خارج شد. قصاب وحشیانه شروع به تکان دادن

خودش کرد. انگار تمام بدنش در حال متلاشی شدن بود.

یوسف در تاریکی از میان نور جدا شد و به دیواری
تکیه داد .

پارت ۱۴

آرام خیلی آهسته دم گوش جواد، گفت: «بی‌تابی کنی
خودتو اذیت می‌کنی. آرام باش تا کمتر درد بکشی!»
و انگشت شست او را در دست گرفت جواد حق حق
کرد. نالید. آرام می‌توانست درخشش قطره‌های اشک را
روی صورت او ببیند.

: «درد داره... نکن!»

آرام زمزمه کرد: «نترس! زود تموم میشه.»

@shahreqoftegoo

صدای قصاب از آن سو به گوش رسید: «صبر کن! هر
چه بخوای می‌گم»

آرام در تاریکی لبخند زد یوسف از دیوار فاصله
گرفت. آرام گفت: «خیلی خوب. می‌شنوم چی
میگی»

و با گام‌های آرام به سمت قصاب رفت. در تاریکی
جلوی او زانو زد. قصاب با خشم به او نگاه می‌کرد زیر
نوری که از چراغ‌های ماشین می‌تابید آرام می‌توانست
چهره‌اش را و لورده شده او را به خوبی ببیند زمزمه کرد
: «حرف بزن!»

قصاب سری تکان داد. آن سو مو فرفری گریه میکرد.

: «چی می‌خوای بشنوی؟»

: «همه چیو!»

قصاب با التماس گفت «:هکتور اگه بفهمه من حرف
زدم منو می کشه.»

آرام با تحکم گفت: «ببین...اگه حرف نزنی من بیست
گزینه واسه به حرف درآوردن تو دارم..ببین کدوم
بدتره...»

برخاست.دست به کمر ایستاد: «ضمنا نگران نباش.قبل از
اینکه جاوید پیدات کنه من کارشو تموم می کنم..فقط
کافیه بهم بگی کجاست.پس حالا حرف بزن.از ب بسم الله
تا ت تمت رو بگو واسم.»

قصاب گفت: «هکتور تو دوره ای وارد زندگیمون شده
شدیدا بهش احتیاج داشتیم.اوضاع اقتصادیمون افتضاح
بود.او مد.بهمون کار پیشنهاد داد.ما هم چاره ای
نداشتیم.قبول کردیم.یا باید از گرسنگی می مردیم یا وارد

کار خلاف می شدیم. خب ما هم قبول کردیم. و کارمون از همون پنج شش سال پیش شروع شد. راستش ما هکتور رو زیاد نمی شناختیم. اهل این دور و بر نبود ولی پول داشت. خرج هم می کرد. ادم دست دل بازی بود.»
ساکت شد.

: «خب؟ تو چه کاره ای توی این تشکیلات؟»

. «وظیفه من ارتباط بین بقیه اعضا گروه و هکتوره.. من

راه ارتباطی این دو تام.....»

چشمهایش رابست. آه عمیقی کشید.

: «دلم میخواد بخوابم...»

در تاریکی به چشم های آرام خیره شد.

: «تو کی هستی دختر؟»

: «من الهه انتقامم» لبخندی زد.

قصاب سرش را پایین انداخت.

: «جنس از اون طرف مرز میاد. اینجا ماها واسه بقیه

کشور پخش می کنیمش... من تو شهرهای مختلف با افراد

مختلف ارتباط دارم... کاری می کنم که اعضای گروه مثل

یک خانواده با هم در ارتباط باشن.. اینجوری اعضای باند

کمتر به هم خیانت می کنن.. واسه وجود منه که هکتور

همیشه خارج از کشوره و خیلی کم میاد...»

سرفه کرد. تاریکی بوی خون می داد. بوی نا. بوی گرما و

خاک.. آرام منتظر بود.

: «سالی یکی دو بار میاد اینجا. جای ثابتی نداره فقط

گاهی توی روستای گل چشمه می مونه... کارها رو

راست و ریس می کنه. حساب ها را بررسی می کنه. و توی

همین منطقه واسه خودش دور می زنه. جای ثابتی

نداره. گفتم که فقط گاهی میاد گل چشمه. کارها رو روبه راه
می کنه و میره.»

: «چرا توی روستا؟ چرانمیره شهرهای بزرگ تفریح
کنه؟»

حس کرد که قصاب در تاریکی لبخند زده است: «اگه قرار
به تفریح باشه از همونجا پا نمیشه بیاد ایران... اروپا آب و
هوای مرطوبی داره میاد اینجا کمی هوای خشک رو
تجربه کنه... هم یک جای اروم و به دور از هیاهوی
شهرهای بزرگ.. هم آرامش داره... و اینکه گل چشمه
روستای سرسبزیه... درسته توی یک منطقه کویریه»
: «خب...»

: «همین. ولی امسال قراره بیشتر بمونه. دنبال یک
زیرخاکی بزرگه..»

: «زیرخاکی؟»

: «یکی هست به اسم کاکا غلام. خبر رسیده که چند تا
سکه قدیمی پیدا کرده و فروخته. انگاری هنوزم ازین
سکه‌ها هست. کاکا غلام وقتی فهمید هکتور اومده ایران
سریع در رفت. می‌دونست هکتور واسه اون اومده. حالا هم
ناپدیده. هکتور هم دنبالشه...»

آرام متفکرانه پرسید: «گفتی اسم روستا چی بود؟»

: «گل چشمه»

یوسف زمزمه کرد: «گل چشمه! آره! منطقیه! چرا خودم به
فکرم نرسید؟»

آرام از آنجا خارج شد. توی تاریکی ایستاد. به آسمان شب
نگاه کرد.

: «چقدر ستاره!»

- .
- .
- .
- .

آرام، موبایل قصاب را جلوی صورت او گرفت. قصاب
باتعجب به او نگاه کرد. جوی باریک خون کنار لبش
خشک شده بود.

: «رمزش؟»

: «سیزده سیزده!»

آرام گوشی را باز کرد. نورگوشی روی صورتش افتاد و دو
ردیف دندانهای مرتبش را روشن کرد. شالش عقب
رفته بود و موهای بورش در تاریکی می درخشیدند.

قصاب گفت: «چی می‌خواهی؟»

آرام پوزخندی زد: «می‌خوام کاری کنم دست جاوید
بهت نرسه.»

شماره‌ای گرفت. صدای بوق گوشی در سکوت آنجا
پیچید. آرام با قدم‌های نرم از آن سالن بزرگ خارج شد. کنار
پیکان _ در تاریکی بی‌پایان شب _ ایستاد و به صدای بوق
گوشی گوش داد. انگار یک موسیقی زیبا را پخش کرده
باشد، لبخندی بر لبانش نشسته بود.
و بعد....

: «الو!»

صدا خواب‌آلود بود.

: «سلام احسان.»

: «تویی آرام؟»

انگار صاحب صدا ناگهان هوشیار شده باشد، صدایش
جان گرفت و بلندتر شد

: «خودمم...»

: «معلوم هست کجایی دختر؟ نگرانت شدیم.»

آرام لبخندی زد. یوسف آهسته به او نزدیک شد.

: «ای کم گرفتار بودم... خودت که خبر داری. ردشو پیدا
کردم!»

: «می دونم. ولی قرار بود خبر بدی بهمون. توی دردسر
افتادی؟»

آرام با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. بدن لاغرش در
تاریکی چرخید و رقصان، دایره‌ای رسم کرد.

: «هنوز نه.»

: «پس قراره بيفتى.»

: «دردسر حرفه منه احسان»

: «ماها نمى خوايم صدمه بينى.»

يوسف به سنگى لگد زد. سنگ به ديوارى در تاريكى
خورد و تق صدا كرد.

آرام با تعجب به يوسف نگاه كرد.

: «اى امانتى دارم واست احسان.»

: «بزرگه؟»

: «خيلى.»

: «كيا هستن؟»

: «از دوستاى جاويد... مى خوام نگهشون دارى چون

ممکنه دردسر ايجاد كنن. گرچه احتمالش كمه.»

: «خب اگه دردسر ایجاد نمکنن ولشون کن.»

: «نمی‌خوام ریسک کنم. تازه به نفع خودشونم هست.»

: «که اینطور! چند روز نگهشون دارم»

: «حدودا ده روز...»

: «کار دیگه‌ای نداری.»

: «فعلا نه.»

: «نشونی بده پیام!»

آرام گوشی را به سمت یوسف گرفت.

: «نشونی اینجا رو بگو!»

یوسف، گوشی را گرفت. چشمان درشتش در تاریکی

می‌درخشیدند. آن سو نور چراغ‌های ماشین، محوطه

را روشن کرده بود. شب سه نفر که به ستون بسته شده

بودند، در تاریکی دیده می‌شد.

یوسف تماس را قطع کرد.

: «چقد طول می کشه تا برسه؟»

: «اگه همین الان سوار ماشین بشه حدودا سه ساعت.»

: «فرصت خوبیه که کمی است استراحت کنم..»

یوسف پرسید: «کی بود؟»

: «یکی از دوستانم..»

به نور ماشین که روی سه تا زندانی شان افتاده بود، خیره

شد. سایه هایی بی شکل و هول انگیز در تاریکی شب

جابه جا می شدند.

: «یکی از شرکای کارخونه مون بود... من بهش میگم

عمو...»

: «بزرگتر از تویه؟»

آرام با تعجب به یوسف نگاه کرد: «آره. چطور مگه؟»

: «متاهله؟»

: «دخترش دبیرستانیه.»

چهره یوسف به لبخندی باز شد.

: «چرا پرسیدی؟»

: «هیچ...دلیلی نداشت...خواستم بینم رقیبی ندارم.»

: «پر رو نشو!»

یوسف لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت: «مگه نوبتی

نگهبانی بدیم تا رفیقت سر برسه.»

هر دو داخل پیکان نشستند. آرام خودش را کش و قوس

داد: «خسته شدم.»

: «از خودت بگو آرام!»

: «چی بگم؟»

: «این بزن بهادر بودند، ماجراش چیه؟»

وحشی

پارت ۱۵

در حیاط که باز شد، آرام شروع به گریه کرد. مقنعه اش را از سر برداشت. کوله پشتی اش را توی راه پله انداخت. در را باز کرد. مادرش توی آشپزخانه ایستاده بود.

: «به به .. آرووم خا...»

آرام بدون توجه به او، وارد اتاق خودش شد. در را بست. خودش را روی تخت پرتاب کرد. بی محابا گریه

می کرد. صورتش خیس شده بود. ته دلش بغضی سنگین
در حال رشد بود. حس می کرد پاهایش، سنگین و کثیف
شده اند. حس کرد لباس هایش آلوده شده اند. خسته بود. آن
مرد، به او دست زده بود. به بدنش دست زده بود. لمسش
کرده بود. دست و پای آرام می لرزید. دلش می خواست
بخوابد... بخوابد و بیدار نشود... صورت خندان مرد با آن
چشم های سبز هیز و آن دندان های زرد و نامرتب و آن
چین های کوچک دور چشمش، ثانیه ای آرام را رها
نمی کرد.

: «آرام... مادر!»

مادر، دوباره در زد. مثل همیشه. آهسته. خیلی نرم و کم صدا.

: «دخترم! چی شده؟»

آرام، صورت خیس خود را توی بالش فروبرد. ته دلش
آشوب بود. انگار آشغال خورده بود. آن مرد به اودست زده
بود. لمسش کرده بود. واو... او فقط نگاه کرده بود... اجازه
داده بود که... نه نه نه اجازه نداده بود مرد با او... او فقط
ترسیده بود. ترسیده بود و مرد با آن لبخند هیزش، او را
لمس کرده بود... حالش از خودش به هم می خورد.. حالش از
آن مرد به هم می خورد... فریاد زد.....

مادر، نگران، در را باز کرد. با گام هایی بلند خودش را به آرام
رساند. کنارش نشست و فوراً او را در آغوش گرفت.

: «چی شده مادر؟»

آرام سر روی سینه او گذاشت و گریه کرد. چشمانش مانند
دو وزنه بر صورتش سنگینی می کردند. دلش می خواست

بخوابد..بخوابد.بیدارشود وببیند که همه این چیزها خواب
بوده است..سینه اش سنگین بود.

: «چی شده مادر؟»

آرام لرزید.خودش را بیشتر توی آغوش مادر
فروبرد...خوابید.....

چه مدت گذشت؟نمی دانست.سرش سنگین بود.دستی
گرم گونه های او را نوازش می کرد.به آرامی چشم
بازکرد.لبخند زیبای مادر روبرویش بود.

: «دختر گلم.»

آرام سری تکان داد.چراخسته بود.چرا بد حال بود
و.....یادش آمد..دوباره آن صحنه یادش آمد.مرد او را به

دیواری چسبانده بود و بدنش را لمس کرده بود. دستش را
به زیر لباس‌های آرام برده بود و.... آرام وحشتزده فقط نگاه
کرده بود ...فقط نگاه کرده بود... ترس باعث شده بود
دست و پایش قفل شود. نتواند تکان بخورد. و مرد...

: «امروز توی کوچه ی مرده....»

به مادر نگاه کرد. به لبخندش. به چشمهای پراز سوالش..

: «منو توی کوچه گیرانداخت... لباسهامو»

گریه امانش نداد. می‌خواست به اندازه تمام دنیا گریه
کند. مادر او را در آغوش گرفت..

.

.

.

.

آرام گفت: «مادرم زن خیلی خوبی بود. خیلی
مهربون. و می دونستم که دلش شکسته. ولی.... راستش توی
این مورد نداشت دل شکستگیش توی دلش
تلنباربشه... فرداش او مد دم در مدرسه. فکر می کردم او مده
با عوامل مدرسه دعوا کنه. ولی اینجور نبود. زنگ آخر بود
که او مد توی مدرسه. از پنجره می دیدمش. رفت توی سایه
روی سکو نشست. کیفشو کنارش گذاشت و منتظر
مونده... نه وارد دفتر شده. نه وارد کلاسها.. زنگ که خورد
خودم رو از بین بچه ها بهش رسوندم. بغلم کرد. دنبالش به
راه افتادم. سوار ماشین شد و به راه افتاد. اما نه به سمت
خونه. و حدس بزن چی شد. دستم رو گرفت و برد به یک
باشگاه رزمی مخصوص خانم ها. اونجا اسم منو
نوشت. برنامه رو گرفت. از همونجا توی راه برگشت به

خونه، واسم لباس مخصوص خرید و از روزهای
بعد، خودش برنامه باشگاه منو دنبال می کرد. اون زمان من
کلاس اول بودم. پدرم تازه داشت پله های ترقی رو طی
می کرد. توی این مدت تا اوج گرفتن خانواده ما و ثروتمند
شدنمون، اتفاق های زیادی افتاد ولی مادرم تا حد امکان
نذاشت از باشگاه غیبت کنم.. اگر هم به دلایلی نمی
تونستم به تمرین هام در باشگاه برسم، منو توی خونه
و ادار به تمرین می کرد.. باشگاه من خط قرمز تمام مجالس
و دعوتی ها و دورهم نشینی هامون بود»

یوسف زمزمه کرد: «چه آدم هایی پیدا میشن.»
به روبرو خیره شد. به تاریکی. به اشباحی که در تاریکی
حرکت می کردند.

: «هرچی فک میکنم میبینم که طبق اون ضرب المثل
مادرم بهم ماهیگیری یادداد.اون نرفت ازکسی شکایت
کنه.نرفت دنبال مقصر بگرده.نرفت با عوامل مدرسه
خودشو درگیرکنه.اون منو واسه آینده خودم آماده کرد.»

: «می دونی؟سالتها بعد من با یکی ازدواج کردم.همون که
شما به اسم هکتور می شناسیدش.جوری من و خانواده مو
عاشق خودش کرد که همه ثروتمون رو به دستش
سپردیم.و اون هم بایک وکالت نامه و ایجادیک شرکت
صوری و بستن قرارداد با پدرم، همه دارایی ما رو
بالاکشید.اومد باثروت ما واسه خودش یک امپراطوری راه
انداخت.توی این منطقه..من فک میکنم مادرم سال ها قبل
منو واسه این موقعیت آماده کرده.واسه اینکه بتونم _نه
حق خودمو_که انتقام خانواده مو ازاون ادم بگیرم»

@shahreoftedoo

: «دلم واسه جاویدمی سوزه. چون نمی دونه کی داره میاد سراغش. چون می دونه کی داره میاد سراغش.»

پارت ۱۶

زن، زمزمه کرد: «حاضری؟»

جاوید به صورت زیبای او خیره شد. بینی کشیده. پوست روشن. چشمان درشت که همچون دو شمع در تاریکی می درخشیدند... و لبانی گرم و پر از شهوت.

لبخند زد. لبه تخت نشست و آهسته به زن نزدیک شد. عمیق نفس کشید. عطر خوش زن را فرو برد.. عطری آشنا. پر بود از

@shahreogfteqoo

رایحه خوش هزاران گل آمیخته با بوی تند آویشن. جاوید
جلوتر رفت. صورتش کنار گردن خوش تراش زن
قرار گرفت. رایحه عطر عمیق تر شد. آشناتر شد. وجود جاوید
را پر کرد. نفس عمیقی کشید. دستان زن بالا آمد و روی
صورت جاوید قرار گرفت.

: «چه عطری!»

زن با عشوه گری گفت: «دوستش داری؟»

جاوید زمزمه کرد: «آشناست.»

دست زن پایین رفت. به آهستگی گردن جاوید را
نوازش کرد و مانند انگشتان یک پیانیست روی گردن
جاوید ضرب گرفتند. لبان زن به آهستگی باز شدند.

: «خیلی شناس.»

: «هنوز گرفتار این عطری؟»

دست زن روی موهای پرپشت جاوید قرار گرفت. به
آهستگی لای آن‌ها بالا و پایین رفت. جاوید هنوز نیم‌خیز
به گردن زن که در تاریکی اتاق می‌درخشید، نگاه
می‌کرد. دستان زن موهای او را آشفته

: «آره. هنوز گرفتارم.»

زن جلوتر آمد و کنار گوش جاوید زمزمه کرد: «بهتر
نیست گرفتار من باشی؟»

نفس گرمش و معطرش روی صورت جاوید
بازی کرد. گردن زیبایش...

: «کجا؟ کجا این عطر و استفاده کردم؟»

: «معلومه چته؟»

: «این عطره...»

جاوید عقب رفت. دوباره لبه تخت نشست. چند ثانیه به
چهره زن خیره شد ولی معلوم بود او را نگاه
نمی‌کند. نگاهش به دیوار پشت سر زن بود. نه. نگاهش به
دورتر بود. نگاهش نه به جایی که به خاطره‌ای در زمانی
دور خیره شده بود.

: «فهمیدم.»

زن گفت: «چیو؟»

جاوید ناگهان برخاست. تخت صدای خفه‌ای کرد و زن
کمی به بالا پرتاب شد. جاوید زمزمه کرد: «لعنتی»
فریاد زد: «لعنتی.»

به طرف پنجره رفت. در تاریکی شب، به سکوت شهری که
بیرون پنجره خوابیده بود، گوش

کرد. نور... سکوت... سایه‌ها... شهر یک گستره تا بی‌نهایت

سنگین @shahreqoftegoo

: «داره میاد....پیدامون می کنه.»

زن با دلخوری گفت: «کی؟»

جاوید دست روی شیشه پنجره گذاشت. آن سو، در تاریکی
شب، شهر خوابیده بود.

: «خیس عرق شدی.»

جاوید دست برد و پیشانی خود را لمس کرد. کف دستش
خیس شد.

زن، ملحفه روی تخت را دور خود پیچید. به آهستگی از
تخت پایین آمد. پاهای لختش روی کف اتاق

قرار گرفتند. موهای سیاهش همچون موجی پایین
ریختند. به نرمی جلو آمد. پشت سر جاوید ایستاد. نفس
عمیقی کشید. موهایش می درخشیدند

: «تو فکری.»

جاوید جواب نداد.

: «آهای...»

سکوت.

زن از پشت به جاوید چسبید و دست‌های خود را دور او
حلقه کرد. جاوید مثل برق گرفته‌ها از جا جهید.

: «ترسیدی؟»

جاوید غرید: «برو بیرون!»

: «هان.»

دهان زن باز ماند و دندان‌های مرتبش در تاریکی
درخشیدند. صدای زن انگار بارها در اتاق تکرار شد.

: «برو بیرون!»

خیس عرق بود.

زن با تشر گفت: «چته؟»

جاوید بدون اینکه برگردد، به سمت در اشاره کرد. صورت
زن در تاریکی پر از تنفر شد. با خشم به سمت تخت
رفت. در تاریکی کورمال کورمال لباس‌های خود را
برداشت. آن‌ها را در آغوش می‌چاله کرد. جاوید هنوز کنار
پنجره ایستاده بود. نور سربی ماه روی صورتش
ریخته بود. زن در سکوت اتاق در حالی که نگاه
خشمگینش به جاوید بود، لباس‌های خود را به تن
کرد. جاوید اما هنوز به بیرون نگاه می‌کرد.

زن با خشم در را پشت سر خود بست.

عماد پرسید: «چی شده؟»

: «هیچ.»

پنجره. سکوت. شهر. عطر هزاران گیاه..

: «این دختره خیلی داغ کرده بود.»

سکوت.

: «کلی دنبالش بودم تا پیداش کردم داداش. کلی

منت کشی کردم تا راضی شد بیاد. چرا این کارو باهاش

کردی.»

سکوت.

: «داداش... چی شده؟»

: «این عطرو آرام استفاده می کرد.»

: «کدوم عطر؟»

سکوت....

شب بود. ماه در آسمان می درخشید.

آرام احساس سنگینی می کرد. خسته بود_انگار_حسابی
خوابیده بود ولی هنوز می خواست بخوابد.

: «خانومی؟»

آرام بدون اینکه چشم باز کند، لبخند زد. دستی بزرگ و
قوی روی پهلویش قرار گرفت و نوازشش کرد. صدای
گرم اسم او را تکرار کرد.

: «جاوید نکن! می خوام بخوابم.»

همانطور با چشمان بسته، لبخند زد.

: «بیدار شو خانومی!»

آرام به زحمت یک چشم خود را باز کرد. جاوید کنارش دراز کشیده بود. لبخندی پهن به اندازه کل صورتش بر لب داشت. جاوید یک چشم خود را بست.

آرام غرید: «تو چرا اینقدر خوشگلی جاوید؟»

چشمان سیاه، موهای زغالی، بینی کشیده و پوست روشن...

ادامه داد: «حتی وقتی از خواب پا میشی زیبایی

لعتی.»

جاوید گفت: «به پای تو که نمی‌رسم خوشگل خانم.»

آرام چشم خود را بست و بعد گرمی نفس‌های او را کنار گوش خود حس کرد و هم‌زمان صدای تپش‌های قلب او را در گوش‌های خود شنید. لبخند زد. زبانش را بیرون آورد.

: «نمیتونی بیدارم کنی اقا پسر.»

: «واقعا؟»

: «آره..»

سکوت....

آرام جابجا شدن جاوید را کنار خودش حس کرد. خش خش تخت در گوشش پیچید و بعد دست‌های جاوید مثل پیچک دورش پیچیدند فشارش دادند.

: «چکار می‌کنی؟»

: «می‌خوام کنارت بخوابم_احتمالا»

آرام لبخندی زد.

: «احتمالا؟»

: «حالا که تو نمی‌خواهی بیدار بشی من می‌خوابم...اگه

بشه»

: «بی نمک.»

جاوید کنار گوش او زمزمه کرد: «چه عطر خوبی!»

: «دوستش داری؟»

عطر هزاران گل وحشی آمیخته با عطر تند آویشن.

: «آره...خوشم میاد»

و بعد، آرام گرمی لب‌های سوزان او را روی لب‌های خود

حس کرد.....دستی گرم روی بدن آرام قرار گرفت که با

هر جابه‌جا شدن ردی داغ روی آن به جا می‌گذاشت. آرام

پر شد از شادی. وجودش گرم شد. از درون در حال

سوختن بود. شبیه آتش‌فشانی بود که داشت فوران

می‌کرد. نفس‌های عمیق هردوشان فضا را پر کرد.....

: «آرام.»

آرام پرت شد. از میان گرمایی خوشایند به سرمایی در گرگ
و میش یک دشت. ناگهان به خود آمد.

: «چی شده؟»

: «یک ماشین بزرگ پشت دره.»

آرام دست‌های خود را به جلو دراز کرد: «باز کن!
احسانه.»

یوسف با قدم‌هایی بلند از پیکان فاصله گرفت. آرام به
سختی از پیکان پیاده شد. هوا کم کم داشت روشن
می‌شد. آن ته، آسمان شب رنگ باخته بود.

یک کامیون کوچک یخچال دار پشت در بود که با صدای
بلندی غرغر می‌کرد.

صدایی مردانه گفت: «آرام اینجا است؟»

احسان مردی بود تقریباً شصت ساله_یوسف نفس راحتی کشید_با موهای جو گندمی و چین و چروک فراوان بر صورت و....

: «سلام آقا.»

: «سلام جوون.»

احسان، قد بلند بود. بدنی توپر و عضلانی داشت. وقتی با یوسف دست داد، نزدیک بود بازوی یوسف را از جا بکند.

: «همیشه به موقع میای عمو!»

احسان رو به آرام لبخند زد. بدون هیچ شکی بسیار قد بلندتر از هر دو بود و عضلانی تر

: «تو جون بخواه دخترم!»

آرام جلو رفت و با او دست داد.

: «خوشحالم می بینمت عمو.»

چهره‌اش می‌درخشید.

پارت ۱۷

اقا احسان به سه نفری که به ستون‌ها بسته شده بودند و به
نظر خواب بودند، نگاه کرد. سری تکان داد.

: «غوغا کردی دختر.»

: «دارم پیداش می‌کنم. این تازه اول کاره.»

: «دلم می‌خواد باهات باشم.... نگرانم تنهایی.»

: «الان تنها نیستم.»

به یوسف اشاره کرد.

هرسه دورور پیکان ایستاده بودند.

: «مطمئنی خطری تهدیدت نمی‌کنه؟»

آرام جواب داد: «خطر که همیشه هست اما من همه چیو

برنامه‌ریزی کردم»

: «مث همیشه؟»

: «مث همیشه.»

احسان سری تکان داد. خورشید به آرامی از پس کوه‌ها

خود را بالا می‌کشید. نسیم خنک و معطری می‌وزید.

: «با این سه تا چه کنم؟»

: «ای جایی نگهشون دار تا کارم تموم بشه.»

: «تو جون بخواه.»

آرام با شیطنت گفت: «الکی.»

هرسه با صدای بلند خندیدند.

: «ممکنه کارم کمی طول بکشه.»

احسان سر تکان داد: «مشکلی نیس...ی جایی دارم واسه
هرسه تاشون...اوکازیون.»

آرام ریز خندید.

: «مرسی.البته واسه خودشون بهتره تا وقتی کارم تموم
بشه،کنارت باشن.دست جاوید بهشون برسه،لهشون
میکنه...»

: «خیالت تخت.»

آرام لبخند تلخی زد.چهره‌اش در هم فشرده شد.قطره
اشکی روی گونه‌اش سر خورد.یوسف به آرامی از آن دو
فاصله گرفت.

: «خوشحالم می بینمت احسان.انگار سالهاست که ازت
دورم.»

احسان با صدایی که بغض آن معلوم بود، گفت: «منم.»

: «دلم واست تنگ شده بود...»

اشک‌هایش که جاری شد، هم‌زمان شروع کرد به خندیدن. آقا احسان به او نزدیک شد و به آرامی دست روی شانه‌های او گذاشت.

: «منتظرم کارت تموم بشه.»

: «زودی سرو ته قضیه رو جمع می کنم..»

: «هروقت کمک لازم داشتی فقط ندا بده!»

: «تو خیلی خوبی.»

پیکان به آرامی از محوطه خارج شد. آرام و یوسف داخلش نشسته بودند. احسان کنار پیکان ایستاد.

: «مطمئنی تنهایی مشکلی پیش نمیاد؟»

احسان جمله آرام راقطع کرد: «خیالت تخت..بسپرشون
به من!»

آرام لبخند زد: «کارت درسته عمو.»

احسان چشمکی پراند.

: «شما با خیال راحت ادامه بدین»

آرام دست او را که لبه پنجره ماشین بود،لمس

کرد: «ممنونم.»

دست احسان روی دست آرام قرارگرفت.

خورشید،همه جا را روشن کرده بود.پیکان با سروصدا به
پیش می تاخت.

خورشید کاملاً بیرون آمده بود.نسیم خنک اول صبح، پر از
عطر گیاهان وحشی ،وارد پیکان می شد.

@shahreoftedoo

: «من عاشق این لحظه‌ام.»

یوسف با دست روی بدنه پیکان ضرب گرفت. توی دشت
اطراف، موش‌های صحرایی از سوراخ‌هایشان بیرون
می‌آمدند. با آن هیکل بانمک دم لانه‌شان
می‌ایستادند. کنجکاوانه به اطراف نگاه می‌کردند. با پوزه‌های
خود هوا را می‌بوییدند و بعد در میان دشت از چشم‌ها
پنهان می‌شدند... کسی نمی‌دانست که آن‌ها به لانه خود
برگشته‌اند یا به میان پستی بلندی‌های دشت گریخته‌اند...

: «بریم سمت گل چشمه.»

آرام در صندوق عقب پیکان را بست.

: «بریم؟ منظور ت چیه؟»

یوسف گفت: «من راهو بلدم خو.»

: «می‌دونم ولی چرا باید تو رو با خودم ببرم؟»

آفتاب خودش را بالا کشیده بود.

: «منظورت چیه...خودت به اقا احسان گفتم من هستم
همراهت»

: «ببین! تو یک جا بهم کمک کردی...»

: «دو بار کمک کردم.»

: «کجا؟ فقط یک بار تو ی قصابی بود.»

یوسف به تندی گفت: «اون خرابه رو هم من نشونت
دادم.»

: «خب..حالا دوبار...ولی دلیل نمیشه که تو رو با خودم
راه بندازم.»

یوسف اخم کرد: «چرا؟»

: «ببخشید که میگم ولی چرا باید بهت اعتماد کنم.»

یوسف با چشمانی گشادشده گفت: «چرا این حرفو
می زنی؟»

: «اخه من نمی شناسمت...چرا باید بهت اعتماد کنم.»

: «بین...من توی یک موقعیت بد نجات دادم.اگر قصد

بدی داشتی همون موقع می تونستم کاری بکنم..ضمنا

یادت باشه من تموم این منطقه و روستاهای دوروبر رو

مٹ کف دستم بلدم»

: «قبول دارم ولی...»

: «ولی چی؟»

آرام چشم ها را تنگ کرد: «چرا می خواهی همراه من

بیای؟»

: «چون ازت خوشم اومده...»

یوسف دست‌ها را به نشانه فکر کردن زیر چانه گذاشت
ولی نگاهش پر از شیطنت بود: «چون تو قشنگی... و من
سعی می‌کنم مختو بزنم»

آرام با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

: «خیلی بانمکی»

: «من با او مدنت موافقت می‌کنم. ولی قبلش بگم معلوم
نیست کارم چقد طول بکشد یا چه اتفاقی واسمون بیفته»
: «می‌دونم...»

لبخند زد: «فقط می‌خوام کنارت باشم»

مکث کرد. با صدایی آهسته جوری که آرام بشنود

گفت: «مختم بزنم»

: «بی نمک.»

: «خب نقشه‌ات چیه؟»

: «بین من کمی خرت و پرت لازم دارم. اول میریم صالح

آباد.. بعدش...اونجا چیزای مورد نیازمو داره؟»

: «پیدا میشه.»

: «بعدش طبق برنامه پیش میریم.»

بوی بنزین بینی آرام را پرکرد. در حالی که دسته نازل را

فشار می داد، نگاهش به عده‌های چرخان پمپ بنزین

بود. آن سوی پمپ بنزین، رمه کوچکی از گوسفندان در

حال رد شدن از خیابان بود. عطر تند گوسفندان حتی از آن فاصله از لابلای عطر آزاردهنده بنزین حس می شد. آرام پشت فرمان نشست و حرکت کرد. بیرون پمپ بنزین زیر درخت سروی پارک کرد و منتظر ماند. ده دقیقه بعد سروکله یوسف پیدا شد.

: «خب؟»

: «خب به جمالت.»

: «از محل جرم چه خبر؟»

یوسف خندید: «هیچ. هنوز همسایه ها از غیب شدن قصاب گیجن. پلیس اومده بود واسه بررسی اطراف الان نگاه کردم دیدم خیلی خرابکاری شده دیشب....»
لبخندی زد.

: «خانواده اش؟»

: «خانواده نداره. خودشون سه نفرن.»

: «عجب شانسی.»

سگی کثیف و ژولیده از کنارشان رد شد.

یوسف گفت: «نقشه‌ات چیه؟»

آرام فرمان را پیچاند: «امشب مهمون منی.»

پارت ۱۸

عماد گفت: «ما به هیچ وجه نمی‌تونیم توی این منطقه

داشتن شریک رو تحمل کنیم. امیدوارم خودتون این

موضوعو بپذیرین و بذارین همه چی به خوبی تموم

بشه. چون ما دردسرهای بزرگتری داریم و

نمی‌خوایم تمرکزمون به هم بخوره.»

کیان و افشار که پشت سر عماد ایستاده بودند، به نشانه
تایید سر تکان دادند.

سایه دیوارهای خرابه اطرافشان بر زمین ریخته بود. از
لابلای سنگ و کلوخ و چوب می شد دشت را که به
بی نهایت سینه داده بود، دید.

مردی بلندقد و عضلانی از بین هفت نفری که آن سوی
خرابه ایستاده بودند، جدا شد. از میان توده ای خاک که
مانعی ساخته بود، گذشت. جلو رفت. سینه به سینه عماد
ایستاد. مردهای دیگر در پناه دیواری کاه گلی ایستاده بودند
و دست هایشان روی خنجرهایی بود که به کمر
بسته بودند. بوته خاری روی لبه دیوار روئیده بود و با هر
تکان باد، سایه اش می لرزید.

مرد گفت: «ببین پسر خوب!»

روبه افرادش چرخید و چشمک زد. افرادش با صدای بلند شروع کردند به خندیدن. صدای قهقهه‌شان همراه با نسیم گرمی که می‌وزید، زیر آفتاب محو شد.

: «ببین پسر خوب! اگه تو و اون رفیقت فکر کردین که ما میذاریم این گوشت چربو تنهایی بخورین، سخت در اشتباهین.»

مرد قدمی دیگر جلو آمد. اکنون بین او و عماد فقط یک انگشت فاصله بود. سر عماد فقط تا سینه پهن و فراخ او می‌رسید. مردهایی که در پناه سایه دیوار ایستاده بودند، سر تکان دادند و هر کدام قدمی جلو آمدند. آفتاب به دیوارهای خرابه می‌ورد. عماد لبخندی زد. قدمی عقب رفت. مرد گفت: «ترسیدی؟»

عماد لبخند زد: «نه جبار. فقط خواستم نفس بد بوی تو به صورتم نخوره.»

لبخند بزرگی کنج لب جبار را به بالا کشید و کنار زخم
صورتی رنگ روی صورتش شیار انداخت. چشمان
درشتش، سرخ شدند.

عماد گفت: «آیا راهی وجود دارد که شما از این
تصمیم منصرف بشین؟»

جبار به عقب چرخید. به دوستانش نگاه کرد. از همان دور به
آنها چشمکی زد و گفت: «نه.»

عماد گفت: «حتی اگر یک بخش از اون زیر خاک
براتون در نظر بگیریم؟»

جبار با لحنی تمسخرآمیز گفت: «اگر سهممون نودونه
درصد باشه چرا که نه.»

شروع کرد به خندیدن. سرش را به عقب انداخت و
خندید. همراهانش هم خندیدند.

عماد گفت: «در بهترین حالت ما می‌تونیم پنجاه
درصدشو باهاتون شریک بشیم.»

چند بار پلک زد. جبار با تاسفی ساختگی و مسخره
گفت: «متاسفم پسر جون....»

عماد پیراهن خود را از زیر شلوار درآورد. دور کمرش یک
ردیف خنجرهای کوچک که دسته فلزشان لخت و بدون
دستگیره بود، نمایان شدند: «پس چاره‌ای واسمون
نمی‌مونه. چشمان جبار گشاد شدند. سری به چپ و راست
تکان داد و عقب رفت.

مردها با دیدن خنجرهای کوچک دور کمر عماد، اخم
کردند. خنجرهای بزرگشان را با سروصدای فراوان
درآوردند. عماد از بالای شانه به کیان و افشار

نگاه کرد. سری تکان داد. کیان و افشار چند قدم عقب رفتند. عماد گفت: «هنوز وقت دارین دخترا» گامی جلو رفت و ناگهان به زیر پای جبار کوبید. جبار روی زمین افتاد.

مردها به سرعت به سمت عماد دویدند....

اولین مرد از روی توده خاک پرید. میان زمین و آسمان بود که برقی درخشید. صدای تیزی به گوش رسید و مرد انگار با مانعی برخورد کرده باشد به عقب پرتاب شد و محکم به زمین کوبیده شد. خنجر در قلبش فرو رفته بود. خون مانند غنچه‌ای سرخ روی پیراهنش نقش بست. مرد دیگر از چپ نزدیک شد. خنجرش را بالا برد. عماد فقط دست خود را دور کمر برد. دست مرد در نیمه راه

متوقف شد. خنجر کوچکی حنجره‌اش را دریده بود. خون
مانند فواره به اطراف پاشید و زمین را
سرخ کرد.... دویدن... خشاخش کفش‌ها بر سطح خاکی
خرابه... بوته خاری که می رقصید...

و بعد... دستان عماد با سرعتی باورنکردنی حرکاتی انجام
دادند. انگار عماد داشت حرکاتی ورزشی را با دست انجام
می داد. چشم حتی نمی توانست خنجر به دست گرفتن او
را ببیند. مردها با فریادهای آمیخته با درد و وحشت روی
زمین افتادند. بوی خون فضا را پر کرد. سکوت....

مردها، این جا و آن جا روی زمین افتاده بودند. بدن‌های
بی حرکتشان انگار به زمین میخکوب شده بود. جبار
همانطور که روی زمین افتاده بود، عقب عقب رفت و فریاد
زد. صورتش را وحشت پر کرده بود. عماد آهسته به سمت

یکی از مردها که خنجر به چشمش فرو رفته
بود، رفت. مرد می‌نالید و دست‌هایش به اطراف چنگ
می‌زدند. خون از محل برخورد چاقو به چشمش بیرون
می‌زد. عماد کنار او زانو زد. دست روی چاقو گذاشت و با
یک حرکت آن را بیرون کشید. دست و پای مرد به شدت
تکان خوردند. انگار بدنش را به برق وصل
کرده بودند.. عماد همانطور زانو زده، تیغه خنجر را به نوک
کفش‌های سیاه رنگ خود مالید و خون را از روی آن
پاک کرد. برخاست. کمی گردن و شانه‌های خود را
کش و قوس داد. جبار آهسته آهسته عقب می‌رفت. پاهایش
انگار می‌خواستند او را به دورترین نقطه جهان _ دور از
آن همه خون و مرگ _ بفرستند. سایه کوتاه عماد روی
صورت مرد افتاد. عماد رو به جبار خم شد و با لحنی

مهربانانه پرسید: «می خواهی زنده بمونی خانم
کوچولو؟»

جبار به سرعت سر تکان داد.

عماد گفت: «پس حسابی حرف می زنیم»
لبخند زد.

جمال در تاریکی شب، در رابه رویشان باز کرد. صورتش
پراز سوال بود.

: «آرام! بالاخره او مدی.»

لبخند زد. چهره اش در تاریکی پراز سایه روشن بود.

: «چطوری جمال؟»

وارد حیاط شد: گفتم که مبام

جمال گفت: «خوش اومدی عزیز.»

آرام به دوربر نگاه کرد: «حمومتون آماده س؟»

کوکب خودش رابه آن ها رساند. چشم هایش از شادی_در تاریکی_ می درخشیدند.

: «آرام جون.»

آرام اوراد را آغوش گرفت. حیاط تاریک بود. سایه درخت توت، روی زمین، طرح سیاه و غلیظی زده بود. یوسف پشت سر آرام ایستاد.

کوکب گفت: «آره حموم آبش گرمه. می دونم بچه شهریمون هرروز...»

آرام خود را از آغوش او جدا کرد. به یوسف اشاره کرد.

: «واسه یوسف میگم.... اقا جمال ایشون یوسفه. یکی از دوستای قدیمیم.»

جمال دست یوسف رافشرد. کوکب سری تکان داد. جیرحیرکی گوشه حیاط غوغا کرده بود.

یوسف گفت: «واسه من!»

آرام گفت: «آره! بوی سگ مرده میدی...»
ودماغ خودراچین داد.

کوکب، باگام هایی کوچک به طرف خانه برگشت: «خیلی صفا آوردی پسر. ما که توی این دنیا کسیو نداریم. اگه همسایه ها و دوستای این روستا نیان، من می مونم و جمال که مجبوریم تا صبح به هم نگاه کنیم.»
خندید. از آشپزخانه بوی تند کشک به مشام می رسید..

: «واستون کشک و بادمجون میدارم.»

یوسف گفت: «عالیه.»

آرام، وقتی زیر دوش ایستاد، احساس سبکی کرد. احساس آرامش. وقتی گرد و خاک از بدنش پاک می شد، به آرامش می رسید. دوست داشت تا آخر عمر در همان حالت، زیر دوش آب بماند.

با صدای تقه های آرام و منظمی که به در حمام زده میشد، آرام، از خیالاتش خارج شد.

: «بله.»

از پشت شیشه مشجر حمام می توانست هیکل جاوید را تشخیص بدهد.

: «منم.»

: «خوب می بینم که تویی...چی می خواهی؟»

جاوید بالحنی شیطن ت بارگفت: «کارت دارم.»

: «چه کاری؟»

اخم کرد. لبخند زد.

: «واسه ت حوله حموم اوردم.»

: «اینجایی دارم.»

جاوید دوباره به درتقه زد.

: «اون به درد نمی خوره. اینو تازه گرفتم. بازکن درو!»

آرام لب های خود را به هم فشرد. زیر دوش ایستاد. آن سو

دوباره جاوید به در زد.

: «بده جاوید... میفهمی پدرم دارم.»

: «خونه نیستن که.. رفتن بیرون.»

آرام می توانست لبخند شیطن ت بار جاوید را از همان پشت

در حس کند.

: «بازکن دیگه!»

: «میان از بیرون... مارو اینجوری ببین زشته.»

: «خب ببین. چه زشتی داره؟ من و تو که محرمیم.»

: «می زنمت ها!»

: «تو بازکن. پیام تو. منو بزن.»

: «پس حوله حموم نیاوردی...ها!»

جاوید انگار دستپاچه شد

: «ای وای... چرا.. حوله آوردم.. بازکن.»

آرام با احتیاط کمی لای در را باز کرد. دست خود را بیرون برد.

: «بده حوله رو!»

: جاوید به آهستگی در را هل داد.

: «برو کناری کم!»

و در را بیشتر هل داد. آرام، کنار رفت. دلش از یک شادی
روشن بود. جاوید، به آهستگی وارد شد. بالاتنه اش کاملاً
لخت بود

: «می بینم که آماده اومدی.»

محبوبدن عَضَلانی و پریچ و تاب جاوید شد. ماهیچه های
بدن جاوید انگار مثل طناب درهم پیچیده بودند. بازوهایش
به قول آرام "در قلمبیده" بودند....

: «من واسه تو همیشه آماده ام.»

: «خب حریف تو که نمیشم»

: «اگه بخوای میشی.»

: «لعتی.»

: «آفرین دختر خوب.»

: «خیلی پررویی!»

جاوید، باسینه های ستبرش، جلوی آرام ایستاد. لب های
بزرگش را لبخندی شیطنت بار، کش داده بود. سر را کمی
کج کرد.

: «من پر رو هستم.»

آرام، سرتاپای او را ورنده انداز کرد.

: «نه.. پس من پر رو هستم... کو حوله ت؟»

وبه دست های خالی جاوید اشاره کرد. جاوید ادای
دستپاچه شدن در آورد.

: «ای وای! فراموش کردم..»

چشم های درشتش از شادی می درخشیدند

: «هوف... حالا چی میخوای؟»

جاوید و انمود کرد دارد فکر می کند. کف دست چپ

را زیر چانه گذاشت و کف دست راست را زیر آرنج چپ.

: «هوووممم..چی میخوام؟؟چه سوال مهمی!»

آرام،زیردوش برگشت و آب را باز کرد.نفس عمیقی کشید.

: «بچه پررو.»

وبعد، گرمای دست هایی بزرگ وبازوهای عضلانی که

دورش حلقه شدند،وجودش را از آرامش پرکرد.چانه

جاوید روی شانه او قرارگرفت.نفس نفس می زد.گرمای

گونه های جاوید را روی صورت خود حس می کرد و هرم

گرم نفس هایش را.هرم گرم نفس های او را که انگار

مانندآبی گرم ازروی گردنش به پایین و به تمام بدنش

جاری می شد.

: «تو مثل یک گلی آرام...مثل صدای قناری توی یک

دشت زیبا....تو خیسی علف های تازه ای زیر آفتاب بعد از

یک باران بهاری زیبا.»

آرام، چشمهایش را باز نکرد. فقط گوش کرد.

: «مثل بهاری آرام..پراززیبایی

هستی..تو خود خود خود آرامش هستی. مثل اسمت.»

دست جاوید روی بدن آرام، بالا و پایین می رفت. و آرام با
هر حرکت دست او، گر می گرفت. می سوخت....گردنش با
هر نفس، بالا و پایین می رفت...دوست داشت تا ابد
همانجا بماند...درد آغوش گرم جاوید...

: «دوستت دارم آرام!»

آرام لبخند زد. خودش رابه جاوید فشرد. آب هردوشان را
خیس کرده بود.

: «دوستت دارم.»

دوباره تکرار کرد: «دوستت دارم.»

: «می دونم.....اما...»

صدایی از بی نهایت دور، از جایی که کسی نمی
دانست، زمزمه کرد: «دوستم نداری.»

آرام لرزید. بدنش پر از «سرما شد. پر از درد.

: «دوستم نداری.»

: «دوستت دارم.»

بلندتر گفت: «دوستم نداری.»

داد زد. جیغ کشید. نالید. دهانش پر از خون شد. سوخت.

داد زد: «دوستم نداری.»

: «دوستت دارم.»

: «دروغ نگو لعنتی!»

چرخید. روبه جاوید چرخید.. اما.... دست هایش فقط یک

فضای خالی را گرفتند. و آن صدا در دوردست

: «دوستم نداری.»

انگار یک نفر در گوش های آرام زمزمه می کرد. یک صدای
سمج.. یک حقیقت تلخ. حس می کرد می خواهد
بالا بیاورد..

فریاد زد: «دوستم نداری.»

همانجا زیر دوش نشست. دوباره فریاد زد. جیغ
کشید. صدایش در فضای بسته اطرافش تکرار شد» و به
صورتش کوبیده شد.

: «دوستم نداری.»

جیغ می زد و گریه می کرد. قطره های اشک صورتش را می
سوزاندند. حس می کرد وجودش از خشمی آتشین
پر شده است و اینو خشم بصورت قطره های داغ اشک
از چشم هایش بیرون می زنند. فریاد زد: «دوستم نداری.»

: «آرام...آرام...مادر...چی شده؟»

آرام بی وقفه گریه می کرد. بدنش می لرزید. دستی کوچک
و زمخت دور بدنش حلقه شد.

: «دختر گلم.»

صدای کوکب بود. صدای آرامش. صدای عشق..._انگار_

آرام لحظه ای به چشمان او خیره

شد. لبخند زد.: «مامان.»

و خودش را در آغوش او رها کرد

تکیه داده به کوکب، از حمام خارج شد.

: «راحت باش!...یوسف و جمال رفتند ماشینوبدارن

تو خونه همسایه. مژ دیشب نذاریش تو کوچه.»

از دور دست، صدای ممتد پارس سگی، سکوت روستا
را خراش می داد. عطر خاک خیس خورده. وارد اتاق
شدند. آرام روی زمین نشست.

کوکب گفت: «الان برات...»

آرام دست او را گرفت.

بشین کوکب... کنارم بشین

کوکب به آرامی کنار او نشست. آرام دراز کشید و سر روی
زانوهای او گذاشت. موهایش که زیر حوله پنهان
بودند، هنوز خیس بودند.

: «ای سوال بکنم... چطور تونست بامن این کارو بکنه؟»

دست کوکب روی صورت او قرار گرفت.

: «ماکه همه عشق و علاقه مون رو نثارش

کردیم... پدرم... مادرم... برادرم...»

چشمها را بست. به روبرو خیره شد. به دیوار خانه.

: «خودت که خبرداشتی کوکب؟»

: «خبرداشتم دخترم.»

بدن کوکب لرزید. حق حق کرد.

: «نکنه دوستم نداشت. نکنه تموم حرفهایش دروغ

بود. نکنه من عیبی داشتم. زشت بودم.»

: «نه نبودی.»

: «بد اخلاق بودم؟»

: «نبودی.»

صورت آرام از قطره‌های اشک می‌سوخت.

: «پس چرا؟»

: «خدا بزندش به زمین گرم!»

آرام نیم خیز شد. با چشمان سرخش به کوکب خیره
شد. لبخند تلخی زد. با پشت دست صورت خود را پاک
کرد: «می دونی کوکب... من واسه همین کار
او مدم.. میخوام جوری به زمین بزنمش که تلافی همه
زندگی هایی که نابود کرد، بشه.»
قطره اشکی از صورت کوکب روی صورت آرام
افتاد: «بشین روبروم آرام»

کوکب به چشم های او خیره شد و دستهایش را به
آهستگی گرفت: «جوری به زمین بزنش که یادگار
بمونه. شبیه وقتی که پسرهای مزاحمو می زدی. جوری
بزنش که...»

صورت خیس از اشکش به هم فشرده شد. آرام جلورفت
و او را در آغوش گرفت..

رختخواب‌ها را به اصرار آرام توی حیاط
انداختند. خودکوکب و جمال وسط خوابیدند. آرام از
واکنش و نگرانی آن هانسبت به کجا خوابیدنشان
خنده‌اش گرفته بود. چادر نازکی روی خودش
کشید. سکوت بود... شب. بی نهایت ستاره راه شیری، بالای
سرش می‌درخشیدند. ماه با آرامش نظاره‌گر زمین بود.

کمی درباره‌ی یوسف

با احساس سرما، بیدار شد. چشم‌ها را باز کرد. آسمان، کم‌کم رنگ می‌باخت. یک خاکستری کمی کدر باتک و توک ستاره‌هایی که هنوز نورشان محو نشده بود و انگار در پس‌زمینه کدر آسمان صبح، آخرین نفس‌هاشان را می‌کشیدند. خروسی در جایی_ سرخوشانه_ شروع به آواز کرد. شاید سینه بزرگش را باد کرد. پرها را مغرورانه به هم کوبید. سرش را تکان داد و خواند.... آرام سرجایش نیم‌خیز شد. احساس می‌کرد کف پاهایش خاکی و خشک شده‌اند. بدن خود را کش و قوسی داد. لابلای شاخه‌های درخت‌های داخل حیاط، گنجشک‌های بازیگوش بیدار

شده بودند. جمال و کوکب خواب بودند. آن سو، یوسف هم
سرجایش نشسته بود. لبخند زد.

: «انگار سحر خیزی یوسف.»

یوسف سری تکان داد: «عادت دارم.»

موهایش آشفته و نامرتب بودند. گربه سیاه بزرگی، روی
دیوار ظاهر شد. باگام هایی نرم، راه خود را ادامه داد. به
نزدیک تنور رسید. پایین پرید. مغرورانه به اطراف نگاه کرد.
: «بوی نان تازه.»

آرام نفس کشید. گنجشک های بازیگوش...

: «بریم سرقات؟»

یوسف گفت: «چرا که نه؟»

: «بزن بریم!»

روستا، جان گرفته بود. چوپان ها، گله های خود را به راه انداخته بودند. گله ها، باهیاهوی فراوان، کوچه های خاکی روستا را به سمت دشت ها رد می کردند.

: «کمی سرده»

آرام این را گفت و خودش را توی مانتویش میچاله کرد. یوسف، چوبی به دست گرفته بود و کنار او قدم برمی داشت.

: «من با این روستا خیلی خاطره دارم.»

تاک بزرگی، از روی دیواری قدیمی سرک می کشید.

: «کوکب و جمال از اقوامتونن؟»

: «نه! جمال نگهبان کارخونه پدرم بود. کوکب هم توی

خونه مون کار می کرد. ماها باهاشون بزرگ شدیم.»

دری باز شد. پیرمردی که کلاه زمستانی کهنه ای به سر و
چوبی به دست داشت، از آن خارج شد. پشت سرش سگ
بزرگی بیرون آمد.

: «وقتی پدرم ورشکست کرد، کوکب و جمال جایی برای
زندگی نداشتند. منم خونه پدر بزرگمو دادم بهشون.»

کوچه، خاکی بود. خاک کوچه بر اثر سال‌ها قدم
خوردن، سفت شده بود. از جایی، بوی نان تازه می آمد. باز
هم. آرام، نفس عمیقی کشید. دوست داشت ریه هایش
را از عطر گرم نان پر کند. چشم‌ها را بست. یک کف دست
نان گرم و مقداری کره خوش‌عطر گوسفندی.... کره را
آهسته بر سطح ناهموار نان تنوری بمالی و بینی چگونه
بر اثر گرمای نان آب می‌شود و روی نان
می‌درخشد.... کمی پنیر تازه.... و....

از کوچه های خاکی روستا گذشتند. از شیب تپه ای که
آخرین خانه های روستا روی آن بنا شده
بودند، بالا رفتند. خورشید کم کم بیرون می آمد. هوا، نم
داشت. انگار رطوبت را وارد بدن می کرد. از شیب تپه پایین
رفتند. گاو آهن بزرگی را که پنجه های نوک تیزش بدنه
تپه را خراش داده بود رد کردند. دشت، با همه گستردگی اش
جلوی آن ها پهن شد. بی نهایت.... زنده... پر از زندگی با
عطر گیاهان وحشی اش.... تا چشم کار می کرد، دشت بر
پهنه زمین، پهن شده بود.....

در جایی دور- خیلی دور- شبح کمرنگ رشته کوه هایی
دیده می شد که زنجیروار راه خود را تا سمت چپ روستا
ادامه داده بودند. برجستگی هایی نامنظم که همچون سدی
در برابر هجوم سیلاب های آینده به نظر می رسیدند.

دهانه خروجی قنات، مثل یک دهان کج و کوله بود که روبه
خانه های روستا باز شده باشد. آب، که از دهانه خارج
می شد، قل قل کنان، راه خود را بازمی کرد. آرام کنار
خروجی آب نشست.

یوسف گفت «:مثل اشک چشم هست ابش.»

آرام دستش را توی آب فروبرد. بدنش مورمور شد. سنگهای
بستر رود، گرد و لغزنده بودند. آب را موج می دادند. پیچ
و تاب می دادند. آب، بازی کنان به سمت روستا می رفت.

یوسف پاچه های شلوارش را بالا زد. کفش هایش را

درآورد. آرام شروع کرد به خندیدن. بدنش

مورمور شد. عطرتند گوسفند انگار روی رود معلق بود.

: «کفشاتو درار آرام!»

آرام... آرام... اولین بار بود که یوسف اسم او را اینطور
صمیمی - صدامی کرد. لبخندی زد. صورت یوسف سرخ
شد. سرش را پایین انداخت و وارد آب شد. آرام کفش ها را
در آورد. شلوارش را بالا زد. آب سرد بود. احساس لرز
کرد. امواج کوچک، قل قل کنان، به پاهای سفیدش می
خوردند. می شکستند. و اطراف پاهایش نیم دایره هایی
نامنظم تشکیل می دادند. ناخوداگاه شروع کرده
خندیدن. یوسف جلو تر آمد. کف رود را سنگهای
گرد و لغزنده پوشانده بودند. روی هر سنگ را - انگار - لایه
نازک و کمرنگی از جلبک پوشانده بود و باعث می شد
سنگ ها لغزنده تر باشند. آرام سر خورد. سنگی از زیر پایش
در رفت و...

فریادی شاد کشید و تعادل خودش را حفظ کرد.

: «خیلی سرن سنگا.»

: «دستتو بده من.»

آرام ناخوداگاه دست دراز کرد و انگشت های کشیده و
زمخت یوسف را گرفت. در همان حال سرخوشانه می
خندید....رها بود...مثل پروانه...هوا سرد بود. ریه هایش از
عطر بوته های وحشی، پرشده بود.

از راه دیگری برگشتند. از جنوب روستا. از میان باغ های
سرسبزی که از درخت های زردآلو و گیلاس وسیب و
گلآبی پر بودند. باد، لابلای درخت ها می پیچید و از عطر
میوه ها سنگین می شد.

: «از خودت بگو یوسف!»

: «چی بگم؟»

کفش هایشان خیس بود.

: «چرا واسه جاوید کار می کردی؟»

: «اجباز زمانه باعث شد. من بچه همین منطقه

م. روستامون اونور صالح اباده. نزدیک مرز.... خب.. زندگی

چندان خوبی نداشتیم... خشکسالی بی آبی بیکاری.. این

باغها رو نبین الان سرسبزه! امسال بارندگی خوب

بود. کافیه یک سال آسمون خست به خرج بده یا چشمه ها

خشک بشن. کارمون تمومه.»

راهشان را از میان درخت ها ادامه دادند. شاخه های

پرمیوه، سرشان را خم کرده بودند.

: «پدرم چوپون مردم بود. خودمون هم گوسفند کمی

داشتیم ولی زندگیمون می گذشت.. تا اینکه مریضی زد و

همون اندک گوسفندمون هلاک شدن. خشکسالی شد و

محصولمون نابود شد.. دستمون به هیچ جا بند

نبود. برادر بزرگم برای کار رفت شهر. خواهرمو به زور دادیم به یکی که از خودش بیست سال بزرگتره. خب البته ناشکری هم نمکنم.»

خم شد. ترکه بلندی را از میان علف‌ها برداشت. شروع کرد به ضربه زدن به علف‌ها: «اون اوایل خواهرم، شوهرشو دوست نداشت اما الان عاشقشه. زندگی بدی ندارن. من موندم و پدر مریضم.»

اخم کرد: «تنها شدم.»

ترکه را که به علف‌ها می‌زد، صدای هوهوی خفه‌ای به گوش می‌رسید. گنجشکی روی شاخه‌ای نشست. سینه‌اش را باد کرد. پرهایش پف کردند.

: «تا اینکه یکی بهش پیشنهاد کرد از یکی پول قرض کنیم. خب چاره‌ای نبود. هیچی نداشتیم. قرض کردن همان

و...خب چک وسفته های پدرم که افتاد به دست یکی از
دوستان هکتور.»

: «جاوید.»

: «آره. همان و ملک و زمینهامونم که افتاد دست جاوید
همان. و خب بجاش مجبور شدم واسش کار کنم. تقریبا
دو برابر پولی که بهم داده بودند، واسشون کار کردم. اما
همه کارهام به جای سود مبلغ اصلی حساب می شد.»
: «پدرت کجاست.»

ایستادند. شاخه بزرگی سرراشان خم شده بود. زردآلوی
درشت نارسی به آن ها چشمک زد.

: «حدود دوماه پیش فوت کرد. خواهر برادرم اصرار دارن
برم پیششون ولی خب.....اوضاع رو که می دونی
چجوریه.»

نفس عمیقی کشید: «دیگه نمیشد خودمو وبال گردن
یکی دیگه کنم.توی این روستاهای ماهم که کاری
نیس.خشکسالیه و وضع بد اقتصادی...شرایط سخته
کلا..»

روی علف‌ها در سایه درخت بزرگی نشستند.آرام به تنه
زبر درخت تکیه داد.کتانی‌ها را از پا درآورد.

: «چه هوای خوبی!»

نسیم خنک و خوش‌بویی بین درخت‌ها جریان
داشت.شاخه‌ها را نوازش می‌کرد.با انگشتان کشیده‌اش
نوک برگ‌ها را می‌گرفت و تکانشان می‌داد.

: «نقشه‌ات چیه؟»

یوسف این جمله را گفت و جلوی آرام نشست.

: «واسه چه کاری؟»

: «همین ماجرای که خودتو درگیر کردی.»

آرام به چهره او خیره شد. اولین بار بود که او را اینقدر دقیق نگاه می کرد. صورتش لاغر بود. انگار پوست صورتش را از دو طرف کشیده بودند. چشمهای سیاه و درشتی داشت که مژه هایی بلند رویشان سایه می انداخت. یک بینی کشیده و لب هایی باریک. موهای سرش کاملاً سیاه بودند. آرام بالحنی شیطنت بار گفت: «میرم گل چشمه.... جاوید رو پیدامی کنم. به حسابش می رسم.. میام.»

: «لوس.»

آرام شروع کرد به خندیدن. صدای قهقهه اش همه جا

پیچید.

@shahreqoftegoo

: «چندسالته یوسف؟»

: «بیست و پنج.»

: «کمتر نشون میده... من سی سالمه.»

یوسف بالحنی شوخ گفت: «گفته بودم خیلی خوشگلی؟»

: «پر رو بازی در نیار!»

پاهایش را دراز کرد. بین علف‌ها، صفی دراز از مورچه ها با
نظمی حیرت‌انگیز در حال حرکت بودند.

: «نه واقعا کل هدفم رو گفتم. میرم گل چشمه.»

: «خب فکر کردی اگه جاوید اونجا بود، چه کار بکنی.»

از لابلای شاخ و برگ درخت ها، گله گله نور خورشید اول
صبح می گذشت و بر روی زمین لکه هایی طلایی رنگ
می زد.

: «باید اول پیداش کنم. تا قبل از اون همیشه چیزی رو
پیش بینی کرد.»

مکث کرد. نفس عمیقی کشید: «ولی

یوسف... دلم میخواد چشم هامو ببندم. سرمو تکیه بدم به تنه
این درخت. بخوابم. و وقتی بیدار میشم، ببینم که همه این
اتفاق ها خواب بوده. یک خواب ترسناک. و بعد.... توی
بغل مادرم آرام بشم....»

بغض کرد.

: «و بعدش بلندبشم برم به همه کارهایی که عاشقشونم
برسم.»

چهره یوسف درهم رفت. نگاهش روی چشمهای آرام قفل
شد.

: «گاهی زندگی اون چیزی نیس که انتظار داریم.»

آرام نفس عمیقی کشید. به آهستگی برخاست. خودش
راتکانی داد.

: «وقت حرکت یوسف.»

سماور، کنار سفره قل قل می کرد. عطرخوش چای و
آویشن هوا را معطر کرده بود.

یوسف لقمه ای کره و پنیر برداشت.

آرام گفت: «میدونید که قراره چند روزی از اینجا دور
باشین؟»

جمال سری تکان داد. کوکب، استکان کمر باریکی را زیر

شیر سماور گرفت. دستان کوچک و تپلش می لرزید و

استکان تق تق صدای می کرد. آرام خم شد و گونه او را بوسید.

: «قربون کوکب خودم برم..نگران نباش..ی هفته
بیشتر طول نمیکشه برمی گردی سر خونه زندگیت.»
کوکب سر تکان داد.استکان را کنار سفره گذاشت: «واسه
دور شدن از اینجا نگران نیستم.واسه تونگرانم.»
جمال قندی از قندان برداشت.یوسف لقمه دیگری در
دهان گذاشت.....بوی خوش نان تازه.

: «تاحالا دیدی من بی گذاربه آب بزمن کوکب؟»

: «نه دخترم.»

: «خودت که منو میشناسی...می دونی که من واسه

انجام هرکاری پیش بینی های لازمو انجام می دم»

تکه ای نان کند.روی آن مربا ریخت.نان را گرد کرد.

: «دهتوبازکن!»

کوکب لبخندی زد و دهانش را باز کرد. آرام لقمه را در دهان او گذاشت.

: «می دونم دختر.. میشناسمت.»

: «پس نگران نباش!»

کوکب خنده ای کرد و استکان خالی را از یوسف گرفت.

از روستاکه خارج شدند، آرام ماشین را به سمت خاکی هدایت کرد. روبرویشان، جاده سیاه پوشیده، انگار تا بی نهایت، ادامه داشت.

: «خب؟»

یوسف دستش را روی لبه پنجره گذاشت

: «چرا و استادی؟»

: «پیشنهاد می کنم از این جا از هم جدا بشیم»

آرام سعی کرد لبخند بزند. یوسف به سمت او چرخید و با آن چشم های درشت نگاهش کرد.

: «خودت تصمیم گرفتی؟»

: «اممم... فک کنم اینجوری بهتره.»

کامیون بزرگی، هیاهوکنان، درحالی که تایرهای بزرگش جاده را می شکستند، از کنارشان گذشت و موجی از باد و گرما را رویشان ریخت.

: «متأسفانه فکرت اشتباهه.»

: «ببین پسر جان!»

: «اسمم یوسفه.»

: «ببین یوسف!»

نتوانست جلوی خنده خودش را بگیرد.

: «اه... لعنتی....»

سعی کرد جدی شود. خیلی محکم، فرمان را با دست‌هایش
فشرده.

: «واسه تو خطرناکه و من نم‌خوام اتفاقی واسه
بیفته.»

یوسف به صندلی تکیه داد. دست‌ها را روی سینه گذاشت.

: «می‌دونم خطرناکه... ولی مسئولیتش پای خودم... تو به
هیچ احدالناسی نمی‌خواد جواب بدی.»

: «قضیه جواب دادن نیس... قضیه اینکه کلا نمی‌خوام
اتفاقی واسه کسی بیفته.»

لبخند مرموزانه‌ای روی صورت یوسف نشست. دهان
باز کرد تا چیزی بگوید. چشم‌هایش درخشیدند. دهانش
بازتر شد.. اما..

سکوت کرد.

: «ببین دختر خانم.»

: «اسمم آرامه!»

و این بار هردو با صدای بلند شروع کردند به
خندیدن... هوا گرم بود...

آرام گفت: «لغت به تو.»

پیکان به آرامی روی آسفالت جاده قرار گرفت.

پارت ۲۰

دشت، ازدوسوی جاده، تاجایی که چشم کار می کرد، پهن
شده بود. یک قهوه ای کمرنگ بی نهایت... گرم... تفتیده زیر
تابش خورشید.... انگار نور می نوشید و گرما پس می داد.

@shahreghooteqoo

: «مسیری بلدی که وارد شدن ما به گل چشمه زیاد توی چشم نباشه...»

یوسف گفت: «آره...از راهی می برمت که ادمهای زیادی نبینمون.»

جاده، مثل ماری پیچ و تاب می خورد. در دوردست، مزارع
طلایی رنگ خوشه های مست گندم، دیده می
شد. دور...خیلی دور...بعد از شبیح کمرنگ یک
روستا، کنار رشته کوههایی که از آن فاصله به رنگ آبی دیده
می شدند و انگار طرح هایی بودند از آبرنگ...مواج، رنگ
پریده، شاعرانه...و همانجا، کنار همین کوه ها، مزارع گندم
سربه آغوش زمین فرو برده بودند...

جاده خلوت بود. باد گرم به شیشه ها می کوبید. شال آرام
عقب رفته بود و موهای زیبایش بازیچه انگشتان باد شده
بودند.

از آینه به عقب نگاه کرد. کامیون بزرگی پشت سرشان
بود. ماشین را خیلی نرم به سمت چپ جاده هدایت کرد
تا کامیون سبقت بگیرد. کامیون به نرمی از آن ها پیش افتاد.

مزارع گندم انگاریک پارچه آتش بودند. ساقه های طلایی
رنگشان که با هر وزش نسیم خشکی که می
وزید، خم می شدند و مانند امواج دریا چین می خوردند، زیر
نور آفتاب، مانند آینه می درخشیدند.... سطح یکنواختی از
زردی، یک تکه طلای موج.... چین و شکن دار مانند
گیسوانی طلایی رنگ.....

: «اول میریم صالح آباد.... بعد که از صالح آباد خارج
شدیم، دو راه وجود دارد. راه اول همون راهیه که دیشب
قصاب رو بردیم به گاوداری گاوداری توی همون
راهه. اینو کارنداریم. راه دوم میره به گل چشمه... حدودا

سی کیلومتر فاصله گل چشمه تا صالح آباده... روستای آبادیه
تقریباً... قبل از رسیدن به گل چشمه یک جاده خاکی
هست. جدا از راه اصلی... کسی ازونجا رفت و
آمد نمی‌کنه... ازونجا خودمون رو می‌رسونیم به روستا... از
پشت گل چشمه در میایم... از توی باغ‌ها... کسی متوجه
ورودمون نمیشه.»

: «فکر خوبیه!»

آفتاب به میانه آسمان نرسیده بود که وارد یک جاده خاکی
پرت و دور افتاده شدند. جاده ای خاکی، کم عرض و پر از
چاله چوله های فراوان. دو طرف جاده خاکی، تا دور دست
ها، فقط دشت بود. همان قهوه ای کمرنگ گسترده تابی
نهایت... روبرویشان، در فاصله ای دور، رشته کوه های به هم

پیوسته‌ای دیده می شد که زنجیروار، شرق و غرب
چشم انداز را به هم وصل می کردند.

آرام سرعت پیکان را کم کرد. گفت: «عجب منظره‌ای!»
یک گستره آرام و ساکت. بی‌نهایتی مملو از سکوتی ریز و
ظریف. آرامش بخش و ترسناک. پر از تنهایی.

یوسف گفت: «می‌خواهم ی سوال کنم ازت.»
آرام با لحنی مسخره گفت: «آه. مساله سیاسی شد.»
باد گرم دست لای موهایش برد و آشفته‌شان
کرد. آرام گفت: «اگه نگاهتو از رو موهام برداری می‌ذارم
سوال کنی»

یوسف لبخند زد و گفت: «نمی‌تونم»

آرام گفت: «هیز!» خندید. شالش کنار رفت و قسمتی از گردن سفیدش نمایان شد. یوسف به شدت سر خود را تکان داد. چیزی زیر لب زمزمه کرد.

: «راستی چطور با هکتور...»

: «جاوید.»

: «آره. چطور با جاوید آشنا شدی؟»

آرام با صدای بلندی خندید: «ماجرایش خنده داره یوسف.»

: «یعنی چی؟»

: «آشنا شدنم با جاوید هم مثل همین ماجرای که واسه انتقام گرفتن ازش راه انداختم، کمی خشنه.»

وحشی

ماجرای فاطمه

فاطمه، با دستمال کاغذی اشک هایش را پاک کرد. فین فین می کرد و آب از چشم های قرمز شده اش جاری بود.

: «به خدا خودمومی کشم آرام!»

آرام، روی صندلی داخل نمازخانه جابه جا شد. هوا گرم بود.

: «این راهش نیست فاطمه.»

فاطمه دادزد: «پس راهش چیه... کلی فیلم و عکس ازم

داره. ازم احمق. ازم زودباور.. گول خوردم

ازش. با حرفاش گولم زد کثافت..»

دستمال کاغذی دیگری از داخل بسته درآورد. از آن سوی دیوارهای نمازخانه، صدای رفت و آمد دانشجوها به گوش می رسید.

: «چقده احمق بودم.... چرا باورش کردم؟ می دونی...»
روبه آرام خم شد.

: «منو گول زد. الانم تهدید کرده که عکسامو میفرسته
واسه اون خواستگاری که قراره واسم بیاد...»
لب های فاطمه می لرزیدند.

با صدای بلند شروع به گریه کرد

: «بدبختم می کنه.. می دونم. من می خوام به این
خواستگاره جواب مثبت بدم. اخه هرچی منتظر این فرزند
لاشی شدم نیومد خواستگاریم... سرکارم گذاشته. هی امروز
و فردا می کرد. هی بهونه میاورد. منم باهاش قطع رابطه

کردم. اما این خواستگار جدید ادم خوبیه... میخوام جواب بدم.. نمیتونم به امید فرزاد بمونم که...»

کیفش را برداشت و عصبی شروع کرد به جستجو کردن توی آن. به تندی وسایل داخل کیف را به هم می زد.

: «دنبال چی هستی؟»

: «دستمال کاغذی..»

آرام بسته دستمال کاغذی را به سمت او گرفت. فاطمه دستمالی در آورد. نوک بینی اش سرخ شده بود و چشمانش پر خون.

: «به خدادیوونه شدم... چند روزه خواب و خوراک ندارم.. کارم شده گریه..»

دستمالی دیگر از جعبه بیرون کشید. هق زد. قفسه سینه اش
بالاوپایین می رفت. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی اش
می درخشیدند. داد زد: «وای! پدرم اگه بفهمه چی؟»
چشمانش گشاد شدند. انگار صورتش کش آمد.

: «می کشدم.»

باوحشت چیزی زمزمه کرد.

دستمال کاغذی رابه بینی کشید.

: «مادرم خودشو می کشه. چقده بهم اطمینان

داشت..» سری به تاسف تکان داد: «از اطمینانشون

سو استفاده کردم.»

ناگهان دست‌ها را روی صورت گذاشت. خم شد و شروع

کرد به گریه کردن.

: «چرا شکایت نمی کنی ازش؟»

: «نه!»

دادزد.

: «نه...»

صدایش توی نمازخانه پیچید.

: «میگم نباید خانواده م چیزی بفهمن..تومیگی شکایت

کنم.اینجوری که عالم و آدم می فهمن»

و دوباره باصدای بلند شروع به گریه کرد.

آرام دستی به سر او کشید.شانه های فاطمه می

لرزیدند.کوله پشتی اش از کنارش سر خورد و افتاد

پایین.آرام،خم شد وکوله پشتی او را

برداشت.برخاست.فاطمه سر روی دستی صندلی

گذاشت.لرزش تمام بدنش را گرفته بود.

: «پاشو..»

فاطمه برخاست. تلوتلو می خورد. بدن لاغرش هر لحظه ممکن بود از هم بپاشد. آرام دست او را گرفت و او را از بین جمعیت به کلاس رساند. فاطمه به نشانه تشکر سری تکان داد. آرام از او فاصله گرفت و در صندلی خودش نشست...

تا آمدن استاد، آرام غرق در فکر شد.

: «از ترم تابستونی بیزارم.»

استاد وارد کلاس شد. آرام چیزی حس نمی کرد. نه صدایی می شنید نه چیزی می دید. شبیحی به سمت تخته روی دیوار رفت. خطوطی کج و معوج جلوی نگاه آرام جان گرفتند.

نوشته های روی تخته سیاه رنگ باختند. تبدیل به سایه شدند. تبدیل به طرح هایی کمرنگ... از میان طرح ها، از میان بازی سایه ها، دختری دبستانی بامقنعه ای سفیدرنگ ظاهر شد. آرام به خودش لبخند زد. اما... آن آرام... باگام های هایی بلند از او دور شد. رنگ باخت. تبدیل شد به موجی از گرما... و... تصویری یک مرد... آن جا... چه چهره آشنایی.. چه نگاه پر از شهوتی... یک مرد میان سال با ته ریشی بر صورت... آرام لرزید. سردش شد. بعد از سال ها دوباره آن جا بود. آن مرد با آن نگاه کثیفش با آن بوی تند و زننده عرق بدنش. با آن دستان سیاهش. آرام انگشتان بلندی را دید که روی صورتش تکان می خوردند. بالا و پایین می رفتند. گونه هایش را لمس می کردند.. و بعد.. مقنعه اش را درآوردند. لب هایی زمخت و چندان روی گونه های آرام قرار گرفتند و

..سرما....سرمایی بی پایان.. که انگار تا اعماق روح آرام
جاری شد.

: «آرام...دخترم..حواست کجاست؟»

آرام ناگهان از میان خاطراتش به بیرون پرت شد.به زمان
خودش.بادردی در سینه.

: «رنگت پریده دخترم.»

: «چیزی نیست خانوم.»

آرام توی کیفش راگشت.تکه ای کاغذ درآورد.روی آن
چیزی نوشت.آن را تا زد.روبه نفر جلویی خم شد و
گفت: «برسه به فاطمه.»

کاغذ به آرامی دست به دست شد تا به فاطمه رسید.فاطمه
لای کاغذ را باز کرد.

: «امروز ساعت پنج میام دنبالت.»

فاطمه از همانجا به سمت آرام چرخید و سری به علامت سوال تکان داد.

آرام چشمک زد.

آرام گفت: «خودشه؟ مطمئنی؟»

حس می کرد توی آن مانتوی مدرسه و روسری گلدارش، کاملاً ناراحت است.

فاطمه فین فین کنان گفت: «آره. خودشه.»

صورتش سرخ شد.

ساختمان بزرگی روبروشان بود. دیوار حیات باسنگ های مرمر سفیدرنگ پوشانده شده بودند.

کوچه خلوت بود.

آرام، دوربین دیجیتال کوچکی را کف دست فاطمه گذاشت. بدون اینکه نگاه از ساختمان بردارد گفت: «بلدی کارکنی؟»

: «آرام! من می ترسم.»

آرام با تحکم پرسید: «بلدی کارکنی باهاش؟»
دست و پای فاطمه می لرزید. رنگ به صورت نداشت. انگار آماده بود که هر لحظه از حال برود.

: «اون دکمه سیاهه رو که بزنی، فیلمبرداری می کنه. هر وقت بهت اشاره کردم، فیلمبرداری کن.»
: «آرام! من خیلی...»

این پا و آن پا شد. چشمانش پر از ترس بودند.
آرام دکمه زنگ حیات رافشار داد. عصر زیبایی بود.

چند ثانیه گذشت.

فاطمه این پا آن پا کرد: «من جیش دارم آرام.»

: «خفه شو!»

آرام دوباره زنگ رافشارداد. از آن سوی دیوار صدایی به

گوش رسید: «کیه؟»

فاطمه نالید: «خودشه. فرزاده!»

لرزید. گامی عقب رفت.

آرام گفت: «حواست به دوربین باشه!» با صدای

بلندداد زد: «بازکن!»

صدای کشیده شدن قدم هایی روی زمین... یک صدای

زمزمه مانند که ترانه ای را می خواند.. و... صدای تلق باز

شدن در....

فرزادد، قد بلند بود. موهای سرش را کوتاه کرده
بود. تیشرت سیاه رنگی به تن داشت. عضلات بزرگش
انگار داشتند تیشرت را پاره می کردند. با دیدن آن
دو، لبخندی روی لب آورد.

: «به به! فاطمه جون.»

فاطمه گامی عقب رفت. دستانش می لرزیدند. فرزاد از
جلوی در کنار رفت. آرام بدون درنگ وارد شد. فاطمه با
پاهایی لرزان پشت سر او وارد شد.

حیاط بزرگ بود. صدای موزیک انگار از دیوارها به
بیرون ترشح می کرد. صدای آن قدر بلند بود که گوش ها را
می آزد. شیشه های پنجره ها می لرزیدند.

حیاط بزرگ بود. یک باغچه بزرگ با چندتا درخت
داشت. ساختمان تازه ساز و بزرگی روبه رویشان بود.

: «می بینم که رفیق خوشگلتم آوردی.»

فاطمه هین بلندی گفت. آرام لبخندی زد.

فرزاد با گام های بلندی جلوییشان به راه افتاد.

: «خوش اومدین خوشگلا.»

از در ساختمان رد شد.

آرام وبعد فاطمه وارد خانه شدند. باد خنکی بدن های

گرمزده شان را در آغوش گرفت. خانه پر بود از عطر های

گوناگون. عطر کم رنگ سیگار. بوی کاپیتان بلک که مثل

بوسه ای روی لب ها می نشست. عطر تند قلیان میوه ای و ...

شیشه های مشروب.

آرام ، پسر ها را شمرد.

پنج نفر بودند...

: «می دونی یوسف، جاوید همیشه اعتقادات عجیبی داشت. در مورد عشق، در مورد مرگ و زندگی. بزرگترین نظرش در مورد عشق این بود که عشق فقط یک بار اتفاق میفته. فقط یک بار. و هر اتفاقی قبل و بعد از این، یک توهمه. یک وابستگی ساده اس. معتقد بود عشق اصلی ما کسیه که ما دیگران را با معیار اون می سنجیم. یعنی عشق اصلی یک معیاره و ما هر رابطه‌ی دیگری را با ترازوی عشق اصلی مان می سنجیم.»

پارت ۲۱

ماجرای فاطمه

#اثر_پروانه_پکنی

یک سالن پذیرایی بزرگ جلو رویشان بود. دورتادور سالن را مبل‌های سلطنتی زیبایی پر کرده بودند. حاشیه‌های چوبی طلایی رنگ لبه مبل‌ها، نور مهتابی‌های روشن آن‌جا را منعکس می‌کردند. یک میز عسلی قهوه‌ای رنگ بین مبل‌ها بود که رویش پر بود از شیشه‌های مختلف در رنگ و اندازه‌های گوناگون.

و صدای موزیک... از دستگاهی در گوشه سالن، به بیرون می‌ریخت. وارد گوش‌ها می‌شد و روی مغز انگار پنجه می‌کشید.

پنج جوان به سن و سال فرزند و با همان هیکل و عضله روی مبل‌ها نشسته بودند. با دیدن آرام و فاطمه، هر پنج نفر از جایشان برخاستند. نگاهشان پر از تعجب و شادی بود.

فرزاد با لحن شادی گفت: «خب دوستان معرفی
می.....»

آرام دستش را بالا برد و جلوی حرف زدن او
را گرفت: «من اومدم دنبال اون فلش.»
فرزاد قدمی جلو رفت و کنار میز عسلی ایستاد.

: «کدوم فلش؟»

: «خودت می دونی.»

: «زکی بابا.»

خنده کوتاهی کرد. شبیه یک سرفه گذرا.

: «من خیال کردم تو رو آورده واسه اینکه با هم خوش
بگذرونیم.»

یکی از پنج جوان که موهایش رادم اسبی بسته بود، کنترل
را برداشت و دستگاه موسیقی را خاموش
کرد. سکوت.... آرامش... سکوت مثل موجی تمام ساختمان
را پر کرد.

آرام گفت: «همون قدر که فاطمه قبلا خوش گذرونده
باهات، کافیه.»

فاطمه ناله‌ای کرد. آرام سر تکان داد و نگاهش روی پنج
پسر بالا و پایین رفت.

«مو دم اسبی، اون قد کوتاهه، اون کچله، اون
درازه، اون.... چشم سبزه»

باتحکم گفت: «فلش.... لطفا!»

فرزاد عقب رفت. صورتش میچاله شد و ناگهان شروع کرد
به خندیدن. هم زمان پنج نفر دیگر هم با صدای بلند شروع
به خندیدن کردند.

فرزاد با تمسخر پرسید: «بینم فاطمه! اینو آوردی که
فلشو ازما بگیره؟»

خنده کنان عقب رفت. صورتش سرخ شده بود. به مبل
رسید و روی آن نشست.

: «بزن بهادر آوردی؟ من فک می کنم با این کارت به ما
توهین کردی.»

همانطور که روی مبل جابجا می شد، دست توی جیب
شلوارش کرد و فلشی را بیرون آورد. آن را بین انگشت
شست و اشاره گرفت و به صورت یک نیم دایره
رو به روی خودش چرخاند تا همه ببینند.

: «انتظار داشتم با ده بیست نفر جوون بریزی
سرمون...»

قهقهه بلندی سرداد. دست ها را از هم باز کرد و روی کناره های مبل گذاشتشان. فلش مثل یک سیگار میان انگشتانش آویزان شد: «اما تو رفتی با این...» با دماغ به آرام اشاره کرد: «او مدی.... خجالت آورده...»

پنج نفر دیگر هم روی مبل ها نشستند. حالا فرزاد وسط آن ها بود. مو دم اسبی و قد کوتاهه سمت چپ او... بقیه هم سمت راستش.

فاطمه شروع به گریه کرد. آرام هنوز از جایش تکان نخورده بود.

: «اما...»

فرزاد این اما را گفت. دست ها را روی زانو ها گذاشت و برخاست. با گام هایی مسخره، خودش را به پشت مبل ها رساند.

: «اما اگر امشبو با ما خوش بگذرونی...قوول میدم که

این فلش رو بهت پس بدم.»

دست ها راروی پشتی مبل گذاشت.چشمکی حواله آرام کرد.آرام لبخندی زد: «بینم راه دیگه ای وجود نداره؟»

پسر قد کوتاه گفت: «نه.»

صدایش خیلی ظریف و کودکانه بود.

بقیه به تایید او سر تکان دادند.

فاطمه حق حق می کرد.آرام،بدون اینکه از جایش تکان بخورد،گفت: «همیشه یک راه هست.خواهش می کنم.»

پسری که سری کچل داشت و صورتی چاق وتپل،دست

روی پاهای خود گذاشت وازجایش برخاست: «من

بجای تو بودم خوشگله،رقصو شروع می کردم.»

خم شد. به آرامی کنترل را از روی میز عسلی برداشت و به طرف دستگاه رفت.

آرام گفت: «پس مجبورم به زور از شما پیش بگیرم.»
فرزاد، دستش را توی هوا تکان داد: «ای
جووونممم..... تو فقط تهدید کن جگر!»

پسر چشم سبز که تیشرت سفید رنگی به تن داشت
و عضلات بدنش زیر آن تکان می خوردند، از جایش
برخاست. روبه پسر کچل گفت: «محسن! ی آهنگ
خوب پلی کن.... من و این خانم میخوایم برقصیم.»

با گام‌هایی بلند جلو آمد. آرام گفت: «فاطمه... دور بین...»

صدای تیلیک تیلیک روشن شدن دوربین به گوش آرام رسید.

محسن جلوی دستگاه ایستاد و کنترل را فشارداد. پسر چشم سبز روبه روی آرام ایستاد: «چه فلش رو بدن بهت چه ندن، تو یک رقص، مهمون منی»

آهنگی از دستگاه پخش شد. پسر چشم سبز با خشم گفت: «این آهنگ که مال رقص نیس... عوضش کن!» آرام گفت: «نه. بذار باشه؟»

چشم سبز پوزخندی زد: «ای جونم. پس راه او مدی؟» دستش نیم دایره ای در هوا رسم کرد و کف دستش رو به هوا بود و انگشتانش ابا ریتمی زیبا به طرف آرام رفت.

دستگاه شروع کرد به پخش آهنگ: «ما یک مشت
سربازیم...جون به کف»

[ما ی مشت سربازیم جون به کف...عزرائیل باکیپ ما
جوره پس]

انگشتان آرام، در دستان پسر چشم سبز، قفل شدند. پسر
لبخند زد. آرام چشمکی پراند. چشم سبز لب‌های خود را
جمع کرد. دست آرام را محکم گرفت و بعد.. آرام سری
تکان داد و بعد... با یک فشار محکم، میچ دست چشم سبز
را شکست... صدایی شبیه شکستن چوب خشک در سالن
پیچید و هم زمان فریاد دلخراش پسر گوش‌ها را پر
کرد....

محسن از همان جا داد زد: «لعنتی»

پسر چشم سبز، خم شد. صورتش از درد میچاله شده
بود. میچ دست شکسته‌اش را گرفته بود. روی زمین زانو
زد. فریادش در صدای موزیک محو شد... آرام با زانو به
صورت او کوبید. گومب. چشم سبز مثل گونی به زمین
کوبیده شد. خون از دهانش به بیرون فواره زد.

مو دم اسبی به سرعت برخاست. با قدم‌هایی محکم
و مطمئن به طرف آن‌ها دوید. در حین دویدن فحشی را
فریاد زد.

[مث تریپ ما با نام خدا]

آرام با نگاهش او را دنبال کرد. لبخندی پرانند. مو دم اسبی
به او نزدیک شد. اخم تمام صورتش را پوشانده بود. آرام با
گام بلندی پرید. پای راستش روی پای چپ مو دم اسبی
قرار گرفت. پای دیگرش عقب بود.. رو در روی هم

ایستادند.و...پای عقب آرام بالا آمد و خم شد وبا زانو به
سینه مو دم اسبی کوبید....

[حالی که میشه دنیا راهم فحش داد]

باضربه ای که آرام زد،بدن مو دم اسبی به عقب پرتاب شد
و چون پایش زیر پای آرام گیر کرده بود از قوزک
شکست.دوباره صدای شکستن چوب...خراشیده شدن
ناخن بر سطح فلز

فریادی بلند.صدای دویدن...صدای فریاد...مودم اسبی
روی زمین افتاد.قوزک پایش به طرز عجیبی_درجهت
مخالف_ تا خورده بود.فریاد بلندی کشید.چشم هایش پر
از ترس بودند.پر از وحشت.آرام چشمکی به او زد.فاطمه
دوربین به دست جیغ زد.

[حاضریم واسه چهارچیزجون

قابلوبدیم...خدا..وطن..خونواده و رفیق ...]

سه نفر دیگر، قد کوتاهه، محسن، قد بلنده به سرعت
خودشان را به آرام رساندند. فریاد... صدای داد و
فریاد... هیاهو.. شکستن...

[میخوان برن دستا بالا بالاتر]

قد کوتاه مشتی روانه صورت آرام کرد. آرام به سرعت، با
دست راستش مشت او را رد کرد. دست چپش به سرعت
بالا آمد و با شدت هرچه تمام تر به فک پسر قد کوتاه
خورد. پسر با فریادی به هوا پرتاب شد. هم زمان دست
راست آرام، بالا رفت. قوسی در هوا طی کرد و با شدت به
فک محسن اصابت کرد. محسن روی زمین نشست_انگار
یک نفر او را به زمین فشار بدهد_. پسر قد کوتاه، به زمین
کوبیده شد و.... سکوت...

[صفر دو یک بالا تا ابد]

آرام مهلت نداد پسر قد بلند تکان بخورد. ضربه ای بین
پاهای او زد و....

[بین صفای اینجا رو نداره هیچ جا]

سکوت.... فریاد... یک نفر جیغ زد. انگار هزاران نفر می
دویدند.

فرزاد_وحشت زده_از پشت مبل ها دور زد. از کنار
پسرهایی که روی زمین افتاده بودند، رد شد. از در به
بیرون پرید. آرام به سرعت او را دنبال کرد.

.

.

دویدن...دویدن...گرما...آرام می توانست پشت سر فرزند
رابیند...دست دراز کند و او را بگیرد....دست دراز
کرد...ناگهان یقه او را گرفت.فرزند در یک قدمی در حیات
متوقف شد و....آرام او را به عقب کشید.و بعد با تکانی
محکم او را به جلو هل داد.سر فرزند به در کوبیده
شد.فرزند فریاد زد.در فریاد زد.صدای مهیبی به گوش
رسید.صدای ریختن آوار.لنگه در باز شد...یک نفر بیرون
ایستاده بود.فرزند_به صورت_روی زمین افتاد.آرام داد
زد: «فاطمه.»

فاطمه دوربین به دست جلو آمد.

آرام به سرعت فرزند را رو به خود چرخاند. پاهایش دو طرف او قرار گرفت. زانویش را روی سینه او گذاشت. صورت فرزند خونالود شده بود.

آرام روبه او داد زد: «رو به دوربین. رو به دوربین.»

صورت آرام سرخ شده بود. چشم‌هایش پر از خشم بودند. فریاد زد. شروع کرد به مشت کوبیدن به صورت فرزند

فاطمه با دوربین جلو آمد. آرام بامشت صورت فرزند می کوبید.

: «روبه دوربین باش پسر.. فهمیدی؟»

فرزند نالید: «آره.»

خون از دهانش بیرون زد. در میان خون‌ها، سفیدی دندان‌ها نیز دیده می شد. نالید.

و آرام با شدت بیشتری مشت می زد مثل بوکسوری که در
حال تمرین با کیسه بوکس باشد.

فاطمه چیزی گفت.

: «خفه شو فاطمه!» فریاد زد: «روبه دوربین باش
پسر.. فهمیدی؟»

صورت فرزند زیر مشت های آرام در حال له شدن بود.

آرام داد زد: «بگو غلط کردم!»

فرزند نالید: «غلط کردم.»

بوی تند خون... بوی تند عطری که از لباس های فرزند
برمی خاست همراه بابوی عرق بدن...

آرام با غیظ گفت: «بلند بگو! رو به دوربین.. میخوام
تصویرت خوب بیفته.»

خون از دهان و دماغ فرزند به بیرون جاری
بود. فریاد زد: «غلط کردم.»

مشتی دیگر. مشتی دیگر... زنجیر وار.. پر از خشم.. پر از درد..

: «بلندتر داد بزن.. میخوام همسایه ها صداتو بشنون.»

: «غلط کردم.» با هر کلمه اش قل قل خون به بیرون
می ریخت.

فاطمه نالید: «بس کن آرام.»

: «خفه شو فاطمه! داری میگیری؟»

: «آره.»

: «فلش»

دست لرزان فرزند بالا آمد. فلش را به سمت آرام

گرفت. صورتش زیر خون پنهان شده بود. آرام فلش را از او

گرفت. آن رابه سمت فاطمه گرفت. بادستش چانه خونالود
فرزاد را گرفت. آن را رو به دوربین نگه داشت.

: «می خوام خوب بیفته صورتت اق پسر...چشمهاتو
بازکن!»

فرزاد چشم هایش رابه زحمت از میان زخم ها بازکرد.
: «روبه دوربین.»

: «کافیه!»

فاطمه دوربین را خاموش کرد.

: «این فلشو ازت گرفتم آقا پسر. ولی اگر خدای نکرده

ازش کپی داشته باشی و خواسته باشی باهاش کسیو

تهدید کنی، فیلم کتک خوردن شما شش تا رو توی اینترنت

میدارم تا آبروی نداشته ت بره...فهمیدی؟»

فرزاد، همانطور که روی زمین افتاده بود، نالید. دهانش پر خون بود. بینی اش کج شده بود. مثل گوسفندی در حال ذبح خرخر می کرد و خون از دهانش بیرون می ریخت.

: «فهمیدم.»

آرام از روی او کنار رفت. دستانش خونالو دبودند.

: «کامل گرفتی همه چیو.»

جوابی نشنید. با لگد به پهلوی جواد کوبید: «فهمیدی؟»

فرزاد از میان خون نالید: «آره.»

آرام گفت: «با این آهنگ میخواستید برقصید؟»

کوتاه خندید: «رقص؟»

لبخند زد.

آرام گفت: «یک قانونی هست به نام قانون پروانه
پکنی. می‌گه یک پروانه در پکن بال می‌زنه و توی واشنگتن
طوفان میشه. منظورش اینه کوچکترین کاری که ما می‌کنیم
بر کل هستی تاثیر می‌ذاره.. من این قانون رو قبول دارم. اگر
روزی از روزها فاطمه با فرزند آشنا نمی‌شد و این مشکل
واسش پیش نمی‌ومد، من مجبور نمی‌شدم برم کمکش پس
با جاوید آشنا نمی‌شدم پس این مشکلات پیش نمی‌ومد و
احتمالا خانواده من الان کنارم بودن. اما فاطمه روزی از
روزها از خونه بیرون رفت تا برای پسر خاله کوچیکش
شکلات بخره که دیگه گریه نکنه و بقیه رو از خواب
بیدار نکنه و الان من اینجام.... توی راهی که میره به
روستایی که نمی‌دونم کجاست و چجوری اس.... اونم کنار
آدمی که تازه باهاش آشنا شدم.»

پارت ۲۲

آرامشی در میانه نبرد

آرام گفت: «بازم قانون پروانه پکنی. همون موقع که فرزاد در رو باز کرد، جاوید از همون جا رد می شد. فک کن اگه من یک قدم جلوتر بودم و نمیداشتم فرزاد در رو باز کنه، چی می شد. مطمئنم جاوید منو نمی دید.... گاهی همین یک قدم ها توی زندگی مون تاثیر میذارن. همین قدم های به ظاهر بی اهمیت.»

: «خیلی جالبه!»

یوسف، همانطور که به روبرو خیره شده

بود، پرسید: «شکایت نکردن ازت؟»

آرام به زمین‌های زیر کشت خربزه که دو طرف راه را گرفته بودند، نگاه کرد. بوته‌های خربزه و هندوانه، همچون خطوطی افقی بر سطح خاکی زمین، زیر نور سوزان آفتاب، پهن شده بودند. در دور دست، کارگران مشغول رفت آمد بین خربزه‌ها و هندوانه‌ها بودند.

: «می رفتن چی می گفتن؟. می گفتن ی دختر

اومده، کتکشون زده. رفته. اونم شش تا غول بیابونی رو؟»

در فاصله دو سه کیلومتری شان، شبخ روستا، تکیه داده به کوه‌های استواری در پشت سر، انگار طرحی لرزان از یک نقاشی ناقص بود. رنگ‌های خاکی در پس زمینه سبز کوه‌ها_از پشت پرده لرزان گرما، خودنمایی می

کرد. خانه هایی_تاجایی که دیده می شد_عموما کاهگلی
باسقف هایی گنبدی بودند.

: «شکایت نکردن.»

آرام، لبخندی زد. سمت چپ روستا_از همان
فاصله_انگار لکه رنگ سبز شادابی بود بر زمینه خشک
و خاکی روستا_زنجیره به هم پیوسته ای از باغ های روستا
مانند زائده ای تا دوردست ادامه داشت.

: «اینجا مَث بهشته وسط بیابون.»

آرام سر از پنجره بیرون برد. باد گرمی به صورتش
زد. صورتش گر گرفت.

: «آره. مَث بهشته. می دونی اینجا هم ی روستای خشک
بود. مَث بقیه روستاهای این منطقه. اما ی نفر از جوونای
همین روستا، اومد واسه آب اینجا برنامه ریزی کرد. طرح
هایی ارائه داد. اینجا رو آباد کرد.»

نگاه آرام، از روستا رد شد. از روی دامنه کوه‌هایی که
همچون نگهبانانی از روستا محافظت می کردند، بالا
رفت. آسمان آبی بی انتها.... بی نهایت آبی، بی نهایت زیبا.....

چشمه، به نرمی از دل زمین می جوشید. با صدای قل قل
زیبایی بر سطح زمین جاری می شد. آرام از پیکان پیاده
شد. نسیم خنکی از سطح آب بر می خاست. رود از
همانجا بعد از رد شدن از کنار یک بید مجنون بزرگ،
مستقیم به سمت روستا می رفت. از کنار روستا مسیر خود
را به سمت باغ‌هایی که دور روستا حلقه زده بودند
ادامه می داد.

: «چه هوای نازی یوسف!»

یوسف لبخند زد. آرام کفش‌های خود را درآورد. شلوارش را تا زد و به آهستگی پا در رود گذاشت. خنکی نازی تمام وجودش را لبریز کرد.

: «بیا اینجا یوسف!»

یوسف سری تکان داد. کفش‌های خودش را درآورد و به آهستگی وارد آب شد.

آرام گفت: «وقتی آب لای انگشتهای آدمو قلقلک میده روح آدم انگار پرواز می‌کنه.»

وسط رود ایستاد. چشم‌ها را بست. نفس عمیقی کشید.

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود.

یوسف پرسید: «یک چای آتیشی راه بندازم؟»

آرام ذوق کنان گفت: «چراکه نه؟»

: «احتمالا توی صندوق عقب پیکان همه چی داری؟»

آرام چشمکی زد و گفت: «خودت حدس بزن!»

.

.

یوسف چند تا سنگ دور هم چید و بعد مشغول جمع کردن هیزم شد. آرام همانجا لب چشمه نشست. پاهایش سفیدش داخل آب بودند و جریان آب دور پاهایش را گرفته بود. یوسف مقداری هیزم و علف خشک جمع کرد و بین سنگ‌هایی که کنار هم چیده بود گذاشت. کتری کوچکی از صندوق عقب پیکان درآورد. آن را پر آب کرد.

: «خسته نشی دختر!»

آرام همانطور که چشم‌ها را بسته بود، سر را روبه آسمان
گرفت و گفت: «می‌بینی که دارم استراحت می‌کنم. چرا
باید خسته بشم؟»

یوسف لبی کج کرد و گفت: «فک کردم ممکنه خسته
بشی!»

لبخند زد. در فاصله‌ای نه چندان دور، بر دامنه کوه‌هایی که
سینه به آسمان سپر کرده بودند، در میان هزاران طرح و
رنگ، رمه بزرگی در حال چریدن بود. آرام می‌توانست
صدای قرچ‌قرچ علف‌ها زیر دندان گوسفندها را بشنود.

آتش زبانه کشید. گر گرفت. رقصید. زبانه‌های سرخ و زرد
آتش، پیچ‌و تاب خوردند و به آسمان نیش زدند.
یوسف گفت: «تا آب بجوشه، وقت داریم.»

نزدیک آمد و کنار آرام نشست. در فاصله دور، باغ‌های
روستا که از دامنه کوه شروع می‌شدند و بعد با یک انحنای
زیبا به روستا وصل می‌شدند، دیده می‌شدند.

آرام با نوک انگشت پا، سنگ کوچکی را میان آب تکان
داد. سنگ قل خورد. آب زلال و درخشان موج برداشت.

آرام پرسید «تا حالا اومدی اینجا؟»

یوسف دست‌ها را پشت سر ستون کرد. پاهای خود را
دراز کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی. می‌دونی
ما اهالی روستاهای این اطراف، خیلی باهم
رفت و آمد داریم. داد و ستد. معامله حتی ممکنه زمین‌های
کشاورزیمون تا نزدیک روستای دیگه بره. آره. من خیلی
اومدم این روستا ولی نه از دو سال پیش.»

: «زندگی جالبیه!»

: «خیلی. مخصوصاً وقتی قراره زمین‌های کشاوریشون رو
واسه رمه‌هامون اجاره کنیم... چه ماجراهایی پیش میاد.»
طرحی سبز جلوی چشمان آرام بود شبیحی موج و کمرنگ
از باغ‌ها.

یوسف گفت: «زندگی توی این منطقه سخته. آب و هوای
خشک. آب کم. بارندگی کم. خشکسالی...»

آرام از گوشه چشم به صورت لاغر یوسف نگاه
کرد. می‌توانست چروک‌های ریزی را گوشه چشم او
ببیند. از این پسر خوشش آمده بود. دلیلش را نمی‌دانست. اما
در همین مدت کم، حس می‌کرد به او اعتماد
کرده‌است. مثل یک آشنا.

یوسف گفت: «زندگی این‌جا سخته ولی
قشنگه. خیلی.»

آرام به طرح لبخند کمرنگ روی لب‌های او خیره شد.

زیر سایه بید نشستند. شاخه‌های بید، سایه‌ای کمرنگ روی زمین انداخته بودند. یوسف دوتا چای کیسه‌ای داخل دوتا استکان انداخت و بعد استکان‌ها را از آب جوش کرد. عطر خوش چای فضا را پر کرد. آرام به تنه درخت تکیه داد. نفس عمیقی کشید. پاهایش خیس بودند و گلی شده بودند. شاخه‌های آویزان بید، با هر تکان باد مانند رشته‌های نخ در هوا تکان می‌خوردند.

یوسف گفت: «چند دقیقه صبر کن الان میام.»

برخاست و با شتاب دور شد. آرام مسیر او را به سمت دامنه کوه دنبال کرد. یوسف کمی که دور شد، روی زمین مشغول جستجو شد. آن سو، گنجشکی آرام لب چشمه نشست. سرش با حرکاتی تند به چپ و راست

چرخید. بال‌ها را تکان داد. نوک به داخل آب زد. دوباره به چپ و راست نگاه کرد. نوک به آب زد. پرهایش را پف کرد

@shahreghooteqoo

و بعد در یک لحظه پر زد و در زمینه آبی آسمان محو
شد. جز صدای ریز گله گوسفندان در دوردست، زمین
انگار در سکوتی که باد پهن می کرد، آرام گرفته بود. آرامشی
بی پایان در دشتی که زیر نور گرم آفتاب، خوابیده بود.
یوسف با قدم هایی بلند، لبخند بزرگی بر لب سر رسید. توی
دست های درازش بوته زیبایی دیده می شد. یک بوته
کوچک از گیاهی بابرگ های سبزرنگ ریز و گل هایی که
معلوم نبود صورتی کمرنگ هستند با ته مایه هایی از آبی یا
فقط آبی.

: «آویشنه. بو کن!»

آرام بوته را به بینی نزدیک کرد و نفس عمیقی
کشید. عطری سنگین و زیبا وارد ریه هایش شد. این عطر
انگار تمام بدنش را طی کرد. آرام دوباره بو کرد. حس کرد
دهانش پر از یک طعم تند سبک شده است.

: «خیلی خوبه!»

: «برگ‌هاشو جدا کن! بریز تویرچایت!»

: «همینجوری گرد و خاکی؟ نمی‌شوریشون؟»

: «همه لذتس به همون گرد و خاکشه.»

آرام چندتا از برگ‌های ریز را جدا کرد. آن‌ها را تکه تکه کرد. انگشتانش خیس شد و هم‌زمان عطر تند آویشن شدیدتر شد. برگ‌های آویشن داخل استکان افتادند. یوسف کنار آرام نشست.

آرام متوجه نشد که کی خوابش برده است. سرش را که به تنه درخت تکیه داد_ همان‌طور نشسته_ خوابش برد. شاید صدای لالایی جریان آب، همراه با نسیم خنکی که از روی

آب برمی خاست و بر گرمای بدن ها دست می کشید، باعث
شد خوابش بگیرد. چشم هایش سنگین شدند و خوابید.

پارت ۲۳

با صدای عبور گله بزرگ گوسفندان
بیدار شد. آن سو، یوسف کنار چشمه نشسته بود و از سمت
دامنه کوه، گله بزرگی در حال نزدیک شدن بود. گوسفندان،
خیلی بی نظم و پراکنده حرکت می کردند. از زیر
سم هایشان گرد و خاک زیادی به هوا برمی خاست.

یوسف برخاست. روبه آرام سری تکان داد و
گفت: «خوب خوابیدی ها.»

آرام از کنار درخت بلند شد. بدنش را کش و قوسی
داد. لباسهای خود را مرتب کرد. و گفت: «بهتره حرکت
کنیم!»

صدای بعبع گوسفندان به گوش می رسید. آرام می توانست
عطر تند گله را حس کند.

: «می ریم توی روستا دوری می زنیم. ببینیم چه خبره.»
به طرف پیکان به راه افتادند.

یوسف پرسید: «بعدش نقشه ات چیه؟»

: «باید ببینیم وضعیت چجوری اس؟ چند نفر باهاشن. کجا
زندگی می کنه. اونوقت تصمیم می گیرم چه کار
کنم.... توبشین پشت فرمون!»

سویچ رابه طرف یوسف گرفت.

: «چشم قربان.»

آرام ریز خندید. احساس می کرد با بودن یوسف، آرامش بیشتری دارد. یک نوع آسودگی خیال ناشناخته. راحتی. انگار می توانست کارهای خود را با فراغ بال بیشتری انجام بدهد.

اولین گوسفندان گله، با نزدیک شدن به چشمه، شتاب گرفتند و به سرعت خود رابه آب رساندند. پوزه هایشان را داخل آب سرد فرو بردند و شروع کردند به نوشیدن. گلوهایشان بر اثر خوردن آب، موج برمی داشت. پیکان غرید. سگ های بزرگ گله عو عو کنان به طرف پیکان هجوم آوردند.

پیکان، لخلخ کنان، باصبر و حوصله راه خود را در
کوچه باغ‌های روستا، طی می‌کرد. باغ‌های روستا، با
دیوارهایی گلی و بلند، از یکدیگر جدا می‌شدند.

آرام سرش را از پنجره بیرون برد. نفس عمیقی
کشید. چهره‌اش به لبخند پهنی، باز شد. با صدای پر از خنده‌ای
گفت: «اینجا عالیه یوسف >»

عطر هزاران درخت در هوا جریان داشت. چشم‌هایش را
بست. چند نفس عمیق کشید.

: «هرچی می‌تونی آروم‌تر برو!»

: چشم قربان

درختهای بزرگ، از بالای دیوارهای گلی، به داخل کوچه
سرک می‌کشیدند سایه‌های زیبایشان روی خاک نرم
کوچه، هزاران طرح زیبا می‌انداخت. پیچیده مثل نقش‌های

قالی ایرانی. نور خورشید از لابلای برگ‌ها می‌گذشت و
زمین را ریز قلقلک می‌داد.

: «من با این کوچه‌باغ‌ها خاطره دارم یوسف!»

: «این روستا او مدی؟»

: «نه! ولی با توی روستاهای دیگه.»

: «متأسفانه روستاهای دیگه این منطقه نتوتستند باغ‌های
خودشونو احیا کنند.»

صدای هزاران پرنده از دوروبر به گوش می‌رسید. چهچهه
مستانه‌ای از شادی و زندگی....

آرام‌چشمانش رابست. پرنده مستی را تصور کرد که
باشکمی برآمده، روی شاخه نازکی می‌نشیند. خودش
راتکان می‌دهد. انگار تا گردو خاک پرهایش
رابتکاند. تمام وجود خود را می‌لرزاند. چشم‌ها را

می بندد. سینه اش را باد می کند. گلویش را پر باد می کند و
سرخوش و سرمست آواز سر می دهد....

: «خب؟»

: «گفتم که.. یک جوون از خود این روستا که تحصیلات
دانشگاهیشو تموم کرده بود، اومد اینجا. تونست سیستم
ایبازی اینجا رو عوض کنه. چاهای عمیق اطرافو که
قاچاقی ساخته شده بودند، ببندد. جلوی حفر چاهای
جدیدو بگیره. و تونست به چاهای قدیمی آب تزریق
کنه. کار سختی داشت ولی موفق شد. هنوزم توی این روستا
کار داره و در حال بهبود روش های باغداریه. دلیل اینکه
این روستا وضع بهتری داره همینه.»

آرام سری تکان داد.

: «خدا حفظش کنه.»

یوسف پرسید: «تو دقیقا دنبال چی هستی؟»

پیکان در کوچه‌های خلوت روستا، به آرامی پیش می‌رفت.

: «یک نشونه.»

آرام بادقت به اطراف نگاه می‌کرد. ادامه داد: «یک

سرنخ. هرچی باشه. هر نشونه‌ای باشه من پیدااش

می‌کنم.. می‌فهمم جاوید اینجاست یانه.»

خانه‌های کاه‌گلی روستا، با آن سقف‌های گنبدی‌شان، کنار

هم کز کرده بودند. آفتاب مستقیم می‌تابید و از آن هوای

ملایم کوچه‌باغ‌ها خبری نبود. غباری کمرنگ _انگار_ بر

همه چیز نشسته بود. بر در و دیوارهای روستا. بر پنجره‌های

چوبی قدیمی که رنگ رویشان مثل ورقه‌های نازک جدا

شده بود. بر ستون‌های چوبی برق روستا که ترک ترک

شده بودند و جوب‌های تپه‌های شان انگار سال‌ها رنگ

آب به خود ندیده بود. غبار حتی روی گذر زمان
هم نشسته بود.... و هوا... هوا بوی خاک داشت..
آرامش.... سکوت....

آرام زمزمه کرد: «چه خلوته اینجا.»

: «عکس جاوید رو داری؟»

: «آره. چطور مگه؟»

: «بهتر نیست از اهالی همینجا پرسیم؟»

آرام به صندلی تکیه داد. کوچه خلوت بود. در سایه تک
درخت بزرگی، سگی سرش را روی زمین گذاشته بود و
چرت می زد.

: «به این نکته توجه کن که ممکنه از کسی پرسیم که
داره واسه جاوید کار می کنه.»

: «یعنی..»

: «جاوید آدم زیاد داره ممکنه از آمدن ما باخبر
بشه.»

یوسف روی فرمان کوبید. آرام نفس عمیقی کشید.

: «ولی اون که خبر داره دنبالش.»

: «آره. ولی می خوام موقع ورودم سوپرایزش کنم.»

لبخند بزرگی روی صورت یوسف ظاهر شد: «اگه تا حالا

توی روستا مونده باشه. بعد از اون تماس تلفنی ات...»

با خنده ادامه داد: «من بودم در می رفتم.»

: «می تونی واسه امشب ی خونه پیدا کنی. کرایه اش هر

چی شد مهم نیس.»

یوسف سری تکان داد. از جایی بوی خوش چوب در حال

سوختن به مشام می رسید آمیخته با بوی مست نان تازه.

@shahreogteqoo

یوسف گفت: «این چیزا اینجا رسم نیس. اخه این منطقه
مٲ شمال ایران توریستی نیس ولی یک آشنای دور
داریم اینجا... آشنای خیلی دور. بینم چه کار می‌کنم.»
: «واسه هزینه‌ها خیالشونو راحت کن. بگو هرچی شد من
قبول می‌کنم.»
: «حله»
پیکان غرید.

جلوی در آهنی بزرگی ایستادند. یک دیوار آجری بزرگ که
محدوده یک حیاط و ساختمان را نشان می‌داد. آن‌سو که
دیوار تمام می‌شد، درست همان قسمت که تاک بزرگی
شاخه‌هایش را روی دیوار گذاشته بود، دشت شروع می‌شد

که انگار تابی نهایت ادامه داشت. آرام می توانست شبح
کمرنگ یک گله بزرگ_بیرون روستا_ را در فاصله‌ای
دور تشخیص دهد و بعد.....هیكل پهن کوه که سینه به
آسمان زده بود.....با رگه‌هایی از رنگ‌های سبز و بنفش و
نیلی و سفید....طرحی کمرنگ از اختلاط رنگ‌های مست
و شوخ.....سرگیجه‌آور..

یوسف پیاده شد.به سمت در رفت.چند بار در زد و منتظر
ماند....

سکوت...

آن سوتر،پسر بچه‌ای با لباس‌های کثیف و موهای به
هم ریخته ظاهر شد.رو به آرام زبانش را
دراورد.آرام هم زبانش را دراورد و لبخند زد.سگی کثیف و

لاغر اندام در حالی که با پوزه‌اش زمین را بومی کرد، از کنارشان رد شد.

در باز شد. پیرمرد خوش چهره‌ای آن سو ایستاده بود. لبخند پهنی به صورت داشت. یوسف با او دست داد و وارد حیاط شد. قبل از بستن در، روبه آرام چشمکی زد. آرام سری تکان داد. سر خود را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌ها را بست.

: «خب.»

یوسف در را باز کرد و با سروصدا روی صندلی
نشست. آرام چشم‌های خود را باز کرد: «چی شد؟»
: «قبول کردن چند روزی یکی از اتاق‌هاشونو بهمون
بدن.»

آرام بدن را از صندلی جدا کرد.

: «عالیه! فک نکنم بیشتر از دوسه روز کارمون طول
بکشه. راجع به هزینه‌ها...»

: «آره... صحبت کردم. راضی نمیشدن پول قبول
کنن. میگفتن به عنوان مهمون بیاین. ولی خب ما آخر کار
بهشون ی تعارف می‌کنیم گرچه می‌دونم این جور
آدمهای چشم و دل سیر قبول نمکنن.»
: «تا اون موقع ی فکری می‌کنیم.»

: «ولی...»

آرام به صورت یوسف خیره شد. صورت یوسف سرخ شده بود. گونه‌هایش مانند زردآلویی که لکه سرخی بر آن بیفتد، رنگ گرفته بودند.

: «ولی چی؟»

یوسف کمی جابه‌جا شد: «اهالی این روستا مخصوصاً قدیمی‌ها خیلی مذهبی‌ان.»

: «خب اشکالش چیه؟»

رنگ یوسف پرید. آن سرخی روی گونه‌هایش به سرعت رنگ باخت. نیمی از بدنش راز پیکان خارج کرد.

: «مجبور شدم بهشون دروغ بگم.»

آرام گیج بود. چیزی نمی‌فهمید. اخم کرد.

: «چه دروغی؟»

یوسف به آهستگی از پیکان خارج شد: «قول میدی
عصبانی نشی؟»

آرام با اخم بیشتر به چشم‌های یوسف خیره شد. یوسف از
ماشین خارج شد و در رابست. زبانه قفل در را هم به
پایین فشار داد.

آرام گفت: «این کارا چیه؟»

: «گفتم ما نامزدیم... وگرنه راضی نمی‌شدن.»

آرام با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. یوسف لبخندی
از سر آسودگی زد. رنگ زرد صورتش محو شد. در را باز
کرد و داخل پیکان نشست: «فک کردم الان داغ
می‌کنی.»

آرام باز هم خندید: «نه. داغ نمی‌کنم. ولی تو هم فک نکن
که ازین موقعیت سواستفاده کنی ها!»

: «چشم...»

یوسف بلند بلند خندید. آرام احساس آرامش داشت. کنار این جوان انگار کارهایش بهتر پیش می‌رفت. با اینکه مدت زمان زیادی از آشنایشان نمی‌گذشت ولی عجیب به این روستایی پررو و زیبا احساس نزدیکی می‌کرد.

از در که رد شدند، یک حیاط بزرگ جلو روشن ظاهر شد. تعداد زیادی درخت اطراف حیاط قد برافراشته بودند و حوض کوچکی وسط حیاط بود که از شیر کنارش قطره قطره آب می‌چکید. یک سبد چوبی بزرگ زیر شیر آب بود و داخل آن یک کیسه نخی که از ماست چکیده شکم کرده بود. سه چهارتا دختر پسر قدونیم قد با

لباس‌های کثیف و پاره پوره داخل حیاط در حال بازی بودند. دنبال هم می‌دویدند و از سروکول هم بالا می‌رفتند.

@shahreogteqoo

: «از بیرون ساکت به نظر می‌رسید»

یوسف خنده کوتاهی کرد. بچه‌ها با دیدن آن دو، به سمتشان آمدند. دوتا دختر بودند و دوتا پسر بچه... هیاهویشان همه‌جا را پر کرده بود. به محض اینکه به آرام رسیدند، از مانتویش آویزان شدند.

: «خاله شما چه خوشگلی!»

: «اینجا می‌خواهی بمونی؟»

: «خاله اسمت چیه؟»

صورت‌هایشان کثیف و نشسته بود و از نگاه‌هایشان شیطنت می‌ریخت.

آرام با خوشحالی فریاد زد: «وای اینا چه نازن!»

خم شد و شروع کرد به حرف زدن با آن‌ها...

: «اسمت چیه خاله؟»

: «آرام. اسم تو چیه؟»

: «من سارام.»

سارا موهای فرفری و خاک آلود داشت. چشم‌هایش در
پس‌زمینه صورت خاک آلودش می‌درخشیدند.

: «اینم لیلا. این دوتا هم حبیب و مصطفی...»

آرام با هر چهارتا دست داد.

: «کلاس چندمین؟»

: «فقط مصطفی اوله... ماها دومیم.»

مصطفی لاغر بود و موهای فرفری داشت.

: «زرنگین؟»

حبیب سینه جلو داده گفت: «من شاگرد اولم.»

: «ایول قلدر محار.»

صورت حبيب سرخ شد. آرام لپ او را كشيد.
صدایی از آن طرف به گوش رسيد: «بچه‌ها بريد پي
بازيتون!»

آقا يحيی و خاله سرور خیلی خونگرم و مهربان
بودند. هر دو حدوداً شصت سال سن داشتند و
صودت‌هاشان پر از چين و چروک بود.
خاله سرور همان‌طور که شال قدیمی را روی سر خود
مرتب می‌کرد و ظرف اسپند را در هوا تکان می‌داد تا
دودش پخش شود گفت: «ای جانم‌ننه جان!! چه عروس
خوشگلی!»

لبخند بزرگش، لته‌های تقریباً بدون دندان او رانشان می‌داد.

آرام را در آغوش گرفت و با یک بوسه عمیق تمام
صورتش را خیس کرد. آرام حس کرد نیمی از گونه‌اش
زیر فشار لب‌های خاله سرور قرار گرفتند. بعد خم شد تا
خاله سرور ظرف اسپند را دور سر او بچرخاند. بوی تند و
سنگین اسپند را به آرامی فرود داد. نفس‌های عمیق کشید.
آقایحیی گفت: «ان‌شا... به پای هم‌پیر بشین.»
یوسف رو به او لبخند زد. آرام سری به عنوان "سلام" تکان
داد..

چهارتا اتاق بزرگ کنار به کنار هم داخل حیاط کز کرده
بودند. سقف‌های گنبدی زیبایشان مثل چهارلاک پشت
بزرگ به نظر می رسید.

خاله سرور آنها را به اتاق کنار دیوار برد. در چوبی آبی
رنگ آن را باز کرد. نسیم خنکی از داخل اتاق، به بیرون
ریخت.

آرام گفت: «چه خنکه!»

وارد شدند. یک اتاق بزرگ و دراز بود با دوتا طاقچه روی
دیوارهایش. جلوی طاقچه‌ها پرده‌های سفید گلدوزی شده
گرفته بودند.

: «ای جان! چه عالیه»

از سوراخ روی سقف گنبدی اتاق، نور خورشید به داخل
می‌ریخت. ذرات کوچک گردوغبار داخل این ستون نور به
چپ و راست حرکت می‌کردند.

: «خب این اتاق شماست... الانم براتون چایی میارم.»

خاله سرور این جمله را که گفت، از اتاق خارج شد. اقایحیی گفت: «خوب استراحت کنید!»

تنها شدند.

: «خب.»

آرام به دیوارهایی که_خیلی ناشیانه_ با گچ سفید شده بودند، دست کشید.

: «یاد خونه مادر بزرگم افتادم. یاد دوران قدیم. وقتی که بزرگ نشده بودم.»

: «جای خوبیه؟ به آدم احساس آرامش میده»

آرام بالبخند، سری تکان داد.

: «ای کم استراحت کنیم یوسف... بعد میز نیم بیرون. ی کم

توی روستا می گردیم. بلکه چیزی پیدا کردیم.»

@shahreqoftedoo

: «موافقم.... راستی واسمون ناهار آبگوشت درست می‌کنن.»

: «انگار در مورد همه چیز باهاشون گپ زدی.»

یوسف چشمکی زد. از داخل حیاط، صدای بچه‌ها به گوش می‌رسید.

آرام کنار چهارچوب در ایستاد و به بچه‌ها نگاه

کرد: «دلم می‌خواد برم باهاشون بازی کنم..»

: «خب برو!»

آرام اخمی کرد و گفت: «مسخره می‌کنی؟»

یوسف سری تکان داد: «جرات دارم مگه؟ ی کم انتقام و

جاوید و بقیه مسایلو ولش کن. بچسب به حال دل

خودت»

آرام با خنده جواب داد: «چه با کلاس!»

: «راست میگم. کمی ذهنتو آزاد کن!»

: «داری وسوسه‌ام می‌کنی؟»

: «برو پیششون.»

دست پشت کمر آرام گذاشت و او را به سمت در هدایت کرد.

لبخند بزرگی صورت آرام را زینت داد: «بد نیس؟»

: «چرا بد باشه؟»

یوسف جلو آمد و کنار آرام ایستاد. صورتش سرخ شده بود. می‌توانست عطر خوش لباس‌های آرام را حس کند.

: «برو آرام.»

آرام آه عمیقی کشید: «لعنت به تو.»

پا از اتاق بیرون گذاشت...

یوسف در چهارچوب در نشست. پاهایش روی دم دری
کهنه جلوی در قرار گرفت. آرام با شادی کودکانه‌ای به
سمت بچه‌ها رفت. بدنش در آن مانتوی زیبا انگار پیچ و
تاب می‌خورد. بچه‌ها گوشه حیاط دور سوسک بزرگی
جمع شده بودند و با چوب راهش را می‌بستند. با دیدن
آرام بدون هیچ حرفی - جایی برایش باز کردند. از آمدنش
تعجب نکردند. فقط او را پذیرفتند، انگار یکی از خودشان
به جمعشان برگشته بود. آرام لحظه‌ای به عقب چرخید و
سرش را به نشانه "چه کنم" تکان داد. یوسف با دست به
بچه‌ها اشاره کرد. آرام کنار بچه‌ها روی زمین
نشست. به محض نشستن او، یکی از دخترها - یوسف فکر
کرد: «اسمش چی بود؟ آها! سارا» - نیم‌خیز شد و به
آرامی گونه آرام را بوسید. آرام هم فوراً لب‌های خود را به
صورت گرد و خاکی او چسباند.

ناگهان وجود یوسف از خواستن بی منطق و دور از
شهوتی که از روز اول از همان اولین دیدارش در آن
محیط ناخوشایند در وجودش ریشه دوانده بود، داغ
شد. حس کرد صورتش گر گرفته است و این حرارت تا
نوک انگشتان پایش را سوزاند. از یک حس شاد و روشن
پر بود. دلش را می دانست. اما..

زمزمه کرد: «غیر منطقیه! طبیعی نیس»

او چه اعتراف می کرد چه نمی کرد از اولین دیدار
عاشق فکر کرد: «واقعا عاشق؟» این دختر شده
بود. انگار از سال ها قبل این خواستن باز هم فکر
کرد: «آره بهتره بگم خواستن» در قلبش خانه کرده
بود. یک حس بیش از حد قدیمی و در عین حال

جدید. شیرین بود چون در دسترس بود. تلخ بود. کمی
البته. چون دور از دسترس بود.

: «گیج شدم»

یوسف محو شادی کودکانه آرام شد. خنده هایش. حرف
زدن کودکانه اش با بچه ها، سر تکان دادن های
بچگانه اش. شادی عجیبش از هم بازی شدن با بچه ها. پیش
روی یوسف، زنی بود که بزرگ شده بود اما کودکی اش
هنوز با او بود. یک کودکی شاد که خاطراتش آرام را از
پس دردهایی بی پایان تا به آن روز، زنده نگه داشته بودند.
پیش روی یوسف زنی بود که بیش از حد محتاج دوران
کودکی اش بود. مثل مریضی که زندگی اش به یک داروی
خاص وابسته باشد. یوسف در تمام حرکات آرام این نیاز

را حس می کرد. گفتن لازم نبود. این مساله كاملا نمایان بود. روشن مثل روز.

آرام در پشت پرده قدرت فراوانش و میل به انتقامش_از کسی که این دوران را برایش نابود کرده بود_هنوز دنبال سالهای پر از خاطره کودکی اش می گشت.

پارت ۲۵

آرام با هیجان گفت: «چه منظره قشنگی!»

از دامنه کوهی که روستا در دامنه ستبرش جای گرفته بود،
بالا رفته بودند. خیس عرق شده بودند. و حالا تمام روستا
با کوچه‌ها و خانه‌ها و باغ‌های سحرانگیزش زیر پایشان
بود. قسمت خانه‌های روستا، خانه‌هایی که در زیر نور
خورشیدی که به سمت غرب می‌رفت قرار داشتند انگار
باغباری سرخ رنگ پوشیده شده بودند. آن کوچه‌های
باریک و تو در تو. باغ‌های سبز روستا که همچون هلالی
یک طرف روستا را گرفته بودند. یک منظره کامل بودند.

: «خب از اینجا به روستا مسلطیم.»

آرام جواب داد: «ممنونم. پیشنهاد خوبی بود. شروع
خوبیه.»

دوربین دو چشمی را از داخل کیفش درآورد.

: «خب یک نگاه بکنیم...»

از صخره کوچکی بر دامنه کوه بالا رفتند. نسیم ملایمی از
دامنه کوه به سمتشان جریان داشت. سکوت عمیقی
دوربرشان را پر کرده بود. گاهی صدای جنبش خفه‌ای از
لابلای سنگ‌ها و بوته‌ها شنیده می‌شد.

کنار هم ایستادند. یوسف دوباره عطر خوش لباس‌های آرام
را با تمام وجود حس کرد. چشم‌ها رابست و عمیق
نفس کشید.

آرام دوربین راجلوی چشم خود گرفت: «خب... اینجا
باغ‌های روستا است... می‌دونم دیدن چیزی اینجا سخته
ولی.»

یوسف با لبخند به نیم‌رخ آرام نگاه می‌کرد.

: «خب آهسته توی درخت‌ها میام اینور... اینجا

کوچه‌هاشونه و...»

پایین تپه، گله ای آرام در حال نزدیک شدن به چشمه
بود. صدای ریز بع بع گوسفندان انگار همراه با نسیم خنک
عصر آمیخته با بوی غبار و یونجه و خیزی آب چشمه، به
سمت آن‌ها می آمد.

: «فقط خونه است یوسف... چیزی معلوم نمیشه... اون
سمت هم باغه. منطقه که ازین زاویه چیزی دیده نشه. ما
بالا هستیم ولی زاویه مون جوری نیست که بتونیم داخل
خونه‌ها و باغ‌ها رو ببینیم.»

دوربین را از چشم برداشت: «هیچی... تو چرا
نگاهم می کنی؟»

یوسف ناگهان تکانی خورد و خودش را جمع و جور کرد.
: «هیچ... حواسم نبود.»

: «آره جون خودت!»

آرام این جمله را با لحنی شیطنت‌آمیز گفت.

از صخره پایین پریدند. به آهستگی شروع کردند به پایین رفتن. راه مالروی باریکی روی دامنه کوه بود. یک خراش کوچک انگار بر سطح کوه که پیچ و تاب می‌خورد و بین سنگ‌ها و صخره‌ها می‌پیچید و به سمت پایین می‌رفت.

آرام حس کرد داخل کفش‌هایش پراز ریگ شده است. لحظه‌ای روی زمین نشست و کفشش را درآورد.

: «آخیش چه خوبه.»

کفشش را وارونه گرفت و آن را تکان داد: «انگار خستگی

از پاهای آدم در میره.»

یوسف کنار او نشست.

: «ای سوال بکنم؟»

آرام جواب داد: «درمورد...؟»

درخت سروکوهی بزرگی، جلوشان قد برافراشته بود. عطر تند و دلنشینی از برگ‌های بشقاب شکل آن آن در هوا پخش شده بود.

: «الان جاویدو پیدا کنی چطور می‌خوای به حسابش
برسی؟»

مکث کرد. نفس عمیقی کشید: «می‌دونی که دوروبرش
ادمهای زیادی داره.»

: «واسه من مهم‌نیس کیا دوروبرش.»

با انگشتان باریکش سگریزه‌ای را برداشت و به سمت
درخت سرو هدف گرفت.

: «بذار اول پیداش کنم. بعد ببینیم چه کار بابد بکنیم. هنوز
که نیافتیمش.»

دستش را دراز کردو سنگریزه را پرتاب کرد. سنگ از کنار
درخت رد شد.

: «ولی قول میدم بهت به کسی جز جاوید صدمه نزنم. به
هیچ کسو نکشم...»

از پای کوه، صدای رد شدن هزاران گوسفند به گوش
رسید. گوسفندان_همانطور که باسرهاى پایین روی زمین
دنبال چیزی برای چریدن می گشتند_به چشمه رسیدند.

آرام پرسید: «دعوا شده؟»

جلوی در حیاط ایستاده بودند. از آن سوی در، صدای
داد و فریاد و هیاهوی فراوانی به گوش می رسید. صدای
دویدن. فریاد زدن.

: «نه. نه. نتیجه های عمو یحیی هستند.»

: «اون چهارتای صبح؟»

یک قسمت از موهای آرام روی صورتش ریخته بود.

: «چه شلوغه انگار»

یوسف در زد. صدای بچگانه ای از پشت در به گوش
رسید: «او مدم!»

در باز شد و یک پسر بچه هفت هشت ساله روبروشان
قرار گرفت. صورتش کثیف و گرد و خاکی بود. و داخل
حیاط...

حدود ده بچه قد و نیم قد، در حال دویدن و بازی بودند. از این سمت حیاط تا آن سمت سرو صدایشان همه جا را پر کرده بود.

: «آهای بچه... بیا پایین از اون درخت.... خدا بگم چکارت کنه... تو..»

صدای خاله سرور بود. او در حالی که دست خیس خود را با گوشه دامن چیندارش پاک می کرد، لبخندی به آرام زد: «نمی دونی اینا هر روز دیوونم می کنن... آهای... دختر... تو دختری یا تخم جن.. بالای دیوار همسایه...»

وبه سرعت به سمت گروهی از بچه ها رفت که کنار دیوار جمع شده بودند و به دختری که روی لبه دیوار ایستاده بود، نگاه می کردند.

: «بیا پایین!»

خاله سرور کنار گروه بچه‌ها زیر دیوار ایستاد. دختر
سرتق_با آن موهای وزوزی و آشفته_مرتب سرش را به
سمت بالا می‌گرفت که یعنی: «نه»

آرام داد زد: «اون چهارتای صبح کجان؟ اینا کیان؟»

خاله داد زد: «اونا رو فرستادم خونه شون. اینا مال
دختر کوچیکم و پسر دومیم هستن با اون پسره رو می‌بینی
داره از تاک بالا می‌ره؟ اون... هووف... آهای دختره بیا
اینجا... دست نزن به اون کیسه ماست... خدا بگم چکارت
نکنه.»

پسری نیمه‌لخت وسط حیاط داشت گودالی کوچک
درست می‌کرد. دیگری داشت از دیواره تنور بالا می‌رفت.
: «آهای بچه. میفتی تو تنور. بیا پایین بی...»

آرام با صدای بلند بچه‌ها را صدا زد: «آهای بچه‌ها!»

ناگهان سکوت مثل موجی همه جای حیاط را
پر کرد. نگاه‌ها به سمت آرام چرخید: «بیاین کارتون
دارم!»

عطر چای...رها و سبک...انگار پرنده‌ای باشد که روی گلو
بنشیند...بادی میان شاخه‌های درختان جاری بود....نسیمی
خوش طعم...آمیخته با بوی تند پونه‌های وحشی...
سماور کنارشان قل قل می کرد. ماه بیرون آمده بود.فرشی
توی حیاط پهن کرده بودند...سکوت....
خاله سرور گفت: «اگه میخواین شب پیش خاله آرام
بمونید...»

یکی از پسرهای ریزه میزه خیلی نمکی شروع کرد به
خندیدن.

: «باید قول بدین بچه‌های آرومی باشین.»

بچه‌ها، یک سمت قالی، کنار به کنار هم نشسته بودند. بیشتر نگاه‌اشان سمت آرام بود. گاهی همدیگر را هل می‌دادند و سقلمه‌ای به پهلوی هم می‌زدند و ریز و شیطنت‌بار می‌خندیدند.

آرام گفت: «آره خاله! قول میدن بچه‌های خوبی باشن.... منم قول میدم واسشون قصه بگم تا خوابشون ببره.»

یکی از دخترها که پیراهنی گلدار به تن داشت، داد زد: «آخ جون . قصه.»

به جز خاله سرور و اقا یحیی بقیه توی حیاط دراز کشیده بودند. روستا کاملاً ساکت بود و بچه‌ها_استثنائاً_

: «خب...درمورد چی قصه بگم؟»

بچه‌ها بین او و یوسف دراز کشیده بودند. سر جاهایشان

وول می‌خوردند و ریزریز می‌خندیدند. آن گوشه

حیات_همان جایی که تاک بر سر دیوار گذاشته

بود_جیرجیرکی آوای مست شبانه‌اش را آغاز کرده بود.

همان دختره سرتق گفت: «قصه سیندرلا روبگو خاله!»

بقیه بچه‌ها فوراً با سروصدا حرف او را تایید کردند. یوسف

با شیطنت گفت: «منم دلم می‌خواد بشنوم»

آرام گفت: «بدجنس. خودت چرا قصه نمگی؟»

یوسف خندید. آرام به درخشش چشمان او نگاه

کرد. سری تکان داد و به آسمان خیره شد. به ماه. به ابری که

در سیاهی عمیق شب، به زحمت دیده می‌شد. به بی‌نهایت

ستاره‌ای که بر پارچه سیاه شب، دوخته شده بودند.

پارت ۲۶

آفتاب در میانه آسمان بود و دشت زیر شلاق شعله‌های
سوزان خورشید، گویی از درون می‌جوشید و بخار
می‌کرد. جیپ به آهستگی از شیب تپه بالا رفت در حالی
که سایه‌اش مثل موشی طاعون گرفته پشت سرش کشیده
می‌شد و از تشنجی ابدی می‌لرزید. هوا بوی گرما
می‌داد. بوی تند حرارت و سوختن. جیپ که به نوک تپه
رسید، سایه به زیر تیرهایش گریخت. دشت تا بی‌نهایت
گسترده زیر شلاق آفتاب، روبرویشان ظاهر شد. نه سایه‌ای
بود نه نسیمی. آفتاب بود و گرما و حرارت. و دشت زیر
این جهنم ابدی، موج برمی‌داشت. روبرویشان _ خبلی

دور_سُدی از یک رشته کوه طولانی قرار داشت که در آن
موقع روز رنگش به بنفش می زد. یک بنفش کم رنگ. انگار
هجوم بی امان حرارت رنگش را پرانده بود. در سمت
چپ_نه خیلی دور_نیمی از یک روستای بزرگ دیده
می شد که دور یک تپه دیگر را گرفته بود. نیمی دیگر از
روستا، پشت این تپه، در پناه سایه ای که دیگر وجود
نداشت، مخفی شده بود.

جاوید از جیب پایین پرید. کفشهایش به محض اینکه به
زمین رسیدند، گرما را به پاهایش رساندند. بوته خشک
خاری به شلوارش گیر کرد. پشت سر او، عماد و کیان و
افشار از جیب پایین پریدند. هر چهار نفر لباس های سبکی
برتن داشتند.

: «کجان؟»

جاوید این جمله را گفت و به اطراف نگاه کرد.

: «اینجا که چیزی دیده نمیشه»

عماد کنار او ایستاد. سایه‌اش به زیر کفش‌هایش گریخت.
دو دور بین در دست داشت. گفت: «این روستای کنار تپه
رو می‌بینی؟ به موازات تپه مسیر نگاهتو ادامه بده! باید اون
دورتر رو نگاه کنی!»

جاوید دور بین را گرفت. نه بادی می‌وزید. نه صدایی به
گوش می‌رسید. بوته‌ها و سنگ‌های دشت، زیر نور آفتاب
خشک شده بودند. جاوید دور بین را به چشم گذاشت و به
سمتی که عماد اشاره کرده بود، نگاه کرد. عماد دور بین
دیگر را به چشم گذاشت.

روستای دامنه تپه‌ای که رنگ خاکی زردش رمق از
دست داده بود به زحمت قابل تشخیص بود. خانه‌هایی که

دیده می شدند، هم رنگ خاک تپه ای بودند که به دشت
آفتاب زده می پیوست.

: «برو سمت چپ!»

دست عماد دوربین را به سمتی که می خواست هل
داد. جاوید گفت: «عجب دوربینایی هستن اینا!»

: «می بینشون؟»

«آره. می بینم. حتی پرزهای روی طناب های خیمه ها رو
می تو نم ببینم.»

به موازات روستا، در فاصله ای دور، تعدادی خیمه _حدودا
ده تا_ در دل داغ دشت، زیر نور بی رحم آفتاب، قد برافراشته
بودند. رنگ خیمه ها اغلب قهوه ای تیره و سیاه بود که با

طناب‌های پش‌می محکم به زمین میخکوب شده
بودند. دور تا دور خیمه‌ها به صورت یک دایره
بزرگ_دشت خسیس_از هر رویدنی و گیاهی خالی
بود. جاوید حس کرد که می‌تواند گرمای وحشتناک خاک
نرم اطراف خیمه‌ها را زیر پایش حس کند.

: «دوره گردها هستن!»

: «خب؟»

: «اون قدیم ها موقع درو گندم میرفتن سر خرمن ها و
داس درست می کردند و داس های خراب رو تعمیر
می کردند و کارهایی از این نوع.... مفصله. الان که کمباین و
این مسایله این دوره گردها فقط واسه گرفتن گندم موقع
درو سری می زنند که ممکنه چیزی بهشون برسه. بیشتر

مردهاشون الان توی شهرن و گدایی می کنن. زندگیشون از همین راه‌ها تامین میشه.»

از یکی از خیمه‌ها پسر بچه کوچکی بیرون آمد. موهای فرفری داشت و به جز یک پیراهن کثیف چیزی برتن نداشت. پشت سرش زنی چاق و سیاه‌سوخته بیرون آمد. زن با عصبانیت ضربه‌ای به پس سر پسر بچه زد و او را به جلو پرتاب کرد. پسر بچه بادهمان پاهای بدون کفش به سمت دشت گریخت و لابلای بوته‌ای دور از خیمه‌ها مخفی شد.

: «اینجاست؟»

: «اینجا بوده. انگار باهاشون قول و قرار بسته که کمکش کنن.»

لبخند کجی گوشه لب‌های جاوید نشست. کیان سرفه‌ای کرد.

: «چی شده کیان؟»

: «می‌خواین برم ی سری اطراف خیمه‌ها بزنم؟»

دو خر بزرگ کنار خیمه‌ای که در مرکز بقیه خیمه‌ها قرار داشت دراز کشیده بودند و سر خود را در سایه اندک خیمه قرار داده بودند.

: «فکر خوبیه کیان! بگو واسه خرید یکی از خرهاشون اومدی!»

افشار پقی زد زیر خنده. جاوید سری تکان داد. عماد گفت: «فکر خوبیه. به همین بهونه دور و برشون رو نگاه کن. ببین چیزی می‌بینی. از کاکاغلام خبری پیدا می‌کنی. اگر خبری نبود، امشب خودمون میریم سراغشون.»

پسر بچه‌ای که کتک خورده بود، از پشت بوته بیرون
خزید. راست ایستاد. دستی به پیراهن کثیف خود
کشید. یکی از خرها کنجکاوانه سرش را بلند کرد. به
اطراف نگاه کرد. بعد به شدت سر خود را تکان داد.
عماد گفت: «منم با تو میام کیان.»

با حرکتی سریع پشت فرمان جیپ پرید. جاوید
گفت: «مواظب خودتون باشین.»
: «خیالت تحت داداش!»

جاوید دست روی در جیپ گذاشت. کمی رو به عماد خم
شد و گفت: «فقط سریعتر. چون این دختره داره میاد.»
کیان هم سوار جیپ شد. عماد سویچ را پیچاند. جیپ
غریب. جاوید احساس خفگی می کرد.

عماد گفت: «اون دختره را هم بسپر به من» و با دست
به پهلوی خود کوبید.

جیپ به سرعت از شیب تپه پایین رفت. پشت سرش
ستونی از گرد و خاک به هوا رفت. دشت زیر نور داغ
آفتاب، خراش برداشت..

جیپ، می‌غرید. در گرمای بی‌امان سینه خشک دشت را
شکاف می‌داد و پشت سر، ردی از هیاهو و گرد و خاک به
هوا می‌فرستاد. اکنون روبروی روستا بودند که همچون
حلقه‌ای دور تپه را گرفته بود. از کنار تپه راه خاکی باریکی
جدا می‌شد و در دل دشت تا نزدیک خیمه‌ها پیش می
رفت. خیمه‌ها از پس پرده لرزان گرما، خودنمایی
می‌کردند. هوا بوی گرما می‌داد. بوی حرارت. بوی
سوختن. بوی خاک....

خیمه‌ها ده تا بودند. پنج خیمه سیاه‌رنگ بزرگ که در مرکز قرار داشتند و سه خیمه قهوه‌ای در اطراف این خیمه‌های سیاه. دو خیمه که بیشتر شبیه سایه‌بان بودند در فاصله‌ای کمی دورتر از محوطه اصلی خیمه‌ها به حال خود رها شده بودند. جیب که ایستاد ستون گرد و خاک از روی آن گذشت و در دل دشت تفتیده محو شد. عماد و کیان پایین پریدند. پسر بچه هنوز دور از خیمه‌ها ایستاده بود. بوی تند عرق و فساد و تعفن فضای آن‌جا را غیرقابل تحمل کرده بود.

پرده جلوی یکی از خیمه‌های بزرگ کنار رفت. دستی سیاه خارج شد و یک جفت دمپایی را جلوی خیمه انداخت. چند لحظه بعد هیکل چاق مردی که موهای

فرفری سیاهش انگار سال‌ها رنگ آب ندیده بودند از خیمه
خارج شد. مرد، بدون توجه به تازه‌واردها، کمر راست
کرد. دست را سایه بان چشم کرد و به آسمان بدون ابر
خیره شد. هم‌زمان دست دیگرش بالا آمد و پهلوی مرد را
خاراند. پاهای سیاه و کثیف مرد توی دمپایی‌ها جابه‌جا شد
و چند بار روی خاک نرم اطراف خیمه ضربه زد.

عماد با صدای بلند گفت: «سلام»

لبخند به لب از جیب فاصله گرفت. به مرد نزدیک
شد. بوی تند تعفن مشامش را آزد. چشم‌هایش به سرعت
خیس شدند. مرد چاق گفت: «سلام لالا!»

چشم‌های سیاه و کوچکش در پس‌زمینه صورت
سیاه سوخته‌اش درخشیدند. لخلخ کنان جلو آمد و دست
بزرگش را به سمت عماد دراز کرد. عماد دست او را فشرد
و به سرعت رها کرد. حس می‌کرد دست‌هایش کثیف

شده‌اند. پسر بچه کنجکاوانه از بوته‌ای که پشتش پناه گرفته بود، فاصله گرفت. از یکی از خیمه‌های قهوه‌ای جوانکی قد بلند و لاغر بیرون آمد. سیگاری بر لب داشت و دودش را مرتب به هوا می‌فرستاد.

عماد گفت: «این رفیقم اومده واسه چوپونش....»
دستش به پشت سر رفت و نیم دایره‌ای برای یافتن کیان رسم کرد. کیان به سرعت جلو آمد. عماد ادامه داد: «یک خر مناسب پیدا کنه!» سعی کرد لبخند نزند.
مرد گفت: «ها لالا... بیا که عجب جایی وا آمدی»
کیان به آرامی جلو آمد.

: «بیا لالا... اینجگا غریبگی نکن.. ها.»

زنی که لباس محلی گشادی که جلوی آن پولک دوزی شده بود به تن داشت، از پشت خیمه‌ای خارج شد. قد بلند

بود و روسری سنتی و پولک دوزی سبزی به سر داشت. کنار خیمه ایستادکنجکاوانه به جیب نگاه کرد. آهسته خم شد و از سایه خیمه آفتابه رنگ و رورفته‌ای را برداشت. آن را تکان داد. لبخندی روی لب‌هایش نشست.

مرد چاق بدون توجه به او با دست به کیان اشاره کرد. کیان پشت سرش به راه افتاد و به سمتی که خرها در پناه خیمه‌ها خوابیده بودند رفت. زن آفتابه به دست به عماد نگاه کرد. چشمان سیاهش از هر حسی تهی بودند. چیزی گفت. بعد آهسته آهسته در حالی که دستی که آفتابه را گرفته بود کنار بدنش آویزان بود از میان خیمه‌های خوابزده گذشت و به سمت دشت رفت. چند قدم که دور شد به توده بزرگ خاکی رسید. آهسته_آفتابه به دست_از توده خاک بالا رفت. لحظه‌ای بر بلندای آن ایستاد و اطراف

را بررسی کرد. نگاهش روی پسر بچه افتاد. اخمی کرد. خم
شد و کلوخی برداشت و آن را به سرعت به سمت
پسر بچه پرتاب کرد. پسر بچه. فریاد زنان به سمت خیمه‌ها
دوید. زن دوباره اطراف را بررسی کرد و از توده خاک
پایین رفت.

پسر بچه آهسته از میان خیمه‌ها گذشت و به سمت ماشین
تازه واردها رفت.

عماد گفت: «شکلات دوست داری؟»

لبخند زد. پشت گردنش از گرما می‌سوخت. پسر بچه جلو
آمد. صورتی سیاه و آفتاب سوخته داشت و در پشت
چشمانش همان نگاه مرد چاق. که کیان را با خود برده
بود. دیده می‌شد.

عماد دست توی جیب کرد و شکلاتی بیرون آورد. پسر بچه، بدون توجه به عماد به سمت جیب رفت. گردن بندی از نخ برگردن سیاهش خودنمایی می کرد.

: «آهای پسر...»

پسر بچه به سمت عماد چرخید. اخم کرد و زبانش را درآورد. عماد شکلات را بین انگشتان گرفت و تکان داد. از روی شانه به عقب نگاه کرد. کیان و مرد چاق کنار خرها ایستاده بودند. مرد یک دست به پهلوی داشت و یک دست زیر چانه. کیان هم مرتب دست هایش را تکان می داد و مخالفت می کرد. پسر بچه نزدیکتر آمد. عماد شکلات را به سمت او دراز کرد. بوی تندی که در گرمای خفه کننده هوا جریان داشت، گلایش را می سوزاند. سعی می کرد نفس نکشد ولی با این کار سرانجام مجبور می شد نفس هایی تند و عمیق بکشد. پسر بچه دست های کثیفش را دراز کرد

@shahreoftedoo

و شکلات را گرفت. با ولع زرورق دور آن را باز کرد و شکلات را در دهان انداخت.

: «می‌خواهی سوار جیپ بشی؟»

پسر بچه با خوشحالی سر تکان داد. بعد با یک حرکت سریع توی جیپ پرید. عماد به کاپوت داغ جیپ تکیه داد و هم‌زمان نگاهش روی گردن بندی بود که بر گردن کثیف بچه خودنمایی می‌کرد. کیان هنوز داشت مخالفت می‌کرد. مرد چاق مستاصل سری تکان داد. پسر بچه با سروصدا فرمان را پیچاند. آن سو سر زن آفتابه به دست پشت از پشت توده خاک ظاهر شد. زن بدن خود را تکان داد و سلانه سلانه از پشت توده خاک بیرون آمد.

مرد چاق همانطور که کل بدنش موقع حرف زدن تکان می‌خورد گفت: «نه لالا... به وللاه که نمیشه. ای جوری

کَ تو میگوئی نَمیشه. به جان تو نباشه بم جان هَمو بچه
«...»

به پسر بچه که فرمان داغ جیب را گرفته بود
اشاره کرد: «کَ خود مَ بالاتر بَ پاش پیل دادم»

کیان چیزی گفت که عماد نشنید. نگاهش روی گردن پسر
بچه بود. به سکه‌ای که از گردنش آویزان بود.
عماد لبخند زد....

خرها ناگهان برخاستند. هیاهویی با برخاستنشان به پا
خاست و گرد و خاک از اطراف جایی که خوابیده بودند، به
هوا بلند شد. یکی از خرها سرش را به عقب برد. دهان باز
کرد تا صدایش را در دشت بپراکند که دست سنگین مرد
روی سرش فرود آمد: «ها... چته چموش؟»
خر سر خود را تکان داد. و آرام گرفت.

بوی تند فساد و عرق و گرما....بوی خاک خیس خورده
و ادرار...بوی سوختن موی بدن....و مگس‌هایی سمج...
عماد احساس سنگینی می‌کرد.از جیب فاصله گرفت.به
میان خیمه‌ها برگشت.خاک نرم اطراف خیمه‌ها روی
کفش‌هایش را پوشاندند. میان خیمه‌ها شروع کرد به قدم
زدن.

مرد چاق در حالی که افسار هر دو خر را محکم گرفته
بود و سعی می‌کرد جلوی راه رفتن آن‌ها را بگیرد،داد
زد: «نه برار مُ.نه.راه ندار»

عماد از کنار خیمه‌ای گذشت. چندتا بچه قد ونیم قد در حالی که توده‌ای مگس روی بدن‌هایشان وول می‌خوردند وسط خیمه روی زیلوهای رنگ و رو رفته خوابیده بودند. در آرامشی بی‌پایان... آمیخته با بوی گس ماندگی و نا... انگار هجوم آن توده مگس را بر بدن‌هایشان حس نمی‌کردند. گه گاه یکی‌شان نقطه‌ای از بدن خود را می‌خاراند و بعد دوباره آرام می‌گرفت.

کنار یکی از خیمه‌ها دیگدان خاموشی قرار داشت. روی دیگدان یک قابلمه روی بزرگ قرار داشت. بوی بدی از داخل قابلمه خارج می‌شد. کنار دیگدان یک توده بزرگ هیزم قرار داشت. درپناه هیزم‌ها سگ مردنی لاغری سر بر روی دست‌ها گذاشته بود و چرت می‌زد. صدها مگس

دوروبر سگ وزوز می کردند و سگ برای فراری دادنشان
دم خود را تکان می داد.

صدایی به گوش رسید. یک فریاد خفه. یک جیغ ریز. دست
عماد به طرف کمر رفت و لباس خود را کنار زد اما..

زن محکم به پس گردن پسر بچه کوبید. پسر بچه از پشت
فرمان جیپ به پایین پرت شد. فریادی کشید. زن_همان زنی
که عماد از پشت دوربین دیده بود_با لگد به پهلوی
پسر بچه کوبید. پسر بچه روی زمین مچاله شد و هم زمان
جیغ کرکننده ای سرداد. زن بدون توجه به فریادهای او، خم
شد و به سرعت گردن بند دور گردن او را گرفت و
کشید. گردن بند را کند و دور از پسر بچه ایستاد. گردن بند
را مثل غنیمتی بالا گرفت و نگاهش کرد. عماد سری

تکان داد. پسر بچه برخاست. پیراهنش کاملاً بالا رفته بود و تمام بدن سیاهش کاملاً لخت شده بود. اخم کرد. چیزی زیر لب گفت. فحشی داد. و بعد روی زمین تف کرد و به سمت دشت از زن دور شد.

سگ دور از هیاهوی اطراف، ناله‌ای کرد. دم خود را تکان داد.



هوا در جایی دور موج برداشت. موجی خفیف و درک
نشدنی. انگار در آن گستره بی نهایت یک نفر فریادی زده
باشد و صدایش در گلو خفه شود. سگ ها کنجکاوانه سر
بلند کردند. گوش هایشان تکان خورد. دهانشان به غرشی
خفه باز شد و ردیف دندان های بزرگشان در تاریکی
درخشید. غرشی خفه از دهانشان خارج کردند و هم زمان
به دل تاریکی دشت تاختند.

در تاریکی می دویدند. می غریدند. دشت انگار زیر پایشان
می لرزید. آن موج از نوک تپه ای شروع می شد و به آن ها
می رسید. بی محابا سینه تپه را شکافتند و جلو رفتند. از پیچ
صخره ای گذشتند و.... سکوت...

تاریکی تا بی نهایت گسترده شده بود. انگار آن دشت
تفتیده از نور خورشید، اکنون بر لبه زمین قرار گرفته
بود. جیپ در تاریکی سینه داغ دشت را می شکافت و به
پیش می رفت. آن سو_کمی دورتر_پنهان در زیر نور سرد
ماه، خیمه ها در سکوت اطراف خود آرام گرفته
بودند. گاهی سگی پارس کنان لحظه ای سکوت را به بازی
می گرفت. جیپ می تاخت. پشت سرش ماشین دیگری با
فاصله ای نزدیک در حال دنبال کردنش بود.

جیپ حدودا بیست متر دورتر از جایی که ظهر همان
روز ایستاده بود، متوقف شد. نفس عمیقی کشید و خاموش
شد. جاوید و کیان و عماد و افشار از آن پایین پریدند.

عماد گفت: «صبر کنید برم دنبالش.»

ماشین دیگر کنار جیپ پارک کرد و چهار مرد از آن خارج شدند. عماد روبه آنها گفت: «دو سه تا سگ

دارند. اول اونها را ساکت کنید»

یکی از مردها که مسلح بود سری تکان داد و بعد همه بدون لحظه‌ای درنگ به سرعت در میان خیمه‌ها پنهان شدند. از میان تاریکی آمیخته با بوی تند عرق و ادرار و پشم گوسفند، صدای ناله‌های خفیفی به گوش

رسید. صداهایی شبیه ناله گرگ زخمی. چیزی شبیه یک "عو" تیز و زودگذر. جنبشی زودگذر در خیمه‌ها موج گرفت و خاموش شد. یک جنبش کوتاه و نادیدنی. و بعد سکوت همه جا را پر کرد.

جاوید رو به عماد گفت: «چرا نریم داخل خیمه.»

: «آدم‌های کثیف هستند. تحمل داخل سخته واست.»

به کیان اشاره کرد. کیان که در تاریکی کنار جیپ ایستاده بود، از آن‌ها فاصله گرفت و به سمت خیمه‌ای که از مرد چاق بود رفت. سایه‌اش زیر نور ماه، رنگ باخته بود. هوا، بی‌رحمانه گرم بود.

کیان دم و رودی خیمه ایستاد. در تاریکی دستی به سمت جاوید تکان داد. صدا زد: «قربان...های.»

سکوت. در جایی دور، روباهی از لانه‌اش بیرون خزید. آهسته در حالی که با پوزه درازش زمین را بو می‌کرد، از کنار بوته خار بزرگی گذشت.

کیان دوباره قربان را صدا زد.

: «چ شده...ای وقت شو.»

: «بیا بیرون قربان....»

: «صدایت آشنای»

در تاریکی هیکل پت و پهن قربان همراه با نور زرد و
کثیف فانوسی نیم جان از خیمه بیرون خزید. راست
ایستاد. فانوس بر زمین نور انداخت. سایه ها کش
آمدند. رشد کردند جان گرفتند. آمیخته با نور کثیف فانوس
همه جا پخش شدند. قربان به آسمان نگاه کرد. دست به
پهلوی برد و بدن خود را خاراند. فانوس در دستش تکان
خورد.

: «آ....تویی لالا....»

: «خودمم.»

: «ظهر که معامله مان نشد. حالا نیمه شو آمدی؟»

: «دنبالم بیا.»

قربان با تعجب به دنبال کیان به سمت تازه واردین ایستاده
در تاریکی رفت. نور فانوس انگار به سمت دشت

می‌گریخت. جاوید از جیب فاصله گرفت و چند گام جلو
آمد. قربان نزدیک رفت. از همان جا سلام کرد و دستی تکان
داد. فانوس را بالا گرفت. نور روی صورت جاوید ریخت.

قربان با دقت به صورت جاوید نگاه کرد. ناگهان قدمی
عقب رفت. فانوس توی دستش تکان خورد و نورش به
اطراف پاشید. کیان با دست او را به جلو هل داد.

: «آقا... شما.»

: «مگه می‌شناسیمون؟»

: «آر... می‌شناسم. کی که آقا را در این منطقَ شناسه.»

جاوید گفت: «خوبه. پس نیاز به مقدمه چینی نداریم.»

لبخندی زد. قربان قدمی جلو آمد.

جاوید گفت: «از کاکا غلام برام بگو.»

: «کاکا غلام؟»

عماد سر جایش پابه پا شد.

جاوید گفت: «نمی شناسیش؟»

قربان جواب نداد. جاوید به عماد اشاره کرد. عماد ناگهان

مانند ببری زخمی به سمت مرد هجوم برو و در تاریکی

به رویش پرید. مرد مانند کیسه‌ای به زمین کوبیده شد و

فریادی زد. فانوس روی زمین افتاد. با صدای وحشتناکی

شکست و شعله بی جانش پت پت کنان در تاریکی

خاموش شد. عماد داد زد: «جوابت اشتباه بود»

به سرعت خنجری از کنار لباسش در آورد و آن را روی

گلوی قربان گذاشت.



قربان داد زد گفت: «هوی چته لالا... اصابِ نداری
انگار..»

دهان بزرگش به خنده‌ای باز شد و ردیف دندان‌هایش
درخشیدند.

عماد با خشم غرید: «حرف می‌زنی؟»

: «ها لالا... چرا که نه... ملت اصابِ ندارن.»

عماد پشت چاقو را روی گردن او کشید و گفت: «بین

قربان ما حوصله و وقت نداریم. اگه بفهمم وقتمون رو

گرفتی خودم تو رو همراه سگهاتون خلاصت می‌کنم.»

: «سگهامان»

: «حرف می‌زنی؟»

: «او سگ‌ها میلیون ارزش داشت. چِ کارشون کردین.»

: «بلایی سرشون نیومده هنوز. ولی اگه حرف نزنی.»

: «حرف می‌زنم لالا.»

عماد سری تکان داد. خنجر را جلوی چشم او چرخاند و برخاست.

قربان برخاست. کمر راست کرد. به آسمان نگاه کرد. به آهستگی بدن خود را خاراند.

صدایی زنانه از تاریکی خیمه‌ها گفت: «قربان هوووو... چه شده؟»

قربان داد زد: «بِ تو چه پدسگ... برو کیه مرگِ تو بذار.»

رو به جاوید کرد و گفت: «زنِ دیگ.»

جاوید گفت: «میرم سر اصل مطلب. از کاکاغلام چه خبر؟»

: «کاکا غلام سَ روز پیش پیامد اینجگا. سَ یا چار روز

پیش. گفت برای ی کار ما را لازم دار.»

: «چه کاری؟»

: «نگفت کارشو. گفت چند روز بعد می آیی... و مَ و چند

نفر دیگَ مان را با خودش می بر.»

: «کجا؟»

: «اونم نگفت. گفت منتظرش مانیم تا بیای.»

: «یعنی همین. گفت واستون کار داره ولی نگفت

چه کار.»

قربان سری به تاسف تکان داد: «به وللاه هَمینه.»

: «و اون سکه ای که گردن بچه ات آویزون بود.»

: «اونم داد واسِ ای که یکی از سگ‌های ما را با خُ

برد...سگ خوبی برد لالا.»

: «سگ؟»

:ها لالا. گفت سگ لازم دار. چون در خطر هس.» لبخندی

زد. ادامه داد: «پانصد هزار داد به ما. گفت همی مقدار هم

بعد کارش میده.»

جاوید به قربان نزدیک شد. لبخندی زد و گفت: «بابت

رفتار این رفیقم معذرت میخوام. ی کم زود جوش

میاره»

: «ها بخدا...چی ای کار...خودم هم چی را می گفتم

لالا.»

جاوید به افشار اشاره کرد. افشار از جیب فاصله گرفت
و به سمت آن‌ها آمد. بسته بزرگی دستش بود. بسته را به
قربان داد.

قربان گفت: «ای چی؟»

: «بیست میلیون پوله.»

قربان داد زد: «بیست میلیون؟»

چشمان شگفتزده‌اش در تاریکی درخشیدند.

: «ازین به بعد تو واسه ما کار می‌کنی.»

: «شما هم نمی‌گوین چ کاری؟»

: «نه. این پول فقط مال اینه که هر وقت کاکا غلام

او مد، کمک کنی بگیریمش. همین فقط. اگر هم کاکا غلام

نیامد بازم این پول مال شماست»

: «همه‌ی ای پول؟»

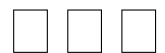
جاوید گفت: «همین مقدار هم بعد گرفتن کاکاغلام بهت میدیم.»

دهان قربان از شدت تعجب گشاد شد. نفسش را به سختی بیرون داد. سایه‌اش روی زمین کش آمد.

: «معامله کردن با ما به نفعته تا با کاکاغلام. حله؟»

: «ها لالا... چَرا که نَ»

نسیم خنکی وزید. جاوید دست خود را دراز کرد. قربان به سرعت دست او را گرفت و تکان داد.



دوباره تاریکی. تاریکی غلیظی که انگار از دل زمین می‌جوشید و همه جا را در ظلمات فرو می‌برد.

ماشین‌ها در آن پهنه بی‌کران از میان سنگ‌ها و چاله‌ها و
بوته‌ها و درختچه‌ها راه خود را ادامه می‌دادند. نسیمی
خنک تن خسته سواران را نوازش می‌کرد.

عماد دردحالی که سعی می‌کرد جیپ را از مسیر یک چاله
بزرگ دور کند گفت: «به نظرم نباید بهش پول
می‌دادی!»

باد موهای جاوید را آشفته کرده بود. به پشتی صندلی
سفت جیپ تکیه داد. از آینه جیپ به نور چراغ‌های ماشین
پشت سر نگاه کرد. فقط شبیح کمرنگی از مسافران آن
ماشین در تاریکی دیده می‌شد. طرح‌واره‌هایی بی‌جان و
بی‌رنگ و بی‌صورت که با هر تکان ماشین به هوا پرتاب
می‌شدند و رنگ می‌باختند.

: «اینجوری مطمئن میشیم به کاکا غلام خبر نمیده که ما
اینجاییم»

اکنون از پس پرده شب، از خیمه‌ها جز خاطره‌ای
کم‌رنگ_همان هم به سختی_باقی نمانده بود.

: «هرجور راحتی داداش اما..»

کیان گفت: «منم با جاوید موافقم. کارش خوب بود»

باد وارد گوش‌هایشان می‌شد. تکان‌ها و سروصدای ماشین
شنیدن صحبت‌هایشان را مشکل کرده بود.

جاوید پرسید: «از قصاب خبری نشد؟»

افشار گفت: آب شده رفته تو زمین

جاوید به سردی گفت: «پیداش کنید قبل از اینکه دهندش

وا بشه، خفه‌اش کنید.»

افشار گفت: «حله.»

دشت بود و سیاهی بی پایان.

: «هر روز که میگذره آرام بهمون نزدیک تر میشه. فقط هر کاری می کنید زودتر.»

عماد گفت: «حالا نقشه ات چیه داداش؟»

جاوید گفت: «باید کاری کنیم که کاکاغلام احساس

امنیت کنه و بیاد سروقت قربان و دار و دسته اش.»

افشار داد زد: «ولی تا وقتی تو اینجایی محاله سر و

کله اش اینجا پیدا بشه.»

جاوید گفت: «ازین به بعد همه چی دست شما

است. باید یکیو بذارین همین دور وبر که حواسش به

خیمه ها و قربان باشه. باید کاری کنیم که کاکاغلام خیالش

راحت بشه و از مخفی گاهش خارج بشه.»

افشار گفت: «تنها وقتی که اون احساس امنیت می‌کنه
زمانیه که تو از ایران بری.»

جاوید به تاریکی اطراف خیره شد. باد موهایش را پر کرده
بود. بوته‌هایی که زیر چرخ‌های جیپ له می‌شدند، عطری
خوش در فضا می‌پراکندند.

جاوید دوباره از آینه کنار جیپ به عقب نگاه کرد. حالت
تهوع داشت. از بس زمین چاله و پستی بلندی داشت و
باعث تکان ماشین شده بود، حس می‌کرد تمام
استخوان‌هایش خرد شده‌اند. بدنش بی‌حس شده بود.

گفت: «خب منم از ایران میرم»
سکوت. غرش ماشین‌ها در تاریکی شب.

جاوید به عقب چرخید و چشمک زد. ناگهان هر چهار نفر
شروع کردند به خندیدن.

وحشی

پارت ۲۸



با یک گزگز کوچولو کف پاهایش بیدار شد. چشم‌ها را باز
کرد. آسمان خاکستری شده بود و سیاهی شب کاملاً رنگ
باخته بود. چیزی به طلوع نمانده بود. صدای یوسف را
شنید: «بیدار شو!»

آرام سر جایش نشست. سرش لخت شده بود و شالش
کنار تشکش افتاده بود. بدن خود را کش داد. خسته
بود. خواب داشت. خسته...

: «خسته‌ام یوسف.»

: «چرا خسته؟ دیروز هم که کلا تنبلی کردی و جایی
نرفتم. خسته چرا.»

یوسف به آرامی برخاست. روی رختخواب خود ایستاد.

: «می‌خواهی بخوابی؟ من دیرتر بیدارت می‌کنم.»

آرام دوباره خودش را کش داد: «نه. بهتره بلند شم.»

برخاست. دست‌ها را به سمت بالا کشید. یک پیراهن
چهارخانه مردانه و شلوار راحتی به تن داشت که به تنش
گشاد بودند.

یوسف گفت: «پس دست و صورتتو بشور! قبل از
صبحانه برمی گردیم!»

کوچه های روستا، خلوت بودند. انگار پرده خاکستری
نازکی روی درودیوار کشیده بودند. آواز گنجشک ها از
درخت های پرشاخ و برگ درختان شنیده می شد.

آرام گفت: «بریم طرف باغ ها.»

باد ملایمی می وزید و بدن آرام را نوازش می کرد. عطر
دل انگیزی که در کوچه باغ ها جریان داشت، تمام وجود
آرام را پر کرد.

: «اینجا خیلی باحاله.»

کوچه باغ‌ها.... خاطرات.... بی‌نهایت درخت... پارچه‌ای سبز
روی تن گرم روستا....

آرام نفس عمیقی کشید. بادی را که با عطر درخت‌ها
مخلوط شده بود، فرو داد. یوسف گفت: «من عاشق
اینجام.»

دست‌ها را به دو طرف باز کرد: «اصلاً می‌دونی
چیه؟ وقتی کارم تموم شد، میام همینجا و یک زمین
می‌خرم واسه خودم. آره.. خونه شهرو می‌فروشم... میام
اینجا.»

یوسف گفت: «خب حالا تو همین الانم در حال انجام
کارت هستی انگار.»

: «آره... راست می‌گی.»

نسیم خنک، مچ پاهای آرام را نوازش کرد.

درخت...درخت...درخت...انگار چتری سبز روی آن
کوچه‌های خاکی کشیده بودند. چتری که عطری خوش در
هوا می‌پراکند. درخت‌ها از پس دیوارهای گلی قدیمی
، شوخ و شاد، سرک می‌کشیدند به داخل کوچه‌ها و
بدن‌های نازک و ظریفشان را زینت نگاه رهگذران
می‌کردند.

آرام جلوی در چوبی کوچک و زهوار در رفته‌ای که روی
دیوار یکی از باغ‌ها جا خوش کرده بود ایستاد. از لابلای
ترک‌های بزرگ در، به داخل، به سبزی شیرین داخل باغ
نگاه کرد. از داخل باغ صدای پرنده‌های بازیگوش شنیده
می‌شد که سرخوش از زیبایی پاک اول صبح، لابلای
درخت‌ها به این سو و آن سو می‌رفتند..

: اون مهندس رو باید طلا گرفت یوسف.»

: «حسودیم شد.»

آرام با صدای بلند خندید.

: «حسودیت نشه... تو هم خوبی.»

یوسف زبانش را درآورد.

در یکی از باغ‌ها باز بود. آرام کنار در چوبی قدیمی آن ایستاد. آن سوی باغ، لابلای درخت‌هایی که از سنگینی بار نارسشان سر خم کرده بودند، شبیح یک نفر که بیلی بر شانه داشت دیده می‌شد. مرد، کنار درختی ایستاد. شاخه شکسته‌ای را به دست گرفت. انگار دست کودکی را به دست گرفته باشد و بعد آهسته_با صدایی حزین که در جان و دل رسوخ می‌کرد_ شروع کرد به خواندن:

«شب‌ها گذرد که دیده نتوانم بست

مردم همه در خواب و من از فکر تو مست

باشد که به دست خویش، خونم ریزی

تا جان بدهد دامن مقصود به دست.»



جاوید تک سرفه‌ای کرد و گفت: «اوهوم. لیدیز اند

جتلمن.»

آرام خنده کوتاهی کرد و گفت: «توی این اتاق که جز

من کسی نیست!»

جاوید با تعجبی ساختگی به اطراف نگاه کرد و

گفت: «ا... راست میگی ها... خب اوهوم. لیدی.. می‌خوام

اکنون یکی از سروده‌های خودم رو واستون بخونم.»

آرام با غرور گفت: «اجازه می‌دهیم. برخوان.»

: «سپاس گزارم بانو.»

تک سرفه‌ای کرد و گفت: «روم‌نمیشه.»

آرام پرسید: «چرا روت نشه؟»

: «آخه در محضر بزرگان ادبیاتی چون شما..»

: «لوس نشو! بخون!»

جاوید سینه‌اش را صاف کرد. راست ایستاد. چشمانش را با
حالتی نمایشی بست. دستانش را مثل خواننده‌های اپرا دراز
کرد و خواند: «چه خوش بی مهربونی هر دو سر بی

که یک سر مهربونی دردسر بی

اگر جاوید دل شوریده‌ای داشت

دل آرام ازو شوریده‌تر بی

تموم شد!»

آرام با چهره‌ای بدون حالت پرسید: «تموم شد؟»

: «دقیقا بانو.»

: «خوبه. از شعرتان خوشمان آمد حال اجازه مرخصی
می دهیم به تو.»

آرام برخاست. جاوید با قدم‌هایی بلند جلو آمد و
گفت: «پس پاداشم چه می شود؟»

آرام لبخند زنان عقب عقب رفت. پشتش که به دیوار
خورد، متوقف شد: «الان وقت پاداش نیست شاعر
بزرگ.»

جاوید گفت: «خب! وقت چیه؟»

آرام لبخندی زد. گوشه چشمی نازک کرد و گفت:
«وقتشه بری اتاق کار خودت!»

جاوید خندید: «مطمئنی؟»

: «آره.»

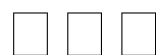
چشمان جاوید خمار شد. جلوتر رفت. آرام تکیه زده به دیوار متوقف شد. جاوید جلوتر آمد. سرش کنار گوش‌های آرام قرار گرفت. هرم گرم نفس‌های جاوید به گردنش خورد.

جاوید زمزمه کرد: «برم؟»

: «آره دیگه.»

جاوید کمی فاصله گرفت. سری تکان داد. آرام از دیوار جدا شد. جاوید چرخید و به سمت در رفت. آرام قدمی جلو آمد. لب‌هایش برای گفتن کلمه‌ای باز شدند ولی فقط ناله خفیفی از دهانش خارج شد. شبیه یک آه کم‌جان و بی‌رمق. جاوید لحظه‌ای ایستاد. لبخند کجی بر لبانش

ظاهر شد. ناگهان چرخید. با گامی بلند خود را به آرام
رساند. و.... گرمای لب‌هایش تمام وجود آرام را سوزاند.



: «آرام.»

صدایی از پس سال‌ها دوری اسم او را بارها تکرار کرد.

: «چت شد دختر.»

یک نفر شانه‌های او را گرفت و به شدت تکان داد. آرام

ناگهان چشم باز کرد. شب‌چهره‌ای گنگ و ناشناخته

جلوی چشمانش ظاهر شد. تصویری دور به اندازه

سال‌ها. بغضی ته گلوی آرام گرم شد. به سرعت بالا

آمد. اما.... چهره جلوی چشمان آرام جان

گرفت. چشم‌ها، پیشانی، لب‌ها..

زمزمه کرد: «یوسف.» خودش هم صدای خود را نشنید.

یوسف سری تکان داد. لبخندی زد و گفت: «هرچی صدات کردم جواب ندادی.»

آرام تکیه از دیوار کاهگلی و نیمه ویران باغ گرفت. سرش گیج می‌رفت.

: «چیزی شده آرام؟»

آرام. آرام. آرام. به طنین اسم خودش از میان لب‌های یوسف گوش کرد. به کسی نگاه کرد که چند روز بود با او آشنا شده بود. یک غریبه. بیگانه‌ای که آرام از او چیزی نمی‌دانست اما حالا پس از هر رویایش، نگاه گرم او را می‌دید. چرا؟ چرا بعد از هر خاطره‌ای این پسر ظاهر می‌شد. با آن نگاهش که رنگی از دلسوزی نداشت بلکه انگار پاسخی بود برای پرسش‌هایی که آرام نپرسیده بود.

: «داشتم فکر می کردم.»

صاف ایستاد. لباس خود را تکان داد.

یوسف گفت: «خیلی هم سخت توی فکر بودی.»

گله بزرگی از گوسفندان، از ته کوچه درازی که با دیوارهای بلند احاطه شده بود، نمایان شد. صدای بعبع گوسفندان مست، آمیخته با آواز پرندگان که لابلای شاخه ها به میوه های نارس نوک می زدند و سینه هایشان را از عطر درخت ها می انباشتند، گوش های آرام را به بازی گرفتند.... دهان آرام پر از طعم های شیرین شد.....

گله، با هزاران صدا نزدیک شد. سم کوبیدن گوسفندان بر زمین، خرش خرش نفس کشیدن گله، بعبع نامنظمی که از

حنجره‌های کشیده گوسفندان خارج می‌شد و عطر تند
قوچ‌های مست بره کوچکی دوان دوان خودش را به
مادرش رساند. لب‌های خود را به پستان‌های آویزان او
گرفت و قبل از اینکه چوپان برسد، چند میک عمیق زد.

آرام در عطر هیاهوی گوسفندان و بعبع تند و تیز بره‌ها و
صدای زنگوله‌ها غرق شده بود. لبخند زد. از سطح زمین
خاکی_بر اثر عبور گله_گرد و خاک عظیمی به هوا برخاسته
بود.

چوپان در حالی که چوب درازش را دور دست
می‌چرخاند، به آرام و یوسف سلام کرد. گله راه خود را
ادامه داد. چوپان جلو آمد و با یوسف دست داد. ته

کوچه، سگ گله با سری فرو افتاده در حال نزدیک شدن بود.

چوپان گفت: «در خدمت باشیم.»

صدایش گرم و گیرا بود.

یوسف جواب داد: «سلامت باشی.»

آرام لبخندی زد. کوهی از غبار و گرد و خاک در حال عبور از روبرویش بود.

چوپان سری به احترام خم کرد و از آن‌ها فاصله گرفت.

از کنار آخرین باغ گذشتند. حالا دشت_تا

بی_نهایت_روبرویشان بود. سمت چپشان رشته_کوهی که

انگار نگهبانی بود برای روستا سر بر آسمان ساییده بود.

آرام_ناامیدانه_زمزمه کرد: «چیزی نیست!»

: «چی مثلاً؟»

: «یک نشونه که بگه جاوید کجاست. هر چی باشه. هر

نشونه‌ای باشه من می فهمم.»

: «وقتشه از مردم روستا پرس وجو کنیم.»

آرام دست به کمر ایستاد.

یوسف گفت: «تمام کوچه‌های اینجا رو گشتیم!»

آرام جواب داد: «فک نمی کردم این روستاها اینقدر

کوچک باشند. چقد زود تموم شد. ما که کوچک

بودیم، این روستاها خیلی بزرگتر بودند.»

: «از کجا شروع کنیم؟»

: «میریم پیش خاله. از اون شروع می کنیم.»

وحشی



خاله سرور روی عکس خم شد: «ااااا...این بیچه
خارجیه»

نفس آرام در سینه حبس شد. تنش گر
گرفت: «می شناسیدش؟»

عمو یحیی سری تکان داد. صدای دادو فریاد بیچه‌ها از
داخل حیاط به گوش می‌رسید.

: «خب؟ کجاست؟»

دو سه سال پیش اومدو یکی از باغ‌های حشمت رو
خرید. توی همون باغ یک خونه ساخت و اومد

اینجا... یعنی هر چند وقت یک بار میومد اینجا. مدتی
می موند و بعد غیب می شد..

عمویحیی گفت: «حرفش توی روستا پیچیده بود. اخه باغ
حشمت رو دوسه برابر قیمت خرید... بالاتر از فی بازار.»
بچه ها توی حیاط داد زدند: «مارمولک!»

آرام پرسید: «الان اینجاست؟»

خاله سرور گفت: «نه.»

آرام آه عمیقی کشید.

: «کجاست؟»

: «هروقت میاد روستا، مدت زیادی می مونه این بار یک

هفته که شد، یهو بساطشو جمع کرد و رفت... خودش و

همه کسانی که باهاش بودند... و وقتی که بره، دیگه نمیاد تا

سال بعد.»

آرام پر از خشم بود.

: «کیا باهاش میومدند.»

: «من خودم دقیق نمی دونم دخترم. ولی مردم روستا می. گفتند با آدمهای زیادی میاد توی باغ و رفت و آمد زیادی داره.»

عمویحیی گفت: «رفت و آمد زیادی داشت. همراهانش زیاد بودند. البته خیلی ها می گفتند اون همراهها، کارگرهاشن. ولی خب، دقیق معلوم نبود. خیلی ها هم واسه دیدنش میومدن.»

عکس را از دست آرام گرفت و دقیق نگاه کرد: «آره. خودش. اون اوایل خیلی ها ازینکه غریبه های زیادی پاشون به اینجا واشده ناراحت بودند و می خواستند ازین ادم شکایت کنند اما... بشیمون شدند از جبار شنبدم

که به اونایی که شاکی بودند، پول داده بهشون تا ساکت بشن»

به دیوار تکیه داد. اتاق سرد بود. آرام داشت فکر می کرد.

: «و چند روز پیش یهو باروبندیش رو جمع کرد و رفت...»

: «معلوم نشد کجا میره؟»

یکی از بچه‌ها وارد اتاق شد.

: «نه. اون او مدنش معلوم نبود. کلا نمی شناختمش... واسه

همین چیزی ازش نمی دونیم.»

آرام پرسید: «کسی توی باغ نیس واسه مواظبت؟»

عمویحیی جواب داد: «نه. به امون خودش ولش

کرده‌ان... ولی قبلا به جعفر گنگه پسر داوود پول می داد که

از درخت‌های باغ نگهداری کنه. انگار پول خوبی هم

می داد..هر وقت باغ خالیه، جعفر مواظب اونجاست..الانم
ممکنه باشه. گرچه جعفری که من می شناسم پولشو که
بگیره محاله کار بکنه.»

ریز خندید. گوشه های چشم عمو یحیی چین خوردند.
آرام گفت: «باغ کجاست؟»

یوسف گفت: «می گذاشتی یکیشون بیاد باهامون.»
: «خودت پیدا کن باغو..خدای نکرده بچه روستایی.»
: «بچه این روستا که نیستم.»

: «بهانه نیار! همه روستاها مثل همین!»
هنوز خورشید به میانه آسمان نرسیده بود.



از جلوی آن باغ رد شده بودند. یک کوچه بزرگ و پهن که
دیوارهای بلند باغ‌ها در هر دو طرف آن دیده می‌شد و
درخت‌هایی که از پس دیوارها سرک می‌کشیدند. با همان
عطر خوش علف و خاک

آرام پرسید: «خودشه؟»

: «با اون چیزی که اقا یحیی گفت به نظرم همینه.»

در باغ بزرگ بود و یک ماشین می‌توانست به راحتی از آن
رد شود. روی در را یک دست ضدزنگ زده بودند.

یوسف گفت: «چطور بریم تو؟»

روی در، قفلی دیده نمی‌شد. آرام در را هل داد. در به آرامی
باز شد.....

آرام گفت: «اینجا بهشته!»

باغ_تا آنجا که چشم می توانست دیوارهای بلند را ببیند،
وسیع به نظر می رسید با درخت های زردآلو و گیلان و
سیب و آلو زردی که انگار شاخه های شان در هم تنیده شده
بود. سقفی سبز از شاخه های در هپ تنیده درختان.

و عطر... عطری که انگار از ساقه های درختان
می جوشید... بویی خوش شبیه خاک خیس خورده... یا
عطر گرم چایی در یک بعد از ظهر بهاری...

و در ته باغ، لابلای درخت ها، گم شده در رنگ سبزی که
انگار از در و دیوار جاری بود، شبیح کمرنگ یک ساختمان
آجری دیده می شد. باد، شاخه ها را تکان می داد و تصویر
روبرویشان را خط می انداخت.

: «آرام»

: «آره.می بینم.»

آهسته به سمت ساختمان حرکت کردند. سکوت... صدای
خش خش شکستن علف ها و بوته ها... صدای پرنده ای که
در جایی دور، آواز سر داده بود و غرش یک سگ_در
جایی خیلی دورتر، شاید کنار گله ای خوابالود بیرون
روستا... پروانه ای بال زنان از روبروی آرام رد شد..

یک ساختمان کاملاً معمولی یک طبقه با نمایی از آجر
سفال و پنجره هایی بزرگ روی دیوارها و یک در آهنی
سبزرنگ که قفل نبود.

: «اینم بازه.»

: «احتمالاً همون پسره که اومده واسه سر زدن به اینجا
بازش گذاشته.»

وارد شدند. قلب آرام به شدت می زد. سکوت.... هوای داخل
سرد بود. کف زمین پر بود از خرده ریزهای
بی مصرف: ظروف خالی مربا، چندتا ورق کاغذ باطله، یک
پوشه خالی، مقداری طناب و.....

: «هیچ.»

وارد آشپزخانه شدند. کابینت ها خالی بودند. یک کیسول
گاز گوشه آشپزخانه افتاده بود

: «دنبال چی هستیم آرام؟»

: «نمی دونم.... یک چیزی که ثابت کنه جاوید

اینجاست... یا بگه کجا رفته.»

: «یعنی می تونی پیداش کنی؟»

: «فک نکنم.»

ناگهان گنجشکی وارد خانه شد و توی اتاق‌ها شروع کرد به
بال زدن.... صدای پرپر خفه‌ای توی خانه پیچید.

آرام گفت: «نمی‌دونم دنبال چی ام..»

به لبه پنجره تکیه داد. لبخندی به چهره داشت.

: «می‌خندی.»

: «ترسیده.»

: «جاوید؟»

آرام سری تکان داد. از پنجره فاصله گرفت.

: «خوب هم ترسیده...»

سری تکان داد. به آهستگی از ساختمان خارج شد.

به آهستگی به سمت انتهای باغ رفتند. زمین پوشیده از

علف بود و سقف سبزی از شاخه‌ها روی سرشان سابه

می انداخت. آهسته و با احتیاط پیش می رفتند. نگاهشان به همه جا بود. گوش هایشان از هزاران آواز پر شده بود.

به دیوار انتهای باغ رسیدند. در امتداد دیوار به راهشان ادامه دادند. خبری نبود. کسی نبود. صدای هیچ انسانی شنیده نمی شد.

به طرف در خروجی رفتند.

یوسف پرسید: «ناراحتی؟»

: «نه چندان. به هدفم نرسیدم احتمالاً ولی...»

: «ولی خوب ترسوندیش.. جوری که بارو بندیلشو

گذاشته رو کولش و از کشور....»

به سمت آرام چرخید و پرسید: «از کشور خارج
شده؟»

آرام‌شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «کی می‌دونه؟»

در فاصله‌ای دور، گنجشکی روی دیوار باغی
نشست. بال‌هایش را پف داد. تمام بدنش لرزید و بعد با
صدای بلندی، آواز سرداد.

وحشی

پارت ۲۹



: «بچه‌ها کجان عمو یحیی؟»

عمویحیی بیلی را که به دست داشت، به دیوار حیاط تکیه داد. عرق پیشانی خود را پاک کرد. چکمه‌هایی که به پا داشت، غرق گل بودند.

: «خالات بیرونشون کرد.... از بس اذیت می‌کردن.»

آرام ریز ریز خندید. خاله سرور از خانه خارج شد. دامن گل‌گلی‌اش دور پاهایش می‌پیچید. شال نخی کمرنگش را دور سر بسته بود و یک گره بزرگ وسط پیشانی‌اش قرار گرفته بود.

: «ذله‌ام کردن به خدا.»

تشت مسی بزرگی را کنار بدن نگه داشته بود.

: «همین که شما رفتید بیرون سروصداشون کل اینجا رو

پر کرد... دیوونه‌ام کردن. در و دیوار واسمون نداشتن.»

با سر به آرام اشاره کرد که دنبالم بیا. آرام دنبال او راه افتاد.

: «از بس دیوونه م کردن نمی دونم این ها پدر مادر ندارن
آخه..هروقت پدر مادرشون کار دارن، اینا رو می فرستن
اینجا....میخوام نون بپزم.»

: «آخ جون.»

: «آهای یوسف....»

یوسف از کنار آقا یحیی جواب داد: «در خدمتم.»
خاله سرور از سکوی کنار تنور گوشه حیاط بالا رفت و
داد زد: «همون پارچ بزرگ کنار شیر آب رو پر آب کن
بیار اینجا.»

: «چشم.»

تنور شبیه یک تخم مرغ بزرگ گلی بزرگ بود چسبیده به
دیوار گلی و بلند حیاط با یک سکوی کوچک برای تسلط
بر آن. پایین تنور، سوراخی بود به اندازه یک هندوانه که

آرام می توانست سرخی شعله های رقصان آتش را از آن
ببیند. روی سوراخ بالای تنور یک صفحه فلزی گرد
گذاشته بودند تا آتش بیرون نزنند.

: «پیداش کردی دخترم؟»

: «چیو؟»

: «همون که دنبالشی.»

آرام لبخند زد: «آها!»

کنار خاله سرور روی سکو نشست.

: «نه...»

: «گفتم که رفته... امسال زود رفت. هر سال بیشتر

می موند.»

تشت مسی کنار خود گذاشت و پارچه روی آن را

برداشت. چونه های خمیر داخل تشت بود. عطر خوش

خمیر دهان آرام را آب انداخت. آرام با خوشحالی
دست‌های خود را به هم کوبید. با صدای بلند گفت: «نون
بپزیم؟»

خاله سرور لبخند زد. با دست‌های آردی‌اش، یکی از
چونه‌ها را برداشت

زغال‌های گر گرفته، رنگ عوض می‌کردند. سرخ
می‌شدند. سیاه می‌شدند. زرد می‌شدند.... صورت آرام، سرخ
شده بود. حس می‌کرد گرمای تنور، وارد استخوان‌هایش
شده است... و بوی خوش نان تازه... انگار تمام وجود آرام
را پر کرده بود.

یوسف پارچ آب را کنار آن دو گذاشت.

: «چرا دنبالشی؟»

: «ماجرایش طولانیه خاله.»

خاله دست خود را به داخل پارچ آب زد. چونه خمیری را برداشت. آن را ماهرانه با کمک دو دست پهن کرد. بعد به سرعت خم شد و تا کمر در تنور فرو رفت و خمیر پهن شده را به دیواره تنور کوبید و از تنور بیرون آمد. صورتش سرخ شده بود. خمیرهابه دیواره تنور چسبیدند. جلز جلز صدا کردند. فوراً رنگ عوض کردند. گر گرفتند. سرخ شدند.

: «از دوستهاته؟»

: «قبلاً بود.»

: «الان چی؟»

آرام، راست نشست. یوسف آن سوی حیاط ایستاده بود و داشت با عمویحیی گپ می زد.

: «الان.»

مکث کرد. اخم کرد. پرت شد توی خاطراتش.....



جاوید، قد بلند بود. خیلی قد بلندتر از آرام. و آرام
خوس حال بود که هر وقت جاوید او را بغل
می کند، گوش های آرام درست روی قلب جاوید قرار
می گیرد و آرام می تواند صدای قلب جاوید را بشنود.....

: «صدای قلبتو دوست دارم.»

وبه چشم های جاوید خیره شد.

جاوید، چشم های سیاه درشتی داشت. پر از شیطننت، پر از
شوخی، پر از عشق...

جاوید گفت: «دوست دارم وقتی بغلم می کنی، به
چشم‌هات خیره بشم و بعد توشون غرق بشم...»
آرام گفت:

«جاوید شاعر بود.» فکر کرد: «نه نبود... مگه میشه
یک شاعر این کارو با کسی بکنه؟؟ نه
نمیشه.... نمی شد...»

جاوید گفت: «هیچی مثل یک صبحانه دونفره نیست.»
وارد خانه شد. یک نان سنگک بزرگ در دستش
داشت. آرام، از همان جا، از داخل آشپزخانه، بوسی برای
جاوید فرستاد.

: «با نون گرم دیگه اقا!»

جاوید رقص کنان جلو آمد و گفت: «اونم که
صددرصد.»

: «هیچ می دونی عاشقتم دختر؟»

آرام قهقهه زنان گفت: «منم عاشقتم پسر.»

جاوید گفت: «محاله مثل من عاشق باشی»

آرام گفت: «محاله.»

فکرکرد: «ولی الان انقدر ازت متنفرم جاوید که اومدم

بکشمتم... باور می کنی؟؟؟؟ راستش باورش برای خودم هم
سخته.»

جاوید، انگشتان باریک و بلندی داشت. انگشتانی کشیده و
زیبا... انگشتانی مناسب برای یک چنگ نواز... و آرام چقدر

آن دستان را _وقتی روی موهای او بازی

می کردند_دوست داشت.هر وقت آن انگشتان بر بدنش
می لغزیدند،او_آرام که دیگر آرام نبود_غرق در آرامش
می شد..انگار در رویایی زیبا فرومی رفت...

: «این حسو دوست دارم جاوید.»

جاوید مقداری کره روی نان مالید.

: «دهنتو باز کن دختره.»

آرام گفت: «ای جون.»

دهانش را باز کرد.

پر از لذت بود.

برف...بوران...چشم‌های آرام می سوختند.شب قبل،خوب

نخوابیده بود وحالا،از میان برفی که بی رحمانه بر زمین

می بارید،به آهستگی و خستگی جلو می رفت.ته دلش پر

از بغض بود. یک سنگینی تلخ. مثل زهر.... خسته بود. از
سال‌هایی که انگار روی شانه‌هایش درد زاییده بودند...

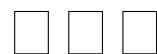
: «یک روز صبح زمستون که برف پشت پنجره رو
پوشونده بود و آسمان یکسره از ابرهای خاکستری دلگیر
پر بود، از خواب که بلند شدم، مادرم رو صدا کردم. جواب
نداد. پدرم رو صدا کردم. جواب نداد. برادرم رو صدا
کردم، جواب نداد. و بعد.. بعد متوجه شدم که چقدر
تنهام.. چقدر خالی ام.. باورش سخت بود ولی توی اون
صبح سرد زمستونی، من.. خیلی ناگهانی.. شدم تنهاترین
انسان روی زمین... و به اندازه همون خالی بودن، پر شدم از
درد. پر شدم از یک بغض سنگین که گلو مو گرفته بود. غم
عالم آمد سراغم. مثل یک دست سرد... انگار یک وزنه

سنگین روی سینه‌ام بود و نمی‌داشت از جام بلند
بشم. گلو مو گرفته بود و به زمین فشارم میداد. چشم‌هام
انگار می‌خواستند از صورتم بیرون بزنند. نفس کشیدنم
مشکل شده بود... تنها بودم. بدون هیچ مرحمی. بدون هیچ
مونس. تنهای تنها... و در همون حین، جاوید رو صدا
زد... و اونم جواب نداد. نه صدایش بود. نه خنده‌هاش. نه
نگاه شوخش... نه... نه عطر نونی که هرروز با خودش
می‌آورد... من تنهاترین انسان روی زمین بودم. وحشتناک
بود. فکر شب‌هایی که باید در تنهایی می‌گذروندم. فکر
رنج‌هایی که باید یکه و تنها تحمل می‌کردم. تصور
بیماری‌هایی که باید بدون هیچ مونس تحمل
می‌کردم. وحشتناک بود.»

: «سال‌ها با خودم فک می‌کردم که جاوید یک عشق
خوب رو نابود کرده. و حالا بعد سال‌ها، متوجه شدم که اون
عشق، یک حس دونفره نبوده. یک عشق یکطرفه بوده. اگر
اون عاشقم بود، وقتی صدامو شنید، باید منو می‌شناخت.»

آتش سرخ بود. یک سرخی کمرنگ که به صورتی شبیه
بود اما صورتی نبود. یک نوع بازی رنگ‌ها بود برای
چشم. شعبده‌ای از رقص و رنگ و حرارت بر دیواره
ترک خورده تنور....

: «سرت رو بذار رو شونه‌هام دخترم.... گریه کن.»



: «من قوی هستم خاله. خیلی قوی. ولی وقتی یاد گذشته می‌فتم، حالم بد میشه. یاد این که بعد اون کار جاوید هر سه عزیزم رو از دست دادم...»

خاله سرور لبخند گرمی زد به همان حرارت آتش رقصان داخل تنور گفت: «همه چی می‌گذره. روزی میاد که حال تو هم خوب میشه. و ازین ادم هیچی یادت نمی‌مونه.» نور، در چشم‌های خاله، می‌رقصید. عطر نان تازه....

: «من زندگی اینجا رو دوست دارم... محیط خشنی داره ولی یک جور احساسیه.»

: «اینجا خیلی خوبه.»

بوی نان تازه... بوی خوش؟ گرما و خمیر. مست شدن زبان....

خاله سرور گفت: «ظهر کباب گوسفندی داریم.... با نون
تاره و سبزی و ریحون. اما...»

آرام کنجکاوانه پرسید: «اما چی؟»

خاله از داخل تشت خمیرها، بشقاب گل‌گلی کوچکی را
بیرون آورد. داخل بشقاب مقداری کره گوسفندی بود و
چند قاشق ماست چکیده غلیظ

: «دهنم آب افتاد خاله.»

خاله یکی از نان‌های داغ را که داخل پارچه
پیچیده بود، بیرون آورد.

: «آای خاله..... دیوونه‌ام کردی.»

خاله بشقاب را جلوی آرام گذاشت.

: «بخور جون بگیری مادر.»

آرام مقداری کره برداشت و روی نان مالید. کره به سرعت
ذوب شد....و...ماست‌های چکیده....

: «خاله تو بلدی چطور حال آدمو خوب کنی.»

خندید. صورت خاله_در برابر پرتوهای صورتی رنگ
آتش_می درخشید....

سفره ترکیبی بود از رنگ‌های مختلف...کبابی خوش عطر
وسط سفره همراه با رنگ سبز ریحان و سفیدی ماست و
بوی خوش گوجه‌های تنوری....و...

آرام گفت: «نون تازه!»

هوای اتاق خنک بود. چهارنفر دور سفره نشستند.

عمو یحیی گفت: «چه کردی خانوم!»

خاله سرور گفت: «واسه شما دوتا باهم می ریزم. حیفه

این غذا جدا از شریکت خورده بشه.»

یوسف کج و راستوشد و گفت: «ولی...»

آرام گفت: «فکر خوبی خاله.»

اتاق خنک بود. پارچ پر از دوغ، وسط سفره به همه

چشمک می زد.

: «این خود زندگیه یوسف.»

حیات را آب پاشی کرده بودند. فرشش پهن کرده بودند. حاله

شربتیه سرد آورده بود و

ده تا بچه قدونیم قد در حال سروصدا داخل حیات بودند...

چشمهای خاله سرور پر از شادی بود.

آرام گفت: «خوش به حالتون.»

یوسف پرسید «:واسه این همه نوه نتیجه؟»

: «آره.»

: «میگم آرام می‌خوای ی سری بریم توی روستا

پرس و جو کنیم؟»

رنگ سرخ غروب، روی دیوارهای حیاط ریخته بود. روی

درخت‌ها، بوته‌ها... رنگ غروب به داخل سایه‌ها هم نفوذ

کرده بود.

: «به نظرت فکر خوبیه؟»

: «چرا که نه؟»

: «اِخه.»

یوسف برخاست.دستش را به سمت آرام دراز کرد.

: «بلندشو! یک ساعته برمی گردیم.»

آرام دست او را گرفت و برخاست.

: «چرا اینقدر رنگت پریده یوسف؟»

یوسف لبخند زد..

وحشی

پارت ۳۰



یک مغازه کوچک بود گوشه میدانگاهی وسط روستا. دری
چوبی و زهوار در رفته داشت که ترک‌های بزرگی روی آن
جا باز کرده بودند.

آرام گفت: «این مغازه اس؟»

یوسف وارد شد. آرام پشت سر او داخل رفت و در عطر
کشک و ماست و دوغ و پشم گوسفند، غرق شد.

: «بفرمایید.»

مغازه دیوارهایی کاه‌گلی داشت. روی دو تا دیوار
روبرو، قفسه‌هایی فلزی نصب کرده بودند. میزی چوبی و
قدیمی وسط مغازه، قرار داشت که ترک‌هایش از ترک‌های
روی در بزرگتر بودند. تک لامپ بزرگی از سقف آویزان
بود و نور زرد و کثیفش با سایه‌هایی تیره و کشیده، در
هم می‌آمیخت. و عطر میخک و هل و دارچین و آویشن

بازیگوشانه در فضا معلق بود. انگار این عطر از لابلاي
شكاف‌های بزرگ دیوار نشت می‌کرد.

: «سلام عمو.»

پیرمرد با روی خوش جواب آن‌ها را داد. او حدودا
شصت ساله بود و جلیقه سفید رنگی بر تن داشت.
آرام دلش می‌خواست زمان متوقف شود و در همان مغازه
در میان هزاران عطر قدیمی، زندگی کند. دوست داشت
چشم‌های خود را ببندد و لبریز از بوی گرم دوغ
محلی، بوی زیبای کشک و عطرتند گوسفندهای مست
بشود. دهانش خیس شده بود.

: «بنشین آرام.»

یوسف با دست به صندلی گوشه مغازه اشاره کرد. آرام
روی آن نشست.

: «ای بابااا..اینو یادمه.»

پیرمرد لبخند زد و ردیف دندان‌های مصنوعی‌اش نمایان شد.

: «راستش کسی نمی‌دونه این ادم اهل کجاست. هر سال میاد اینجا.»

لامپ کم‌نوری تکان خورد. آرام سایه‌ها را می‌دید که بازیگوشانه به این سو و آن سو می‌رفتند.

: «هر وقت که میاد اینجا، خیلی می‌مونه. کلی هم از مغازه ما خرید می‌کنه.»

آرام به قفسه‌های که تقریباً خالی بودند، نگاه کرد. می‌توانست گرد و خاک نشسته بر قفسه‌ها را ببیند و

عطر زیبای کهنگی آنها را که با کاهگل
درآمیخته بود، حس کند.

: «این بار چند روز پیش یهویی غیب شد.»

سایه‌ها. دیوارهای کاه‌گلی. طرحی از سیاهی و یک قهوه‌ای
کمرنگ. عطر. عطر خوش روستا.

: «راستش کسی نمی‌دونه کجان...||| صبر کن سجاد»

با صدای پیرمرد، جوانی وارد مغازه شد. یک جعبه نوشابه با
شیشه‌های خالی دستش بود. برای آرام و یوسف سر تکان
داد. جعبه نوشابه را گوشه مغاره گذاشت.

: «اینم شیشه‌هاتون عمو.»

پیرمرد، خم شد و از زیر میز، دفتر کهنه و پف کرده‌ای را
درآورد. به آهستگی لای آن را باز کرد. خودکار بین برگه
بیرون آورد و چیزی را در دفتر خط زد

: «ببینم سجاد، ازون پسر خارجیہ خبرنداری؟»

بوی خوش شاه توت می آمد.

داوود گفت: «کدوم؟ آھا.»

آرام به جعبه شیشه نوشابه نگاه کرد. سایه تیره جعبه روی کف خاکی مغازه پهن شده بود.

: «راستش نه. ولی وقتی ازینجا میره، میره اروپا.»

آرام گفت: «خب؟»

سجاد به آرام نگاه کرد: «منم خیال کردم رفته. ولی انگار هنوز نرفته اروپا.»

آرام روی صندلی جابه جا شد. صندلی قرقرژ صدا کرد.

: «نمی دونم کجان. میگن از ایران رفته. یکی از رفقاش که

ی روز با پدرم حرف می زد می گفت انگار اونا دنبال یک

آدم می گشتند. خود پدرم گفت دنبال کی بودن. یاد من نیست اما. ولی انگار کار مهمی باهاش داشتند.»

: «اون آدم اسمش کاکا غلام نبود؟»

سجاد ناگهان گفت: «آره خودشه. می گفت دنبال همو بودن.»

سکوت.

: «پدرم کاکا غلامو میشناخته ولی مدت ها بوده که خبر

نداشته ازش. ولی میگه اگر خبر هم می داشتم چیزی بهشون

نمی گفتم. میگه ازون آدم ها خوشش نیومده بوده.»

آرام پرسید: «و احتمالا پدرت نمی دونه این مرد خارجی

کجا رفته؟»

سجاد گوش خود را خاراند. زبانش را روی لب‌های
خشک خود کشید: «نه. قبلاً هر جا می‌رفت، می‌شد پیداش
کرد. اما این بار می‌گن کلاً غیب شده.»

آرام برخاست. ناامیدانه سری تکان داد. از مغازه خارج
شد. همراه خود عطر میخک و دارچین و آویشن را به
بیرون برد.



: «می‌دونستم. جاوید خیلی زرنگه.»

: «ولی خیالمون راحت شد دیگه»

آرام ناگهان گفت: «فردا برمی‌گردم شهر.»

یوسف شگفت‌زده به او خیره شد: «چرا؟»

: «فکر می‌کنم که دیگه گشتن فایده نداره. پیدا کردن

جاوید ی جورایی غیرممکن شده. اشتباه من بود که همون

روز اول واسه ترسوندنش باهاش تماس گرفتم. اونم بند و

بساط خودشو جمع کرده و رفته. حالا هم فک کنم که

حسابی مخفی شده. خودمم نمی‌دونم. شاید هم به قول تو ،

من به چیزی که می‌خواستم رسیدم.»

یوسف سر خود را کج کرد و نگران پرسید: «یعنی

تموم؟»

آرام‌آهی کشید و گفت: «اینطور معلومه.»

: «پس اون ماجرای طلاها و..»

: «فک نمی‌کنم جاوید واسه اون کار خودشو تو خطر

بندازه.»

: «از کجا مطمئنی؟»

: «مطمئن نیستم. ولی یافتن گنج و این چیزای جورایی دور از ذهنه.»

: «می‌خواهی کنسل کنی همه چیو؟» ملتماسه به چشمان آرام‌خیره شد.

: «خودت می‌بینی که به بن‌بست خوردم. ضمناً باید برگردم شهر. کارهای نصفه نیمه دارم که انجامشون بدم.»

: «ولی...»

صدای یوسف گرفته بود.

: «ولی چی؟»

یوسف چیزی نگفت. چند بار پلک زد.

آرام پرسید: «چیزی تو چشمت رفته؟»

یوسف جواب نداد. گام‌هایش را تند کرد.

: «یواش برو یوسف. چت شده.؟»

یوسف بدون توجه به او با گام‌هایی بلند دور شد. آرام مجبور شد بقیه راه را به دنبال گام‌های بلند و سریع او بدود. واکنش ناگهانی یوسف برایش گنگ و درعین حال آشنا بود. حسی شیرین مثل مایعی گرم در رگ‌هایش جاری شد. حسی که انگار قبلاً در خاطراتش آن را سراغ داشت اما به نوعی دیگر. درکی از یک تغییر در بدن خود که بیش از حد زود به نظر می‌رسید. همانطور که یوسف با گام‌هایی بلند دور می‌شد، لب‌خندی پهن و بزرگ روی لب‌های آرام ظاهر شد. از این حس ممنوعه بسیار زود به ثمر نشسته چشمانش درخشیدند.

یوسف بدون اینکه چیزی بگوید، وارد اتاقشان شد. آرام دست به سینه _ توی چهارچوب در ایستاد.

: «چیزی شده یوسف؟»

یوسف روی زمین دراز کشید.

«:یوسف.»

: «نه چیزی نیس.»

آرام وارد اتاق شد. در تاریکی به دیوار تکیه داد. سعی کرد
لبخند بزرگش معلوم نشود.

: «ناراحتی انگار.»

یوسف جواب نداد. دست‌ها را زیر سر گذاشت و به سقف
خیره شد. آن بیرون هوا تاریک شده بود. آرام جلوتر رفت.

: «مت دخترا شدی. لوس.»

در تاریکی به چهره یوسف خیره شد. یک چهره لاغر و
معمولی داشت اما در پس چشمان سیاهش...

: «می‌دونی یوسف، تو خیلی آدم خوبی هستی. توی
همین مدتی که باهات آشنا شدم متوجه شدم که خیلی با
بقیه فرق داری. اااا. اخم نکن دیگه.»

یوسف اخم کرده بود.

: «ی خواهشی ازت دارم یوسف.»

صدای خاله سرور از بیرون به گوش رسید: «آهای
مهمونا! چایی حاضره.»

: «می‌خواستم ی مدت برگردم به خط اول. از اول شروع
کنم. می‌دونم که جاوید بعد از اولین تماس من، هوشیار
شده و فرار کرده و هیچ ردی از خودش باقی
نگذاشته. شاید تقصیر من بود که جوگیر شدم و خبرش
کردم. ولی می‌دونم دوباره می‌تونم رد جاویدو پیدا کنم. ازت
می‌خوام....»

لبخند زد. صورت یوسف، پر از اخم بود.

: «می‌خوام هنوز همراهم باشی.»

یوسف ناگهان سر جایش نشست.

یوسف سر جایش نیم‌خیز شد: «چی؟»

: «باهام بیا شهر.»

: «واقعاً؟»

آرام‌موزیانه گفت: «آره. ولی فک نکنم بتونی. تو اینجا کار داری!»

یوسف با شتاب گفت: «کاری ندارم.»

آرام با صدای بلند خندید: «ای کلک! آره. واقعاً! البته

نمی‌دونم اخرو عاقبت چی میشه... ممکنه کارمون طول

بکشه و تو اگه همراهم باشی من خیالم راحت‌تره. می‌خوام

باهام بیای شهر. البته اگه کاری نداری. اونجا ی مدت

همراهم باشی. شاید تو نستم همونجا ی کار واست جور
کنم. هستی باهام؟»

لبخند زد. چشمانش را ریز کرد. ادامه داد: «البته حق میدم
که نخوای.»

یوسف حرف او راقطع کرد: «آره که هستم.»
آرام با خنده سری تکان داد.

: «ممنون میشم ازت. چی شد؟ اخمات وا شد.»

: «هر چقدر طول بکشه کارت، مهم نیس. من هستم.»

: «تو آدم خوبی هستی یوسف.»

: «می دونم.»

: «پرو»

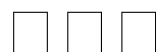
: «فقط برای تو حاضرم فداکاری بکنم و این کارو انجام بدم»

آرام خندید: «پس من فرق دارم.»

: «خیلی فرق دادی.»

: «بچه پررو.»

: «بریم چایی بخوریم. خاله الان میاد دعوا مون می کنه.»



شام در فضای شادی که یوسف ایجاد کرده بود، خورده شد و آرام، احساس آرامش داشت. سبک بود و رها. همان حس آشنا_انگار از میان خاطره هایش_ در وجودش جاری شده بود _دوباره_ گر گرفته بود.

: «نوه ها کجان خاله؟»

عمویحیی با خنده جواب داد: «خاله دوباره بیرونشون کرد.»

وبعد شروع کرد به خندیدن. یوسف هم خندید. عمویحیی

ادامه داد: «وقتی بچه‌ها نمیان، خاله می‌فرسته دنبالشون

و وقتی هم که میان اینجا، خاله بیرونشون می‌کنه.»

خاله گفت: «دیوونم کردن به خدا»

آرام لبخند زد. یوسف با صدای بلند می‌خندید. صورتش

انگار می‌درخشید.

: «رختخوابتون رو توی اتاق گذاشتم عمو.»

توی حیاط نشسته بودند. ماه، کمی لاغر، کمی چاق در

آسمان می‌درخشید. از لابلای درختهای داخل حیاط، صدای

جیرجیرکی به گوش می‌رسید.

: «ما فردا از حضورتون مرخص میشیم.»

خاله سرور و عمو یحیی با تعجب به آن دو نگاه کردند.

خاله سرور گفت: «چیزی شده؟»

آرام جواب داد: «نه خاله. فقط ما کارمون اینجا تموم شده

و باید برگردیم شهر.»

: «ولی تو که پیدا نکردیش.»

: «پیداش می‌کنم خاله. امروز نشد، فردا. فردا

نشد، پس فردا. پیدا کردنش اتفاق می‌فته. منم تا اون موقع میرم

و بیشتر آماده میشم.»

: «نمی‌خوای بیشتر بگردی؟»

: «فایده نداره. جاوید اگر از کشور خارج نشده

باشه، جوری مخفی شده که پیدا کردنش محاله. باید منتظر

بمونم.»

جیر جیرک کوچکی وسط فرش نشست. کمی به چپ و راست چرخید.

: «من شماره خودمو بهتون میدم. هر وقت او مدین سمت ما، خبرم کنید. من خوشحال میشم.»

عمو یحیی گفت: «خونه خودته دخترم. قدم تو و یوسف روی چشممونه.»

آرام لحظه‌ای بغض کرد. بلند خندید تا بغضش مجال ظهور پیدا نکند. تمام بدنش تکان خورد: «من خانواده‌ای ندارم. و الان هم خوشحالم هم ناراحت هستم. خوشحالم که با دوستانی مثل شما آشنا شدم و ناراحتم که مجبورم ترکتون کنم ولی باز میام پیشتون.»

خاله سرور خم شد و پیشانی آرام را بوسید. آرام دست‌های خود را دور بدنِ لاغر او حلقه کرد.

یوسف گفت: «من این کنار می خوابم. تو توی رختخواب
بخواب.»

: «ممنونم.»

سکوت عمیق بیرون با صدای پارس سگی شکسته شد.
آرام لباس راحتی پوشیده بود.

یوسف پرسید: «اگه ناراحتی می خوام برم بیرون.»
: «نه یوسف. راحتم.»

دراز کشید. روبه سقف. از سوراخ روی سقف گنبدی
خانه، قسمتی از آسمان تیره شب دیده می شد.

: «یوسف.»

: «بله؟»

آرام‌حس کرد که یوسف در تاریکی سرجایش نیم‌خیز شده است.

: «اوووم....خب.»

مکت کرد.

: «پس مطمئنی که باهام‌می‌ای.»

: «آره.»

: «اینجاها کاری نداری؟»

: «کسیو ندارم. گفتم که.»

: «خواستم بگم ممنون که کمک می‌کنی»

: «خواهش می‌کنم»

یوسف سرجایش دراز کشید. به پنجره خیره شد. ماه از گوشه پنجره از لابلای سیاهی درخت بزرگ حیاط به

داخل خانه سرک می کشید. گاه گاهی تکان شاخه ها صورت
ماه را از نظر پنهان می کرد.

توی حیاط، گربه ای از روی دیوار به پایین پرید. آهسته و
آرام درپناه سایه دیوار جلو رفت. چشم هایش در تاریکی
شب، می درخشیدند. سرخوشانه بدنش را کش و قوسی
داد. پنجه هایش را روی زمین کشید. در تاریکی شب روی
دیواری پرید و ناپدید شد.

وحشی

پارت ۳۱

[آرامش بعد از طوفان] □

گرما.دشت زیر نور خورشید،پهن شده بود.

: «من می خوابم یوسف.وقتی رسیدیم،بیدارم کن.»

صندلی را به عقب هل داد.چشم‌ها رابست.گذاشت که باد
به بدنش بزند.

: «راستی یوسف،ازینکه باهام همراه بودی،ازت تشکر
کردم؟»

یوسف همانطور که به روبرو خیره شده
بود،گفت: «نه.»

آرام خودش را کش وقوسی داد.خمیازه‌ای
کشید: «آهان!که اینطور!»
چشم‌های خود رابست.

آرام گفت: «همینجا نگه دار.»

کنار جاده، وانت سفیدرنگی پارک شده بود. داخل وانت پر بود از هندوانه‌های بزرگ که با روی هم تلنبار شده بودند.

آرام پرسید: «هندونه می‌خوری؟»

: «چرا که نه.»

پیاده شدند. باد گرم میانه‌روز به بدن‌هایشان کوبید. جاده در زیر آفتاب داغ و سوزان، در افق محو می‌شد. گه‌گاه ماشینی لخلخ کنان از کنارشان می‌گذشت و هر می از گرما را رویشان می‌ریخت.

هر دو در حالی که باد گرم لباس‌هایشان را تکان می‌داد به سمت وانت رفتند.

آرام گفت: «سلام.»

فروشنده پیرمرد خندانی بود که سیگاری روی لب داشت.

: «سلام دخترم.»

هندوانه‌ای گرفتند. پیرمرد همانجا آن‌را برایشان شکست و آماده کرد.

: «یک زیرانداز صندوق عقبه یوسف.»

زیرانداز را در سایه پیکان انداختند و روی آن نشستند. دشت روبرویشان زیر هرم گرم افتاب می‌سوخت. یوسف تکه‌ای از هندوانه برداشت: «ای روز میبرمت سر زمین‌های هندونه و خربزه. اونجا زیر سایه‌بون‌هایی که درست می‌کنیم، بشینیم و به دشت‌های روبرو مون خیره بشیم.»

آرام ذوق زده گفت: «قول میدی؟»

یوسف سری تکان داد. آرام به او خیره شد. به این مرد غریبه‌ای که حالا در طی همین مدت کم - جزو بهترین

دوستانش شده بود. دوباره همان حس عجیب به سراغش
آمد. یک شادی در ته قلبش حس کرد. عجیب بود که مانند
کودکی که به او وعده اسباب بازی بدهند، منتظر بود یک
روز یوسف او را به سر زمین های خربزه و هندوانه ببرد
به تماشای دشتی که زیر آفتاب سینه گسترده است و
بوته های خربزه و هندوانه در زیر نور داغ خورشید، خود
را شیرین می کنند. خود را بر بلندای تپه ای مشرف به پالیز
هندوانه ها تصور کرد در حالی که زیر سایه بانی _ که
سقفش از بوته های خشک وحشی درست شده
بود _ نشسته بود. لبخند زد.

شهر، داغ و شلوغ بود. پر از رفت و آمد. پر از جنب و جوش و
هیاهو. پر از زندگی. خیابان ها، مملو از جمعیت

بودند. ماشین‌ها با سروصدای فراوان در حال رفت و آمد بودند. زندگی جریان داشت.

: «یک دوش خوب لازم دارم. یک تخت واسه استراحت و یک کتاب که قبل از خواب بخونم.»
لبخند زد. پیکان پشت چراغ قرمز ایستاد.

: «اولین فرعی سمت چپ.»

آرام، حس خوبی داشت. احساس آرامش. احساس سبکی و رها شدن. حس می‌کرد دیگر نیازی به انتقام نیست

: «جاوید دمش رو گذاشت رو کولش و دررفت. فرار

کرد. همین خجالت تا آخر عمر، بسشه. یا شاید. شاید

دارم خودمو دلداری میدم. واسه کاری که نمتونم انجام بدم.»

وارد کوچه‌ای شدند. جلوی درب بزرگی توقف کردند.

: «خب این خونه ای هست که قراره چند روزی مهمون
من باشی.»

از پس دیوارهای آجری، هیکل بزرگ یک ساختمان
خودنمایی می‌کرد.

: «تنها زندگی می‌کنی؟»

: «آره. چطور مگه؟»

پیاده شد. ناگهان در حیاط خانه همسایه باز شد و زنی
میان سال بیرون آمد. با دیدن آرام، لبخند زنان به سمتش
آمد. آرام هم لبخندی زد و به سمت او رفت.

زن گفت: «کجا رفتی دختر. یهو؟»

آرام در حالی که دست‌های خود را باز می‌کرد گفت: «ای
کم کار داشتم»

زن حالی که چادر خود را محکم گرفته بود، آرام را
در آغوش گرفت.

: «من و احمدی خیلی نگرانت شدیم.»

: «ممنونم»

نگاه زن به یوسف افتاد و سری برایش تکان

داد: «مهمون داری آرام.»

: «آره. یکی از دوستانه.»

: «خوش اومدی جوون»



یوسف این پا و آن پا کرد و سری تکان داد. زن همسایه

بسیار پر حرف بود. بدون اینکه فرصت صحبت

بدهد، یکریز گپ زد از: «ما آمدیم نبودی مجبور شدیم
برگردیم بعدش رفتیم خونه خاله پسر دایی همسایه
قبلیمون که ی جورایی آشنای شماست. مگه نه؟» تا
ماجرای دعوای پسر همسایه روبه رو. «کجا بودی آرام
که ادبشون کنی بی ادب ها رو» _ با یکی از
گردن کلفت های محله بالا _ «این چشم تو رو دور دیده
بود آرام. کافی بود سایه ات اینورا باشه تا بادش
بخوابه» _ و رنگ کردن خانه آقای صفدری با کمک یک
نقاش قدیمی که بعدا معلوم شد این نقاشه با صفدری قوم
و خویش بودند _ «نبودی صفدری چه گریه هایی می کرد
وقتی این آقای نقاش رو بغل کرده بود» _ دل آدم کباب
می شد. آرام حس کرد دلش کباب شده است.
مستاصل و درمانده گوش می کرد.

اما بعد از مدتی طولانی حرف زدن بالاخره خانم همسایه
راضی شد آن‌ها را تنها بگذارد و برود. در حالی که هنوز
داشت با خودش درمورد گران فروش بودن فروشگاه سر
کوچه که اون مردک هیز «می‌شناسیش. مگه
نه؟» فروشنده‌اش بود، گپ می‌زد.

یوسف به طرف در رفت و کلید را انداخت. در را باز
کرد. یک حیاط بزرگ با تعدادی درخت آن‌سوی در
بود. و یک ساختمان معمولی یک طبقه با پنجره‌های بزرگی
رو به حیاط.

پیکان به آرامی از در گذشت.
یوسف بعد از خاموش کردن پیکان، پیاده شد.

: «خب.»

آرام سری به چپ و راست تکان داد: «خب چی؟»

: «همسایه تون منو دید.»

: «قرار بود نبینه؟»

: «فک کنم وقت رفتن منه.»

چشم‌های آرام ریز شدند: «کجا؟ چرا! ما که با هم حرف زدیم.»

یوسف با لحنی معذب گفت: «آخه فک نکنم با وجود من راحت باشی. ممکنه همسایه ها و.. آخه دو تا دختر پسر بیگانه باهم توی یک خونه.»

آرام با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن.

: «مشکلی نیس...اگه مشکلی بود همون موقع توی

روستا باهات مطرح می کردم. خیالت تخت.»

: «مطمئنی؟»

: «زندگی من خیلی پیچیده‌تر ازین کارها بود

یوسف. او مدن تو نه تنها به کسی ربطی نداره بلکه کاملاً به

خودم مربوطه. ضمناً همسایه‌هامون آدم‌های خوبی ان»

آرام سری تکان داد. به پیکان اشاره کرد.

: «ولی پیاده کردن وسایل باتوئه.»

یوسف با شادی گفت: «چشم.»

آرام با شیطنت گفت: «و شستن ماشین.»

یوسف خندید: «حس می‌کنم کوزت شدم.»

چشمکی به آرام زد.

: «کوزت که دختر بود.»

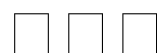
: «حالا جزئیات مهم نیس.»

آرام گردن خود را کج کرد.

: «بانمک.»

به طرف خانه رفت. فریاد زد: «چای رو من حاضر
می‌کنم کوزت...»

زمزمه کرد: «چرا الکی دارم می‌خندم.»
نمی‌دانست. گیج بود. لبخند زد.



یک هال بزرگ مبله که به آشپزخانه‌ای تمیز و مرتب
وصل بود. روی این، تعدادی ظرف شیشه‌ای دیده
می‌شد. دو تا اتاق خواب دو طرف هال و یک حمام
کوچک.

: «خونه خوبی داری آرام.»

آرام وارد آشپزخانه شد.

: «چای گذاشتم.»

یوسف سر تکان داد.

: «اینجا از معدود چیزهایی هستش که واسمون

مونده.»

در یکی از کابینت‌ها را باز کرد. یوسف کفش‌های خود را
درآورد.

: «چطور خرج زندگیتو در میاری؟»

آرام از داخل کابینت ظرف شیشه‌ای بزرگی بیرون آورد.

: «اینم چایی. خوب.. راستش من توی کار ترجمه

ام. کتاب ترجمه می‌کنم. با انتشاراتی‌ها قرارداد می‌بندم

و...»

دست زیر چانه گذاشت. چشم‌ها را به بالا چرخاند و
ادای فکر کردن درآورد: «همین دیگه... من یک پا
هنرمندم.»

: «پس به جز لت و پار کردن آدمهای مزاحم، کارهای دیگه
هم بلدی.»

آرام با صدای بلند خندید: «اووووووو.. کجاشو دیدی!»

کتری روی گاز می‌جوشید. یوسف از داخل حیاط داد
زد: «مايع ظرفشوييتون کجاس.»

آرام از داخل آشپزخانه داد زد: «اون گوشه حیاط، یک
شیر آب هست. کنارش... احتمالا»

: «یافتم.»

: «شام چی دوست داری؟»

: «چی؟»

آرام بلند داد زد: «شام چی دوست داری؟»

یوسف سر خود را از در داخل آورد.

: «آشپزی بلدی؟»

آرام اخم کرد. بالحن تندی گفت: «نباید بلد باشم»

یوسف لب‌های خود را به پایین کج کرد و گفت: «خب

چی بگم؟ فقط هرچی درست می‌کنی باعث نشه من

بمیرم»

: «بانمک. من خیلی هم آشپز خوبی ام.»

: «می‌بینیم.»

: «خودم ی چی درست می‌کنم. تو ماشینو تمیز کن.»

زمزمه کرد: «خیال کردی من کی ام.»

لبخند زد..

: «خب اینم از ماشین.»

عطر خوش چای هال را پر کرده بود.

یوسف روی مبل نشست. آرام چای را روی میز عسلی گذاشت. نفس عمیقی کشید. لباس خانه پوشیده بود. یک پیراهن سبزرنگ و یک دامن بلند سیاه. روسری گلدار قشنگی صورتش را قاب گرفته بود.

: «آخیییششششش.»

روی مبل ولو شد.

: «هیچ جا خونه خود آدم نمیشه.. مگه نه یوسف.»

یوسف استکان چای خود را برداشت. سری تکان داد.

: «واقعا تنها زندگی می کنی؟»

آرام گفت: «باور نمی کنی؟»

: «سخته باورش. تلخه واسه من این صحنه. یک دختر تک
وتنها... بدون هیچ قوم و خویشی... اینکه اگه مثلاً روزی
مشکلی پیش بیاد یا جایی گیر کنی یا اگه خدای نکرده
مریض بشی، مجبوری تنهایی گلیم خودتو از آب بیرون
بکشی. ترسناکه.»

: «آشنا زیاد داریم ولی خب... بیشترشون تو شهرهای
دیگه هستن. اونایی هم که اینجا هستن، میان. سری میزنن
بههم. گرفتار زندگیشون هستن. گاهی فراموشم میکنند اما
من نیازی به کسی ندارم. باتنهاییم خو گرفتم.»
لبخندی زد.

: «واسه من تصورش سخته. حالا اگر مرد بودی
می تونستم کمی درک کنم ولی.»

آرام خندید: «من خودم شیر زنم یوسف.»

: «شک ندارم.»

غروب شده بود. یوسف دست به سینه توی حیاط_پابرهنه
روی موزاییک‌های خیس_ ایستاده بود.

: «چشم انداز خوبی دارین به غروب.»

آرام کنار یوسف ایستاد.

: «شاعرانه اس.»

: «ولی قبول کن غروب‌های اون دشت و روستاهای

اطرافش ی چیز دیگه اس»

: «اون که آره.»

عطر خوشی از بین درخت‌های داخل حیاط به مشام
می‌رسید.

آرام_بعد از سال‌ها_از احساس تنهایی عمیقی که تمام

زندگی‌اش را پر کرده بود، رها شده بود. درکش برایش

@shahreogfteqoo

سخت بود. اما حالا با بودن یوسف، حس می کرد بخشی از پدر و برادرش به خانه برگشته اند.

وحشی

پارت ۳۲



یوسف در حالی که موهای خود را با حوله حمام خشک می کرد، کمر خود را پیچ و تاب داد و با صدای بلند گفت: «هیچی مَث یک حموم نمی تونه خستگی رو از تن آدم بیرون کنه.»

آرام از داخل آشپزخانه گفت: «اون اتاق رو واسه تو در نظر گرفتم.»

یوسف به اتاقی که آرام اشاره می کرد: نگاه

کرد: «مزاحم نیاشم.»

آرام لبخندی زد و گفت: «وای...چقدر مبادی آداب.»

: «خب این اتاق تویه.»

آرام در یکی از اتاق‌ها را باز کرد.

: «عالیه.تاحالا روی تخت خوابیدم.»

: «واقعاً؟»

: «آره دیگه.یا دنبال گله بودیم توی دشت و کوه.یا

گرفتار کشاورزی.وقتی هم که برمی گشتیم مژ سنگ

میفتادیم رو زمین خشک و می خوابیدیم.»

اتاق بزرگی بود با یک تخت و یک کمد لباس.

: «خب از امشب امتحان کن.»

: «اون اتاق مال تویه.»

با هم به سمت اتاق آرام رفتند. در را باز کردند. اولین چیزی که نظر یوسف را جلب کرد، کیسه بوکس بزرگی بود که با یک زنجیر کلفت از سقف آویزان بود.

یوسف ذوق زنان گفت: «پس اینجا تمرین می کنی.»

: «ای جورایی باشگاه خونگی منه.»

: «تو اصلاً شبیه دخترای دیگه نیستی.»

: «اتفاقاً اشتباه تو همینه. من دقیقاً شبیه دخترهای دیگه

هستم.»

یوسف وارد اتاق شد. یک کمد پر از کتاب و یک جالباسی از دیگر وسایل اتاق بودند.

: «خب اینم منطق تویه.»

آرام چشمکی زد و گفت «همه عالم این منطقو قبول دارن.»

یوسف روبروی کیسه بوکس ایستاد و با دوتا دست‌هایش
دو طرف کیسه بوکس را گرفت: «چه سفته.»

: «با این تمرین می‌کنم.»

: «به منم یاد میدی.»

آرام سری تکان داد: «به موقعش آره.. چرا که نه.»

: «عالی میشه.»

و با مشت ضربه‌ای به کیسه کوبید.

: «بریم تو شهر ی دوری بزنیم.»

یوسف بادشادی گفت: «فکر خوبیه.»

صورتش از شدت درد دستش در هم رفت.

شهر، در نور بی‌نهایت لامپ غرق شده بود. انگار از پرتوی
هزاران خورشید ناپیدا می‌درخشید.

آرام گفت: «من شب‌های شهر رو خیلی دوست دارم. همه جا پر نوره. پر زندگی. همه چی ی جور دیگه قشنگه.»

روبروی ویتترین لباس فروشی بزرگی ایستاده بودند. لباس‌های رنگارنگ داخل ویتترین زیر نور لامپ‌های نئون می‌درخشیدند.

: «بریم تو؟»

یوسف پرسید: «واسه چی؟»

: «ای دست لباس لازم داری.»

یوسف رنگ به رنگ شد. صورتش گل انداخت: «لباس‌هام خوبه که.»

: «کهنه شدن.»

پیاده‌رو از رفت و آمد پر شده بود.

: «فک نکنم لازم باشه.»

: «لازمه یوسف. چند روزی قراره مهمون من

باشی. می خوام شیک بپوشی.»

چشمکی زد.

: «آخه آرام....»

کمی به آرام نزدیک شد.

: «خودت که از وضع مالی من خبرداری... گفتم بهت

که...»

به دوروبر نگاه کرد. انگار نگران بود کسی صدایش را

بشنود: «فعلا نمیتونم.»

: «مهمون منی.»

: «اصلا در موردش فکر نکن. یک آقا نباید بذاره یک

خانم.....»

: «تو الان داری واسه من کار می کنی.»

سعی کرد لحن جدی داشته باشد.

: «چون واسه من کار می کنی بجای حقوقت این کارو

می کنم.»

وبدون معطلی وارد فروشگاه شد.

یوسف با صدای خفه‌ای دادزد: «صب کن! کجا؟ آهای.»

مجبور شد پشت سر آرام وارد شود.

یوسف زمزمه کرد: «کار می کنم؟»

دنیایی از نورهای روشن و عطرهای خوش و صداهای

ناآشنا دوره‌شان کرد. موجی از زندگی و عطر احاطه‌شان

کرد. یوسف لبخند عمیقی زد. با تعجب به اطراف فروشگاه

نگاه می کرد: «هنوز توی حال و هوای محیط جدید نیومدم.»

آرام گفت: «خب انتخاب کن.»

: «تو نظرت چیه.»

آرام دست به کمر ایستاد. به مانکن ها و دیوارها و طبقه های پراز لباس نگاه کرد. فروشنده یک مرد جوان با موهای صاف به عقب شانه شده از آن سوی فروشگاه به سمتشان آمد.

: «می تونم کمکتون کنم؟»

جوان بود. لبخند بزرگی صورت بدون مویش را زینت داده بود.

آرام متفکرانه گفت: «ی تشرت و یک شلوار جین می خوایم.»

: «از این طرف بیاین. راهنماییتون کنم.»

یوسف کنار آرام به راه افتاد: «قیمت‌های اینجا رو...»

: «هیس.»



یوسف با لحنی متعجب گفت: «اینا رو بپوشم.»

چهره سخت و آفتاب خورده‌اش زیر نور سفید لامپ‌های
آن مکان می‌درخشید.

دم در اتاق پرو ایستاده بود و ریه‌هایش از عطر گرم
فروشگاه پر شده بود. گیج بود. روحش هنوز از محیط
روستا خارج نشده بود.

: «آره.»

با لج گفت: «نمی‌پوشم.»

آرام او را به داخل اتاق پرو هل داد. هنوز عطر خوش داخل
فروشگاه را حس می کرد.

: «می پوشی.»

اخم کرد. یوسف شانه ای بالا انداخت. یک شلوار جین آبی
تیره. یک پیراهن جین آبی کمرنگ.

: «تا حالا من هرچی پوشیدم ساده بوده و مناسب کوه و
دشت.»

: «الان توی شهریم. ی کمی تغییر لازمه.»

در اتاق پرو را بست. منتظر می گفت و به دوروبر خود نگاه
کرد. اکنون می توانست در ذهن خود مقایسه ای راه بیندازد
بین بی نهایت چیزی که تا دیروز در حال تجربه کردنش
بود و این محیطی که در آن بزرگ شده بود.

آن جا محیط بی نهایت بود. دشت های خشک و باز که انگار
تا انتهای زمین گسترده شده بودند با آن پوشش گیاهی
خشک و خشن و جانورانی که مرموزانه و پنهان در
سیروسیاحت بی پایان زندگی شان گرفتار بودند. روباه های
قهوه ای و زیبا با دم های زیبایشان. موش های کلاوی که
وقتی از لانه هایشان بیرون می آمدند، بینی های سیاه همیشه
جنبنده خود را به اطراف می گرفتند و بو
می کشیدند. شاهین هایی که سینه فراخ آسمان را می پیمودند
و بر فراز چاه های عمیق و همیشه خاموش به دنبال
کبوترهای چاهی نگون بخت بودند.
کوه هایی که سربلند و پرافتخار سینه سپر کرده بودند و
انگار پرده ای از غبار و گرما بر چهره های خشن شان
نشسته بود. پیر صلابت و شاعرانه مانند حماسه ای زاده ذهن
طبیعت.

آن جا همه چیز خشن بود و فراموش نشدنی. پیچیده در
گرمای تابستان و سوز خشک زمستان و یک سکوت و
سکون ابدی.....

: «عالی شدی یوسف.»

یوسف از اتاق پرو خارج شد. آرام در حالی که صورتش از
شادی سرخ شده بود، دست‌ها را به هم کوفت و
گفت: «عالی شدی.»

صورت یوسف سرخ شد.

: «تا حالا این جور لباس نپوشیدم.

: «حالا امتحان کن. خیلی میاد بهت. خودمم سوپرایز
شدم.»

یوسف پرده اتاق پرو را کنار زد و خودش را درآینه قدی
آن نگاه کرد. لبخندی زد و گفت: «انقده خوب شده که
دلم نمیاد درشون بیارم.

آرام گفت: اسلیقه منو قبول داشته باش.»

یوسف سر تکان داد. فروشنده با لبخندی بر لب جلو آمد.
آرام گفت: «همین‌ها را برمی‌داریم.»

: «حس می‌کنم ی آدم دیگه شدم.»

آرام خودش را از جلوی عابری کنار کشید. لبخندی
زد. شب بود. پیاده‌رو در هزاران نور مصنوعی غرق شده
بود. نورها، شیطنت‌آمیز از روی گونه‌ها و لب‌ها و چشم‌ها
می‌گریختند.

: «خب در اون حد تغییر نمی کنی. دیگه..خودتی.ی کم خوش تیپ تر.»

: «امروز چه طولانی بود آرام...دقت کردی؟»

جلوی کتاب فروشی بزرگی ایستادند.

: «با کتاب میونه ای داری یوسف؟»

یوسف سری تکان داد: «چراکه نه؟»

شام را در سکوت کامل خوردند.

یوسف گفت: «تا وقتی با هم هستیم بهتره تقسیم وظایف کنیم.»

: «توی کارهای خونه؟»

یوسف سر تکان داد.

: «فکر خوبیه.»

آرام، در آن لباس خانه، بی نهایت زیباتر شده بود. روسری
گلدارش او را خیلی جوان تر نشان می داد. پیراهنی گشاد به
تن داشت و یک شلوار گلداز زیبا

: «به چی نگاه می کنی بچه.»

: گفتم بهت که تو خیلی قشنگی

آرام ریز ریز خندید. با قاشق به لبه بشقاب ضربه کوچکی
زد.

: «آره. خودت گفتی.»

: «کی؟»

: «همون روز اول و دوم و سوم و چهارم.»

چشمکی زد و ادامه داد: «احتمالا سهمیه هر روزت رو
گفتی.»

چشم‌های یوسف درخشیدند.

: «میشه الانم بگم.»

آرام فکر کرد: چه زیبا دلبری می‌کنی. مثل یک شعر
رنگارنگ. خسته‌ای و پاک موندی. می‌تونستی شاعر
بشی. غزل بگی. لبخند بشی روی لب‌های
خودت. می‌تونستی شاعر بشی و زندگی بدی به بدن‌های
درد کشیده.

گفت: «نه»

خنده‌ای کرد و برخاست.

: «ای وقت پررو نشی ها؟»

یوسف به صندلی تکیه داد. نفسش را بیرون داد.

: «نه. مگه جرات دارم؟»

آرام به طرف سینک ظرفشویی رفت: «ها باریکلا پسر
خوب.»

و صدای خنده‌اش در سروصدای ظرف‌های داخل
ظرفشویی محو شد.

وحشی

پارت ۳۳

[خاطرات کودکی ۲]

رود زیر سایه بیدهایی که اطرافش را گرفته بودند، نرم‌نرمک
بر بستر خود جریان داشت و قل‌قل‌کنان سینه زمین را طی
می‌کرد.

@shahreqoftegoo

سمیه که آن سوی رود روبه روی آرام نشسته

بود، دمپایی های کهنه خود را درآورد. شلوار خود را بالا زد
و پاهای سیاه سوخته خود را در آب سرد رود فرو برد.

: «حالا چرا می خوای بری بالای تپه اونم شب؟»

آرام به پیچ و تاب های آب خیره شد. به تصویر موج خودش
در بستر رود: «چند شبه اونجا نور می بینم.»

: «نور؟ واقعا ولی کسی که... مگه از خونه بی بی میشه
ماشین روس ها رو دید؟»

: «اگه تو اتاق بزرگه کنار پنجره وایسی و ازون گوشه
بالایی نگاه کنی میشه از بین خونه های اکبر و داداشش تپه
رو دید.»

سمیه دست ها را ستون بدن کرد: «شاید گله بودن و
چوپون ها.»

: «نه نبودن.»

باد بین شاخه‌های نرم و آویزان بید چنگ
انداخت. آن سو، زیر نور آفتاب، سگی از کنار آخرین خانه
روستا گذشت خودش را به کنار رود رساند. پوزه‌اش را در
آب فرو برد.

سمیه گفت: «خطرناکه دختر.»

آرام گفت: «چرا خطرناک؟»

نسیمی خنک از سطح رود برمی‌خاست. با عطر احساس
نشدنی شاخه‌های بید درمی‌آمیخت و در هوا پخش
می‌شد. دست نسیم، خیلی نرم، شاخه‌های بید را شانه
می‌زد. شاخه‌ها در هم می‌پیچیدند و گره می‌خوردند.

: «شب معلوم‌نیس اونجا چی باشه.»

: «یعنی نریم.»

سکوت. گنجشکی لابلای شاخه‌ها خودش را به دست
نسیم سپرد.

: «اگه احمدمون بیاد، منم میام.»

: «احمدتون؟»

پاهای لختش را داخل آب فرو برد. به آرامی
برخاست. پشت لباسش را تکان داد. طعم شیرین خنکای
آب از پاهایش به سمت چشم‌هایش جاری شد. احساس
سبکی و رهایی می‌کرد. سمیه هم برخاست و کنار او داخل
رود قرار گرفت. موج‌های ریز به پاهایشان می‌خوردند.

آرام گرفت: «اگه بیکاری بریم دنبالش.»

: «تاعصر کاری ندارم.»

: «کجاست؟»

: «امروز رفتند گردنه کال شور.»

: «دوره؟»

از سایه بیدها خارج شدند. آفتاب رویشان ریخت.

سمیه گفت: «نزدیکه.»

از کنار خانه‌های روستا راه خود را ادامه دادند. جلوی

رویشان دشت زیر نور آفتاب پهن شده بود. در

دوردست‌ها، کوهی سربه آسمان زده، بر صفحه آبی آسمان

قاب شده بود.

سمیه ایستاد. دست را سایه بان چشم‌ها کرد و

گفت: «اونجا رو ببین.»

آرام مسیر نگاه سمیه را دنبال کرد. از دل دشت، بر سطح

زمین تفتیده زیر آفتاب، در گستره وسیعی از زمین

گرد و خاک عظیمی تنوره کشان به سمت آسمان

می رفت. لابلای این توده عظیم گرد و خاک، نقطه های
کوچک سیاه رنگی دیده می شد.

: «دارن گله رو میارن لب چشمه....بریم اونجا.»

به سمت رود برگشتند. آهسته کناره رود را گرفتند و به راه
افتادند. چشمه در یک کیلومتری روستا قرار داشت و
آرام می توانست طرح سبز رنگ درخت های اطراف چشمه
را ببیند. با گام هایی آهسته در حالی که آفتاب به
صورت هایشان می زد و بدن هایشان از نسیم چشمه خنک
می شد، به راه افتادند.

چشمه قل قل می کرد و زلال آب زیر نور
خورشید، می درخشید. چند درخت توت بزرگ، شاخه های
سنگین شان را کمی دورتر از چشمه بر سطح زمین

گسترانیده بودند. آرام دمپایی‌هایش را درآورد و وارد آب شد. گله آهسته آهسته نزدیک می شد. آرام صدای بع بع گوسفندان را می شنید.

ابتدا بزی بازیگوش و تنها دوان دوان به چشمه رسید. به سرعت خودش را به کناره رود رساند و پوزه در آب فرو برد. بعد از او گوسفندان خوابالود گرمازده با گام‌هایی آهسته_در حالی که پشت سرشان گرد و خاک عظیم حاصل از رفت و آمدشان در هوا پخش می شد سر رسیدند. صدای زنگوله‌هایشان آمیخته با هزاران صدای دیگر به گوش می رسید. کوبیده شدن سم‌های ظریفشان بر زمین، صدای خرش خرش نشخوار کردنشان، صدای بع طولانی و کشدارشان انگار با عطر تندشان در فضای خنک اطراف چشمه پخش می شد. انگار بر روی آب

می نشست و خنک می شد و در گوش و جان فرو
می رفت. گوسفندها و بزهای تشنه با دیدن چشمه شتاب
گرفتند و در حالی که دنبه هایشان مرتب بالا و پایین
می رفت و از زیر سم هایشان گرد و خاک به هوا
بر می خاست، خود را به کناره های رود
رساندند. پوزه هایشان را در آب فرو بردند و قرچ قرچ آب
سرد چشمه را نوشیدند.

آرام و سمیه زیر درخت های توت ایستاده بودند. خری
قهوه ای رنگ و کثیف با خورجین نخ نما شده ای بر
پشت، سلانه سلانه از میان هیاهوی بی پایان گوسفندها و
بزها گذشت. _خونسرد_ خودش را به چشمه رساند.
احمد در حالی که چوب بزرگش را در هوا تاب می داد، به
سمت درخت های توت نزدیک شد. با دیدن آرام و سمیه

لبخندی زد. حدوداً دوازده ساله بود. قد بلند بود و لاغر و صورتش زیر نور آفتاب، خشک خاکی به نظر می‌رسید.

: «خوب شد او مدی سمیه...»

: «چطور.»

: «دایی یک بوته آور کند. واسه زن حکیم ببر.»

چوپان از آن سوی گوسفندانی که هنوز به سمت چشمه می‌آمدند، مسیر خود را تغییر داد و به سمت آنها آمد.

سمیه قدم کشان به سمت او رفت و گفت: «سلام دایی.»

دایی لبخندی بر لب آورد. خم شد و لب سمیه را

کشید: «شیطون. اینجا چه می‌کنی؟»

آرام محجوبانه جلو رفت و با دایی دست داد. دایی

گفت: «خب دخترا. خوش او مدین.»

بره کوچکی شروع کرد به بعب کردن.

: «الان چای میدارم واسه دخترای خودم.»

لبخندی زد. گرد و خاک مانند مهی کم جان اطرافشان را گرفته بود. بوی خاک و آفتاب وارد دهان آرام می شد. از جایی دور بوی نرم ترخ به مشام می رسید.

دو سگ بزرگ رمه، از فاصله ای دور نمایان شدند.

احمد از کنار چشمه فریاد زد: «دایی..بوته رو کجا گذاشتی.»

به سمت خر که اکنون کمی دور از چشمه، بر زمین نشسته بود رفت و خورجین نخ نما شده را از روی آن برداشت. آرام و سمیه احاطه شده با عطر غلیظ و تند

گوسفندان، زیر درخت کنار دایی روی زیرانداز نخی رنگ
و رو رفته‌ای نشستند.

احمد، خورجین بزرگ را روی دوش انداخت. راه خود را
از میان گرد و خاک و گوسفندانی که کنار چشمه لمیده
بودند، باز کرد و به سمت درخت‌های توت
رفت. گوسفندان کم‌کم دوروبر چشمه آرام گرفتند. روی
زمین نشستند و سرهایشان در حین نشخوار کردن
تکان می‌خورد. احمد نفس نفس زنان خورجین را زیر
درخت گذاشت. دایی از داخل خورجین یک کتری سیاه و
ضربه خورده درآورد. احمد مشغول درست کردن آتش
شد.

دایی از داخل خورجین، پلاستیک بزرگی را بیرون آورد. بوته‌ای شبیه خار داخل آن بود با ساقه‌هایی خشک و محکم و پیچ و تاب خورده. ساقه به شاخه‌های کوچک و نوک تیزی متصل بود و برگ‌هایی قاشق مانند و تنک شاخه‌ها را می‌آراستند.

سمیه پرسید: «این چیه؟»

دایی گفت: «بده زن حکیم. واسه سنگ کلیه شوهرش می‌خواد جوشونده درست کنه.»

سمیه بوته خشک و خشن را گرفت. احمد برخاست و کتری را برداشت. چوبش را هم برداشت و به سمت چشمه رفت. آرام برخاست و خودش را به او رساند.

: «احمد.»

: «چی شده؟»

: «ای موضوع هست قول میدی به کسی نگی.»

هر دو کنار چشمه نشستند. بوی تند گوسفند به بینی
هایشان زد.

آرام گفت: «تا حالا بالای اون تپه که ماشین روس‌ها
اونجا افتاده، رفتی؟»

احمد کتری را در آب چشمه فرو برد. آب قل‌قل کنان وارد
کتری شد.

: «آره. هر روز از اونجا رد میشیم.»

: منظورم شبهه.

میش قهوه‌ای رنگی نفس خود را با صدا بیرون داد. بدن پر
پشم خود را تکان داد.

: «شبم از اونجا رد شدم.»

: «شب اونجا موندی؟»

: «من نه. اخه نزدیک روستا است.»

کتری را از آب بیرون کشید: «بجای اونجا موندن میایم
داخل روستا.»

برخاست. آب از اطراف کتری روی زمین ریخت.

: «پس شب نموندی.»

احمد کمر صاف کرد. آرام روبه روی او ایستاد.

: «نه.»

: «چند شب پیش ی نور اونجا دیدم.»

: «حتما گله اونجا بوده.»

: «نبوده.»

صورت احمد در هم رفت: «خب منظورت چیه؟»

: «میخوایم ی شب بریم اونجا.»

: «که چی بشه؟»

آرام جوابی نداشت. چطور می‌توانست این احساس را بیان کند. این کنجکاوی عجیب را که مثل یک اعتیاد به جانش افتاده بود.

: «ببینم اون نور مال چیه.»»

: «ہر کی بودہ از اونجا رد شدہ.»»

: «میای باهامون؟»

یکی از سگ‌های گله، با سری فروافتاده به سمت چشمه رفت. در حالی که از گوشه چشم به آن دو نگاه می‌کرد، زبان بلندش را بر سطح آب کشید.

: «چرا ازین کارای بیخود بکنی؟»

: «می ترسی؟»

آرام مرموزانه لبخند زد. می دانست دست روی نکته حساسی گذاشته است. قررررچ قررررچ.....

: «نمی ترسم.»

آرام پوزخندی زد: «من که دخترم نمی ترسم. تو
می ترسی.»

احمد با زبان دور لب خود را خیس کرد. آن سو، زیر
درخت های توت، آتشی بزرگ جان گرفته بود. تنوره
می کشید. می رقصید. زبانه های زردش، هوا را می لیسیدند.
: «می ترسی.»

احمد جواب نداد. آرام گفت: «وقتی رفتیم و برگشتیم
اونوقت به همه میگم که ما رفتیم اما.»

: «بی بی اگه بفهمه کله هر دو مونو میکنه.»

: «بی بی نمی فهمه. خودمون میریم بالای
تپه برمی گردیم.»

احمد پا به زمین کوبید. آه عمیقی کشید. سر سگ هنوز روی چشمه بود و زبانش مرتب بر سطح آب می لغزید. آن سو، خر ناگهان برخاست. گرد و خاک از اطراف بدنش به اطراف پاشیده شد. خر سر خود را به اطراف تکان داد. قوچ بزرگی به تبعیت از او برخاست. در جایی دیگر، زنگوله‌ای به صدا درآمد. بزی کوچولو جست خیز کنار از میان گوسفندها به سمت چشمه خیز برداشت.

سمیه پلاستیک بوته آور را در دست چرخاند و چند بار با قدم‌های بلند به جلو پرید. دنباله موهای بلندش از زیر روسری بیرون ریخته بودند. داشتند از گله گوسفندان دور می شدند. گرمای هوا همراه با گرد و خاکی که از عبور گله بر تن شان نشسته بود، گردن هایشان را می سوزاند.

: «احمد چی گفت آرام.»

گفت شب بعد عروسی میریم بالای تپه.

: «چطور راضی شد؟»

در جایی دور، سگی پارس کرد. صدای بلندش انگار بارها
در گوش‌های آرام تکرار شد.

وحشی

پارت ۳۴

[خاطرات کودکی]

احمد چندبار چراغ قوه را خاموش و روشن کرد. نور آن
روی دیوار دایره‌ای انداخت. با صدایی که سعی می‌کرد
نلرزد گفت: «خوبه. باتری‌هاش کار می‌کنه.»

شب، چادر سیاهش را بر روستا پهن کرده بود. سکوتی
عمیق تمام کوچه‌های روستا را در خود غرق کرده
بود. آرام گفت: «بریم؟»

احمد گفت: «نمی‌خوای منصرف بشی؟»
صدایش می‌لرزید.

آرام گفت: «می‌ترسی؟»

سمیه پقی زد زیر خنده. رحمان رفیق تپل احمد_ که احمد
راضی‌اش کرده بود برای همراهی_ سر جایش جابه‌جا
شد. احمد سینه جلو داد و گفت: «بترسم؟ هه.»

از پناه دیوار خارج شدند. ماه از گوشه آسمان سرک
کشید. سایه‌ها در پناه دیوارها پناه گرفته بودند. با گام‌هایی
آهسته_ جوری که صدای قدم‌هایشان را خودشان هم
نشنوند_ از میان کوچه‌های خوابالود روستا راه خود را به
سمت بیرون طی کردند. حابی خبلی در، سگی باریک

کرد. صدایش در کوچه‌های روستا پیچید و از فاصله‌ای دور، سگی پارس کنان جواب او را داد.

از کنار آخرین خانه روستا که بر شیب تپه مشرف به روستا آرام گرفته بود، گذشتند. سمیه چیزی زمزمه کرد. رحمان جواب داد. موقع راه رفتن نفس نفس می‌زد. جاده آسفalte در تاریکی شب جلوییشان ظاهر شد. نه ماشینی می‌رفت. نه ماشینی می‌آمد. چیزی سکوت پهن شده بر جاده را خراش نمی‌داد. نوری بر تاریکی شب نمی‌روید. آرام‌تشنه بود.

هرچهار نفر بی‌صدا از عرض جاده گذشتند. آرام به شیب

تپه‌ای که روبروییشان بود نگاه کرد. می‌توانست بالای

تپه زیر نور سربی ماه_قسمتی از آن ماشین قدیمی را

ببیند که انگار مثل دزدها از جایی که بود، سرک می‌کشید.

@shahreqoftedoo

احمد گفت: «الان نور می بینی؟»

آرام گفت: «هرشب که نمی بینم.»

حس کرد که صدایش گرفته است. چیزی مثل یک بغض سنگین روی سینه اش افتاده بود. می ترسید. اگر احمد می گفت برگردیم، آرام بدون معطلی قبول می کرد. موجی از ترس و پشیمانی وجودش را پر کرده بود. رحمان با آن هیکل چاق قدمی جلو رفت. دست به کمر زد: «اون بالا است؟»

در حالی که سایه هایشان را پشت سر می کشیدند، از شیب تپه بالا رفتند. نسیم خنکی دور پاهایشان می پیچید و خنکشان می کرد. آهسته بالا رفتند. از کنار صخره بزرگی گذشتند. بوی پشم و پشگل گوسفند به بینی هایشان

کوبید. نزدیک به نوک تپه زیر نور ماه آرام توانست هیکل

آن فولکس قدیمی را ببیند. هر چهار نفر لحظه‌ای دست به
کمر ایستادند. روستا_مخفی در سایه شب_پشت سرشان
به خواب رفته بود.

یک چهارچوب خالی و زنگ زده که در همان تاریکی هم
می شد زنگارهای عمیق و طبله کرده آن را تشخیص داد. به
جای تایرها جای چهار نیم دایره خالی بر زمین قرار
گرفته بود. داخل ماشین کاملاً خالی بود. مانند انسانی که
یک نفر تمام جوارحش را بیرون کشیده باشد. نور ماه داخل
ماشین می ریخت و آن جا را پر از سایه می کرد. از جایی
دور صدای قرقر قرقر خفه‌ای به گوش می رسید. و بوی
خون. بوی تند خون. درست کنار ماشین درخت توت
بزرگی قد برافراشته بود و سایه‌اش در امتداد سایه ماشین
چفت شده بود. کنار درخت میدان خاکی کوچکی بر اثر

سال‌ها نشستن چوپان‌ها ایجاد شده بود. شاخه‌های توت با دست ناتوان نسیم می‌لرزیدند. انگار صدای قرقر از میان شاخ و برگ‌های درخت به بیرون می‌ریخت. کنار درخت، صخره کوچکی شاید از جیب رهگذری بی‌حواس بر زمین افتاده بود. قرقر قرقر... فانوس کوچکی کنار صخره با آخرین رمق‌های مانده‌اش، پت‌پت می‌کرد. شعله کوچک و کم‌جانش سایه‌ای کشدار بر روی درخت توت دیگری که آن‌سو بر زمین رویده بود، می‌انداخت. نور روی تنه‌های آن درخت بالا و پایین می‌رفت و همچون مایعی سیال شکل عوض می‌کرد. سایه‌ها بالا و پایین می‌رفتند. می‌رقصیدند و انگار در تاریکی شب، هیولاوار می‌خندیدند.

سکوت... بوی تند خون....

لحظه‌ای _ که کسی در هیچ جای جهان درکش نکرد _
زمان ایستاد. شعله‌ها اما به تندی رقصیدند. بادی که جانی
نداشت، آرام گرفت. شعله‌ها _ اکنون بی محابا _ اوج
گرفتند. زرد و سرخ و سیاه و بر پیکر بی جانی که همچون
آونگی آویزان از درخت توت تلوتلو می خورد، رنگ
پاشیدند. زرد و سرخ و سیاه.

با وحشت از خواب برخاست. سر جایش نشست. در
سکوت مبهم شب، گوش شد. خواب دیده بود. خوابی
ترسناک. و حالا خیس عرق، با قلبی که انگار به دیواره
سینه اش می کوبید، بی خواب شده بود. برخاست. به
دیوارهای خاکستری اتاق نگاه کرد. دمپایی های کنار
تخت خواب را پوشید. دستی به کیسه بوکس آویزان از
سقف گرفت و راست ایستاد. تشنه بود. از پنجره، نور سرد

ماه به داخل اتاق می ریخت. به سمت در
رفت. سکوت... سکوت... سکوت...

خودش را به حیاط رساند. نسیم خنکی دوره اش کرد. انجا
نگاهش کش آمد. انگار تا بی نهایت را می توانست ببیند. در
انتهای یک دالان بزرگ ایستاده بود. در میان تاریکی بی پایان
شب. در سکوت ممتدی که تمام شهر را پر کرده
بود. صدایی می شنید. صدایی شبیه ناله. یک نفر از
درد_شاید_می نالید. آرام خوب گوش کرد. اشتباه
نمی کرد. صدای ناله بود. از آن سوی دالان. جلو
رفت. سکوت بود. صدای گام های خود را

نمی شنید. سکوت. آن روبه رو سایه بود. سایه هایی که انگار
جان داشتند. می رقصیدند. کوچک می شدند. بزرگ می شدند

@shahreqoftedoo

و بعد انگار بر روی جسدی که از درختی آویزان بود، آرام
می گرفتند. در میان نوری اندک، شبیح جسدی آویخته از
داری، انگار با اندک نسیمی، تکان می خورد و صدای
پیچیده شدن طناب دار به دور خودش، هزاران بار در
گوش های آرام تکرار می شد.

آرام جلو رفت. به آنچه از دار آویخته بود، نزدیک
شد. دویای جسد، مانند دوتکه چوب آویزان بودند و
دستانش با هر تکان طناب، اندکی تکان می خوردند. در
صورت جسد آویزان در تاریکی شب پنهان شده بود. آرام
باز هم جلو رفت. قلبش به شدت می زد. انگار می خواست
از گلویش بیرون بجهد. از درون می سوخت. جلوتر
رفت. آهسته. جوری که صدای ضربان قلب خودش را

در تاریکی بی پایان آن جا می شنید. به نزدیک جسد رسید. باد
تندی وزید. جسد را تکان داد. صورت جسد از تاریکی
خارج شد و زیر نور ماه قرار گرفت.

فریاد زد. از ته دل. آن قدر بلند که حتی در خواب هم
گوش های خودش اذیت شد. فریاد زد. انگار خستگی
سال ها درد را می خواست بیرون

بریزد. و بعد... آرامش... گرمای دست هایی را دور خودش
حس کرد. دیواری محکم و گرم.... رویشی از حرارت از
دست هایش بالا رفت و به صورتش رسید... و یک زمزمه ی
آرامش بخش، مثل صدای زیبای امواج، مثل صدای نسیم در
چمن زار، مثل پریدن گنجشکی روی شاخه های
درخت... یک نفر به آرامی اسم او را زمزمه می کرد....

: «آرام.... آرام....»

چشم‌هایش را باز کرد. چیزی ندید جز شب‌هی از یک
تصویر گنگ. پلک زد. نفس کشید و به صدای زمزمه‌واری
که اسمش را تکرار می‌کرد، گوش داد.

گرمای دست‌های یوسف را دور خودش حس کرد. نفس
عمیقی کشید.

: «چیزی نیست... چیزی نیست.. من اینجا..»

صدا، آرامش کرد. انگار هیچی نبود. گرمای دست‌های
یوسف روی موهای آرام را پر کرد. آرام چشم‌هایش
رابست. از این حجم از نزدیکی نترسید. برعکس
همیشه. اکنون آرام بود. در گرمای دستانی که دوره‌اش کرده
بودند.

لبخند زنان پرسید: «خواب دیدم؟»

یوسف زمزمه کرد: «آره.»

: «به صورتم که نگاه نکردی... خوابالود و زشتم.»

: «نگاه کردم... خیلی هم خوشگلی...»

دست‌هایش به آرامی دور آرام را رها کردند. موهای آرام
آشفته بود. صورتش خیس بود. گریه کرده بود.

: «معذرت یوسف. خواب بدی دیدم»

یوسف لبخند زد: «خیر باشه.»

آرام سری تکان داد. خیس عرق شده بود. لباسش به بدنش
چسبیده بود.

یوسف گفت: «تا صبح چیزی نمونده آرام! چای رو
بذارم؟»

آرام سر جایش نیم خیز شد. دهانش تلخ بود. تشنه
بود: «چراکه نه.»

یوسف سری تکان داد و از اتاق خارج شد. آرام به دیوار
خاکستری اتاق نگاه کرد. به رقص سایه‌ها. خسته بود. انگار
بار سال‌ها درد ورنج را در آن شب روی دوشش گذاشته
بودند. برخاست. دست به کیسه بوکس آویزان از سقف
گرفت و راست ایستاد.

آرام در حالی که به بخار استکان چایش نگاه
می‌کرد، گفت: همیشه همین خواب ثابت رو می‌بینم. یک نفر
رو بروم از طناب دار آویزونه. توی یک راهروی
قدیمی. جلو می‌رم تا ببینم کیه؟»
: «کیه.»

: «صورتش معلوم نمیشه. تا می‌خوام ببینمش از خواب
بیدار میشم.»

: «یعنی توی این خونه تنها همیشه این خواب رو
می بینی؟»

آرام سکوت کرد.

: اصلاً تصورش هم سخته واسه من

: گاهی چاره‌ای وجود نداره. آدم مجبوره به تنهایی عادت
کنه. ولی گاهی تحمل این خواب توی تنهایی از تحمل
بعضی ادم‌ها راحت‌تره واسه ام.»

لبخند ملایمی زد و به چهره یوسف خیره شد: «ممنون
بیدارم کردی.»

یوسف گفت: «سرد شد چاییت.»

رو به آرام لبخند زد: «ولی دختر ماجراجویی بودی از
همون زمان.»

آرام سری تکان داد: «تا مدت‌ها بعد اون ماجرا، هر چهار
نفرمون دچار مشکلاتی شدیم. شب ادراری. ترس از
تاریکی. ترس از تنهایی. خواب بد دیدن. من هنوزم گرفتار
این مشکلات هستم با این خوابها. مدت‌ها درگیر روان‌شناس
بودم. با اومدن جاوید به زندگیم، این کابوس‌ها هم از بین
رفتند اما بعد رفتن جاوید، دوباره قویتر برگشتن
سراغم. انگار این کابوس‌ها به یک تفریح رفته بودند و
حالا دوباره برگشتن به جایی که بودن.»
: «سخته.»

آرام از پنجره به بیرون نگاه کرد. با خودش
زمزمه کرد: «سخته»

وحشی

پارت ۳۵

آرام گفت: «بهبش میگفتن کوکب خله.می شناسیش؟»

یوسف گفت: «ی چیزایی ازش شنیدم.»

آرام گفت: «خل و چل بود.ی زن میانسال حواس پرت. میگفتن اول زن متعادل بود. چهره قشنگی هم داشته

و خیلی هم هم عاشقش میشن. اما کوکب کسیو قبول

نمی کنه. از قضا دو تا عاشق دلسوخته پیدا میکنه. دو تا

رقیب. یک باقر نامی و یک پسر شهری. کسی اسم و رسم

اون پسر شهریه رو نمی دونه. تو این ماجرا کوکب عاشق

باقر میشه و باهاش ازدواج می کنه. مراسم خواستگاری و

عقد و بقیه ماجراها به روال عادی همیشه انجام میشه. اما

شب عروسی اون خواستگار شهریه میاد و مجلسو به هم

می ریزه. مردم از پیشش بر میان. اونم موقع رونده شدن از

مجلس، کوکب رو تهدید می کنه که انتقام می گیره. ولی

خب کسی جدیش نمی گیره. ماجرا همین جا تموم میشه و

کوکب و باقر میرن سر خونه و زندگیشون.چند سالی
میگذره و این دوتا بچه‌دار میشن.یک پسر خیلی
خوشگل.زندگی داشته به کوکب لبخند میزده.یک شوهر
خوب.یک بچه زیبا.یک زندگی آروم.میگن اون سال‌ها
کوکب زیباتر از همیشه شده بود.همیشه می‌خندید و به
هرجا وارد می‌شد با خودش نور و شادمانی می‌برد.»

«ظاهراً همه چی خوب بوده که یک روز باقر و پسرش
غیب میشن.مثل قطره‌ای که فرو رفته باشه توی خاک.این
دوتا هم به همین سرعت غیب میشن و کسی از
سرنوشتشون باخبر نمیشه.فقط میگن آخرین بار این پدر و
پسر رو بالای همون تپه‌ای که ماشین روس‌ها روش
بود، دیده بودن.باقر بچه‌شو برده بوده بالای تپه.بهار بوده و

هوا عالی.زمین مست بوده و هوا پر از عطر تازه.میگن
پسرباقر تازه زبون باز کرده بوده و حرف می زده.بعد پسره
اون ماشین رو می بینه و اشاره میکنه که باباش ببردش بالا
و پدره هم میبرتش بالای تپه و از همون جا دیگه کسی
این دو تا رو نمی بینه.دود میشن میرن هوا.اول این ماجرای
گم شدن شوخی به نظر می رسیده اما با گذشتن چند روز
معلوم میشه شوخی در کار نبوده.تمام مردم روستا تمام
دشت و کوه رو واسه پیدا کردن باقر و پسرش زیر پا
میدارن.همه جا رو جستجو می کنن.هر سنگ و صخره و
شکافی رو میگردن.دشت ها رو شخم می زنن اما...فایده
نداشته.پیدا نمیشن.اطلاعیه چاپ میکنن.روزنامه
میدن..بازم بی فایده بوده.مامورها دنبالش می گردن ولی
ردی ازش پیدا نمی کنن.حتی سراغ اون خواستگار شهری

هم میرن ولی فایده نداشته. باقر و پسرش دیگه دیده
نشدن.»

: «تصور کن کوکب رو که شب تا روز و روز تا شب
در حال جستجوی دشت و کوهه. در حال زیر پا گذاشتن
زمین هاست. تصور کن که هر وقت توی خونه است و
صدای در خونه میاد، اون به امید پیدا شدن گم شده هاش
از جاش بلند میشه اما ..

حتی هنوز هم بعد از سالها، تصور دردی که کوکب کشیده
برای من سخته.»

: «جستجوها ثمر نمیده و از همون موقع کوکب دیوونه

میشه. عقلشو از دست میده. خانواده‌ش هر کاری میکنن
نمی‌تونن درمانش کنن. کوکب میشه یک زن دیوونه که
فقط توی کوچه پس کوچه‌های روستا یا توی دشت و
کوه دنبال پسر و شوهرشه و از هر رهگذری اون‌ها رو
سراغ می‌گیره. تجسم کامل درد و بیچارگی. چند باری هم
خودکشی کرده بوده که به موفع نجاتش میدن. اما..

خانواده‌ش کم‌کم ازش ناامید میشن و ولش میکنن به حال
خودش. بعدا هم اعضای خانواده‌ش فوت میکنن و اون
میشه تنها عضو باقی مانده خانواده خودش. مردم روستا
آدم‌های خوبی بودن. مواظبش بودن. بهش غذا میدادن. ترو
خشکش می‌کردن. اما این مواظبت‌ها که دائمی و پیوسته
نیس. بالاخره میشه روزهایی که کسی حواسش به کوکب
نباشه. میاد روزهایی که کوکب گرسنه و تشنه بمونه یا بره

جایی و کسی متوجهش نشه. اتفاق میفته که کوکب مریض
بشه و همدمی نداشته باشه یا شبها توی خرابه‌ها بخوابه
و کسی نگرانش نشه.»

آرام مکشی کرد. به تصویر مات خودش روی در یخچال
نگاه کرد: «اون اواخر هم مردم دیده بودنش که زیاد
بالای اون تپه می‌رفته. انگار منتظر کسی بوده. هر روز
خودشو به اون بالا می‌رسونده و منتظر می‌مونده. چوپون‌ها
بارها دیده بودنش که داره با خودش حرف می‌زنه. میگن
هرچه بیشتر می‌گذشته، کوکب بیشتر میرفته بالای تپه و
منتظر می‌مونده. این اواخر حتا شبها هم میرفته اونجا
می‌مونده. من هم همون شبها نور فانوسش رو اون بالا

دیده بودم و سرنوشت این بود که اولین کسی باشم که
مرده کوکب رو می بینم.»

: «من بارها کوکب رو توی روستا دیده بودم. با این که
سنی ازش گذشته بود، با این که سالها دیوانگی اون رو
حسابی شکسته بود، ولی می تونستم هنوز یک مقدار از
زیبایی خیره کننده گذشته اش رو بینم. چشم های سبز
درشتش هنوز آدم رو مسحور خودش می کردن. این تصویر
همیشه با من بود تا اون شب. تا اون شب که کوکب رو
آویزون از طناب دیدم با گردنی که از شدت فشار مثل
شاخه خشکی شکسته بود و صورتی که توی تاریکی
شب هم سردی مرگ رو نشونمون می داد.»

: «تصور آخرین لحظات زندگی کوکب واسم
دردناکه. فک کن که بعد از سال‌ها رنج و سختی، یک روز
با خودت بگی امروز وقت رفتنه. بعد خودتو آماده
کنی. طناب دار خودت رو برداری. شب در سکوت روستا
کوچه‌ها رو به سمت مسلخ خودت قدم بزنی.»

«با اراده‌ای وحشتناک در یک شب ساکت، درحالی که
تمام خاطرات تلختو روی دوشت گرفتی و طنابی که
قراره گردنتو بشکنه توی دسته داری مسیری رو میری که
برگشتی نداره و تو کاملاً آگاهی. میری بالای تپه. جایی که
آخرین بار عزیزانت اونجا دیده شدن. درختی رو که قراره
جونتو بگیره انتخاب می‌کنی. طناب رو از شاخه رد می‌کنی
و گره می‌زنی و..»

سکوت...

سکوت

آرام آه عمیقی کشید: «معذرت ناراحت کردم»
یوسف بغض خودش را فرو داد و چیزی نگفت.

سکوت...

آرام گفت: «امروز چه کاره‌ای یوسف»
یوسف گفت: «نمی‌دونم.... راستش قبل اومدن تو کاری
نداشتم... الانم بیکارم.»
: «پس عجله‌ای واسه رفتن نداری؟»

: «آدمی که جایی نداشته باشه بره، عجله هم نداره.»

: «امروز حسابی توی شهر بگرد؟»

: «تو خودت کاری نداری.»

: «با یک انتشاراتی قرار دارم»

: «بایک انتشاراتی قرار داری اونوقت دوره افتاده بودی و

ادمها رو لت و پار می کردی.»

آرام با صدای بلندی شروع کرد به

خندیدن. برخاست. قطره اشکی را که گوشه چشمش ظاهر

شده بود با انگشت پاک کرد.

: «ولی واقعا تو نباید اون روز اول به جاوید زنگ

می زدی. اگر از رابطه الانمون خبر داشتم مانعت

می شدم.»

: «اونوقت تموم لذتی رو که دنبالش بودم، از دست

می دادم.»

: «چطور؟»

: «همین که جاوید مجبور شده با اون همه دبدبه و کبکبه و نفوذ توی اون منطقه فرار کنه...همین واسه من بسه...گاهی توی زندگی به اونچه که میخوای از راهی که میخوای نمی رسی.»

نفس عمیقی کشید: «ولی هنوزم دنبال جاوید هستم...ولش نکردم.فقط دارم نیروم رو جمع می کنم تا بتونم قوی تر ضربه بزنم.»

آرام از داخل کمد دیواری،یک بسته کاغذ بیرون آورد.
: «اینا یادداشتام هستن.»

: «ترجمه هات؟»

: «ترجمه هام.نمونه کارهام.»

یوسف برگه‌ها را گرفت. یک عالم برگه A4 که با خطی
خودش چیزهایی در آن نوشته شده بود. یوسف چند خط
خواند و پرسید: «رمانه»

آرام گفت: «از یک نویسنده تازه کار انگلیسیه.»

یوسف گفت: «تو جمیع اصدادی. زیبا و خشن. مترجم و
جنگجو. آدم گیج میشه.»

آرام سری تکان داد. یوسف به کیسه بوکس اشاره
کرد. لبخندی زد و گفت: «یادم میدی؟»

آرام گفت: «چرا که نه؟ ولی نه الان. من کمی به کارهام

برسم یوسف. توی شهر کار دارم. کارم تا شب طول

می‌کشه. باید به چند تا دوست و همکار سر بزنم. توهم

بهتره ی گشتی بزنی توی شهر. البته ناهار همینجا چیزی

بخور. بعد ناهار استراحت کن و بعد بزن بیرون از

خونه. البته اگر دوست داشتی.»

: «دوست دارم.»

: «خوبه. قرارمون هم ی دیزی فروشیه. نشونی شو بهت
میگم. اونجا همو می بینیم.. ساعت هشت اونجا باش.. از شام
درست کردن هم راحت میشی.»

یوسف زبانش را درآورد: «عجب شانسی واقعا»

آرام بعد از آماده شدن ، از یوسف خدا حافظی کرد و
سوار پیکان از خانه خارج شد.

هنوز به شلوغی شهر عادت نکرده بود. سال ها زندگی در
دشت های باز و کشتزارهای پهناور و جالیزهای
سرسبز، او را به نحو عجیبی با این شلوغی گاه به گاه بیگانه
می کرد. دلش از همین الان برای سکوت اطراف

روستاهایش تنگ شده بود. برای آرامشی که انگار همراه
دشت‌ها تا بی‌نهایت ادامه داشت. و حالا....

بوی دیزی وارد بدنش شد. لبخندی زد. غذاخانه سنتی
بود. یک سالن بزرگ با تعدادی تخت فرش شده و
پشتی‌های سنتی و یک حوض و فواره بزرگ وسط آن. یک
ردیف گلدان دورتادور سالن چیده بودند. یوسف روی
یکی از تخت‌ها نشست. بقیه تخت‌ها پر بودند. خانواده‌های
مختلف روی دیگر تخت‌ها نشسته بودند. یوسف به پشتی
تکیه داد و چشم‌ها را بست و بوی خوش دیری را فرو
داد.

صدای خوش آرام او را به خودش آورد: «خوابیدی
یوسف؟»

یوسف چشم‌ها را باز کرد. صورت زیبای آرام را دید.

: «تاحدوی.دیر کردی..داشتم فکر می کردم.»

غذاخانه پر بود از صدای قاشق و بشقاب و
کاسه.پیش خدمتی جوان با لباس محلی سراغشان آمد.آرام
دوتا دیزی سفارش داد.

: «خب.درباره چی فکر می کردی؟»

: «در مورد

منطقه خودمون...زمین ها،دشت ها،کوه ها،کشاورزی....»

: «دلت تنگ شده واسشون؟»

: «هروقت میام شهر،دلم واسه روستای خشک و بی آب
خودم تنگ میشه.من به این حجم از شلوغی و سروصدا
عادت نمی کنم.»

آرام با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

: «خیلی خوب بود. راستش منم وقتی روبروم اون
دشتهای باز رو می بینم، دلم می خواد از هرچی شهر و
شلوغیه دور بشم.»

سفارششان که دوتا دیزی و مخلفات بود، رسید.

: «به آرام توهم خوش سلیقه ای!»

: «اون دوتاره؟»

آرام به جایی که یوسف اشاره می کرد، نگاه کرد. روی دیوار
مقابلشان، دوتار زیبایی به دیوار آویزان بود. کاسه صاف و
زیبایش زیر نوری که از بیرون به داخل
می ریخت، می درخشید.

: «اینجور به نظر می رسه... بلدی؟»

یوسف سری تکان داد.

: «پدرم استاد دوتار بود توی منطقه... به منم کمی یاد داد»

آرام برخاست.

: «صبر کن. الان میام»

به طرف انتهای کافه رفت. با مرد جوانی که پشت پیشخوان ایستاده بود، شروع کرد به حرف زدن. یوسف به غذای روبروی خودش خیره شد. اطرافش پر بود از هیاهو و زمزمه و صدای کاسه و بشقاب. عطر گرمی فضا را پر کرده بود.

وحشی

پارت ۳۶

بعد چند لحظه همراه هم به سمت یوسف آمدند.

: «سلام.»

مرد، قد بلند بود و چهارشانه. کت و شلوار نویی به تن داشت. باهم دست دادند. لبخندی به یوسف زد و گفت

: «این خانوم گفتن شما بلدی دوتار بزنی.»

یوسف سر را زیر انداخت و گفت: «ی کمی تمرین کردم.»

مرد دست خود را روی شانه یوسف گذاشت: «پس بلدی.»

: «تا حدودی.»

: «حاضری واسمون دوتار بزنی الان؟ آزمایش کنیمت.»

: «راستش نمی دونم.»

به آرام نگاه کرد. آرام سری تکان داد.

مرد گفت: «مدتهاست دنبال کسی می‌گردم که بتونه
واسمون دوتار بزنه. ولی کسی رو پیدا نکردم. اگه شما
بتونی الان این کارو واسمون انجام بدی، ممنون میشم.»
: «در خدمتم.»

نگاه‌ها به سمت‌شان جلب شده بود. مرد، از بین میزها به
سمت دیوار رفت و دوتار را از میخ جدا کرد. غذاخانه
ساکت شده بود. فقط از جایی صدای قل‌قل سماور به
گوش می‌رسید. مرد برگشت. دوتار را به دست یوسف داد.

یوسف چهارزانو نشست و دوتار را در دستانش گرفت و
دقیق نگاهش کرد. یک کاسه تخم‌مرغی شکل که یوسف
آن قسمت را روی زانوهای خود گذاشت. این کاسه بزرگ
به یک میله چوبی بزرگ وصل بود. روی میله از قسمت

عرض نخ‌های پلاستیکی رنگارنگی در فواصل مختلف
قرار گرفته بود. دو سیم بسیار نازک از ته کاسه تا انتهای میله
دوتار رابه هم وصل کرده بودند و دور دوتا پیچ چوبی
پیچیده بودند. سطح کاسه تخم‌مرغی شکل، بر اثر بارها
لمس شدن، صاف و صیقلی شده بود. صورت یوسف از
لبخند پر شد. دوتار را جوری گرفت که کاسه آن روی
پاهایش باشد. دست چپش روی میله دوتار بالا رفت و
دست راستش هم زمان روی تارها فرود آمدند. صدای
نازکی از تار برخاست.

دست چپ یوسف بالا رفت و دوتا پیچ انتهای میله را
پیچاند. سیم‌ها با صدای خشکی کشیده شدند. یوسف سری

به نشانه رضایت تکان داد. صاحب غذاخانه دست خود را
تکانی داد و گفت: «منتظریم.»

یوسف سرجایش جابه جا شد. آرام کنار او نشست. نگاهش
روی نخ‌های رنگارنگی بود که از انتهای میله وصل به
کاسه آویزان بود. یوسف با انگشت شست، به آرامی یکی از
تارها را کشید و رها کرد. صدای تیزی از تار به گوش
رسید.

آرام با هیجان پرسید: «چطوره؟»
یوسف لبخندی زد.

انگشتان یوسف، خیلی نرم و سبک از روی کاسه بالا رفتند
و در برابر سینه او قرار گرفتند و به سرعت پایین آمدند
روی تارها زخمه زدند.

آرام، چشم‌های خود را بست. ناگهان سبک شد. مثل گل برگ
گلی که در یک صبح بهاری با دست خنک نسیم از گل
جدا شود و بر سطح خیس علف‌ها بیفتد... سبک شد مثل
پروانه‌ای که بر سنگی خیس در میانه رود بنشیند و همراه
با خنکای خلسه‌آور رود رو به آسمان بپرد... پر شد... از
صدای رود پر شد. انگار جریان آب با آن صدای قل‌قل نرم
و گوشنواز، تمام وجودش را پر کرد. انگار با هر
نفس، خنکای آب وارد ریه‌هایش می‌شد و بر سر
انگشتانش طرح سرما

می‌زد... جاری... جاری... جاری... رنگ شد. پر از
رنگ... سرخ و زرد و قهوه‌ای... گسترده شده بود تا بی‌نهایت
دشت... دشت تا افق گسترده بود. آهسته و آرام، نسیم

@shahreqoftedoo

شد. جان گرفت. اوج گرفت. همراه با صدای زیبای
دوتار، نسیم شد. دشت، همچون مادری در انتظار
فرزند، آغوش گسترده بود. آمیخته شد با بوی بوته‌های
وحشی خار و گون و ترخ و خارخسک و
گل‌گاوزبان.... تبدیل به آویشن شد با عطر مست کننده اش
که گلو را از خیسی بهار پر می کند... شکل پونه وحشی
گرفت. همانقدر تند... همانقدر خوش بو که عطر تیزش در
هنگام چیدن بر دست‌ها می ماند... تبدیل به بوته خاری شد
روئیده بر تنه صخره بزرگی بر دل یک کوه که با هر
حرکت باد، سایه‌اش بر روی صخره طرح می زند... تبدیل به
صدا شد... صدای هزاران پرنده لابلای شاخه درختان که
سرخوش و گیج به هرسو می پریدند.. صدای رود.... صدای
بع بع کشدار گوسفندان ... پر شد از صدای صدها زنگوله
که از گردن پشمالوی گوسفندان آویزان بودند و جرنج

جرنگ می کردند...وجودش از عطر صداهای مختلف لبریز
شد... از عطر تند گوسفندها...از مستی قوچها
درهنگام جفت گیری....از بوی تند گذر گله که چشمها را
می سوزاند...پر شد از عطر شیرین دوغ گوسفندی که با
شاخه های نازک پسته های کوهی طعم
گرفته بودند....دهانش از طعم پسته کوهی عطر گرفت.و از
بوی خاک...خاک خیس خورده...خاک خیس خورده از
باران...خاک خیس خورده از باران بهاری...

دستان یوسف ماهرانه بر تارها زخمه می زدند.

آرام چشم های خود را باز کرد.

آرام نفس عمیقی کشید. همه جا در سکوتی عمیق غرق شده بود. دستان یوسف روی کاسه دوتار آرام گرفتند. مثل پرنده‌ای که به لانه برگشته باشد. پیشانی یوسف خیس عرق شده بود. آرام لبخند زد: «تو فوق العاده‌ای.»

یک سکوت سنگین همه جا را پر کرده بود. انگار از آن غذاخانه تا دوردست‌های بی‌پایان. جایی که رویاها رنگ واقعیت به خود می‌گیرند. این سکوت سرایت کرده بود. دست‌ها بر دور استکان‌ها پیچیده بودند و استکان‌ها در میانه راه سینی تا دهان ثابت مانده بودند. کسی نفس نمی‌کشید. کسی پلک نمی‌زد تا این سکوت سنگین ترک برندارد. آرامش... آرامش... آرامش...

یوسف، خیلی آهسته کاسه دوتار را از روی پاهایش به کنار خود سر داد. ته کاسه که به زمین رسید، صدای

برخوردش انگار بر بی صدایی آن جا خط
انداخت. یک نفر_ در جایی دور_ نفس عمیقی کشید. انگار
نیمی از وجود خود را با این نفس بیرون ریخته باشد. در
جایی دیگر_ همان اطراف_ دستی بر کف دستی دیگر
کوبیده شد و...

کل جمعیت یکصدا تشویق شدند.

صورت یوسف از خجالت سرخ شده بود. لبخندی کشار
لب‌هایش را پر کرده بود. سعی می‌کرد نگاه خندانیش را به
زمین بدوزد و در برابر آن همه ابراز احساسات سر تکان
بدهد.

صاحب غذاخانه از بین میزها گذشت و خودش را به
آنها رساند. او هم لبخند بزرگ و کشاری بر صورت

داشت. کنار آنها ایستاد و گفت: «کارت عالی بود
جوون.»

یوسف فقط سری تکان داد و آهسته زیر لب
گفت: «ممنون.»

: «سر انگشتات جادو می‌کنن جوون.. اسمت چیه؟»
: «یوسف.»

: «آقا یوسف. قدر خودتو بدون.»
: «ممنون جناب.»

مرد برخاست. کارت خودش را به سمت یوسف دراز
کرد: «هروقت تونستی بیا اینجا... چندتایی شاگرد واست
زیر سر دارم.»

یوسف خجالتزده گفت: «من خودم هنوز شاگردم.»
: «کارت حرف نداره.»

لبخندی زد و گفت: «این بار مهمون مایین.»

سری تکان داد و خدا حافظی کرد و از غذا خوری بیرون رفت. آرام بدون اینکه به یوسف نگاه کند با صدایی آهسته

پرسید: «گفت مهمون اینجاییم؟»

یوسف هم به تبعیت او آهسته جواب داد: «آره.»

آرام گفت: «ولی ما که پول غذا رو حساب کردیم.»

: «بسیار ممنون.»

خیابان‌های شهر، خلوت بودند. یوسف پشت پیکان نشسته بود. آرام، در خیالات خودش غوطه‌ور شده بود.

گفت: کوکب هم دوتار می‌زد.

یوسف با تعجب گفت: «واقعاً؟»

: «آره.»

سرش را کمی از پنجره بیرون گرفت. باد به صورتش
خورد: «آره. بارها توی همون سن و سال، همون حالت
دیوونگیش دیدم که تار می‌زنه. گاهی با خودم حس
می‌کردم که این افکار جزو تصورات منه و حتما ذهنم
واسه خودش بازسازی کرده. ولی مادرم گفت که اونچه
تصور می‌کنم یک زمانی واقعی بوده. همیشه این صحنه
جلوی چشم‌هامه. یک اتاق مستطیل شکل بزرگ
روستایی. با دیوارهای کاهگلی و کهنه و سقف گنبدی. بوی
خوش اسپند همه‌جا را پر کرده. از ظرف فلزی کوچکی که
کنار پنجره است دودی کمرنگ بلند میشه. یک لامپ بزرگ
از سقف آویزونه و سایه‌های آدم‌هایی رو که توی خونه
نشسته‌اند و من هیچکدومشون رو نمی‌بینم، روی دیوار
میندازه. از پنجره که به بیرون نگاه می‌کنم، می‌تونم ماه و
ستاره‌ها رو ببینم. بالای اتاق، یک پشته به دیوار تکیه دادن

و یک کناره هم روی فرش قرار داره.اونجا،کوکب روی
کناره چهارزانو نشسته.به پشتی تکیه داده.یک تار دستش
هست.درست همونجوری که تو تار رو امروز در دست
گرفتی،اونم تار رو در دست گرفته.بعد شروع می کنه به
نواختن.دستش به سرعت روی تارها بالا و پایین
می ره.آنقدر سریع که من فقط طرحی کمرنگ از
انگشت ها و دستش می بینم.کوکب چشم هاشو میبندد و با
هر زخمه ای که به تارها می زنه،سرش رو هم تگون
میده.انگار آرام و آهسته در یک رویای زیبا غرق
میشه.سرش رو به چپ و راست تگون میدد.دست هاش
روی دوتار حرکت می کنند و...»

: «کم کم با اوج گرفتن آهنگی که از بدنه خشک تار

خارج میشه،کوکب هم تگون خوردنش شدیدتر

میشه. سرش تندتر حرکت می‌کنه و بدنش انگار گرفتار
نوعی تشنج میشه. حس می‌کنم که اتفاقی واسش میفته یا
بلایی سرش میاد ولی اینطور نیست. آدم‌هایی که توی اتاق
هستند و سایه‌هاشون روی دیوارهای بلند و کاهگلی اتاق
افتاده، کاملاً دارن به صدای تار گوش می‌کنن و این
حرکات کوکب اون‌ها رو نمی‌ترسونه. سایه‌ها روی دیوار
جابه جا میشن. تکون می‌خورن. کش میان و کوکب
همینطور تار می‌زنه.»

: «جالبه.»

: «توی تصوراتم _ که بعداً فهمیدم خاطرات کودکی من
بودن _ کوکب خیس عرق کار خودشو تموم میکنه و به
جمعیتی که بهش احسنت می‌گن سر تکون میده. اما یوسف

اون توی تصورات من همون آهنگی رو میزنه که تو
امشب زدی.»

: «این آهنگ خیلی معروفه. داستان جالبی داره. واسه تو
تعریف می‌کنم یک بار.»
: «حتما تعریف کن.»

آرام در افکار خودش، جلوی در خروجی اتاق
ایستاد. بین جمعیتی که هنوز نمی‌دیدشان. وقتی کوکب پا از
اتاق بیرون گذاشت، آرام خودش را جلوی راه او قرار داد
تا کوکب ببیندش. کوکب موقع پوشیدن صندل‌هایش
لحظه‌ای خم شد و به صورت آرام نگاه کرد و لبخند زد. با
آن چشم‌های سحرانگیزش که انگار در تاریکی
می‌درخشیدند، زمزمه کرد: «چه دختر نازی»

دستی بر سر آرام کشید و آهسته آهسته در میان تاریکی از
حیات خارج شد. بدون اینکه آدم‌هایی که آرام آن‌ها را
نمی‌دید برای بدرقه‌اش بروند.

وحشی

پارت ۳۷

جاوید روبه‌روی پسر کوچولو نشست و گفت: «گرم‌ت
که نیس اویس جون.»

اویس با لحنی کودکانه گفت: «نه عمو.»

جاوید، برخاست. دور تا دورش، گندمزار، دریایی طلایی رنگ
از خوشه‌های گرم گندم، زیر نور آفتابی که مستقیم

@shahreqoftegoo

می تابید، همراه با سرپنجه تفت بادی که می وزید، موج
برمی داشت. در خود می پیچید. رنگ عوض می کرد.

جاوید دست اویس را گرفت و در راه باریکه کنار
گندمزار به راه خود ادامه دادند. قد اویس تا بالای زانوهای
جاوید می رسید و در آن راه خاکی باریک که پر از پستی
بلندی های ریز و درشت بود، به زحمت راه می رفت.

گندمزار کنارشان، همچون فرشی طلایی رنگ تا
بی نهایت_ تا کوه های بنفشی که سینه آسمان را نشانه
گرفته بودند_ ادامه می یافت. دریایی از رنگ طلایی و
چین و شکن های خوشه های بی تاب گندم.

راه خاکی با زاویه ای نود درجه وارد گندمزار شد. در میانه
گندمزار، سایه بانی کوچک خودنمایی می کرد.

اویس گفت: «مخل.»

ملخ‌های طلایی رنگ، بین خوشه‌ها به این سو و آن سو
می‌رفتند. گاهی در فاصله‌ای دور، پرنده‌ای به داخل امواج
گندم فرو می‌رفت.

جاوید روی زمین نشست. ملخ خاکی رنگ کوچکی را
هدف گرفت و ناگهان دستش را دراز کرد. ملخ قبل از
رسیدن او، به هوا جهید و در میان خوشه‌های گندم ناپدید
شد.

جاوید گفت: «اااا.. فرار کرد»

اویس گفت: «اونجا اس اکی دیگه.»

هوا گرم بود. انگار خاک زمین هم آتش گرفته بود. دورتر از
فرش مواج گندمزار، پرده‌ای از گرما به هوا برمی‌خاست.

: «اینجا گرمه عمو. بریم زیر اون سایه بون. اونجا هم ملخ
هست.»

اویس سری تکان داد. دست جاوید را رها کرد و به سرعت با گام‌هایی نامتعادل به طرف سایه‌بان دوید. جاوید در حالی که ساقه‌های گندم سر راهش با صدای خشکی می‌شکستند، دنبال او به راه افتاد. اطرافش پر از صدا برود. تیک‌تیک پریدن ملخ‌ها لابلای ساقه‌های گندم، خرد شدن ساقه‌های گندم زیر پا. وزوز خفه حشراتی که جاوید نمی‌دیدشان. اویس تلو تلو خوران به سایه‌بان رسید. سایه‌بان از چهار چوب بزرگ که به زمین فرو رفته بودند، درست شده بود و سقفی از خار و کیسه‌های پوسیده و بوته‌های خشکیده داشت. اطراف سایه‌بان پر بود از پوست‌های خشک شده خربزه و هندوانه و زمین خشک و طبله بسته از آب هندوانه. جاوید زیر سایه نشست. جاوید گفت: «بیا اینجا عمو.»

اویس کنار او نشست. در فاصله‌ای دور_آن سوی پرده
مواج گرما_در دورترین نقطه این فرش طلایی رنگ، شبیح
سه ماشین سواری دیده می شد. ماشین ها از پس پرده
گرما، همچون اشباحی بدشکل و بدقواره به نظر
می رسیدند.

ماشین ها، ضلع گندمزار را طی کردند. در حالی که ستونی
از گرد و خاک در پشت سر به جا می گذاشتند، درست
رو بروی سایه بانی که جاوید زیرش ایستاده بود، متوقف
شدند. موج گرد و خاک از روی ماشین ها گذشت و در میان
ساقه های گندم محو شد.

جاوید از زیر سایه بان خارج شد. از ماشین اول عماد بیرون
پرید. از همان دور دستی تکان داد. پشت سرش مرد قد
بلندی که ریشی پر پشت داشت پیاده شد. کیان و افشار و

سه مرد دیگر از ماشین دوم پیاده شدند. مردهایی که در ماشین سوم بودند، پیاده نشدند.

عماد چیزی به مرد قد بلند گفت. بعد راه خود را از میان گندم‌ها به سمت جاوید ادامه داد. قدم‌های بلند برمی‌داشت و پاهایش را محکم بر زمین می‌گذاشت. گندم‌ها زیر پایش خرد می‌شدند و توده‌های حشرات از جلوی راهش به هوا می‌پریدند.

جاوید گفت: «می‌دونی عماد... من از اینکه کارم لنگ بشه متنفرم. وقتی دنبال یک کاری هستم دوست ندارم خودمو درگیر کارهای دیگه بکنم.»

عماد گفت: «امروز حلش می‌کنیم.»

قطرات درشت عرق روی پیشانی‌اش می‌درخشیدند.

جاوید گفت: «این هوای گرم توی این منطقه خشک و بی آب و علف باعث میشه زود عصبی بشم و این خیلی بد هستش.»

رو به او ایس کرد و گفت: «تو اینجا باش عمو. تا من پیام. باشه؟»

او ایس به مرد قد بلندی که کنار ماشین عماد ایستاده بود، اشاره کرد و گفت: «بابام.»

جاوید گفت: «الان میاد پشت.»

در مسیر از گندم‌های خرد شده که عماد سر راهش درست کرده بود، به سمت ماشین‌ها راه افتادند. آفتاب به میانه آسمان صاف و بدون ابر رسیده بود.

مرد قد بلند به سمت آنها آمد. پیراهنی نازک به تن داشت و شلواری کهنه که زانوهایش ساییده شده بود به پا. جاوید که پا از مرز گندمزار بیرون گذاشت مرد با گام‌هایی بلند به سمتش آمد. جاوید آغوش خود را باز کرد. مرد دست‌های خود را باز کرد و همدیگر را در آغوش گرفتند. دستان زمخت و سیاه‌سوخته مرد، می‌لرزیدند.

: «منو ببخش داداش»

جاوید در حالی که با دست‌هایش بدن او را از خود دور می‌کرد گفت: «جعفر... جعفر... جعفر...»

رنگ صورت جعفر زرد شده بود. به رنگ گندم‌های دوروبرشان. گوشه پلکش می‌پرید.

جاوید گفت: «قدم بزنیم؟»

جعفر سری تکان داد. با حسرت برای او ایس که زیر
سایه بان ایستاده بود، دست تکان داد. او ایس از همان دور داد
زد: «بابا.»

جاوید دست خود را پشت کمر جعفر گذاشت و در
راستای مسیر ماشین‌ها به راه افتادند. خاکِ خشکِ زمینِ
داغ از گرمای آفتاب، زیر پایشان خرش خرش صدا می‌کرد.

جاوید قدم‌های کوتاهی برمی‌داشت. دست‌هایش را پشت
کمر زده بود و آهسته جلو می‌رفت.

: «ناامیدم کردی جعفر.»

جعفر با بغضی در گلو نالید: «به خدا شرمنده‌ام.»

جاوید ایستاد: «جعفر..»

لحظه‌ای به سمت سایه‌بانی که اکنون طرحی نامشخص از آن دیده می‌شد چرخید: «چند روز قبل ما با گروهی روبه‌رو شدیم که... یعنی من که نه. این عماد و بچه‌ها رفتند سراغ گروهی که انگار قرار بود مانع رسیدن ما به کاکا غلام بشن. ی جورایی...»

دوباره به راه افتاد. جعفر شانه‌به‌شانه او حرکت کرد. جاوید ادامه داد: «خودشون رو صاحب اون ثروتی می‌دونستند که من دست روش گذاشته بودم. آه. دهنم خشک شد.»

با پایش به کلوخی که سر راهش بود ضربه زد: خب عماد همه اون گروه رو.... البته بگم که بهشون پیشنهاد شراکت داد ولی قبول نکرده بودن... عماد هم به حساب همه‌شون رسید.»

قطره اشکی روی گونه جعفر سرخورد. نفس عمیقی کشید.

جاوید گفت: «یکیشونو زنده آوردن پیش من.اطلاعات خوبی داشت جعفر.اطلاعات خوب و برای من یک کم ناامید کننده.چون توی حرف‌هاش اسم یکی از بهترین دوستانم اومد.اسم کسی رو آورد که ما رو از هدفی که داشتیم دور می کرد.نمی گذاشت اون آدمی رو که دنبالشیم پیدا کنیم.و هر قدمی که برمی داشتیم یک قدم از هدفمون دور می شدیم.اسم کسی که بچه‌ش بهم می‌گه عمو.زنش بهم می‌گه داداش.جعفر!اون مرد اسم تو رو آورد واسه مون..»

به سمت جعفر چرخید و با چشم‌های خیشش به صورت او زل زد.بغض خود را فرو داد و گفت: «برای همین ناامیدم کردی.ناامید شدم.خیلی.»

به پایین نگاه کرد.کفش‌هایش را لایه نازکی از غبار پوشانده بودند.گفت: «جعفر.تو تموم زندگیت از من بود.حتی

@shahreogfteqoo

همین زمینی که گندم‌هاش آماده درو شدن هستند رو با
کمک من خریدی. حالا...»

دست دراز کرد و یقه جعفر را چنگ زد. فریاد
زد: «چطور تونستی با خانواده خودت این کارو
بکنی؟»

شانه‌های جعفر شروع کردند به لرزیدن. صورتش خیس
اشک شد. پاهایش طاقت نیاوردند و روی زمین زانو زد. با
دست‌هایش زانوهای جاوید را چنگ زد: «تو رو خدا
این بار ببخش منو... اشتباه کردم.» قطرات درشت اشک که
از صورتش بر روی خاک تفتیده می‌افتادند، خاک به
سرعت شبیه دستی که مشت شود، مچاله می‌شد.

جاوید گفت: «بلند شو برادر. بلند شو و مسئولیت کاری
رو که انجام دادی به عهده بگیر.»

جعفر بدون اینکه برخیزد، جیغ کشید. تمام بدنش می‌لرزید. انگشتهایش همچنان زانوهای شلوار جاوید را گرفته بودند. یک نفر از کنار ماشین‌ها جدا شد و در همان مسیری که عماد در گندمزار طی کرده بود، به سمت سایه‌بان رفت.

: «اونجا را ببین جعفر!»

جعفر سر بلند کرد. صورتش خیس بود. نگاهش به مردی افتاد که در مسیری که عماد در گندمزار درست کرده بود، به سمت سایه‌بان می‌رفت. به سرعت برخاست. فریادی زد. جاوید با خشم مشتی به صورت او کوبید. جعفر به زمین افتاد. جاوید لگدی به پهلوی او زد. جعفر فریادی زد. از درد به خودش پیچید. جاوید لگد دیگری به صورت

او کوبید.خون از دهان جعفر به بیرون فواره زد.جاوید

فریاد زد: «لعنت به تو جعفر...»

جعفر ناله کرد.خون همراه آب دهانش روی خاک‌های

سرخ شده از آفتاب ریخت.جاوید دوباره داد زد: «لعنت

به تو.»

جعفر،روی زمین مچاله شد.جاوید روی نوک پاهایش

نشست.انگشت خود را زیر چانه او گذاشت و سر او را

بالا آورد.خون لابلای ریش جعفر با خاک آمیخته

بود.جاوید گفت: «اگه تو رو ببخشم جعفر،فردا یکی

دیگه خیانت می‌کنه و اگه بخوام مجازاتش کنم،می‌دونی

بهم چی میگه؟»

جعفر سری تکان داد.جاوید گفت: «بهم میگه مگه ایا

برادر خودتو مجازات کردی که بخوای منو مجازات

کنی.»

جاوید برخاست. مرد در مسیر عماد به سمت سایه‌بان
می‌رفت. به نیمه راه رسیده بود. هوا گرم بود. گندم‌ها با
پنجه‌های باد گرمی که می‌وزید، می‌رقصیدند. موج
برمی‌داشتند.

جعفر نالید: «ولی اون بهت می‌گه عمو.»

جاوید اخم کرد. آهی عمیق کشید. پشت به جعفر رو به
سایه‌بان ایستاده بود: «تا کمتر از یک دقیقه دیگه، کار اون
بچه تمومه. حتی من هم نمیتونم جلوی این اتفاق رو
بگیرم. اما تو می‌تونی جلوی این کار را بگیری. یک گزینه
داری. خودت رو به اونجا برسون و خودت مجازات
خودت رو به عهده بگیر. این هم برای اینکه اون پسر منو
عمو صدا می‌کنه.»

سیگاری از جیب درآورد. کبریتی از جیب درآورد. سیگار
خاموش را بر لب گذاشت. جعفر برخاست. لباسش کاملاً
خاکی شده بود. فریاد زد. مانند دیوانه‌ها به سمت سایه‌بان
دوید.

مرد، روبه‌روی اویس رسیده بود. اسلحه‌ای در آورده بود و
آن را به سمت پیشانی اویس گرفته بود. هوا گرم بود.
جاوید غرید: «خیلی گرمه.»

.

.

.

جاوید، کبریت زد. سیگارش را روشن کرد. جعفر، پشت به
او، در حال دویدن بود. گام‌های بلند برمی‌داشت. فریاد

می زد. جیغ می کشید. به زمین

می خورد. بر می خاست. می دوید. خوشه های گندم زیر

گام های شتابزده اش می شکستند. فریاد می زد. می دوید. جیغ

می زد و پشت سر، ردی از ساقه های شکسته گندم به جا

می گذاشت.

جلوتر از او، مرد، اسلحه اش را به سمت او یس

گرفته بود. جعفر می دوید. فریاد می زد. هوا گرم بود. جاوید

زمزمه کرد: «زود باش لعنتی.»

جعفر می دوید. جاوید شروع کرد به شمردن «ده...»

جعفر به زمین افتاد. به سرعت برخاست. به میانه راه رسیده

بود.

: «نه»

جعفر فریاد زد. مرد اما به سمت او نگاه نکرد. به چشمان
اویس انگار قفل شده بود.

: «هشت... هفت..»

خورشید بی رحمانه می تابید. حتی یک لکه ابر در آسمان
نبود.

: «شش... پنج» دویدن. گرما. نفس نفس زدن. باز

هم دویدن. باز هم گرما. باز هم نفس نفس زدن.

جاوید زمزمه کرد: «بجنب... چهار.»

.هوا گرم بود. گندم ها موج بر می داشتند. جعفر

می دوید. چیزی نمانده بود. جاوید حس کرد که می تواند

انگشت مرد را ببیند که کمی ماشه را فشار می دهد. حتی

حس کرد که می تواند ذرات غباری را که بر دستان مرد

می نشینند، ببیند. حتی می توانست قطره عرقی را که بر
پیشانی مرد شیار می انداخت، ببیند.

: «سه...دو...»

جعفر دوید. حالا او یس به سمت او چرخیده بود. جاوید
لبخند او را هم می دید. جعفر خودش را بین او یس و آن
مرد قرار داد. مرد اسلحه اش را پایین آورد.

جاوید نفسی از روی آسودگی خیال

کشید: «یک.» قطره اشکی کنار چشمش متولد

شد. بزرگ شد. روی گونه جاوید به پایین خطی ممتد و
بی جان کشید.

جعفر روبه روی او یس نشست. دستان کوچک او یس روی
ریش خونی او را تمیز کردند. هوا گرم بود. جعفر به

سرعت او یس را در آغوش گرفت و دست ها و صورت

اورا بوسه باران کرد. بعد در گوش او چیزی گفت. او ایس
سری تکان داد و لبخند زد. جعفر به سمت جاوید اشاره
کرد. جاوید دست تکان داد. او ایس از همان فاصله به سمت
جاوید دست تکان داد. جعفر دوباره او را در آغوش گرفت
بوسید. بعد دوباره به جاوید اشاره کرد. او ایس با گام‌هایی
نامتعادل از مسیری که پدرش با لگد کردن خوشه‌های
گندم درست کرده بود، به سمت جاوید رفت.

سکوت... سکوت... سکوت.... پرنده‌ای لابلای گندم‌ها
شروع کرد به خواندن. ملخ بزرگی روی کفش جاوید
نشست. جاوید آهسته خم شد. دست خود را آهسته دراز
کرد و.... در یک آن ملخ را گرفت. پاهای دراز ملخ برای
رهایی به دستهای جاوید فشار آوردند. او ایس از راهی که

پدرش با لگد کردن خوشه‌های گندم درست کرده بود، به
جاوید رسید. جاوید ملخ را بین دو انگشت خود گرفت و
گفت: «بین بالاخره گرفتم واست.»

آن سو، در میان گندمزار، جعفر برخاست. راست
ایستاد. مرد، اسلحه‌اش را بالا آورد.

صدای شلیک...

ناگهان انگار هوا موج برداشت و گرمای اطراف گندمزار
را شکافت. صدا در آن دشت بی‌پایان بارها تکرار شد.

جاوید تکان خورد. لرزید. انگار برای اولین بار بود که این
صدا را می‌شنید. وحشت کرد. او ایس تا خواست به سمت
صدا بچرخد، جاوید او را در آغوش گرفت. بوسه‌ای به

پیشانی داغ او زد و با بغضی تلخ گفت: «بستنی می‌خواهی
بخرم واست عمو.»

اویس سری تکان داد.مرد از میانه گندمزار_در مسیری که
عماد درست کرده بود_ به سمت ماشین‌ها
برگشت. سکوت... گرما...

جاوید، سیگارش را از لب برداشت. چند ثانیه به نوک
سوزان آن نگاه کرد و بعد سیگار را میان خوشه‌های مواج
گندم انداخت.

آتش از گرما متولد شد. ابتدا فقط یک نور بی‌جان بود با
رنگی سرخ و میرا. شعله‌ای بی‌رمق. به زحمت خود را به
ساقه خشکی رساند. آن را با عشق در آغوش گرفت و
بوسید. ساقه جان گرفت. درخشید. رنگ گرفت. سرخ و سیاه
شد. این رنگ کم‌کم به بقیه ساقه سرایت کرد. بزرگ

شد. خیلی بزرگ. آتش رشد کرده بود. آتش خود را به ساقه
دیگری رساند. با عشق آن را در آغوش گرفت و
بوسید. رشد کرد. بزرگ شد و بارها این رقص و هم آغوشی
تکرار شد. آتش، اکنون بدون ترس از مردن، به هر سو
می رفت. به همه جا سرک می کشید و زبان داغش هر چیزی
را لمس می کرد. هوا گرم بود. خورشید بی رحمانه
می تابید. حتی شعله های رقصان آتش، در رقص بی پایانشان
با خوشه های گندم، این گرما را حس می کردند.

ماشین ها در راهی که به سمت کوه هایی در دوردست
می رفت، به راه افتادند.

پشت سرشان دودی عظیم و رقصان همچون گردباد، از
میان آتش وحشتناکی که گندمزار را در بر گرفته بود، به هوا
بر می خاست.

@shahreqoftedoo

وحشی

پارت ۳۸

آرام‌پشت فرمان نشسته بود. خیابان شلوغ بود. گرمای کلافه
کننده هوا، از پنجره‌های ماشین به داخل می‌ریخت.

می‌دونی یوسف..دوتا کوکب توی زندگی منه.یکی کوکبی

که اون شب مهمونش بودیم و یکی این کوکبی که من

فقط کوچولو بودم دیدمش و بعدش روی طناب دار

دیدمش.ی جورایی هر دوی این دو کوکب،تاثیرات مهمی

توی زندگی من داشتند.جالبه که یک آدم مرده به اندازه

یک آدم زنده بتونه تاثیرگذار باشه.»

یوسف سری تکان داد: «امیدوارم منم به همون اندازه
تاثیر داشته باشم تو زندگیت.»

آرام به شوخی گفت: «فقط پررو نشی ها آقای
تاثیرگذار.»

یوسف پرسید: «کجا داریم میریم؟»

آرام روی فرمان کوبید. شلوغی خیابان و هیاهوی ماشین‌ها
آزارش می‌داد: «ی سری به زندانی‌هامون بزنیم.»

: «کدوم زندونی‌ها؟»

: «یادت رفت؟ قصاب و شاگرداش.»

یوسف با تعجب گفت: «آهاااااا. یادم نبود... الان کجان؟»

: «توی یک کوره راه...ی خرابه. ی جای امن هم واسه
خودشون. هم واسه ما.»

باصدای بلند خندید. ردیف دندان‌های مرتبش چشمک
زدند.

: «زنده‌ان؟»

: «در کمال آرامش.»

: «پس نگران‌شون نباشم؟»

آرام با شوخ طبعی گفت: «اصلاً.»

از شهر که خارج شدند، ماشین وارد جاده شد. دشت انگار
دور شهر پهن شده بود. سه چهار کیلومتر که رفتند، پیکان
وارد جاده خاکی شد. در فاصله‌ای نه‌چندان دور، هیکلی از
یک بنای بزرگ با سقفی آبی‌رنگ دیده می‌شد.

آرام گفت: «اینجا قبلا یک کارخونه بود. تا اینکه صاحبش
مٹ ما ورشکست شد.»

پیکان از روی سنگ بزرگی رد شد و مسافران را به بالا
پرتاب کرد.

: «یواش تر.»

ستونی از گرد و خاک، پشت ماشین به هوا برخاسته بود.

: «الان خالیه؟»

: «آره. جای خوبی واسه این جور کارهاست.»

یوسف گفت: «واسه گروگان گیری دیگه؟»

ریز خندید: «ما که کسی رو گروگان نگرفتیم.»

یوسف پرسید: «نگرفتیم؟»

آرام سری تکان داد. باد گرم به صورتش می خورد: «نه. ما

فقط داریم ازشون محافظت می کنیم.»

چیزی که از کارخانه باقی مانده بود، یک چهاردیواری
بزرگ بود با دیوارهای بسیار مرتفع و بلند و سقفی شیبدار
که قسمتی از تکه‌های شیروانی آن جدا شده بود. در فلزی
بزرگی روی یکی از دیوارهای بلند، دیده
می شد...و...سکوت...باد می وزید و بوته‌های خار را تکان
می داد.

آرام، پیکان را درپناه سایه دیواری پارک کرد. در ارتفاع
بالا، روی دیوار، پنجره‌هایی بزرگ دیده می شدند که
شیشه‌هایشان_انگار_در گذر زمان، شکسته بودند.
پیاده شدند.

در سکوت پیش رفتند. دشت تا دوردست پهن شده بود. از آن جا می توانستند شبیح کمرنگی از شهر را ببینند. صدای خش خش قدمهای خودشان را می شنیدند. از در بزرگ گذشتند. داخل کارخانه، یک محوطه بسیار بزرگ و خالی بود. سقف انگار تا آسمان رفته بود. هوایی خنک آن جا جریان داشت. خنک مثل یک نسیم بهاری.

آرام داد زد: «اقا احسان.»

صدای آرام در آن محوطه خالی پیچید و تکرار شد.

سکوت بود. باد گرمی که می وزید، پلاستیک کهنه ای را که به بوته خاری چسبیده بود، مثل یک پرچم تکان می داد.

.

.

یوسف گفت: «کسی نیست.»

: «من اینجام.»

صدا از پشت سر بود. آرام و یوسف به عقب
برگشتند. اقا احسان با لبخندی بر لب، پشت سرشان ایستاده
بود. سلانه سلانه جلو آمد. آرام با خوشحالی فریادی
زد: «عمو.»

اقا احسان جلو آمد. باهم دست دادند.
: «همینجوری میری به دنبال جنگ و دعوا... حواست به
پشت سرت نیست. جنگجو.»

آرام چشمکی زد. یوسف سری تکان داد.

یوسف گفت: «راست میگی بخدا.»

آرام گفت: «حق با تویه عمو. آگه همین یوسف نبود تا
حالا کارم تموم شده بود.»

یوسف سرخ شد و لبخند زد.

اقا احسان: «اومدی دنبال امانتی هات.»

: «آره... حالشون چطوره؟»

: «عالی ان. با هم رفیق شدیم از اینجا خوششون اومده.»

روبروی آن دو ایستاد. به وضوح از هر دو بلندتر بود.

آرام گفت: «اومدم ی سری بزنم بهشون.»

: «ما در خدمتیم.»

سر را به چپ کج کرد: «بیاین دنبالم.»

به طرف دیوار رفتند. در گوشه دیوار، یک نرده آهنی

قدیمی دیده می شد که بر اثر گذر سال ها، رنگ رویش

لایه لایه جدا شده بود.

: «روزای اول خیلی داد و فریاد داشتند. مخصوصا اون

پسره که دستشو....»

: «جواد.»

: «آره همون.»

: «دستش چطور شد؟»

کنار نرده‌ها ایستادند. جلوشان چند پله بود که به سمت

دری در حدود دو متری زیر زمین ختم می‌شد.

آقا احسان با تعجب گفت: «چه کار کرده بودی

باهاش؟ طفلی انگشتهاش نابود شده بود. دکتر تا

راست وریس کرد چون به لب شد.»

: «باید زودتر دهن وای می‌کردند. مجبور شدم. خب داشتی

می‌گفتی.»

: «آره. اول خیلی بی‌تابی می‌کردند اما دو سه روز که

گذشت، آروم شدند. خیلی آروم... شاید بهشون خوش

گذشته. غذاشون آماده. خورد و خوراکشون آماده. ی جای
خنک دارن. بیکارن. واسشون تلویزیون اوردم.»

آرام با خنده گفت: «واای عمو. نکنه اوردیشون هتل؟»
اقا احسان از پله‌ها پایین رفت. آرام و یوسف دنبالش راه
افتادند.

: «بهبشون شک داشتم. اقدامات ایمنی رو هم بیشتر
کردم. ولی لازم نبود. آروم شده بودند.... کلکی توی کارشون
نبود. قصد فرار ندارن. ی جورایی انگار می ترسن فرار
کنن.»

جلوی در ایستادند. در کوچکی بود. یک و نیم متر در نیم
متر. روی آن لکه‌های روغنی سیاه‌رنگی دیده می شد.

آرام گفت: «دلیلش جاویده.»

اقا احسان سری تکان داد.

هوا زیر زمین سردتر از هوای بیرون بود.

: «باید هم آرام باشند. اینجا در امان بودند. جاوید اگر

دستش به اینا برسه نابودشون می‌کنه.»

قفلی روی در بود. اقا احسان کلیدی از جیب شلوار

درآورد و قفل را باز کرد.

وارد یک سالن بزرگ و روشن شدند که سقف کوتاهی داشت.

: «خودم اینجا رو برق کشی کردم.»

انتهای سالن، با تعدادی میله آهنی از بقیه قسمت‌ها جدا شده بود.

قصاب پرسید: «کشتیش؟»

آرام جواب داد «نه. گیرش نیاوردم»

قصاب با اخم گفت: «لعتی.»

سکوت....

هر سه با دیدن تازه‌واردها برخاستند. جلو آمدند. دست
جواد باندپیچی شده بود. آرام روبروی میله‌ها ایستاد و
سلام کرد.

آرامش. سکوت. یک خنکای روح‌بخش.

دور از هیاهوی بی‌پایان اطراف.

آرام احساس خواب‌آلودگی کرد.

: «چرانکشتیش؟»

آرام به میله‌ها نزدیک شد. روبه‌روی قصاب ایستاد. جواد گوشه‌ای نشسته بود. با خشم به آرام نگاه می‌کرد.

آرام گفت: «در رفت.» چانه‌ای برای جواد بالا انداخت. مرصاد پسر لنگ به دیوار پشت سر خود تکیه داده بود و با چشم‌هایی که از خشم سرخ بودند، به آرام نگاه می‌کرد. چهره قصاب درهم‌رفت. لب‌خند مسخره‌ای روی لبان کلفتش نشست.

: «در رفت؟»

نفس عمیقی کشید و بعد ناگهان شروع کرد به خندیدن. عمیق. صدایش در آن زیرزمین می‌پیچید.

: «اون فرار کرد. منو مسخره کردی.»

آرام سری تکان داد.

قصاب غرید: «مگه تو کی هستی که ازت فرار کنه؟ اون
هکتوره. کل اون منطقه زیر نگیشه.»

آرام بدون هیچ حرکتی، به چشم‌های او خیره
شد... سکوت... در جایی دور، قطره‌ای بر زمین
افتاد. صدایش در میان نفس کشیدن کسانی که در آن
زیرزمین بودند، واضح و روشن به گوش رسید.

آرام پرسید: «چیزی هست که به من نگفته باشین؟»
قصاب جواب داد: «نه. چیزی نیس. هرچه
می‌دونستم گفتم.»

آرام به جواد خیره شد. جواد ناگهان برخاست و عقب
عقب رفت. به دیوار روبه‌رو تکیه داد.

: «هکتور یک دنیا رازه. کسی چیزی ازش نمی‌دونه. هزار

تا سوراخ داره واسه قایم شدن. هزار تا آدم

داره. بخواد مخفی بشه، میشه و تو... خانم»

با خشم به آرام خیره شد و انگشتش را به سمت او دراز

کرد. یوسف قدمی جلو آمد. قصاب داد زد: «همه ما رو به

کشتن دادی با این بی‌عرضگی ات.»

آرام لبخند زد.

صورت قصاب سرخ شده بود. داد زد: «بی‌عرضه.»

با لگد به دیوار کوبید. جواد و مرصاد از او فاصله گرفتند.

: «بدبختمون کردی.»

فریاد زد. صورتش سرخ شده بود.

آرام گفت: «پیداش می‌کنم.»

قصاب داد زد: «کی؟»

: «نمی‌دونم.»

قصاب پوزخندی زد. سری تکان داد. سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت.: «خانم.....»

انگشتش را روبه آرام گرفت. شکم بزرگش به شدت بالا و پایین می‌رفت: «اگه پیداش نکنی ما رو می‌کشه.»

آرام لب خود را به دندان گرفت: «می‌دونم.»

روبه احسان کرد و گفت: «آزادشون کن.»

قصاب داد زد: «چی.»

صدایش گوش‌های آرام را آزرده.

: «آزادین.»

قصاب سری تکان داد و دوباره شروع کرد به

خندیدن. بلند... عمیق.. از ته دل....

: «دیوونه شدی زن؟»

احسان به طرف میله‌ها رفت تا دری را باز کند.

: «صبر کن آقا.... صبر کن...»

: اچی شده.»

: «انتظار داری ما کجا بریم.»

: «هرجا دلتون می‌خواد.»

قصاب گفت: «هرجا؟»

پوزخندی زد: «انگار گوش نمی‌کردی چی گفتم. تا وقتی

اون زنده‌اس ما سه تا در خطریم.»

آرام‌نفس عمیقی کشید: «چاره‌ای ندارم.»

قصاب دوباره فریاد زد.

: «لعنت به تو زن.»

احسان داد زد: «خفه شو احمق و گرنه بجای

جاوید، خودم خلاصت می‌کنم.»

قصاب نفس عمیقی کشید.

آرام گفت: «واسه خودتون ی جایی پیدا

کنید. نمی دونم چطور. باید زمانی که با جاوید کار می کردین

و ازش پول می گرفتید درمورد این موضوع فکر

می کردین. شما اگر گیر دولت می افتادین، مجازاتتون مرگ

بود. من لطف کردم و تحویلتون ندادم. شما تا الان هم از

اون چیزی که باید، بیشتر زنده موندین.»

به طرف در خروجی رفت.

: «آهااای.»

صدای قصاب بارها تکرار شد. میله ها را محکم

گرفته بود. مرصاد و جواد کنارش ایستاده بودند. رنگ به

چهره نداشتند.

: «تو نمی تونی همینحوری ولمون کنی.»

آرام سر خود را کج کرد و یکی از چشمان خود را تنگ

کرد: «می بینی که می تونم.»

: «باید یک راهی باشه.»

جواد و مرصاد سری تکان دادند. مرصاد لنگان لنگان عقب

رفت و به دیوار تکیه داد.

آرام گفت: «خب ی راهی هست.»

قصاب با تعجب پرسید: «چه راهی.»

آرام با خونسردی جواب داد: «بیاین توی جبهه من.»

قصاب دوباره میله های زندانش را گرفت: «منظورت

چیه؟»

: «جاویدو واسم پیدا کند. من می کشمش»

آرام گفت: «من هیچی نمی‌دونم. هیچ پیشنهادی هم ندارم. فقط می‌دونم که یک راه واسه زنده موندن دارین اونم اینه که جاوید...»

قصاب میان حرف او پرید: «هکتور.»

: «همون... کشته بشه. اونوقت شما در امان خواهید بود.»

قصاب سر جایش نشست. عصبی دست‌ها را لای موهای

خود فرو برد. آرام به میله‌های بین خودشان نزدیک

شد. روی پنجه پا نشست و گفت: «حتی اگه جسد منم به

جاوید تحویل بدین، بازم شما رو زنده نمیذاره. پس این

فکر رو از سرتون بیرون کنید. واسه هرسه تاتون می‌گم که به

فکر نیفتید دنبال من بیاین.»

جواد و مرصاد سرهایشان را به نشانه تایید، تکان دادند.

قصاب برخاست. گامی جلو آمد و گفت: «زندگیمونو
نابود کردی.»

: «ولی در عوض زندگی خیلی‌ها رو نجات دادم. خیلی‌ها
که با کارهای شما و جاوید به خاک سیاه نشستند.»
برخاست. روبه احسان کرد: «آزادشون کن.»
با گام‌هایی بلند به طرف در رفت: «یوسف.»
یوسف پشت سر او به راه افتاد.

احسان در میله‌ای حدفاصل خود و زندانیان را باز کرد....

آرام گفت: «گاهی زندگی خیلی بی‌رحمه یوسف. انقدر
بی‌رحم که سر یک دوراهی، مجبوری کسی یا چیزی رو
قربانی کنی.»

شهر، مهیب، پهناور، بی پایان، یک موسیقی سرد از دود و
فریاد، آغوش خود را به سوی آنها باز کرده بود.

وحشی

پارت ۳۹

آفتاب از گوشه پرده روی صورت آرام ریخته بود که
صدای زنگ گوشی او را از خواب پراند. بدون اینکه چشم
باز کند، دستش را دراز کرد و گوشی را چنگ زد. یک
چشم خود را باز کرد و به شماره ناشناس روی گوشی
نگاه کرد. دکمه تماس را فشار داد.

: «بله؟»

: «سلام خانم.»

صدا آشنا بود و مضطرب_شاید_.

: «سلام. بفرمایید.»

: «قصاب هستم.»

آرام ناگهان نیم خیز شد: «سلام. خوبی؟»

: «خوبم. یک خبر واست دارم.»

آرام به نوری که از پنجره به روی فزش
ریخته بود، نگاه کرد. دلش با شدت می زد. صدای قصاب پر از
نگرانی بود.

: «یک نشونی پیدا کردم از هکتور.» صدا پر از استرس
بود. پر از نگرانی و ترس.

: «چه نشونی؟»

: «یک نشونی میدم. برو اونجا. ی کاری کرده این
دوست. ممکنه اونجا بتونی رد هکتور رو پیدا کنی؟ فقط
لطفا اگر پیداش کردی نذار از دستت در بره.»

: «باید بتونم گیرش بیارم.»

قصاب گفت: «گیرش بیار.»

به وضوح صدایش می لرزید: «یک روستا هست نزدیک

صالح آباد. البته سمت مرز. اونجا به اسم درخت توت. اونجا

بگرد دنبال جعفر. فامیلشو نمی دونم چیه.»

صدایی آشنا از پشت صدای قصاب گفت: «سروی.»

قصاب گفت: «بچه ها میگن فامیلش سروی هست... این

جعفر واسه جاوید کار می کرد.»

: «کار می کرد؟»

: «آره.»

: «الان چی؟»

: «الان مرده.»

آرام یخ کرد: «منظورت چیه؟»

: «برو همین روستا. متوجه میشی.»

: «اونجا دنبال چی بگردم؟»

: «دنبال یک مجازات از جاوید. بین چجوری کسایی رو

که یک قدم کج برمی دارن مجازات می کنه.»

: «منظورت چیه؟»

: «اونجا برو. خودت می فهمی.»

: «خیلی رمزی و رازآلود داری گپ می زنی.»

: «هیچ رمز و رازی نیس. فقط برو جایی که میگم.»

: «کلکی توی کارت نباشه که بد می بینی.»

: «چه کلکی. من حتی اگه جسد تو رو هم تحویل

بدم، جاوید زنده ام نمیذاره. پس بهتره طرف تو باشم. فقط

گیرش بیار و نابودش کن. چون تا وقتی اون زنده اس، ما

سه نفر مرده ایم.»

آرام‌گوشی را قطع کرد. از رختخواب بیرون پرید. به سرعت
از اتاق خارج شد: «آهای یوسف.»

در اتاق او را زد. صدایی نیامد.

: «بیدار شو. کاریت دارم. باید بریم. قصاب ...»

هم‌زمان صدای در حیاط به گوش رسید و یوسف با دوتا
نان سنگک ظاهر شد. با دیدن آرام گفت: «ببین چی آوردم
واست.» سرتاپای آرام را در آن لباس خواب صورتی
نگاه کرد و لبخند زد.

: «چرا اینجور نگام می‌کنی.»

: «توی این لباس صورتی خیلی خوشگل میشی.»

: «دست درد نکنه. تو روستای درخت توت

میشناسی؟»

یوسف اخمی کرد و گفت: «آره. چطور مگه؟»

: «قصاب زنگ زد. می‌تونم رد جاوید رو اونجا پیدا کنم.»

: «خیلی دوره‌ها. نزدیک مرزه.»

آرام تکه‌ای از نان سنگک را کند و گفت: «حاضر شو.»

: «چی باید برداریم با خودمون؟»

: «همه چیزهایی که لازم داریم توی یک جعبه گوشه

انباریه. جعبه رو کلا بذار توی صندوق عقب. ی دوش

بگیرم. آماده بشم، دیگه حرکت می‌کنیم.»

باز هم دشت سینه گستره خود را به روی آن‌ها گشوده

بود. پیکان، مثل قبل در زیر نور آفتابی که قلب آسمان را

گرفته بود، می تاخت. هوا گرم بود و بدن ها به سرعت عرق می کردند. آرام پشت فرمان نشسته بود و با نگاهی دشت را که از دو سوی ماشین می گریخت، نگاه می کرد. حس می کرد به خانه برگشته است. به جایی که تعلق دارد. به سکوت بی پایانی که در عبور از این گستره بی نهایت او را در بر می گرفت برگشته است. دور از هیاهوی شهر اکنون خود را در خانه حس می کرد.

روستاها، تاول هایی خاکی رنگ بر سطح تفتیده خاک، از کنارشان می گذشتند. آرام. کز کرده در گرمای نفس گیر آسمان. پنهان پشت پرده ای از گرمایی که از زمین بر می خاست. و بعد، کشتزارهای بی نهایت گندم. دریا هایی از خوشه های طلایی رنگی که با هر تکان باد، پیچ و تاب

می خوردند. موج برمی داشتند و می شکستند. گیسوان زرد
زمین...

: «تا چند وقت دیگه وقت درو می رسه.»

یوسف که چشم های خود را در برابر باد گرمی که از
بیرون می آمد، بسته بود، بعد از گفتن این جمله دست خود
را بیرون برد و نیم دایره ای در فضا رسم کرد: «می بینی
آرام؟ این زمین ها یعنی زندگی. یعنی برکت و ثروت...»
آرام سری تکان داد. پایش را از روی گاز برداشت و گودال
کوچکی را رد کرد.

: «وقتی این حجم از محصول رو می بینم واقعا ته دلم
خوشحال میشم. چون این خود زندگیه.»

آرام لبخند زد. از گوشه چشم به یوسف نگاه کرد. به شادی
بی غل و غشی که در وجود یوسف می دید. به اینکه نه
ذره ای حسرت داشت نه حسادت از اینکه صاحب هیچ
قسمتی از آن زمین های زیر کشت نبود. همینقدر رها و
آزاد. همینقدر بی قید و بند. لبخند زد.

حالا_ در همین فاصله کم از آشنایی شان_ احساس بسیار
خوبی به یوسف پیدا کرده بود. علی رغم تمام
اختلافات_ ظاهری شان_ پیوند و اشتراک زیادی بین خودش
و او حس می کرد. چیزی که سال ها قبل هم تجربه اش
نکرده بود. حتی با جاوید.

سال‌ها قبل در برابر جاوید، فقط عشق را حس کرده بود. بدون هیچ اختلافی. دونیمه کاملاً شبیه هم بودند. اما حالا _با دیدن این حد از اختلاف_ باز هم حس خوبی به یوسف داشت. انگار داشت در آینه به باطن خودش نگاه می‌کرد. یوسف از معدود مردهایی بود که آرام در کنار او هیچ خطری حس نمی‌کرد. هیچ دلشوره نداشت. احساس ناامنی نمی‌کرد. حتی وقتی یوسف از زیبایی او تعریف می‌کرد، حس بدی به آرام دست نمی‌داد.

یوسف از معدود آدم‌هایی بود که می‌توانست ذهن آرام را در حین انجام دادن یک کار مهم _شبیه گرفتن انتقام از جاوید_ به سمت خود منحرف کند: «عجبا». به سمت اخلاق و رفتار ساده خود.

آرام دوباره لبخند زد. انگار یوسف مامنی بود برای پناه‌بردن
از مشکلاتی که سر راه وجود داشت بدون این که باعث
نگرانی شود.

از کنار روستایی دیگر گذشتند. باغ‌ها و زمین‌های
کشاورزی نگاهشان را به خود جلب کرد.

: «قبل رسیدن به صالح آباد یک جاده است. رسیدیم
بیدارم کن آرام.»

یوسف سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چشم‌های خود
را بست.

: «واقعاً توی این گرما می‌تونی بخوابی؟»

: «نه. ولی سعی می‌کنم.» لبخند زد.

جاده، پیچ و تاب می خورد و در دل دشت _ تانتهای
زمین _ پیش می رفت.

یک روباه خاکی رنگ، پشت تخته سنگ بزرگی کنار جاده
نمایان شد. پوزه خود را رو به آسمان گرفت و بو
کشید. کمی جلوتر، موش کلاوی بزرگی از لانه خارج
شد. راست ایستاد. به اطراف نگاه کرد. روباه آهسته و خمیده
از پناه تخته سنگ خارج شد و به سمت موش رفت.

یوسف گفت: «همین جاده رو برو. حدودا ده کیلومتر که
رفتی به یک تپه بزرگ می رسی. اون تپه رو که رد کردی
زمین های کشاورزی.. آخ...»

لاستیک ماشین توی گودال کوچکی افتاد. گرد و خاک
اطرافشان را پر کرد. آرام دنده را کم کرد. ماشین آهسته به
راه خود ادامه داد.

آرام گفت: «چه خشکه همه چی.»

زمین تا دور دست‌ها، مثل تکه خشک سفال به نظر
می‌رسید. بدون ذره‌ای رطوبت. بدون هیچ نشانی از آب.

آرام گفت: «بوی دود میاد»

جاده به صورت مارپیچ از کنار تپه بزرگی
می‌گذشت. بوته‌های سبز روی تپه خودنمایی
می‌کردند. ماشین پیچ تپه را رد کرد و..

آرام گفت: «اون چیه؟»

زمین، به صورت یک گستره تا بی نهایت ادامه دار، سیاه شده بود. گستره‌ای که تا تپه‌های اطراف، تا دوردست‌های بنفش رنگ کوه‌های سربه آسمان ساییده_ادامه یافته بود. یک سیاهی زشت و داغ. یک بیماری پوستی بر سطح زمین. زاییده‌ای از درد و رنج... سوختن و سوختن و سوختن... سیاهی کلاغی رنگی که بر زمین جاخوش کرده بود. انگار ابری سیاه سایه خود را بر آن دشت خوابیده، پهن کرده بود. سیاهی پیچ و تاب می خورد و جلوی چشم همه می نمود که هر ثانیه رشد می کند.

آرام به سرعت در را باز کرد و پیاده شد. می توانست صدای ناله‌های یوسف را بشنود. گرمای هوا همراه با بوی تند دود به صورتش کوبید. ناگهان نفسش بند آمد. آن سو یوسف فریادی زد و روی زمین افتاد. تلو تلو خوران

@shahreqoftegoo

برخاست. زمین‌های سوخته، از چند متری‌شان شروع
می‌شد و تا جایی که چشم کار می‌کرد، ادامه می‌یافت. بوی
مرگ می‌آمد. بوی تند نابودی و مرگ. یوسف به تندی
نفس می‌کشید. چشم‌هایش سرخ و خونالود شده بودند
. دوان دوان خود را به مرز زمین‌های سوخته
رساندند. غباری سیاه‌رنگ بر زمین‌های اطراف
نشسته بود. غباری کم‌رمق، کم‌رنگ و کم‌جان که بر سطح
خاک نرم اطراف زمین‌های کشاورزی پهن شده بود و با
هر حرکت باد، به اطراف پخش می‌شد.

یوسف فریاد زد. با گام‌هایی بلند به میان آنچه که از ساقه
های سوخته باقی مانده بود، دوید. روی زمین زانو زد و
خاک آمیخته با گندم‌های سوخته را چنگ زد. شانه‌هایش

شروع کرد به لرزیدن. سر بلند کرد و به پتوی سیاهی که تا
دوردست‌ها پهن شده بود نگاه کرد.

آرام آهی کشید. با گام‌هایی متزلزل در زمین‌های سوخته به
راه افتاد. سرش پر از درد بود. حس می‌کرد بار سنگینی
روی دوشش قرار گرفته است. سیاهی بود و سیاهی.....

ایستاد. نفس عمیقی کشید. بوی دود را فرو داد و به اطراف
نگاه کرد. یوسف هنوز روی زمین زانو زده بود و گیج و
حیران به اطراف نگاه می‌کرد. کلاغ سیاه‌رنگی در آسمان به
پرواز درآمد. از روی سر آرام گذشت. اوج گرفت و در
جایی دور در همان سیاهی بی‌پایان بر زمین نشست.
موتوری غرش کنان عرض زمین‌های سوخته را طی

کرد. در جایی دور، شیخ کمرنگ افرادی از پس برده گریه

دیده می‌شد. آدم‌هایی _گروهی یا تک و تنها_ انگار با
شانه‌هایی خمیده در زمین‌های سوخته قدم می‌زدند. در
جایی دیگر، ماشینی تا میان سیاهی رفته بود و اکنون در
سایه اندک آن، مردی نشسته بود و دست بر زانو گذاشته
بود. در زمین‌های سوخته روی تپه، دو نفر _آن‌طور که به
نظر می‌رسد یک مرد و یک زن_ شانه به شانه هم قدم
می‌زدند. گاهی یکی‌شان _همان مرد_ از خشم به خود
می‌پیچید و به زمین لگد می‌زد.

خیلی دورتر از این فرش سیاه، روستایی پناه گرفته در
میان تپه‌ها، دزدکی به آن‌چه که پیش رویش اتفاق
افتاده بود، سرک می‌کشید.

هوا مزه بدی داشت. مزه خون می‌داد. آرام به زمین نگاه
کرد. به ساقه‌های سوخته‌ای که اکنون با هر انگشت

باد، پودر می شدند و به هوا می رفتند. کفش های آرام سیاه شده بود. صدای غرش موتور دوباره به گوشش رسید. آهسته مسیری را که آمده بود، برگشت. یوسف بدون اینکه ذره ای از جایش تکان بخورد، همان جا مثل دقایقی قبل، زانو بر زمین زده بود. آرام به او نزدیک شد. دهان باز کرد تا چیزی بگوید. نتوانست. چیزی نداشت که بگوید. بر لبه فاجعه ایستاده بود و نمی توانست نوری از امید بر آن حادثه بریزد.

: «آرام.»

: «جانم؟»

یوسف هق هق کرد. سرش تکان خورد «:می دونی چه

زندگی هایی نابود شدن؟»

: «می دونم.»

به افق نگاه کرد. ابری در آسمان نبود. خورشید....

: «به این سیاهی ها نگاه کن.»

آرام جلو رفت. روبه روی یوسف روی زمین زانو زد. دست

روی شانه او گذاشت: «می بینم.»

: «این خود مصیبت. خود بدبختیه.»

آرام سکوت کرد. دهانش خشک شده بود. دهانش پر از

بوی دود بود. سیاهی...

آرام برخاست. دستش را جلوی یوسف گرفت. یوسف

لحظه ای به چشمان او نگاه کرد. لبخند تلخی بر لب

آورد. قطره اشکی روی صورتش سر خورد. دست دراز کرد

و دست آرام را گرفت. به آهستگی

برخاست. آهسته_هم قدم با هم_به سمت ماشین رفتند. آرام

در را باز کرد و یوسف روی صندلی نشست. هوا گرم

بود. آرام به سمت صندوق عقب رفت. آن را باز کرد
و شیشه آبی را بیرون آورد.

موتور سواری از پشت سر بعد از گذشتن از پیچ تپه به
سمت آنها آمد. صدای غرش موتورش در سکوت
مرگ بار آن جا کاملاً می پیچید. موتور کنار پیکان متوقف
شد. مرد لاغر اندامی که پیراهن چهارخانه کهنه‌ای به تن
داشت و دور صورتش را چفیه بسته بود، از آن پیاده
شد. موتور را به جک زد. سری به علامت سلام تکان
داد. چفیه‌اش را باز کرد. صورتی لاغر و آفتاب سوخته
داشت. چشمان سبزش پر از خستگی بودند.

: «واسه دیدن بدبختی ما او مدین؟»

آرام متوجه منظور مرد نشد. سری به علامت نفهمیدن
تکان داد. مرد به سمت زمین‌ها رفت و گفت: «این یکی
دو روز همه‌اش از اطراف میان تا این‌جا رو تماشا کن و
به حال ما تاسف بخورن. انگار اومدن دیدن سینما
.... یوسف. تویی؟»

یوسف_گیج و خواب‌آلود_سر بلند کرد. لبخند تلخی بر
لب آورد. به آهستگی برخاست و آهسته کمر صاف
کرد: «سلام علی.»

علی دست زمخت خود را به سمت او دراز
کرد: «می‌دونی چند ساله ندیدمت؟»
یوسف دوباره خنده تلخی کرد و گفت: «خیلی وقته.»
همدیگر را درآغوش گرفتند.

علی چفیه خود را روی کاپوت پیکان گذاشت: «بدبخت شدیم یوسف.»

به افرادی که پراکنده در زمین های سوخته راه می رفتند، چشم دوخت: «تا وقتی که خبردار شدیم، کل کشت های روستا سوخت خاکستر شد.»

آرام به بدنه پیکان تکیه داد. نفس عمیقی کشید. یوسف و علی شانه به شانه هم، از او فاصله گرفتند. آرام به آسمان نگاه کرد.

: «جاوید اگه بدونم کار تو بوده کاری می کنم که تا ابد حسرت بخوری. اخ... لعنتی... این که توی مرام تو نبود. نه. چه اشتباهی! وقتی دقیق که فکر می کنم می بینم توی مرام تو همین بوده. همین کار می دونی جاوید، تو این کار و

با من شروع کردی. با سوزاندن زمین‌های من. با نابود کردن
زندگی من. تو این کارو به شکل دیگه‌ای سال‌ها قبل با من
شروع کرده بودی و حالا این‌جا هم ادامه دادیش.. چرا فکر
می‌کنم کار تویه؟ ی جورایی مطمئنم ولی باورت میشه یا
نه، دوست ندارم این کار، کار تو باشه. دوست دارم یک
اتفاق باشه. یک حادثه. هرچی باشه جز کار تو. دوست ندارم
واسه مساله دیگه‌ای جز اونچه که بین من و تو هست، پیام
سراغت و طناب بدبختی‌هام رو بندازم
گردنت. لعنتی. دوست ندارم این کار کار تو باشه ولی
می‌دونم که هست.»

مار بزرگی از لای بوته‌های خار بیرون آمد. فیس فیس کنان
با حرکات مارپیچی خودش را به سایه سنگی رساند. زبان

@shahreghooteqoo

دوشاخه‌اش تند تند از دهانش بیرون می‌آمد. گرمای هوا
کلافه‌اش کرده بود. در فاصله چند متری‌اش، موش کوچکی
را حس کرد. سر خود را پایین آورد. در پناه سایه کوتاه
سنگ، بر زمین آرام گرفت.

وحشی

پارت ۴۰

آرام سوار پیکان شد. علی و یوسف وارد زمین‌های سوخته
شدند. هوا، گرم بود. آرام به چفیه روی کاپوت
خیره شد. دهانش تلخ بود. علی و یوسف مسیر خود را در
زمین‌ها ادامه دادند. آرام پیکان را روشن کرد و در راستای
زمین‌های سیاه شده به سمت روستایی که در افق زیر
آفتاب داغ کز کرده بود به راه افتاد.

زن چادر سیاهش را روی سر کشیده بود و روی زمین
نشسته بود. گهگاه دستان خود را به سمت آسمان
می گرفت و چیزی زیر لب زمزمه می کرد. مرد قدبلندی که
کلاه لبه داری به سر گذاشته بود و کنار او ایستاده بود، خم
شد و در گوش زن چیزی گفت. زن سرش را به حسرت
تکان داد. پیکان به آرامی از کنارشان گذشت. مرد و زن
حتی عبور آن را از کنار خود حس نکردند.

اکنون یوسف و علی مثل دو لکه کوچک بر زمینه سیاه
زمین ها دیده می شدند که شانه به شانه هم، از میان زمین ها
به سمت روستا می رفتند.

پیکان از کنار تپه ای رد شد و هیکل گسترده روستا نمایان
شد. خانه هایی قدیمی که به شکلی نامنظم کنار هم زیر تیغ

آفتاب، روییده بودند. دمل‌هایی چرک گرفته بر زمین خاکی
و داغ زمین.

کمباین بزرگی کنار دیوار خانه‌ای پارک شده بود. سگی
سیاه‌رنگ در سایه کوتاه آن، سر بر زمین گذاشته بود. پیکان
از کنار اولین خانه روستا، وارد کوچه خاکی گشادی شد
که خانه‌های روستا انگار از دو طرفش به بیرون سرک
می‌کشیدند. گاهی می‌شد سایه تاکی، درخت توتی، درخت
گردویی را دید که از کنار سقف‌های گنبدی خانه‌ها به
دشت‌های اطراف نگاه می‌کردند. دو مرد با لباس‌های کهنه
و رنگ و رو رفته، در پناه سایه دیواری ایستاده بودند. آرام
می‌توانست گنبد مسجد روستا را از فراز خانه‌ها تشخیص
بدهد.

مغازه، دری چوبی داشت که رنگ روی آن ورآمده بود
یک صندلی چوبی که پایه‌های آن لق شده بود، کنار دیوار
قرار گرفته بود و مرد چاقی روی آن نشسته بود. مرد پیراهن
نازکی که خیس عرق شده بود، به تن داشت. مرد مسنی
داخل مغازه ایستاده بود و دبه ترشی بزرگی را دستمال
می کشید. رود کم جانی از کنار مغازه می گذشت و حدود
پنج مرد دیگر کنار آن نشسته بودند. پیکان به آرامی کنار
مغازه توقف کرد.

: «مگه الکیه؟»

این جمله را یکی از مردهایی گفت که کنار رود نشسته
بود و سیگاری بر لب داشت. مرد دیگری که سری بی مو
داشت گفت: «گفتن پیگیری می کنن. ولی کی می خواد
پس کار ما مردم رو بگیره؟»

مرد سیگاری گفت: «بایدم پیگیری کنن. پس الکی بیمه
هستیم.؟»

مرد لاغری که پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود و
پاهایش را داخل رود گذاشته بود، نچی گفت و آب
دهانش را به بیرون پرتاب کرد: «چیزی بهتون
نمی‌ماسه. دارین در بی‌زنگ می‌زنین. کسی تف کف
دستتون نمیداره.»

مرد چاقی که روی صندلی نشسته بود گفت: «من
می‌دونم اگه دنبال کارتون رو محکم نگیرین، همین حرف
مراد میشه آخر عاقبتتون و کسی تف نمیداره کف
دستتون.»

مراد یکی از پاهایش را از داخل رود بیرون آورد و
گفت: «وقتی پارتی نداشته باشین...»

آرام از پیکان پیاده شد. نگاه مردها به سمت او چرخید. آرام
سری به سمت آنها تکان داد و وارد مغازه شد.

مراد گفت: «حالا این ماجرای جعفر چی میشه؟ کی
جسدشو میدن؟»

مرد چاق گفت: «واقعا دلم به حال این خانواده
میسوزه.»

آرام به پیرمردی که داشت دبه ترشی را دستمال می کشید
و هنوز متوجه ورود او نشده بود، سلام کرد.

صدای مراد به گوش رسید: خود جعفر که کشته
شده. پسرشم که یهو آب شده رفته تو زمین. این زن...»

پیرمرد به سمت آرام چرخید. حدودا شصت ساله بود و

صورتش پر از چین و چروک بود. یک عینک ذره بینی
قدیمی به صورت داشت که چشم‌های خاکستری پیرمرد
را بزرگتر نشان می‌داد. آرام سری تکان داد و سلام کرد.

یکی از مردها گفت: «زنش اگه دیوونه نشه کار
کرده. خودم دیروز خونه پدرش که رفته بودم، دیدمش. مث
دیوانه‌ها شده بود. بهت نگاه می‌کرد ولی متوجه نمی‌شد
کی هستی. فقط اسم او یسو صدا می‌کنه.»
: «سلام دخترم... بفرما.»

آرام بسته‌ای ماکارونی و یک قوطی چای از قفسه‌ها
برداشت و آن‌ها را روی میز کنار ترازو
گذاشت: «ماجرای این جعفر چیه عمو؟»
: «چی بگم بابا جان. این جعفر از اول هم بخت و اقبال
نداشت.»

مرد چاق همانطور نشسته روی صندلی، کج شد و از کنار
در مغازه به داخل نگاه کرد و گفت: «یک بسته دارچین
هم بذار عمو ذوالفقار.»

عمو ذوالفقار بدون نگاه کردن به او، به سمت قفسه‌ای
رفت و یک بسته برداشت.

آرام پرسید: «جعفر چی شده عمو؟»

: «این جعفر دو سه روز پیش پسرش گم میشه. دربدر
دنبالش گشتن. پیداش نکردن. پریروز هم جنازه خودش رو
«....»

سکوت کرد. نگاهش روی سقف قفل شد. آرام مسیر نگاه او
را دنبال کرد. چیز خاصی ندید.

: «این جعفر از اول هم با آدم‌های ناجور می‌گشت. به نظر
من که کار هموناس. آتو داده دستشون. اونام خلاصش
کردن.»

مراد جواب داد: «راست میگی. آدم‌های عجیب غریبی دور و برش بودند. اما پسرش کجاس.»

مرد چاق روی صندلی گفت: «طفلی.»

آرام پول خریدهایش را حساب کرد و از مغازه خارج شد. بحث بین مردها ادامه داشت. سوار پیکان شد که گوشیش زنگ خورد. شماره قصاب بود. خریدهایش را روی صندلی عقب گذاشت و تماس را برقرار کرد.

دیدی؟

آرام گفت: «سلام.»

قصاب گفت: «سلام. دیدی؟»

آره. نفس عمیقی کشید.

: «این هکتور شما آدم بی‌رحمیه خانم.»

آرام چشم‌هایش را بست. سویچ را پیچاند. پیکان غرید.

: «ماجرا چیه؟»

: «ماجرا اینه که این جعفر توی قضیه کاکا غلام ی کم
زیر آبی رفته بود.»

: «زیر آبی؟»

پیکان آهسته حرکت کرد.

: «اون با آدم‌هایی که نباید دست توی یک کاسه کرده
بود واسه پیدا کردن کاکا غلام و بعد طلاها..»
: «خب؟»

: «خب نداره. هکتور چهار پنج روز پیش پسر جعفر و
میدزده. بعد هم پریروز جسد جعفر توی زمین خودش
پیدا میشه. با گلوله‌ای توی سرش واسلحه‌ای در
دستش. انگار خودکشی کرده.»

آرام سکوت کرد. دختر بچه‌ای از داخل حیاطی بیرون
آمد: «خودکشی کرده؟»

: «تو چی فکر میکنی؟»

: «به نظرت کار جاویده؟»

: «شک نکن. من قبل از اینکه گیر تو بیفتم، به جعفر
اخطار داده بودم...»

آرام آه کشید. گرمش بود.

: «گفتم جعفر داری ی کارایی می‌کنی که به نفع
نیست. خودتو با این آدم سرشاخ نکن»

: «گوش نکرد؟»

: «اصلاً. اون زمان از طریق بعضی دوستانم فهمیدم که
جعفر هم واسه پیدا کردن کاکا غلام دندون تیز کرده. بهش

اخطار دادم. گفتم جعفر من متوجه کارهات شدم بزودی
هکتور هم خبردار میشه.»

تاک بلندی به دیواری تکیه داده بود و به داخل کوچه
سرک می کشید.

: «به نظر تو ماجرا چطور اتفاق افتاده؟»

: «نمی دونم.»

: «پسر جعفر کجاست؟»

خروسی روی دیوار خانه ای نمایان شد. بال های سرخش
را به هم زد و ناگهان پایین پرید. نیم دایره ای در هوا رسم
کرد و بال و پر زنان روی زمین فرود آمد.

: «نمی دونم.»

:الان کجایی

: «دارم هرچه سریعتر از اون منطقه دور میشم. ی جایی
میرم که کسی نتونه پیدا کنه.»

در حیاطی باز شد. زنی میانسال که لباس خانه به تن
داشت، جارو به دست از حیاط بیرون آمد و به دنبال
خروس دوید.

آرام به شیشه ماشین تکیه داد: «چرا به من گفتی پیام
اینجا؟»

: «چون بفهمی حریفتم کیه.»

: «اینو که می دونستم.»

: «نمی دونستی. حالا بهت پیشنهاد می کنم هرچی زودتر از
جلو راه هکتور کنار بری.»

آرام‌ناگهان شروع کرد به خندیدن. از ته دل. سبک و
رها. انگار کاری جز این بلد نبود. انگار کاری جز این را به
این خوبی بلد نبود.

: «آقای قصاب....»

: «چرامی خندی؟»

: «به سادگی ات.»

: «هه.»

: «این هکتور شما با این دبدبه و کبکبهات فعلا از سر
راه من در رفته.»

: «گاهی یک آدم فرار می‌کنه تا بتونه بهتر حمله کنه.»

: «این استراتژی در برابر من جواب نمیده.»

به ته روستا رسید. حالا دشت با تمام وسعتش روبرویش
بود. همانجا کنار دیوار یک گاوداری پیکان متوقف
شد. آرام سر روی فرمان ماشین گذاشت. دهانش خشک
شده بود. نفس عمیقی کشید.

یوسف در سکوت کنار آرام نشست. نگاهش به روبه‌رو
بود. آرام پایش را روی گاز گذاشت.

: «خونه جعفر رو بلدی؟»

: «آره. از علی پرسیدم.»

پیکان دوباره حرکت کرد. حالا با بودن یوسف کنار
خودش، کمی سبک‌تر بود. آن بغض سنگینی که بی‌رحمانه
گلایش را گرفته بود، حالا کمی سبک‌تر به نظر
می‌رسید. نفس عمیقی کشید.

جاوید سبد خرید را روی این گذاشت. داد زد: خانم

آرام از داخل اتاق خواب جواب داد: «چیه آقای
سرو صدا؟»

: «بیا بین واست چی آوردم.»

: «خرید کردی دیگه.»

جاوید آهسته در اتاق خواب را باز کرد. آرام روی تخت
دراز کشیده بود. جاوید در حالی که لبخندی به لب داشت
به سمت تخت رفت: «بگو تنبل خانم چرا نمیاد پیشواز
من. خواب تشریف داره.»

: «نخیرم. خواب نبودم. داشتم استراحت می کردم البته اگه
بعضی ها بذارن.»

: «این بعضی‌ها که به تو کاری ندارن تنبل خانم.

: اخب حالا. خیلی سروصدا نکن. مزاحم اندیشیدن من
میشی.»

: «اوف بابا. اندیشمند...»

جاوید شروع کرد به خندیدن. انگار کاری جز این بلد
نبود. رها. آزاد. سبک.

: «می‌دونی آرام. امروز توی شرکت همه‌ش تصویر تو
جلو روم بود. به یادت بودم.»

آرام نیم‌خیز روی تخت نشست: «واقعا.»
آره..»

: «ای جانم. عاشقتم که.» وجود آرام‌پر از آرامش شد. پر
از عشق. پر از خواستن. دست دور کمر جاوید

گذاشت. جاوید گفت: «واسه تو یک شعر هم گفتم.»

آرام‌ناگهان آتش گرفت. تمام وجودش از گرمای عشق
سوخت. به سرعت جاوید را در آغوش گرفت. لب‌های داغ
جاوید، روی لب‌های شهوت‌زده آرام قفل شدند.

»کلبه‌ای ساخته ام

در جایی دور

دور از همه‌ی بودن‌ها

زیربنایش همه عشق

دیوارهایش همه عشق

پنجره‌هایش

هر صبح

پیش از آفتاب

روبه تکرار نگاه تو...

غزل می خوانند!»

آرام خسته بود. خسته مثل کارگری که بعد از کار به خانه‌ای وارد شود که کسی در آن منتظرش نیست.

یوسف چیزی گفت. آرام روی ترمز زد. به سمت یوسف

چرخید. چهره یوسف انگار برای لبخندی کش

آمد. نه. لبخند نبود. چهره یوسف از درد در هم فشرده

شد. شانه‌هایش به شدت تکان خوردند و ناگهان بغصش

شکست. مثل بچه کوچکی شروع به گریه کرد. بدنش

می لرزید و در میان گریه‌هایش سکسکه می کرد. آرام به

آهستگی او را در آغوش گرفت. گرمای وجود یوسف را در

خود حس کرد. ناگهان با تمام وجود از این مرد غریبه

خوشش آمد. از این کسی که کنارش بود و الان داشت
گریه می کرد. گریه ای اما نه از روی ضعف. گریه ای از روی
عشق. عشق به کسانی که نمی شناخت. گریه ای پر از
همدردی. آرام گرمای وجود او را حس کرد. عطر تن او را
حس کرد. تکان های بدن او را حس کرد. دستان آرام به
آرامی روی کمر یوسف بالا و پایین رفت. یوسف به
آهستگی در آغوش او آرام گرفت. آرام با خود فکر
کرد: «یک روز میاد که پشت اعتراف کنم.. یک روز که
زود فرا می رسه. اون روز بدون اینکه بترسم یا خجالت
بکشم. بهت میگم که من عاشقت شدم پسر.»

آرام در خیال خودش، کنار پنجره ای ایستاد. آن سوی

پنجره، آسمان آبی رنگ بود و دشتی سبز سفره پهن کرده

بود. در میان بی‌نهایت درختانی که پشت پنجره
بودند، پرنده‌ها آواز می‌خواندند. سنجاب‌ها بالا و پایین
می‌رفتند و نسیم معطری بازیگوشانه به برگ‌های درختان
دست می‌کشید.

تو....

گیسوی کدام نسیمی، که عطر دل‌نشینت، تمام رویاهای
مرا، به تقدیر باور می‌رساند.
مست مست.

وحشی

یوسف گفت: «پدر من هم به همین مصیبت گرفتار شد. یک روز تمام کشت‌های گندم‌مون سوخت و خاکستر شد. اون زمان ده ساله بودم.»

یوسف با صدای فریاد پدر، از اتاق بیرون پرید.

: «بدبخت شدیم زن... آتیش افتاده به کشتمون.

یوسف با وحشت به چهره پدر نگاه کرد. گیج بود. آتیش به

کشت افتادن؟ ماجرا چیه؟

پدر دوان دوان به گوشه حیاط رفت. بیلی را برداشت و

درحالی که کلاه پوستی خود را چنگ می‌زد از حیاط

خارج شد.

مادر، سکندری خورد و از اتاق به داخل حیاط
پرید. روسری اش از سرش عقب رفت . دوباره به زمین
افتاد. چادرش را در دست مچاله کرده بود و به سمت
حیاط دوید. حتی متوجه نبود که دمپایی های لنگه به لنگه
به پا کرده است.

یوسف گیج و منگ بود. هنوز نمی دانست چه شده
است. آتش افتاده به کشتمون. کشتمون. به آسمان نگاه
کرد. ابری پنبه ای رنگ در آسمان دیده می شد. و... دودی
کم جان و کم رmq هم در هوا معلق بود. دودی که دیده
می شد اما باور بودنش سخت بود. لایه ای نازک و ظریف .

یوسف به اطراف نگاه کرد. گوشه حیاط_ کنار همان

درخت گردوی بزرگ_ نردبانی کهنه و قدیمی به دیوار

تکیه کرده بود. سایه درخت گردو روی پله‌های
زهوار در رفته آن افتاده بود. یوسف به سمت نردبان
رفت. پله‌های چوبی آن را دانه دانه گرفت و خودش را بالا
کشید. پله اول... دوم... سوم.... چهارم... دانه به دانه بالا
رفت. حالا گنبدی‌های سقف، روبرویش بودند. دست روی
لبه داغ بام گذاشت و بالا رفت. کف دستش را از خاک
پاک کرد و راست ایستاد...

اول خانه‌های روستا بودند. گنبدی‌هایی زیر نور داغ
آفتاب. تاول‌های ورامده از پوست تفتیده زمین. و عطر
خاک... عطر گرم خاک. و آن سوی این تاول‌ها _ در جایی
دور _ دشتی بود که در زیر ساقه‌های طلایی
گندم، می‌درخشید. ساقه‌هایی که سرخوشانه رو به خورشید
داشتند. و... در جایی خیلی دورتر... یوسف هیکل‌های

کوچکی را دید که در میان کشتزارهای گندم
می‌دویدند. مردان و زنانی هراسان که به سوی زمین...
یوسف گفت: «اون‌ها که زمین‌های ما..»

آتش، در خور می‌پیچید. تنوره می‌کشید. می‌رقصید. زیر نور
بی‌پایان آفتاب، شعله‌های زرد و سرخش زمین و هوا را
می‌لیسیدند. آتش از پس دودی که از زمین به هوا
می‌رفت، از پس پرده موج گرما مانند مستی افسار
گسیخته، می‌رقصید. پیچ و تاب می‌خورد. بدن سوزان خود را
به هر سو می‌کشید و عاشقانه ساقه‌های گندم را درآغوش
می‌گرفت.

: «اون سال تمام کشتزار ما سوخت و خاکستر شد. کسی

علت آتش سوزی رو کشف نکرد. شاید گرمای هوا باعث

آتش گرفتن گندم‌ها شده بود. شاید کسی اشتباهی کنار
کشتزار آتش روشن کرده بود. شاید...

از اون سال زندگی برای ما تلخ شد. بدهی‌های پدرم
موعدشون سر رسید و حسابش خالی موند. هیچ وقت
غروب اون روز آتش سوزی رو یادمنمیره. بعد از خاموش
شدن آتش، پدرم کنار کشتزارش نشسته بود و شبیه بچه‌ای
که پدر و مادرش رو از دست داده باشه گریه می‌کرد. و من
از همون روز سرنوشتم تغییر کرد. می‌دونی آرام. من به
قانون پروانه پکنی تو اعتقاد پیدا کردم. به اینکه حوادث
روزگار مانند زنجیر به هم وصل هستند و بر هم و بر ما
تاثیر می‌گذارند. یک شعله کوچک_ که ممکن بود خاکستر
سیگار یک رهگذر باشه_ کل زندگی منو به هم
ریخت. سرنوشت منو جوری تغییر داد که الان اینجام. فکر
کن که اون رهگذر خیالی اون روز خاکستر سیگارش را

اونجا در زمین ما خالی نمی کرد و باعث آتش سوزی
نمی شد. چه اتفاقی می افتاد؟ آیا الان اینجا کنار تو بودم؟»

پیکان جلوی در نرده ای بزرگ حیاطی متوقف شد. یک در
دو لنگه بزرگ. قسمت هایی از یک تراکتور از بالای در و
از لابلای نرده های در دیده می شد. یوسف و بعد آرام پیاده
شدند. عصر شده بود. هوا کمی خنک تر شده بود. در بزرگ
باز شد و مردی بیل به دست از آن خارج شد. بدون اینکه
منتظر بسته شدن در بماند، با گام هایی بلند از آن جا دور
شد. سه مرد و دو زن چادر به سر، از جایی ظاهر شدند و
در را باز کردند و وارد حیاط شدند.

یک راهروی بزرگ جلوشان بود که به حیاطی بزرگ و پر
درخت می رسید. پشت سر آرام و یوسف، دو دختر جوان

از در گذشتند.مردی کنار تراکتور ایستاده بود و به فکر
فرو رفته بود.از داخل حیاط صدای گفت و گو و ناله به
گوش می رسید.ناله های پر درد زنی رنج کشیده.

حیاط بزرگ و پر درخت شلوغ بود.تعدادی زن و مرد
روستایی،دور زن جوانی که چشمانش از شدت گریه
سرخ شده بود،جمع شده بودند.زن ها اغلب چادی بودند و
مرد ها لباس هایی کهنه و رنگ و رو رفته به تن
داشتند.زن،روی سکوی کنار ساختمان بر روی فرش نوبی
نشسته بود و گریه می کرد.یکی از زن های چادری
شانه های او را ماساژ می داد و دیگری دم در ساختمان
ایستاده بود و مایعی را در یک لیوان بزرگ به هم می زد.

یوسف گفت: «این خانم زن جعفره. اسمش مرضیه
است. از اون روز که خبر مرگ شوهرشو شنیده به این
حال افتاده.»

آرام سری به تاسف تکان داد. یوسف گفت: «یک روز
بچه‌ش گم میشه. یک روز هم جسد شوهرش پیدا میشه
توی کشت‌های سوخته‌شون.»

مرضیه ناله می‌کرد: «پسرم.... دخترم... خدا...»
با کف دست به زانوهای خود کوبید. بدنش انگار از
تشنجی ابدی می‌لرزید.

آرام به چهره گریان مرضیه نگاه کرد. در ذهن خود سال‌ها
به عقب برگشت. به شبی پر از صدای تار. پر از دستان
سحرانگیز کوکب که ماهرانه بر تن خشک تار
می‌رقصیدند. سال‌ها به عقب برگشت. به بالای تپه‌ای رفت
و در پای درختی در تاریکی ایستاد و به جسدی آویزان از

طنابی نگاه کرد. جسدی که گردنش مثل چوب کبریتی
شکسته بود. فریاد زد. از پس سال‌ها فریاد زد.

: «چی شد آرام.»

دستی دور کمرش حلقه‌شد و قبل از اینکه به زمین
بیفتد، او را نگه داشت. نفس عمیقی کشید. یوسف در حالی
که سعی می‌کرد او را راست نگه‌دارد، گفت: «طاقت
بیار.»

جمعیت کنج‌کاو به آن دو نگاه می‌کردند. یوسف به
آهستگی آرام را از میان جمعیت گذراند و کنار مرضیه
روی فرش نشاند.

زنی گفت: «چی شده؟»

زنی دیگر گفت: «حالش بد شده.»

مردی گفت: «یک لیوان شربت بیار دختر.»

دختر گفت: «آماده دارم اینجا.»

زنی دیگر گفت: «شیرین باشه. فشارش افتاده.»

دختر گفت: «شیرینه»

مردی گفت: «دوروبر هر دو رو خلوت کنید.»

آرام در حالی که سردی لیوان شربت را کف دستان خود
حس می کرد، سر خود را روی شانه یوسف گذاشت. دست
یوسف دور دست او قرار گرفت و لیوان را بالا
آورد. خنکای لیوان و آب، لب های خشک آرام را نوازش
کرد. سرمای آب زیر پوستش نفوذ کرد و کمی آرام
گرفت. دوباره سر روی شانه یوسف گذاشت و چشمانش
را بست.

: «حالم بهتره. باور کن.»

: «ولی.»

: «ولی نداره یوسف.»

حیاط هنوز شلوغ بود. اهالی روستا هنوز برای دیدار می آمدند.

: «بهتره بریم یوسف.»

برحاستند. زنی میانسال جلو آمد و گفت: کجا دخترم

: «حالم بهتر شد خاله.»

: «بمون تا چایی چیزی بیاریم واست.»

: «ممنون خاله.»

سری نکان داد و با قدم هایی محکم به سمت در خروجی رفت. یوسف کنار او قدم برمی داشت و دست خود را برای

محافظت پشت سر او گرفته بود.مردی که موقع ورود کنار تراکتور ایستاده بود،هنوز از جایش تکان نخورده بود.

یوسف در شاگرد را باز کرد و آرام روی صندلی نشست.یوسف گفت: «چشمهاتو ببند و خوب استراحت کن.»

خودش پشت فرمان نشست و سویچ را پیچاند.مردی که کنار تراکتور ایستاده بود،در را باز کرد و از حیاط خارج شد.آهسته از کنار خانه‌ای رد شد و از پیچ کوچه‌ای گذشت.

یوسف روی فرمان کوبید و گفت: «لعتی..فهمیدم..»

آرام پرسید: «چی شده.»

: «من این آدمو می‌شناسم.»

: «کيه.»

: «اينم واسه جاويد کار می کرد. قبلای دیده بودمش.»

آرام ناگهان هوشيار شد. هر دو هم زمان از ماشين پياده شدند. يوسف به سمت كوچه‌ای كه مرد در آن ناپديد شده بود رفت.

كوچه، باريك بود. در انتها به پيچی می‌رسيد و دو پنجره چوبي كهنه و رنگ‌ورورفته از خانه‌ها به داخل آن باز می‌شد. و سكوتی كه با صدای گام‌هایی نامنظم شكسته می‌شد.

آرام گفت: «بريم دنبالش.»

وارد كوچه شدند. مرد در انتهای كوچه ناپديد شد. وارد كوچه دیگری شدند. خري بزرگ جلوی در حياطي با

طناب به میخ طویله بسته شده بود و داشت خارهای
جلوی رویش را دندان می زد.

: «اسمش چیه؟»

: «دقیق نمی دونم. ی چیزی توی مایه های رشید...»

از کنار چند خانه دیگر رد شدند. از پشت دیواری صدای
ما کشیدن گاوی به گوش رسید.

احتمالا رشید، چند کوچه دیگر را طی کرد. کنار در
حیاطی ایستاد. با پشت انگشت تقه ای به در زد. خبری
نشد. رشید از در فاصله گرفت و سعی کرد از بالای درز
در به داخل نگاه کند.

یوسف پرسید: «بریم سروقتش؟»

: «نه. هنوز زوده. بریم ببینیم کجا میره.»

احتمالا_رشید باز به راه افتاد.از کنار آخرین خانه‌های
روستا رد شد.حالا کنار یک تپه بودند.رشید راه کنار تپه را
پی گرفت و از دامنه آن بالا رفت.آفتاب بی وقفه
می تابید.سایه‌ها انگار از هرم گرم آفتاب
می گریختند.یوسف و آرام حالا با فاصله‌ای دورتر رشید را
دنبال می کردند.

باز هم دشت سوخته.خوشه‌های سیاه شده از رقص
بی رحمانه آتش در دشتی که تا جایی که چشم کار
می کرد،پهن شده بود.بوی گس خوشه‌های سوخته.عطر
زمخت گیاهان سرخ شده در آتش....و سکوت...
پیشانی آرام خیس عرق شده بود.با هر تنفسش انگار آتش
از دهانش خارج می شد.رشید،در زمین‌های سوخته پیش
رفت.آرام و یوسف از او فاصله گرفته بودند و فقط

می توانستند هیکلی را که هر لحظه خمیده تر می شد
ببینند. انگار رشید با هر گامی که برمی داشت_ بر اثر
سنگینی جسمی ناپیدا_ خمیده تر می شد و شانه هایش با
دست هایی نامرئی به هم فشرده می شدند. به توده ای چوب
سوخته رسید. همانجا ایستاد. اطراف آن توده چوب
سوخته، با نوارهای زردرنگی محدودیت بندی شده
بود. نوارهای زرد با آن حروف سیاه رنگ درشت رویشان با
باد گرمی که می وزید، به شدت تکان
می خوردند. بادبان های یک کشتی شکسته بودند در مصاف
طوفان...

آرام و یوسف با گام هایی آهسته جلو تر رفتند. کفش هایشان
از غباری سبک پوشیده شده بود. رشید همانطور
ایستاده، خمیده تر شد. پاهایش زیر وزن بدنش خم

شدند. آرام و یوسف در حالی که گوش‌هایشان از
خرش‌خرش شکستن خرده خوشه‌های سوخته پر بود، به
سمت او رفتند. زمین پر از سیاهی بود. آسمان کوره‌ای بود
که رو به زمین دهان باز کرده بود. باد گرم، لابلای
لباس‌های آرام نفوذ می‌کرد و بدن او را در آغوش
می‌گرفت. جلوتر رفتند. رشید، روی زانوهایش بر زمین
نشست. سرش در میان شانه‌های لرزانش فرو رفت و
شروع کرد به گریستن. آرام و یوسف در نزدیکی او
ایستادند. صورت رشید، خیس شده بود.

: «من ماجرا رو به هکتور گفته بودم.»

یوسف ناله کرد. آرام حس کرد که بدنش یخ زده
است. رشید سر چرخاند و با چشمانی پر از درد به آن دو
نگاه کرد: «من متوجه شدم که جعفر داره با دیگران دنبال

کاکا غلام می‌گرفته. این موضوع رو به هکتور گفتم. فکر
نمی‌کردم که این‌طور بخواد تلافی کنه. اون همیشه به
جعفر برادر می‌گفت. باهاشون رفت و آمد داشت. یار گرمابه
و گلستان....»

سر به آسمان چرخاند و فریاد زد. جیغ کشید. صورتش از
شدت خشم و درد سرخ شده بود. آرام و یوسف روبه‌روی
او ایستادند. رشید فریاد زد. بلند. فریادش در دشت گرما زده
محو شد. مثل غباری که با نسیمی از خاک برخیزد و بعد...

: «فکر نمی‌کردم این‌طوری تلافی کنه. باورم
نمی‌شد. اصلاً... من فروختمش.. بخدا من فروختمش.»

بغض خود را فروداد: «رفیق خودم رو فروختم. به
هکتور. اونم برای انتقام زمینهاشو آتیش زد و بعد هم
جعفر و کشت.»

دست لرزانش را بالا آورد و به آرام اشاره کرد: «تو
همون زن هستی؟»

: «کدوم؟»

رشید به صورت آرام نگاه کرد اما انگار او را
نمی‌دید: «همون که دنبال این هکتوره؟ آره خودشی. یک
بار شنیدم که دارن در موردت حرف می‌زنن. دقیقا همونی
که هکتور گفت.»

آرام چیزی نگفت. یوسف این پا و آن پا کرد. صورتش با
لبخندی بزرگ پر شد: «خودش هستی. همون که می‌خواد
سر اونو به سنگ بکوبه.»

آرام گفت: «قراره گردنش رو مثل چوب کبریت
بشکنم.»

رشید خندید. خنده‌ای پر از شادی. چشمانش ناگهان
خندیدند. یوسف زمزمه کرد: «دیوونه شده؟»

آرام به آهستگی جواب داد: «دچار فشار عصبی شده.»
رشید دست لرزان خود را به حالت دعا بالا آورد.

یوسف از آرام پرسید: «چرا نمی‌ره همه چی رو به پلیس
بگه؟»

: «با کدوم مدرک بره پیش پلیس وقتی پای خودش هم
گیره. وقتی که می‌دونه جاوید کل خاندان اونو نابود
می‌کنه.»

شانه های رشید دوباره لرزیدند. دانه‌های درشت عرق
روی پیشانی اش می‌درخشیدند.

آرام پرسید: «می‌دونی هکتور کجاست؟»

رشید لحظه‌ای گیج و منگ به آرام‌نگاه کرد. گویی اولین بار
بود که او را می‌دید: «هیچکی نمی‌دونه اون کجاست.»

آرام‌ناامیدانه آهی کشید. درد به معده‌اش چنگ
انداخت. زمزمه کرد: «همیشه همینه. توی این مرحله همه
چی تموم میشه. لعنت... طلسم شدیم...»

مرد در حالی که به زمین نگاه می‌کرد، با صدایی آرام
زمزمه کرد: «اما می‌دونم پسر جعفر و کجا نگه داشتن»

وحشی

پارت ۴۱

آرام احساس سرما کرد. جریانی از سرما داخل رگ‌هایش
جاری شد. به زحمت خودش را کنترل کرد و
گفت: «یعنی می‌دونی کجا نگهش داشتند؟»
رشید سری تکان داد.

: «مطمئنی دست افراد هکتوره؟»

رشید به صورت آرام‌نگاه کرد: «واسه همینه که زن جعفر
لب وای نمی‌کنه. از ترس جون بچه‌ش.»

آرام با خشم به زمین لگد زد. دست و پایش سنگین
بود. دردی کشنده پشت پلک‌هایش جان گرفته بود.

: «زن جعفر از همه ماجرا خبر داره. از ماجرای

کاکا غلام. از زیر آبی رفتن جعفر. از باخبر شدن هکتور از
کارهای جعفر و از اینکه کی جعفر رو کشته....»

سنگینی و حشتناکی روی قفسه سینه آرام افتاد. حس کرد
که دستی از سنگ روی شانه‌هایش قرار گرفته است و به
زمین می‌فشاردش.

یوسف گفت: «چه دلی داره این زن؟»

قطره اشکی گوشه چشم آرام ظاهر شد. چند بار محکم
پلک زد. دوست نداشت گریه کند. الان نیاز داشت به یک
آرام قوی. همان آرامی که کارها را روبه‌راه می‌کرد.

: «کجا نگهش داشتن؟»

رشید برخاست. لباس‌هایش را تکان داد: «چطور؟»

: «می‌خوام پشش بگیرم»

جعفر با تعجب گفت: «تو.»

: «آره.»

: «چطور می‌خواهی برش گردونی.»

: «همونطور که تا الان هکتور رو فراری دادم و باعث

شدم توی سوراخ سنبه‌های مختلف قایم بشه، می‌تونم این

بچه رو هم برگردونم.»

چشمان رشید ناگهان درخشیدند. صورتش پر از لبخند

شد: «واقعاً می‌تونی.»

: «تلاش می‌کنم.»

: «ای خدا دارم خواب می‌بینم. اگه بیاریش واسمون تا

آخر عمر مدیونت می‌شم.» بغض کرد. با لبخندی بر

صورت به آرام زل زد.

: «اگه بیارمش، می‌تونی کاری کنی در امان باشند.»

: «جایی می‌برمشون که خودشون هم نتونن خودشون رو

پیدا کنن.»

: «پس آوردن اونها با من.نگهداریشن با تو.»

: «اونو رو توی گاوداری آقای صدقی نگه میدارن.یک

انبار قدیمی توی گاوداری هست پشت گاوداری. که

اجاره‌ش کرده‌ن.قبلا مرغداریشن بود ولی بیماری که به

مرغ‌ها زد تعطیلش کردن و الان بجای انبار ازش استفاده

میکنن.»

: «می‌تونن نقشه اونجا رو واسمون بکشی و هرچه که از

اونجا می‌دونی؟»

: «آره.من خیلی میرم اونجا.»

: «خوبه.اینطوری کارمون راحت تر میشه.»

رشید گفت: «می‌تونم کمک دیگه ای هم بهتون کنم؟.»

آرام گفت: «تنها کمکی که می‌تونی بکنی اینه که این صحبت‌ها بین ما باقی بمونه. کسی ازین صحبت‌ها چیزی نفهمه ..»

: «قول میدم.»

یوسف گفت: «انگار کاری در پیش داریم.»

آرام گفت: «دوباره به میادین برمی‌گردیم.»

لبخند زد.

رشید انگار با خود گفت: «امروز جسد جعفر رو میارن. تشیع جنازه‌اش هست.»

به جاده‌ای که از روستا در دل دشت پیچ و تاب می‌خورد، نگاه کرد. آه عمیقی کشید.

یک ردیف از ماشین‌های گوناگون، در مسیری که از بین زمین‌های سوخته می‌گذشت، آهسته به سمت روستا می‌رفتند. پشت سرشان از زمین خاکی جاده، غباری سنگین و غلیظ به هوا برمی‌خاست و مثل گردبادی تنوره می‌کشید و در خود می‌پیچید و از شیشه‌های ماشین‌ها خود را به سر و صورت مسافران می‌پاشید.

وانت آبی رنگی جلوتر از بقیه ماشین‌ها در حال حرکت بود. چند نفر توی قسمت بار نشسته بودند و صورت‌های غمگین خود را با دست پوشانده بودند. بدن‌هایشان بر اثر تکان‌های ماشین، بالا و پایین می‌شد. تابوت چوبی بزرگی وسط آن‌ها کف وانت قرار گرفته بود. روی تابوت پارچه سفیدی کشیده بودند که تند تند تکان می‌خورد و مثل پرنده‌ای گرفتار در دام بال‌وپر می‌زد. یکی از کسانی که داخل ماشین بود، دست از روی صورت خیس خود

برداشت و به نزدیک تابوت خزید. دست خود را روی
پارچه سفید گذاشت و شروع کرد به زمزمه کردن.

در فاصله‌ای نه چندان دور، در روستایی که ماشین‌ها به
سمتش می‌رفتند، زنی گریان، مات و مبهوت چشم به در
حیاط دوخته بود. منتظر جسدی که یک زمانی شوهرش
بود. در دلش دردی عمیق ریشه دوانده بود. دردی که
مجبور بود آن را پنهان کند. باید دندان روی جگر بگذارد
. باید پاهایی قوی برای به دوش کشیدن این دردها داشته
باشد. پاهایی قوی برای به دوش کشیدن کوهی سر به فلک
کشیده. باید سینه‌ای فراخ داشته باشد تا از هجوم این
دردها نشکافد. باید قوی باشد. خیلی قوی. مثل همیشه که
دردها را تنها به دوش می‌کشید و دم نمی‌زد. قوی مثل

زمانی که سایه‌ای بود برای شوهرش و فرزندش. باید درد
راتحمل کند. باید مادر باشد.

زمزمه کرد: «باید مادر باشم.»

آرام صندوق عقب پیکان را باز کرد. یوسف کنارش ایستاد
و به وسایل داخل صندوق نگاه کرد. آرام گفت: طناب، اون
چاقوها، چند تا کبریت و فندک و کمی ماده
سوختنی، آب...

در صندوق را بست و به بدنه پیکان تکیه داد. خورشید
در پس کوه‌های مغرب در حال فرو رفتن بود. رنگش
سرخ شده بود. مثل خون و بر زمین‌های سوخته اطراف
روستا، می‌تابید. زمین‌ها زیر سرخی آفتاب، رنگ عوض
می‌کردند.

آرام آه عمیقی کشید: «آبادهای یوسف؟»

یوسف با شادی گفت: «فک کن آماده نباشم.»

آرام سوییچ را به سمت او پرتاب کرد: «برگردیم به جاده؟»

یوسف به سمت صندلی راننده رفت. در را باز کرد. نور سرخ خورشید، روی لباس‌هایش ریخته بود. سایه‌ای زشت و سیاه نیمی از صورت او را پر کرده بود.

آرام که روی صندلی نشست، احساس آسودگی خاطر کرد. می‌توانست چشم‌ها را ببندد و تمام مسیر را در آرامش منتظر بماند. هوا هنوز گرم بود اما نسیمی خنک در اطراف جریان گرفته بود که زهر هوا را می‌گرفت و کمی به بدن‌های آفتاب‌زده خنکا می‌بخشید. پیکان غرش کنان حرکت کرد. آرام از آینه به عقب نگاه کرد و از پشت غبار نازکی که از زیر لاستیک‌ها به هوا برمی‌خاست، به روستا که در محاصره زمین‌های سوخته قرار گرفته بود، نگاه کرد.

@shahreqoftedoo

آرام گفت: «مقصد کجاست؟»

: «برمی گردیم سمت شهر. ده کیلومتریش یک راه خاکیه

که می رسه به گاوداری آقای صدقی.»

: «پس راه طولانی در پیش داریم.»

: «آره.»

: «هوا هم داره تاریک میشه.»

: «پیدا کردن پسره هم. مشکل میشه»

آرام به جاده نگاه کرد. رنگ سرخ غروب روی آن ریخته بود.

: «برمی گردیم خونه و فوراً می خوابیم. صبح زود حرکت

می کنیم سمت گاوداری. چطوره؟»

: «به نظرت دیر نمیشه؟»

: «واسه چه کاری؟»

: «پسره رو منتقل نکنن جای دیگه‌ای؟»

آرام گفت: «چاره‌ای نیس. اینطور خسته و کوفته به

مشکل برمی‌خوریم. بهتره اگه می‌خوایم کاری انجام

بدیم، مخصوصا این کار، کمی سرحال باشیم.»

یوسف دنده را عوض کرد. پیکان غرید. یوسف

گفت: «ضمنا ما الان از کنار این گاوداری رد

میشیم. ماشینو پارک کنم و ی دوری اطراف گاوداری

بزنم.»

: «فکر خوبیه.»

گاوداری، حدودا یک کیلومتر از جاده فاصله داشت. یک

جاده خاکی ولی صاف و بدون چاله چوله مستقیم به

آن جا می رسید. از جایی که ماشین را پارک کرده بودند، می توانستند هیکل آجری دیوارها و دری بزرگ و آبی رنگ را ببینند. کنار این گاوداری، توده های پرس شده کاه کنار هم تلنبار شده بود. و بعد پشت گاوداری، دشت دوباره شروع می شد و تا دور دستها که شبح کمرنگ روستایی خودنمایی می کرد، ادامه می یافت.

یوسف در را باز کرد: «ی دوری بزنم؟»

: «صبر کن. برگرد.»

یوسف داخل پیکان نشست: «چی شد؟»

: «در گاوداری باز شد. دارن کارگرا تعطیل میشن. بهتره

ما رو این اطراف نبینن. ماشینو روشن کن بریم.»

در آبی رنگ گاوداری باز شده بود و تعدادی مرد و زن در
حال خارج شدن بودند. یک نیسان آبی رنگ نیز از در
خارج شد.

پیکان دوباره جاده را در پیش گرفت.

هوا تقریباً تاریک شده بود که به شهر رسیدند. به
خیابان‌های شلوغ و پر جنب و جوش به میان هیاهو و
زندگی آرام به چراغ قرمزی که در تاریکی اوایل شب
راهشان را سد کرده بود، چشم دوخت. به نیم‌رخ یوسف
نگاه کرد که زیر نورهای رنگارنگ مغازه‌ها، پر شده بود از
سایه روشن‌های عجیب و غریب....

یوسف کنارش بود. همین نزدیک او. و حالا آرام با دیدن او احساس آسودگی می کرد. احساس سبکبالی. به نوعی نمی توانست تصور کند این ماجرا را بدون یوسف تا کجا می توانست ادامه دهد. شاید در همان کارگاه نجاری زیر الوارهایی که رویش ریخته بودند، کارش تمام می شد... اما.. اما یوسف با آن نحوه راه رفتنش_ که آرام دقیق یادش بود_ ناگهان ظاهر شد و او را نجات داد. چیزی شبیه اتفاق هایی که در فیلم های ماجراجویانه اتفاق می افتد.

باز هم پروانه پکنی آرام... کافی بود یوسف سر نرسد تا... آرام سر خود را تکان داد تا این فکر وحشتناک را از سر بیرون کند. یوسف آمده بود. به موقع هم آمده بود و حالا کنارش روی صندلی راننده داشت یک پیکان قدیمی زهوار در رفته را در خیابان های شلوغ شهر می راند.

: «می‌دونی جاوید؟ کافیه این پروانه یک بار دیگه بال

بزنه تا تو طناب دارت رو دور گردنت حس کنی. من

بی صبرانه منتظر این بال زدنم... می‌بینمت جاوید.»

آرام در حیاط را باز کرد. نور چراغ‌های ماشین داخل را

روشن کرد. خانه با آن پنجره‌هایش زیر نور چراغ‌های

ماشین نمایان شدند. پیکان به آرامی وارد حیاط شد. آرام در

را بست. دسته کلیدش را درآورد و در همان حال که به

طرف خانه می‌دوید داد زد: «هر کی دیرتر وارد خونه

بشه، نفر دوم میره حموم و باید غذا را هم درست کنه.»

کلید را توی قفل انداخت و در را باز کرد. یوسف در

حالی که نیمی از بدنش از پیکان خارج شده بود، داد

زد: خیلی نامردی

آرام خنده پیروزمندانه‌ای کرد و گفت: «آره. دقیقاً.»

صدای خنده‌هایش در تاریکی خانه پیچید. لامپ‌هو را روشن کرد و روی مبل نشست. نفس عمیقی کشید. زمزمه کرد: «خوبه که هستی یوسف.»

صدای بسته شدن در صندوق عقب پیکان لبخندی روی لب‌های آرام نشانده.

آرام حوله صورتی را دور موهای خود مرتب کرد: «نوبت توعه.»

یوسف از داخل آشپزخانه داد زد: «متقلب.. دارم غذا درست می‌کنم.»

آرام سرخوشانه جواب داد: «خوب می‌کنی. بعدش باید خونه رو هم جارو بزنی!»

یوسف با خنده جواب داد: «خونه تمیزه.»

آرام وارد آشپزخانه شد. صدای جلزولز روغن به گوش

می رسید. آرام گفت: «به به بین چه کرده.»

: «بقیه اش به عهده تو تنبل خانم. من یک آبی به بدن

بزنم.»

آرام روبه روی پنجره نشسته بود. کاغذی روی میز جلویش
بود.

یوسف گفت: «نقشه گاوداریه؟»

روی کاغذ خم شد. دو خط موازی دو عرض ورق را به

هم وصل کرده بودند. آرام گفت: «این جاده اصلیه. و این

دو تا خط هم اون راه خاکی که میرسه به گاوداری که این

مستطیل بزرگه است.»

:تا اینجا رو که خودمون دیدیم

: «ببین این مربع داخل این مستطیل بزرگه که خود
گاوداری و محل دوشیدن گاوهاست. اون مربع کوچیکه
هم که کنار در ورودیه اتاقک نگهبانه. البته نگهبانی در کار
نیس. اما...»

دستش روی کاغذ جابجا شد و به مستطیل کوچکی که
بیرون و متصل به مستطیل بزرگ بود اشاره کرد: «این
مستطیل، حیاط اون مرغداریه. چسبیده به دیوار گاوداریه و
یک در بزرگ بینشون هست. اینو ببین...» :این مربع
کوچک داخل این مستطیل کوچیکه. این انباری هست که
پسر جعفر رو نگه می دارن. ما باید به اون انباری برسیم.»

یوسف گفت: «اگه پیش بینی رشید درست باشه الان
اونجا حداقل پنج نفر از پسره نگهبانی می کنن.»

: «خدا کنه بیشتر نباشن.» از پنجره به بیرون نگاه کرد.

: «این جاوید خیلی هزینه کرده واسه این گنجی که اصلا معلوم نیس وجود داره یا نه.»

: «جاوید تا مطمئن نباشه از کاری، هیچ وقت دست به عمل نمی‌زنه. ی چیزی می‌دونه که وقتشو واسه این کار گذاشته.»

یوسف دستی به موهای نمدار خود کشید. کنار آرام روی مبل نشست.

: «یوسف.»

یوسف بدون اینکه سرش را برگرداند به تاریکی آن‌سوی پنجره نگاه کرد: چی شده.

آرام به فکر فرو رفت. ماجرای در آغوش کشیدن یوسف را به یاد آورد. احساسی که در وجودش ریشه دوانده

بود. احساسی ناب و پاک. حسی که مثل برق تمام وجودش را درنوردیده بود و گرمایی عمیق در قلش به جا گذاشته

بود.می خواست این حس را با یوسف در میان بگذارد
اما....

: «زوده»

: «چی زوده؟»

بیان این احساس هنوز زود بود.خیلی زود بود.از این
آشنایی مدت زمان زیادی نمی گذشت و آرام نگران بود
بیان این احساس اشتباه باشد زیرا از زودگذر بودن این
حس می ترسید.می ترسید احساس خود را بیان کند و
بعدها پشیمان شود.از آینده می ترسید.

: «شاید اصلا تو...»

یوسف با تعجب پرسید: «من چی؟»

آرام فکر کرد شاید اصلاً تو این حسو به من نداشته باشی. شاید اونچه که در رفتارت می بینم یک هوس زودگذر باشد: «نه نیست.» اما: «از کجا معلوم تو هم واقعا به من علاقه مند شده باشی؟» _

زمزمه کرد: «از کجا معلوم؟»

یوسف پرسید: «چی از کجا معلوم؟»

آرام زمزمه کرد: «لعتی.... گیج شدم.»

: «چی شده؟»

: «هیچ. بهتره بریم شام تو رو بخوریم و بعدش استراحت

کنیم. فردا کمی کار داریم.»

یوسف شگفتزده از رفتار عجیب آرام برخاست و به طرف آشپزخانه رفت.

: «می‌دونی جاوید، به یمن وجود تو باز هم امشب میزبان
اون کابوس‌های تلخ هستم. وحشتناکه. حس بدیه که پا در
راهی بذاری که به وحشت ختم میشه. اما جاوید، بهت قول
میدم روزی این کابوس‌های من تموم بشه و من هم بتونم
با خیال راحت سر روی بالش بذارم. اونم روزیه که حسابم
رو باهات پاک کنم. اما تا اون موقع، تو راحت باش! ...»

وحشی

پارت ۴۲

پیکان وارد جاده خاکی شد. خورشید کاملاً بیرون آمده
بود و روز گرمی را نوید می‌داد. یوسف سرعت پیکان را

@shahreqoftedoo

کم کرد. حالا گاوداری جلویشان بود. دیوارهایی بلند که در فاصله‌ای دور با زاویه‌ای نود درجه پیچ می‌خوردند. دری بزرگ و دشتی که از هر طرف این دیوارها را دوره کرده بود. در بزرگ گاوداری باز بود و دو نیشان آبی‌رنگ بیرون گاوداری ایستاده بودند. پیکان از کنار نیشان‌ها گذشت و در سایه یکی از دیوارها خاموش شد.

یوسف نگاهی به ورودی انداخت. سه مرد کنار در ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند. آرام در پیکان را بست و کنار یوسف به سمت در رفتند. یک مانتوی ساده سرمه‌ای رنگ به تن داشت و یک روسری گل‌دار کهنه به سر کرده بود. از کنار مردها و نیشان‌ها گذشتند و وارد گاوداری شدند.

اولین چیزی که نظرشان را جلب کرد، بوی تند شیر و
پهن گاو بود. عطر غلیظی که برای آرام کمی ناخوشایند
بود.

یوسف گفت: از داخل خیلی بزرگتره

گاوداری واقعا بزرگ بود. یک محوطه دیوارکشی شده
بزرگ. در هر گوشه این محوطه چیزی دیده می شد. سمت
چپ ساختمان عظیم گاوداری بود که دری بزرگ آن را از
دیگر قسمت های آن جا جدا می کرد. کارگرها با لباس های
مخصوص در حال رفت و آمد بودند. صدای فس فس
دستگاه هایی که برای آرام ناشناس بودند از داخل قسمت
اصلی به گوش می رسید.

: «خب تو از بیرون و از دور دیدیش. واسه همین فکر
می کنی از داخل بزرگتر به نظر می رسه.»

مردی که کت کهنه‌ای به تن داشت و کلاه لبه‌داری روی پیشانی‌اش سایه انداخته بود از پشت سر ظاهر شد و گفت: «در خدمتم.»

آرام بدون نگرانی گفت: «با آقای صدقی کار داشتم.»
: حدودا یک ساعت دیگه میان.»

آرام پرسید: «می‌تونیم منتظرش بمونیم؟»
مرد گفت: «حتما...»

آرام سری تکان داد و مرد به سمت در خروجی برگشت.

سمت چپشان ملغمه‌ای بود از شلوغی و نظم. یک توده خوراک دام با عطر خاصشان در سایه یکی از دیوارها همچون ماکت یک کوه عظیم تلنبار شده بودند. دو فرغون کنار این توده خوراک روی زمین افتاده بودند. در

گوشه‌ای دیگر، مردی با یک شلنگ که به شیر آبی در گوشه محوطه قرار داشت، مشغول شستن وسیله‌هایی بود که آرام تابه‌حال ندیده بود.

: «آرام! اونجا!»

عطر تند پهن و شیر و عطر گرم خوراک دام گلوی آرام را پر کرد. دستی به روسری خود کشید و مسیر نگاه یوسف را دنبال کرد. روی ضلع مقابل گاوداری دری بزرگ دیده می‌شد. گاوی در جایی مااا کشید و ماشینی بیرون گاوداری بوق زد. زنی با لباس مخصوص و چکمه‌هایی سفید از جلوی‌شان رد شد. آرام سری به نشانه سلام تکان داد. لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد.

: «بریم ببینیم چی میشه!»

نیسان بزرگی از کنارشان گذشت. به سمت ساختمان اصلی چرخید و کنار در اصلی ایستاد. آرام و یوسف به

سمت در بزرگ روی دیوار مقابل رفتند. قلب آرام به شدت می زد. از همان فاصله می توانستند ببینند که قفل بزرگ زرد رنگی روی در قرار دارد.

یوسف در حالی که کمی نگران به اطراف نگاه می کرد گفت: « قفله. »

آرام گام هایش را تند کرد. با سر به گوشه در بزرگ اشاره کرد و دری کوچک را نشان داد. دستگیره سربی رنگی روی این در بود و دست آرام روی آن قرار گرفت. در جایی ماشینی بوق زد. آرام دستگیره را فشار داد. در قفل نبود. آرام نفس عمیقی کشید و در را هل داد.

یک محوطه بزرگ روبرویشان ظاهر شد. دیوارهایی در امتداد دیوارهای گاوداری و به همان اندازه بلند. عطر

کمرنگ مرغ و تخم مرغ و سکوتی که در آن جا حکم فرما

بود. آرامشی خاص و عجیب در تضاد با هیاهوی آن
سوی دیوار. تعدادی فرغون خرابه. یک تراکتور بزرگ که
در پناه یکی از دیوارها خوابیده بود و لاستیک بزرگش را
در آورده بودند و زیر جای خالی لاستیک اجر گذاشته
بودند. لکه روغن بزرگی بر زمین زیر تراکتور افتاده بود.
آن سو چند تا بیل کهنه دیده می شد و کمی دورتر در
سایه دیوار جعبه‌هایی چوبی روی هم تلنبار شده بودند.

ساختمان اصلی مرغداری قدیمی سمت چپشان در
سکوتی عمیق پنهان شده بود. یک سالن بزرگ و دراز که
در انتها به دیوار اصلی محوطه وصل می شد. اطراف این
ساختمان بوته‌های خار روئیده بودند.

آرام پرسید: « شروع کنیم؟ »

یوسف سری تکان داد.

: «آهای.»

صدا از سمت ساختمان مرغداری قدیمی بود. مردی چاق که زیرپوش سفیدی به تن داشت و چوب بلندی در دست، در فاصله چند متریشان ایستاده بود.

: «اینجا چی میخواین.»

: «خیلی کنجکاوی انگار.»

: «این جا اجاره شده. ورود شما ممنوعه.»

: «او مدیم دنبال یک کسی که اشتباه اجاره داده

شده....» لبخند زد. زمزمه کرد: «پسر جعفر و میگم.»

مرد غرید: «برو گمشو.»

: «اینجاست؟»

: «دنبال شر نگرد. برو پی کارت.»

آرام گفت: «بهتره ی نگاه بندازم داخل.»

مرد چوبش را با تهدید به سمت آرام گرفت: «پاتو جلو
بذاری قلم پاتو میشکنم.»

آرام گفت: «تهدید قشنگی نبود.»

به سمت در رفت. مرد چاق چوبش را بالا برد. آرام به
سرعت پرید. زانویش در هوا خم شد و روی سینه مرد
چاق کوبید. مرد جیغ کوتاهی کشید.

به عقب پرتاب شد. آرام روی زمین ایستاد. مرد
تلوتلو خوران به عقب رفت و به دیوار کوبیده شد. آرام به
سمتش دوید. دهان مرد برای فریاد باز شد که پای آرام
روی گردن او قرار گرفت. چشمان مرد از ترس گشاد
مانده بودند. آرام همانطور که پایش روی گردن مرد بود،
انگشت خود را جلوی بینی گرفت و گفت: «

هیس.» دهان باز شده مرد، بدون فریادی بازماند. یک

قطره درشت عرق روی پیشانی مرد نمایان شد. آرام
لبخندی زد و آهسته پرسید: «پسره اینجاست؟»

قطره درشت عرق روی پیشانی مرد سر خورد. مرد با
وحشت سری تکان داد. آرام باز هم خیلی آهسته پرسید:
«کجاست؟»

مرد سر خود را به عقب کج کرد. نگاه آرام روی در قرار
گرفت. مرد سری به تایید تکان داد. آرام باز هم با صدای
آهسته‌ای پرسید: «میشه در رو واسمون باز کنی؟»

مرد دوباره سر تکان داد. پای آرام به آهستگی از گردن
مرد دور شد. مرد به سمت در چرخید و دسته کلیدی را از
جیب در آورد. کلیدی را انتخاب کرد و در کوچک را باز
کرد. به سمت آرام چرخید و به در اشاره کرد. آرام زمزمه
کرد: «ممنون.» و بایک حرکت سریع با کناره دست به
گردن مرد کوبید. مرد روی زمین افتاد. یوسف گفت:

واوووووو...عالی بود آرام.» آرام لباس خود را مرتب کرد و گفت: «دلم تنگ شده بود واسه این کارا.»

آرام در را باز کرد و وارد شد. اولین چیز که حس کرد بوی کهنگی بود که به صورتش زد. بویی شبیه کپک و خاک. دومین چیزی که حس کرد خنکای آن جا بود. انگار نسیمی خنک زیر آن سقف بلند جریان داشت.

خود مرغداری یک سالن آجری بسیار بزرگ بود پر از خرت و پرت در دو طرف آن. در هر گوشه آن جا چیزی دیده می شد. فرغون های از کار افتاده درست جایی قرار داشتند که آرام ایستاده بود. رویشان را لایه نازک خاک پوشانده بود. کنارشان چند دستگاه شیردوش که آرام توی برنامه های تلویزیونی دیده بود. آن سوتر چند لاستیک

بزرگ تراکتور کنار هم قرار گرفته بودند. داخل لاستیک ها

از خس و خاشاک پر شده بود. چند تا پنجره بدون شیشه.
هر گوشه آن جا پر بود از خرت و پرت. در انتهای سالن
یک اتاقک کوچک هم دیده می شد که سقفی از
ایرانیتهای زردرنگ داشت. روی دیوار این اتاقک یک
پنجره کوچک قرار داشت.

: «شما اینجا چی می خوانین؟»

از انتهای سالن، از کنار موتور باز شده ی یک تراکتور،
مردی موفرفری به سمت آنها آمد. آستینهایش را بالا
زده بود و دستهایش تا آرنج روغنی بودند.
آرام چند قدم جلو رفت و گفت: «تو خودت این جا توی
انبار آقای صدقی چه کار می کنی؟»

مرد آچاری را که در دست داشت روی موتور تراکتور گذاشت و گفت: «ما وسایل این انبار و کنترات برداشتیم از آقای صدقی. خب. تو چی می‌خواهی»

«آمدیم دنبال پسر جعفر خدایا مرز.» به سمت یوسف چرخید و گفت: «اسمش چی بود؟»

یوسف گفت: «به نظرم او یس.»

آرام به سمت مرد چرخید و گفت: «آها. او یس اسمشه.»

موفرفری میانه راه ایستاد. بوی نا همراه با سرمای دلچسب آن‌جا وارد ریه‌های آرام می‌شد.

: «شما از طرف کی اومدین؟»

از گوشه سالن مرد دیگری بیرون آمد. تیشرت رنگ‌ورو رفته‌ای به تن داشت.

: «چی شده؟»

آرام داد زد: «اومدیم دنبال اویس!»

موفرری گفت: «میگن اومدن دنبال اویس.»

تیشرت پوش از بین خرده ریزها جلو آمد و

گفت: «همچین قراری نداشتیم.»

قوطی کهنه‌ای را که جلوی پایش بود با لگد دور کرد.

موفرری سر خود را خاراند و گفت: «رییس هم خبر

نداده بهمون.» رو به آرام داد زد: «از طرف رییس

اومدی؟»

آرام گفت: «نه.»

مرد دیگری از اتاق انتهای سالن نمایان شد. قد بلندی

داشت و یک نیم‌آستین سفید به تن داشت: «ماجرا

چی؟»

آرام با ناراحتی گفت: «ای بابا... به چند نفر باید جواب بدم. چند نفرین شما. توی سوراخ سنبه‌ها قایم شدین مث موش... اومدم دنبال پسر جعفر.»

یوسف گفت: «خودتو ناراحت نکن عزیزم.» لبخند زد. یک صندلی کهنه و خاک گرفته را از میان وسایل جدا کرد و روی آن نشست.

آرام مستاصل دست‌های خود را به کنار پاهایش کوبید و گفت: «خب آدم ناراحت میشه. به این سه تا احمق چطور بفهمونم اخه.»

صورت یوسف از خنده کش آمد. مرد قد بلند گفت: «گفتی از طرف رییس اومدی؟»

آرام گفت: «نه. گفتم نیومدم.»

مرد موفرفری با تعجب به دو نفر همکارش نگاه

کرد. تیشرت پوش گفت: «یعنی جی؟»

آرام چند گام جلو رفت. دستی به روسری خود کشید و گفت: «اومدم اون پسر رو ازتون بگیرم. ببرم پیش خانواده‌اش.»

مرد قد بلند گفت: «تو که گفתי از طرف رییس نیستی»

آرام در راه باریکی که بین آن همه خرت‌وپرت به وجود آمده بود، راهش را ادامه داد: «خب آره. نیستم.»

حالا فقط ده متر بینشان فاصله بود. تیشرت پوش گفت: «قیافه‌ات آشناس.»

آرام گفت: «اومدم اون بچه رو..»

تیشرت پوش داد زد: «این همون زنه‌اس که رییس

گفت.» صدایش در آن فضای سرد و خاک گرفته

پیچید. آرام نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: «بالاخره

شناختید»

موفر فري دست هاى پر روغنش را به هم كوبيد و به سمت آرام حمله كرد. آرام لبخند بر لب، منتظر ماند. هواى خنك آن جا وجودش را پر از خنكى خوش بهار كرده بود. موفر فري به او نزديك شد. مرد قذبلند خم شد و از روى زمين چيزى برداشت. پاى آرام راست بالا رفت و بر سينه موفر فري كوبيده شد.... گومب... سكوت. موفر فري عقب رفت. قذبلند چيزى را كه چنگ زده بود، پرتاب كرد. يك تكه فلزى. موفر فري به زمين كوبيده شد. تيشرت پوش فريادى كشيد. آرام سر خم كرد و تكه فلزى بدقواره از كنارش رد شد. آرام دويد. به موفر فري رسيد و ضربه اى به صورت او كوبيد ... گومب.... موفر فري روى زمين ولو شد. قذبلند دويد. مشتش را روانه صورت آرام كرد. آرام از سر راه مشت او كنار رفت. مشت مرد قذبلند فضاي خالى

را شکافت.مشتی دیگر زد. آرام از کنار موفر فری عقب
رفت. تیشرت پوش چوب بلندی را برداشت و دوید.
یوسف داد زد: « کمک نمی‌خوای؟ »

پای آرام روی قوزک ق‌بلند کوبیده شد. ق‌بلند به جلو
پرتاب شد. مشت آرام روی چانه او فرود آمد. تیشرت
پوش چوب را بالای سر برد. آرام از سر راه چوب کنار
رفت....وووش... چوب از کنارش گذشت و دنگ... به
زمین کوبیده شد. آرام همراه با یک چرخش صدو هشتاد
درجه بدن، پایش را بالا برد و به صورت تیشرت پوش
کوبید. تیشرت پوش مثل کیسه‌ای به زمین کوبیده شد.
ق‌بلند برخاست. چانه خود را ماساژ داد. نفس عمیقی
کشید. با خشم جلو آمد و فریاد زد. صورتش از خشم
سرخ شده بود. به سمت آرام مشت‌های روانه کرد. دست‌های

آرام مشت شد و جلوی صورتش گارد گرفت. مشت اول
قد بلند را رد کرد. عقب رفت. مشت دوم را هم رد کرد.
مشت سوم.... آرام میچ دست قdblند را گرفت. لبخندی زد
و میچ او را فشار داد. لبخندی زد و میچ او را فشار داد.
قdblند فریادی زد و روی زمین زانو زد. آرام با لگد به
صورت او کوبید.

تیشرت پوش برخاست چوبش را برداشت. آن را از کنار به
سمت سر آرام کوبید.... سکوت... دست آرام بالا آمد و قبل
از اینکه چوب به سرش بخورد، جلوی آن را گرفت. با
یک حرکت سریع، چوب را کشید. تیشرت پوش به جلو
پرتاب شد و مشت آرام روی فک او کوبیده شد... چوب
روی زمین افتاد. تیشرت پوش گیج روی زمین افتاد.
سکوت...

یوسف گفت: « نه. نمی‌خوای. »

سکوتی سرد سرتاسر مرغداری را فرا گرفته بود. آرام به سه مردی که بیهوش روی زمین افتاده بودند، خیره شد: «فعلاً این سه تا خطری ندارن واسمون.»

یوسف از روی صندلی کهنه‌اش برخاست. لباس خود را تکان داد. هردو با احتیاط به سمت اتاقک انتهای مرغداری رفتند. سر راهشان خرت‌وپرت‌ها را کنار می‌زدند.

آرام گفت: « یادمه رشید گفت پنج نفر نگهبان گذاشتن اینجا. »

: «ممکنه تقریبی گفته باشه.»

سکوت. هوای خنک. خلوت. آرامش. در چوبی و رنگ‌ورو رفته آلونک جلو رویشان بود. یوسف دست روی در

گذاشت و آن را هل داد. موجی از بوی نا و کهنگی از
داخل اتاقک بیرون ریخت. یوسف بینی خود را گرفت و
آرام حس کرد وارد یک سطل زباله شده است. در با
صدای خفه‌ای روی پاشنه چرخید و باز شد.

یوسف گفت: «نه. تقریبی نگفته.»

مردی لاغر اندام و رنگ پریده روی یک صندلی
زهوار در رفته نشسته بود. تمام بدنش می لرزید. جلوی
رویش – جایی بین پاهای لرزانش – پسرکی تقریباً پنج ساله
ایستاده بود. موهای سرش کاملاً آشفته بود و صورتش
کثیف و چرک شده بود. قطرات درشت اشک از
چشم‌های پسرک به پایین می ریختند و چانه‌اش با
سکسه‌هایی نامحسوس تکان می خورد.

آرنج مردی که روی صندلی نشسته بود، پایین و کنار بدن
پسرک قرار گرفته بود و دستش همراه با چاقویی در میان
انگشتانش، روی گلوی پسرک جا خوش کرده بود.

وحشی

پارت ۴۳

آرام احساس کرد به داخل گودالی عمیق سقوط کرده
است. نفسش گرفت و قفسه سینه‌اش از وزنی ناپیدا فشرده
شد. سقوط کرد. به میان امواج کف‌آلود دریایی افتاد و با
نفسی عمیق خودش را بالا کشید. حالا او بود و چهره
کریه مردی که با چشمان سبز درشتش، هوسبازانه به او
نگاه می‌کرد. بغضی تلخ گلوی آرام را پر کرد. مرد، لب‌های
کلفتش را روی لب‌های آرام گذاشت و هم‌زمان دستان

زمختش به زیر لباس‌های آرام خزید. و آرام....فقط
سکوت کرد. سکوت کرد. سکوت کرد...

: « یک قدم بیاین جلو، می‌کشمش. »

صدای زنگدار مرد، در گوش‌های آرام تکرار شد. دستانش
لرزیدند. پاهایش ناگهان سست شدند و حس کرد بین
پاهایش خیس شده است. زمزمه کرد: « خودشه. » حس
کرد فریاد زده است. حس کرد که دیوارها، فریادش را به
صورتش پس زده‌اند.

یوسف زمزمه کرد: « چی شده آرام؟ »

هوای آن‌جا خنک بود. پاهای آرام سست شد و دست
یوسف فوراً دور کمر او قفل شد. نیرویی در پاهای آرام
دوید و گرمش کرد. ایستاد. دست به چهارچوب در اتاقک

گرفت و راست ایستاد. حس کرد که قلبش در سینه‌اش
خاموش شده است.

: « به خدا می‌کشمش. »

لب‌های آرام خشک شده بودند. قدمی عقب رفت. صدای
یوسف در سکوت سرد آن‌جا پیچید: « از لحاظ تئوری
تو نمی‌تونی اون بچه رو بکشی. »

چشمان درشت و سبزرنگ مرد، گشاد شدند. صورتش به
اخمی در هم رفت. یوسف قدمی جلو رفت. از چهارچوب
در گذشت و وارد اتاق شد. به دیوار اتاق تکیه داد و
گفت: « اگه خط روی این بچه بیفته.... » دستی به
سمت آرام تکان داد: « هکتور تو رو میکشه. »

لرزش دستان مرد، بیشتر شد. خنده سکسکه ماندی کرد.
آب دهانش را قورت داد. پسرک مثل پرنده‌ای میان دستان
زمخت او، این‌پا و آن‌پا می‌کرد.

صدای مرد در اتاقک پیچید: « مطمئنی؟ »

یوسف سری کج کرد و گفت: « مدتها برایش کار کردم.
آدمی نیس که اشتباهو ببخشه. پدر همین بچه رو هم واسه
یک اشتباه » اخم کرد.

مرد غرید: « من گول نمی خورم. »

یوسف تن از دیوار اتاقک جدا کرد و گفت: « می تونی
آزمایش کنی ولی شدیداً بهت توصیه می کنم آزمایش
نکنی. »

رو به پسرک چشمکی پراند و لبخند زد. سینه پسرک بالا و
پایین می رفت.

آرام هراسان دوید. وحشتزده در حالی که کیفش از روی
شانه‌اش آویزان بود، دوید. اشک صورتش را خیس کرده
بود و فریادی راه گلویش را سد کرده بود. می‌دوید و از
وحشت به پشت سر نگاه نمی‌کرد. سینه‌اش می‌سوخت.
حس بدی داشت. کثیف شده بود. تمام وجودش کثیف
شده بود. روسری‌اش عقب رفته بود و دکمه‌های لباسش
باز بودند. چربی بد بویی را روی لب‌هایش حس
می‌کرد. می‌دوید و پرده اشک مانع دیدن اطراف می‌شد....

: «اگه اون زن بهم نزدیک بشه قول میدم این پسر رو
بکشم. گور بابای هکتور.»

و چاقو را تکان داد. پسرک ناله‌ای کرد. ناله‌اش خنجری
شد در قلب آرام. با چشمان غم‌زده‌اش به آرام نگاه

کرد. وجود آرام پر از خشم شد. زمزمه کرد: « اصلا تغییر نکردی. »

مرد با تعجب به او نگاه کرد: « چی گفتی؟ »

: « اصلا تغییر نکردی. »

یک قدم جلو آمد و وارد اتاق شد: « همون

چشم‌ها. همون لب‌ها. همون بوی تهوع‌آورت. بیشتر از

بیست سال گذشته. من یک بار دیدمت و هنوز صورت

کثیف رو فراموش نکردم. »

مرد شگفت زده به آرام خیره شد. گیج بود. سری تکان داد

و گفت: « جلو نیا. »

: « دقت کن به صورتم. ممکنه یادت باشه منو. دقت

کن. ببین. یا نه. ممکنه فراموش کرده باشی. افرادی مثل تو

دنبال طعمه‌های زیادی هستند و ممکن نیس همشون

یادشون بمونه. »

رو به پسرک لبخند زد. یوسف رو به مرد گفت: «این
لحنش داره منو می ترسونه.» سری تکان داد و آهسته از
اتاقک خارج شد.

آرام در چند قدمی پسرک زانو زد: «بذار بهت یادآوری
کنم. آدرس کوچه رو بدم. نشونی دقیقشو. و حتی بگم
اون روز چی پوشیده بودی. بعدش این پسر رو آزاد
می کنم و تموم مفاصلتو می شکنم. جوری که پزشک ها از
نوع کارم انگشت به دهن بمونن.»

لرزشی اشکارا وجود مرد را فرا گرفت. داد زد: «چی
میگی تو؟» آرام گفت: «کوچه راستین بود. بن بست
اولی. درست کنار اون ستون برق ته کوچه.

خب؟» لبخند زد. چشمان مرد روی صورت آرام قفل

شدند. وحشتزده بدنش کمی عقب رفت. آرام گفت: «یک پیراهن چهارخانه پوشیده بودی و شلوار جین کثیفی به پات بود.» لبخند زد: «امیدوارم یادت اوامده باشه. چون دوست ندارم وقتی که استخونهاتو می‌شکنم ذهنت درگیر پیدا کردن دلیل کاری باشه که باهات می‌کنم.» به شلوار خودش نگاه کرد و گفت: «می‌بینی؟ خودمو خیس کردم.» پوزخندی زد: «قطره اشکی روی صورتش لغزید.

مرد گفت: «لعنت به تو.»

آرام روی پاشنه پا جلو رفت و گفت: «حالت خوبه؟»

مرد فریاد کشید: «برو گمشو.»

پسر سری تکان داد. آرام گفت: «اسمت چیه؟»

مرد دوباره داد زد: « برو بیرون عوضی و گرنه..»

پسر گفت: « اویس.»

: «ببین اویس من از طرف مادرت اومدم.اومدم ببرم پیش

اون.» لبخند زد.صورت پسرک زیر چاقو خندید.

مرد باصدای بلندی گفت: « بیرون .»

آرام کمی دیگر جلو رفت و گفت: « اذیت کردن؟»

اویس سری به نشانه بله تکان داد.آرام گفت: « وقتی

چاقو رو از این اقا گرفتم تو ازاینجا برو بیرون.با اون اقایی

که با من بود برو. باشه؟»

اویس دوباره سر تکان داد. مرد غرید: « هییی خانم.» و

چاقویش را تهدید وار به سمت آرام گرفت.

...تیک...در کسری از ثانیه، دست آرام دور میچ مرد قفل

شد و آن را شکست...

: « اسمم آرامه. »

یوسف با میله‌ای فلزی به دست بالای سر مردهایی که به هوش آمده بودند، ایستاده بود. ناگهان از داخل اتاقک صدای فریادی آمیخته با درد به گوش رسید. فریادی پر از وحشت. ناله‌هایی پر از التماس... پسرک از اتاقک خارج شد و به سمت یوسف دوید. سه مرد دیگر با وحشت به اتاقک نگاه می‌کردند. صدای فریادها کر کننده بود. پر از درد و رنج و آمیخته با آن صدای شکستن... شبیه شکستن چوب به گوش می‌رسید. چهره یوسف در هم رفت. مردها با چشمانی که از آن‌ها وحشت می‌بارید به سمت اتاقک نگاه می‌کردند. صداهای ناله و التماس مانند خنجری تیز انگار قلب‌هایشان را خراش می‌داد.

یوسف به او ایس گفت: « گوش‌ها تو بگیر. »

اویس گوش‌های خود را گرفت.

سکوت... در جایی دور، قطره آبی بر زمین چکید.
پروانه‌ای بال‌زنان روی گلی بر کناره رودی نشست. ساقه
خشک گندمی با دست نسیمی گرم، خم شد. آرام، از
اتاقک خارج شد. روسری خود را مرتب کرد. با گام‌هایی
کوتاه به سمت یوسف و آن سه مرد برگشت. مردها،
وحشتزده عقب عقب خزیدند. تیشرت پوش زیر لب
نالای کرد. آرام روبه‌روی آن‌ها ایستاد. لحظه‌ای به سمت
اتاقک چرخید و گفت: «نمی‌میره. زیاد اذیتش نکردم. نه
اونجوری که سال‌ها منتظرش بودم.» انگار با خودش
حرف می‌زد. انگار کسی آن‌جا نبود تا حرف‌های او را
بشنود. لبخندی زد. موفر فری آب دهانش را قورت داد.
قد بلند به آهستگی شروع به گریه کرد.

: « حالت خوبه؟ »

اویس سر خود را تکان داد. موهای سرش کثیف بودند و چشمانش خواب‌آلود. آرام دستی به موهای او کشید. لبخندی به نگاه پر از سوال پسرک زد و گفت: « بریم پیش مادر؟ » دست او را گرفت و به سمت در خروجی رفت.

یوسف همانطور که میله فلزی را تهدیدوار تکان می‌داد گفت: « خب آقایون. شما الان دو تا مشکل دارین. » سری تکان داد و گفت: « حالا که دقیق فکر می‌کنم، می‌بینم که بیشتر از دو تا. » مردها چیزی نگفتند. یوسف ادامه داد: « مشکل اصلیتون ریستونه که نابودتون می‌کنه. » نفس عمیق کشید. هوای خنک را فرو داد: « مشکل

دوم اون رفیقتونه که باید به نوعی از اینجا ببربدش
ببرون.» سری تکان داد و گفت: «مشکل سوم پلیسه
که ما به زودی خبرشون می‌کنیم.» به دیوارهای بلند
آن‌جا نگاه کرد: «آی خدا. شما خیلی گرفتارین.»

میله فلزی را میان خرت‌وپرت‌ها پرت کرد و در حالی که
به سمت در خروجی می‌رفت فریاد زد: «یک امتیاز
بهتون میدم. به پلیس خبر نمی‌دیم. فقط بقیه مشکل‌ها رو
خودتون حل کنید.»

از در خارج شد. مرد چاق هنوز به هوش نیامده بود.

از در بین دو محوطه رد شدند. به هیاهوی گاوداری
پیوستند. گاوی در جایی "مااااا" کشید. مردی فرغون به
دست به سرعت از کنارشان رد شد. یک نفر شبیلنگ آب به

دست داشت ظرف‌ها روی بزرگی را می‌شست. بوی گرم شیر آمیخته با بوی گرم پهن گاو فضا را پر کرده بود. هرسه در حالی که پسرک را میان خود گرفته بودند به سمت در خروجی رفتند. آرام لبخند بزرگی بر لب داشت و خیلی محکم دست پسرک را گرفته بود. عجله‌ای نداشتند. شتابزده گام بر نمی‌داشتند. آرام، رها و آزاد بود. سبک بود. مثل پروانه‌ای که تازه از پیله درآمدہ باشد. در قلبش نوری جان گرفته بود. شعله‌ای متولد شده بود که گرمش می‌کرد و انگار تمام ترس‌های او را دور می‌ریخت. شعله‌ای که نمی‌سوزاند. نابود نمی‌کرد. بلکه فقط زندگی می‌بخشید. شعله‌ای پر از رنگ‌های زیبا و عطرهاى دلنشین. حسی سرگیجه‌آور مثل شربت‌ی گوارا در رگ‌هایش جاری شده بود و به او زندگی می‌بخشید. اکنون در تمام وجودش آرامش رنگ گرفته بود. حالا آرام بود. مثل اسمش.

پسرک روی صندلی عقب نشست. آرام در سمت شاگرد
را باز کرد. قبل از اینکه سوار شود به یوسف گفت: «از
نظر تئوری تو نمی‌تونی اون بچه رو بکشی.»

یوسف در سمت راننده را باز کرد. خنده کوتاهی کرد.
آرام گفت: «چه جمله‌هایی بلدی یوسف.»

یوسف دست روی سینه گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد.
آرام پرسید: «ازت تشکر کردم؟»

یوسف گفت: «نه.»

آرام سری تکان داد و گفت: «آهان... که اینطور.»

زنی رادیدم که عاشق شده بود. با خودش لبخند می زد.
ساعت های طولانی در تنهایی خود می رقصید و آواز
می خواند و باز هم می رقصید.

با پروانه ها گپ می زد. دستی به بال هایشان می کشید و
برایشان آب و دانه می ریخت. گاهی به آن ها رها شدن در
آبی بی نهایت را یاد می داد.

گاهی پای صحبت شمعدانی ها می نشست و در آرامش به
حرفهایشان گوش می داد و بعضی وقت ها هم برایشان
گریه می کرد.

وقتی باران تمام می شد، با لیوانی پر از گلاب و بهارنارنج
پشت پنجره می ایستاد، برای رنگین کمان تنها در آسمان
دست تکان می داد و از راه دور برایش بوسه می فرستاد.
ولنگارانه موهای خود را به روی صورت می ریخت و
جلوی آینه ادا در می آورد. زبان در می آورد. شکلک

در می آورد. می خندید. با صدای بلند. طوری که قاصدک های
مست رها شده در آسمان می توانستند حجم خنده های او
را به گل های آن سوی دریا های پرتلاطم برسانند.

وقتی بیکار می شد، با عقربه های ثانیه شمار سر زودتر
رسیدن مسابقه می داد و سر به سرشان می گذاشت و اگر
می خواست برایشان شیشه های عطر می خرید. از همان
مغازه ای که فروشنده اش هزار ترانه عاشقانه بلد بود. و
گذرهای بی پایان عقربه ها را خیس از بوی خوش عطر
می کرد.

هر وقت تنها نبود، برای همه شعر می خواند. بیشتر از
سهراب. موسیقی می گذاشت و ترانه های زیبای خودش
را با همه شریک می شد مخصوصا با نورهای تنهایی که
روی لبه های پنجره ریخته بودند و مظلومانه نگاهش

می کردند یا برای خیسی پای گلدان های پر از گل های
صورتی اش.

در دستهای همه، عطر خوش عصرهای اوایل بهار
می ریخت که پر بود از خیسی قطرات زیبای باران و بوی
گرم کاهگل

با لبخندش - که شاد و بزرگ و شل و ول بود - در
چشمها و قلبها نفوذ می کرد و برای دیگران شادی
می کاشت. انگار می خواست همه را در آغوش بگیرد و
انگار می توانست. زنی را دیدم که عاشق شده بود و -
بی رحمانه - داشت دنیا را تغییر می داد.

دشت در تاریکی سنگین شب آرام گرفته بود. سکوتی
وهم‌آلود و سنگین در گستره بی‌نهایتی از تاریکی و
سیاهی جریان داشت. آرام در حالی که دست اوئیس را
گرفته بود، دامنه تپه را بالا می‌رفت. یوسف گفت:

«دست کم بذار چراغ‌قوه رو روشن کنم.»

آرام به سیاهی سایه‌هایی که بر زمین روئیده بودند، نگاه
کرد و در حالی که از روی بوته بزرگی رد می‌شد
گفت: «نه. ممکنه ما رو پیدا کنن.»

: «پس رشید و مادر اوئیس چی میشن؟»

: «رشید می‌دونه ما کجاییم.»

ایستادند. اکنون دشت با سایه‌های غلیظش زیر پایشان قرار داشت. او یس روی صخره کوچکی که بر دامنه تپه رویده بود، نشست. آرام در تاریکی شب به چهره مظلوم او نگاه کرد. کوهی از درد اکنون جلوی او نشسته بود. کسی که مرگ پدرش را دیده بود. کسی که مردانی نامتعادل مدت‌ها با او تنها بودند و معلوم نبود... آرام سر تکان داد و این افکار دردناک را از خودش دور کرد.

در انتهای دشت، در جایی بسیار دور، نوری درخشید. درخشید و در کسری از ثانیه محو شد. آرام گفت:

«علامت دادن.»

یوسف چراغ قوه‌ای را از جیب در آورد و گفت: «سه تا فاصله بعد یکی؟»

آرام سری به نشانه تایید تکان داد. یوسف چراغ قوه را روشن کرد و به سوی نوری که ناپدید شده بود، علامت داد.

آرام گفت: «حرکت کنیم.»

کناره تپه را گرفتند و به راه افتادند. در تاریکی عطر خنک شب را به درون سینه فرستادند. کورمال کورمال مسیر خود را دنبال می کردند.

پایین تپه، جایی بین دو صخره بزرگ که مثل خنجرهایی بر دل تپه فرو رفته بودند، هیکل بزرگ و تیره رنگ یک نیسان نمایان شد. آرام دست اويس را کشید. یوسف گفت: «دارن میان.»

در دوردست، سایه‌هایی بی شکل و بدقواره از تاریکی جدا شدند. آهسته بشش آمدند. از میان سنگ‌ها و بوته‌ها

می گذشتند. جلوتر که آمدند، آن طرح‌های بی‌شکل،
مشخص‌تر شدند. دو نفر بودند که انگار گیج و سردرگم
در تاریکی پیاده روی می‌کردند.

تکه ابر بزرگی به سمت ماه می‌رفت. آرام و اویس و
یوسف در تاریکی به بدنه نیسان تکیه دادند. سایه‌ها
نزدیک و نزدیک‌تر شدند. حالا آرام می‌توانست هیکل
رشید را به راحتی تشخیص بدهد. همو بود که از راه دور
سلام کرد.

: «سلام»

آرام و یوسف به سمت آن دو رفتند. مادر اویس_همان
زنی که آرام دو روز قبل دیده بود_هراسان و
تلوتلو خوران به سمتشان آمد. چشمانش در تاریکی پر از
التماس بودند.

: « خانم. »

به آرام نزدیک شد. دست‌های همدیگر را گرفتند. او‌یس
از تاریکی خارج شد. فریادی کشید و به سمت زن
رفت. زن جیغ زد. دست روی قلب خود گذاشت و او‌یس
را در آغوش کشید و صدای گریه مادر و فرزند در
تاریکی به گوش رسید. یوسف بغض کرد و از آنها
فاصله گرفت. آهسته شیب تپه را به سمت بالا در پیش
گرفت.

رشید گفت: « واقعا ممنونم. »

آرام گفت: « ازین به بعد به عهده تویه. »

: « بسپر به من. »

: « من زیاد نمی شناسمتون. تو هم منو نمی شناسی. ولی

تونستیم ی کاریو با هم انجام بدیم. این خیلی خوبه. »

زن، اویس را درآغوش گرفته بود و محکم به خود می فشرد. انگار می خواست او را در خود حل کند. هر دو زار زار می گریستند و صدای گریه شان در دشت پخش می شد. قطره اشکی گوشه چشم آرام را سوزاند.

: « وقتی کار هکتور رو تموم کردم. »

بغض نگذاشت ادامه بدهد.

رشید گفت: « تا اون موقع من این دو تا رو دور نگه

می دارم. »

آرام با بغض سری تکان داد. نفس عمیقی کشید. رشید به سمت زن و اویس رفت. آن دو را به سمت نیشان هدایت کرد. هر سه سوار نیشان شدند. رشید پشت فرمان نشست.

اویس وسط. زن صندلی شاگرد. آرام کنار زن ایستاد. به

چشمان درخشان از اشک او نگاه کرد. لبخندی زد. در
میان بوته‌ای جیرجیرکی آواز سر داده بود.

: « اینم پسرت. صحیح و سالم. » لبخند زد. بغض تلخ
خود را فرو داد.

زن گفت: « ممنونم خانم. »

: « قابلی نداشت. »

: « اسمت چیه؟ »

: « آرام. »

: « خدا خیرت بده آرام خانم. با این که نمی‌شناسی ما
رو بهمون کمک کردی. حتما خدا خیلی دوستم داشته که
».

دست زن از پنجره خارج شد و روی گونه آرام قرار
گرفت: « تو خیلی خوشگلی خانم. »

: « تو هم قشنگی. »

: « چطور ازت تشکر کنم؟ » لبخند زد.

: « همین که مواظب خودتون باشین... »

نیسان روشن شد. رشید دستی به سر اویس کشید.

: « یعنی از من تشکر کردین. »

زن دوباره لبخند زد. نفس عمیقی کشید. چشمان آرام

خیس شدند. زن سری تکان داد. آرام دست تکان

داد. نیسان غرید و به دل دشت خاموش زد.

آرام در تاریکی ایستاد. به هیکل نیسان که پستی

بلندی‌های دشت حسابی تکانش می‌داد نگاه کرد. آه

عمیقی کشید. حسی شبیه دلتنگی به قلبش ضربه زد.

حسی تلخ و سرگیجه‌آور. مثل بیدار شدن از خواب نیمروز

@shahreqoftedoo

در غروب یک جمعه پاییزی. همانطور که به دور شدن
نیسان در تاریکی نگاه می‌کرد، دلش می‌خواست گریه
کند. از ته دل. گویی با رفتن آن سه نفر، نیمی از وجود
آرام هم نابود شده بود.

: «آرام.»

صدای یوسف بود. موجی از نور در چشمان آرام جاری
شد. ناگهان از حس روز جمعه به روزی زیبا در اوایل
بهار پرواز کرد. لبخند زد

نیسان همچون شبحی در تاریکی بی‌پایان شب ناپدید شد.
دشت در سکوتی سنگین غرق شد. یوسف گفت: «بریم
که راه درازی داریم تا ماشین.»

آرام روی سنگ بزرگی نشست. کفش‌هایش را روی زمین
کشید. با دست به کنار خودش کوبید و گفت: «بیا
بشین. عجله‌ای نیس فعلاً.»

یوسف کنار او روی سنگ نشست. از بین بوته‌ها دو چشم
درخشان بیرون آمدند. آرام به روباهی که به آن‌ها خیره
شده بود، اشاره کرد. لبخندی زد.

: « دیروز به موقع به دادم رسیدی. »

یوسف به آسمان نگاه کرد. روباه به سرعت در دل دشت
گم شد. آرام سعی کرد لحن صدای یوسف را تقلید کند: «
از نظر تئوری تو نمی‌تونی این بچه رو بکشی. »

یوسف با صدای بلند خندید. تمام وجودش تکان شد.

آرام گفت: « کاملاً به موقع بود. با دیدن اون مرد تمام

وجودم لرزید. از هر نیرویی خالی شدم. انگار برگشته

بودم به همون آرامی که توی اون کوچه گیر افتاده بودم.

ضعیف و مردنی. آرامی که لال بود. خودمو خیس کردم و

نزدیک بود بیفتم. »

یوسف به جلو خم شد و کف دست‌های خود را روی هم گذاشت. به دوردست دشت، به شب‌چی که اکنون دیگر دیده نمی‌شد، نگاه کرد.

: «و تو در یک لحظه کوتاه فهمیدی دارم می‌فتم. یک حرکت سریع کردی و جلو افتادم رو گرفتی و رهام کردی. خیلی سریع. انگار ذهن منو خونده بودی.»

یوسف سر تکان داد. آرام به ماه نگاه کرد. به طرح کمرنگ و لاغری که ابری سیاه‌رنگ به سمتش می‌رفت. بی‌نهایت ستاره انگار چادر سیاه شب را پولک‌دوزی کرده بودند.

آرام گفت: «وقتی به آسمون شب دشت نگاه می‌کنم، متوجه زیبایی آسمون می‌شم.» مکثی کرد و ادامه داد: «حتی قویترین آدم‌ها هم گاهی نیاز دارن کسی کمکشون کنه.»

یوسف گفت: «بودن کنار تو تابه حال بهترین اتفاق عمر من بوده.»

برخاستند. سایه‌هایشان روی زمین پهن شد. آرام گفت: «منم حس می‌کنم تو بهترین دوستی هستی که تا حالا داشتم.»

سروصداهای زیادی از اطراف به گوش می‌رسید. خارپشت کوچکی در حالی که پوزه کوچکش را به هر سوراخ سنبه‌ای فرو می‌برد، از کنار پایشان رد شد. آرام روی زمین زانو زد و خارپشت را دنبال کرد. عطر گرم و خلسه‌آور یک بوته اسپند گل‌ویش را پر کرد.

پیکان در تاریکی نزدیک سحر، کنار سنگ بزرگی بر دامنه کوهی پارک شده بود.

یوسف گفت: «باور می‌کنی با نه من گرسنه شدم.»

آرام گفت: «ی کم خوراکی داریم توی پیکان. وسایل چایی هم هست. چطوره بساط چای رو آماده کنیم.»

یوسف گفت: «آتیشش رو من راه می اندازم.»

آرام صندوق عقب را باز کرد و گفت: «خیلی خوبه.»

یوسف شروع کرد به جمع آوری هیزم و چوب های خشک.

شعله های رقصان آتش زیر کتری سیاه و ضربه خورده جان گرفتند. عطر خوش هیزم فضا را پر کرد. هر دو در فاصله دوری از آتش نشستند. رقص نور آتش انگار تا انتهای دشت جریان داشت. سایه ها کش می آمدند. کوتاه می شدند. در هم میچاله می شدند و گاه مانند فتری رها می شدند.

یوسف تکه چوب کوچکی داخل آتش انداخت. هیزمی با صدای بلندی ترکید و صدایش در دشت محو شد.

آرام به صورت یوسف نگاه کرد. سایه روشن‌های روی صورت او، جان گرفته بودند. کج و راست می‌شدند. از هم‌دور می‌شدند و

یوسف سنگینی نگاه آرام را حس کرد. سرش را بالا آورد. هر دو هم‌زمان لبخند زدند.

: «می‌دانی یوسف درک بعضی پیوندها سخته. درک

علاقه‌ای که در یک سری رابطه ایجاد میشه سخته.

مخصوصاً درک این علاقه که در این رابطه کوتاه مدت به وجود آمده واسه من کمی سخته. اما یوسف! جدای از هر

منطق و دلیل و استدلالی، دارم نفوذ یک حس عجیب را

به وجود خودم حس می‌کنم. حسی که خیلی قویه. خیلی

گنگه. و خیلی روشن. روشن یعنی وجودش انکارنشدنیه
ولی من هنوز دارم پشش می‌زنم. شاید از اینکه این حس
بعد از یک رابطه کوتاه مدت به وجود اومده می‌ترسم.
شاید هم از این می‌ترسم که تو هم منو روزی شرمنده
کنی. نمی‌دونم دلیل این رفتارم چیه. ولی هرچی باشه،
می‌دونم که روزی در برابر این احساس کوتاه خواهم آمد
و هرچه توی دلم هست، به تو خواهم گفت. اما تا آن
روز که من این دوراهی رو از سر راهم بردارم، صبر کن.
کمی. لطفا.»

یوسف با قدم‌هایی محکم جلو آمد. آسمان مشرق کمی
روشن شده بود. آرام از کنار آتشی که حالا خاموش شده
بود برخاست و گفت: «خوابم برده بود.»

یوسف گفت: «آره. خیلی ناز خوابیده بودی. دلم نیومد
بیدارت کنم. رفتم گشتی زدم این اطراف و برگشتم.»
: «پس وقت رفتنه!»

یوسف چشمکی زد و گفت: «پیاده روی طولانی در
پیش داریم تا پیکان.»

آرام فکر کرد: «کنار تو که باشم، مهم نیست چقدر
فاصله داریم تا مقصد.»

برخاست. لباس‌هایش را تکان داد. به مشرق نگاه کرد. به
نوری که اندک اندک لای بوته‌ها و صخره‌ها و گودال‌ها و
برجستگی‌ها نفوذ می‌کرد. به سایه‌هایی که آهسته از زیر
بوته‌ها به بیرون می‌خزیدند. روزی دیگر پیش رو
بود. روزی زیبا.

جاوید با خشم غرید: «چطور ممکنه اخه؟»

عماد گفت: « هر پنج نفر غیب شدن. پسر هم نیست. »

جاوید به سمت پنجره رفت. به بیرون نگاه کرد. نفس

عمیقی کشید: « کیان و افشار کجان چی میگن؟ »

عماد گفت: « منتظر تماسشون هستم. »

جاوید با خشم دستش را مشت کرد و به کف دست دیگر

خود کوبید: « گیجم عماد. خیلی گیج. این کاکاغلام که

غیب شده. قصاب و دوتا بچه‌هاش هم ناپدید شدن. الانم

این پسر و ... لعنت ... »

صدای گوشی عماد در اتاق پیچید. عماد گفت: «

افشاره. »

جاوید گفت: « بزن رو بلندگو. »

عماد تماس را وصل کرد و بلندگو را فعال کرد.

: « الو. »

صدای نگران افشار به گوش رسید: «سلام عماد.»

: «سلام افشار. چی شد؟ چه خبر؟»

: «کل اون منطقه رو گشتیم. همه اونا غیب شدن. ردی

ازشون نیس.»

: «جالبه.»

: «ی چی بگم ماجرا جالبتر میشه.»

: «بگو.»

: «یکی از کارگرهای گاوداری می گفت پیش از غیب

شدن بچه ها یک مرد و یک زن اومدن تو گاوداری.

مشخصاتی که میده خیلی نزدیکه به مشخصات اون

دختره.»

جاوید گفت: «آرام؟»

افشار گفت: «آره. می‌گفت یک مرد و یک زن او مدن
گاوداری و از آقای صدقی پرسیدن. بعد هم بی‌خبر غیب
شدن.»

جاوید گفت: «لعنت بهش. چجوری رد ما رو تا اونجا
پیدا کرده؟»

: «کسی نمی‌دونه. کارگرهای گاوداری زیاد اطلاع
ندارن.»

: «این دختر جادوگره انگار.»

: «در کل خیلی پیش رفته رییس.»

جاوید گفت: «بین افشار. من اون بچه رو می‌خوام.
واسه من پیدا کن.»

: «چشم رییس..»

: « و ضمنا بين اون مرد كيه باهاش. از كجاس؟ نقشش

چيه؟ كسى مى شناسدش؟ »

: « پيداش مى كنيم ريس. »

جاويد فرياد زد: « كار خودش. تنها هم نيس. اون مرده

كيه يعنى. » صورتش سرخ شده بود. وجودش از حسى

شبيه حسادت پر شد: « يك مرد باهاشه » . داد زد: «

لعتى. لعتى. حسابتو مى رسم. حالا بين. »

عماد گفت: « گيرش مياريم داداش. »

جاويد با خشم غريد: « بدجور پا روى دم من

گذاشته. » و نگفت كه از همراهى يك مرد ديگر با آرام

وجودش پر از درد شده است. نگفت كه اكنون بعد سالها

از شنيدن اين خبر، عصبانى شده است. سينهاش پر از

حسى مثل خفگى شده است.

دوباره به سمت پنجره رفت. به بیرون نگاه کرد. خشم تمام
وجودش را پر کرده بود. خشمی که مانند آتش تمام
وجودش را می‌سوزاند. خشمگین بود و اکنون _برخلاف
همیشه_ کاری نمی‌توانست بکند.

: «با این همه برو بیا ببین چجوری گیر این آدم افتادم.

کسی هم نتونسته جلوشو بگیره.»

داد زد: «لعتی. دارم واست.» و زمزمه کرد: «واسه

هر دو نفرتون.»

نفس عمیقی کشید. حس کرد دستانش از شدت خشم
می‌لرزند. وجودش می‌سوخت. «یک مرد» این دیگر
خیلی سخت بود.

آرام فکر کرد: «می‌دونم چه حسی داری جاوید.دقیق
می‌دونم. حسابی عصبانی هستی. خون خونتو می‌خوره و
کاری نمی‌تونی بکنی. اما...»

لبخند زد. صورتش پر از شادی شد: «در همین حین که
داری از خشم می‌سوزی، من دارم یک احساس تازه رو
تجربه می‌کنم. حسی رو که حتی با تو هم
نداشتم. جاوید....»

حس کرد که از پس فاصله‌ها می‌تواند واکنش جاوید را
ببیند: «کمربندت رو ببند که به زودی میام به
دیدنت.»

وحشی

پارت ۴۵

: «آهای تنبل. پاشو»

یوسف سر جایش غلتی زد و گفت: «چی شده اول
صبحی.»

آرام‌پتو را از روی او کشید و گفت: «پاشو بچه
روستا.»

یوسف سر جایش نشست. گیج و منگ به اطراف نگاه
کرد: «چیه دختر شهری؟»

: «بلند شو.»

: «اخه چرا»

: «وقت ورزش صبحگاهی.»

چشمان یوسف از تعجب گشاد شدند: «هان؟»

: «بلند شو.»

یوسف پتو را از دست آرام قاپید و سر روی بالش

گذاشت: « ما کارمون خودش ی نوع ورزشه.»

: « می دونم پسر روستا. ولی الان بیکاری. وقتشه ورزش

کنی.»

و دوباره پتو را چنگ زد. یوسف آهی کشید و گفت: «

اخه چرا؟»

: « بلند شو تنبل. اگه می خوای ورزش کار بشی اولین قدم

همینه. سحرخیز بودن.»

: « یعنی برو سلی این موقع بلند میشده؟»

: « آره.»

یوسف به سقف خیره شد. لب هایش کج شدند: « من

نمی خوام ورزش کار بشم»

آرام پتو را مچاله کرد و روی زمین انداخت. یوسف

گفت: «تو رو خدا ببین. هوا تاریکه هنوز.»

آرام گفت: «بلند شو!»

یوسف مستاصل روی تخت نشست. دستی به موهای

آشفته خود کشید و گفت: «بدجنس.»

آرام لبخند زد و گفت: «آره. اینجوریاس.»

: «اگه این جور یاس کسی نمیگرت.»

آرام زبانش را درآورد و گفت: «خب نگیره.»

: «آشپزی که بلد نیستی. بزن بهادر هم که هستی. مردم

آزارم که هستی..»

سر بلند کرد و به چشم‌های آرام خیره شد: «خب کدوم

مردی میاد بگیرت؟»

: «آشپزی بلام.»

: «آره انواع غذا با تخم مرغو بلدی.»

: «همونم خوبه.»

یوسف گفت: «اصلا آشپزیت خوب. اون دو تای دیگه
رو چی میگی نجسب.»

آرام اخمی ساختگی کرد و گفت: «اوم! نمی دونم. شاید
حق با تو باشد.»

یوسف دوباره خودش را روی تخت انداخت: «آفرین
دختر خوب. حالا برو. بذار من بخوابم. دیگه هم این
موقع بیدارم نکن. قول میدم قول که اگه کسی
نگرفتت، خودم این مصیبتو قبول کنم و بگیرم. قول
میدم. گرچه می دونم تحمل فاجعه ای مٹ تو
سخ...اخ..آخ..آخ.. پامو ول کن.»

آرام قوزک پای او را گرفت و کشید: «که من مصیبتم؟
من نجسبم؟ آره؟»

یوسف خندان داد زد: «آره.»

: «آره؟»

و محکم تر پای یوسف را کشید. یوسف داد زد: «خدایا

چه گناهی کردم در درگاهت؟»

آرام بدون اینکه پای او را رها کند گفت: «من خودم از

طرف خدا اومدم تا هدایت کنم. پاشو.»

یوسف ادای گریه کردن درآورد و گفت: «یعنی هیچ

راهی نیست؟»

: «نچ.»

: «چکی. سفته‌ای. پروانه کسبی. حق آبه‌ای؟»

: «فقط باید پاشی!»

یوسف نفس عمیقی کشید. آرام پای او را بالا برد و

گفت: «پا میشی یا؟»

یوسف داد زد: « پا میشم. تو برو صبحانه رو آماده کن تا

بیام بخورم و بعد بریم ورزش کنیم.»

آرام گفت: « صبحانه رو بعد از ورزش باید خورد

هوشیار.»

یوسف روی تخت نشست .

: « نترس. پارک زیاد دور نیس.»

بوسف با لحن مسخره‌ای پرسید: « قول؟»

آرام گفت: « آره...قول..ببینم واسه دور نبودن پارک باید

بخت قول بد... پاشو تنبل. پاشو. وقت دویدننه.»

هوای پارک در آن اول صبح بسیار نشاط‌آور بود. عطر خوشی از درخت‌های سرو داخل پارک برمی‌خاست و با بوی خوش چمن‌های خیس روح را جلا می‌داد.

آرام با قدم‌هایی کوتاه و منظم می‌دوید. یوسف سعی می‌کرد خود را نزدیک او نگه دارد.

آرام گفت: «می‌دونی یوسف. تصمیم دارم تا وقتی سرنخی ازین جاوید پیدا نکردم، برگردم به روال عادی زندگیم.»

یوسف پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «یعنی چی؟»

آرام کنار بوته گلی ایستاد و شروع کرد به درجا دویدن: «برگردم به کارم. ورزش کردن. سری بزنم به انتشاراتی‌ها.»

: «فکر خوبیه»

آرام دوباره حرکت کرد: « بیا ...»

یوسف پشت سر او به راه افتاد. آرام گفت: « حتی به

این فکر هستم واسه تو هم کاری پیدا کنم.»

یوسف گفت: « واسه من؟»

آرام نفس عمیقی کشید. دنباله موهای طلایی رنگش از زیر

کلاه لبه‌داری که بر سر داشت، بیرون ریخته بود و مثل

موج تکان می‌خورد: « آره. تو که کاری نداری تو

روستا.»

یوسف خود را کنار او رساند. نفس نفس می‌زد. آرام

گفت: « اگه یک کار خوب پیدا بشه، می‌مونی اینجا؟»

یوسف لبخندی زد. از کنار دو نیمکت گذشتند. یوسف

گفت: « من از خدومه... ولی..»

آرام ایستاد. روبه یوسف چرخید: « ولی چی؟»

: « من از همون روز اول که دیدمت ازت خوشم اومد.

شنیدی میگن عشق در نگاه اول؟ »

: « آره.»

: « بودن کنار تو واسه من نهایت ارزوست. ولی دلم

نمخواد مزاحم و سربار باشم.»

آرام دستی به شانه یوسف زد و گفت: « تو هیچوقت

مزاحم نیستی.»

یوسف گفت: « خب الان ممکنه نباشم ولی به مرور

زمان..»

آرام گفت: « این حرفو نزن.»

به راه افتاد. هوای پارک خنک و خیس بود.

: « بگردم دنبال کار؟ »

یوسف گفت: « آره.»

پشت سر آرام به راه افتاد و به پیچ و تاب‌های دیوانه‌وار
موهای بلند او نگاه کرد.

آرام گفت: «البته گاهی وسوسه میشم برم پیش کوکب و
شوهرش یا توی همون مناطق اطراف خونه بخرم.»
: «این که عالیه.»

: «خوبیش اینه که هر گزینه‌ای بخوایم، می‌تونیم انتخاب
کنیم.»

چرخید و شروع کرد به انجام دادن حرکات کششی.

: «اینم از ورزش امروز پسر روستا.»

یوسف با لحنی شوخ گفت: «من الان دیگه یک
رزمی‌کارم دیگه؟»

: «آره. خیلی رزمی‌کاری.»

آرام زمزمه کرد: « لعنتی. تو چقدر شجاعی. »

فکر کرد: « عشق در نگاه اول. »

یوسف توی آشپزخانه جلوی در یخچال ایستاده بود.

: « من هنوز با خودم درگیرم پسر. اونوقت تو رک و

راست میای توی روم بهم اعتراف... »

یوسف داد زد: « ظرف پنیر کجاست؟ »

: « اگه چشم هاتو واکنی می... »

: « اها... یافتم. »

آرام فکر کرد: « توی صورتم بهم اعتراف می کنی دوستم

داری. »

لبخند زد. حس کرد صورتش گل انداخته است: « لعنت
به تو که منو درگیر چه فکرایى کردى.»

دست‌هایش را روی لبه پنجره گذاشت و به بیرون خیره
شد. صدای رفت و آمد ماشین‌ها را از خیابان می‌شنید.

زمزمه کرد: « شاید هنوز جاوید رو دوست
دارى؟» ناگهان تمام وجودش یخ زد. حس کرد نوک
موهایش هم یخ زده‌اند. سری تکان داد و گفت: «
نه. ممکن نیس.»

یوسف از آشپزخانه داد زد: « چى ممکن نیست؟»
آرام داد زد: « تو صبحانه رو درست کن.»
: « خوبه والا... آدمو به زور کله سحر بیدار مى‌کنن. بعد
مى‌برن پارک و ورزش و بعدم مجبور میشى واسشون
صبحونه هم درست کنی.»

آرام فکر کرد: « محاله.»

سال‌ها پیش یک نفر به او گفته بود مرز بین عشق و نفرت
یک خط باریک است: «من از این خط رد شدم. خیلی
وقته. جاوید. خیلی وقته رد شدم.»

گوشه لبش به زهرخندی بالا آمد: «محاله به محض
دیدنت در مورد چیزی جز انتقام فکر کنم.»

جاوید فکر کرد: «یک مرد دیگه؟»

برخاست. نفس عمیقی کشید. محال بود این افکار مزاحم
بتوانند وجودش را پر کنند. محال: «کیه طرف؟
دوسته؟» شاخه‌های درخت توت داخل حیاط به شیشه
پنجره خوردند.

چرا می پرسید. نمی دانست. دلیل این همه سوال و گرفتار شدن در اندیشه های دور و دراز را نمی دانست. سال ها گذشته بود. او بین دو راهی عشق و ثروت: «چه دو راهی سختی.» ثروت را انتخاب کرده بود: «اون اوایل خروج از کشور، یک لحظه نمی تونستم آرام رو فراموش کنم.» ولی وسوسه ثروت توانسته بود نام آرام را از ذهنش پاک کند به طوری که حتی با شنیدن صدایش، او را نشناسد: «ولی حالا چی شده که یک شایعه در مورد این دختر این طور منو به فکر وادار می کنه.» تمام شب بیدار مانده بود. به سقف خیره شده بود و به تصویری که از آرام در ذهن داشت فکر کرده بود: «یعنی هنوز دوستت دارم؟» خنده تلخی کرد. سر خود را تکان داد و زمزمه کرد: «مسخره است.»

صبح خیلی کسل برخاسته بود و حتی هوای دل‌انگیز باغی
که در آن سکونت کرده بود، نتوانست حالش را خوب
کند. نیاز به چیزی قوی‌تر داشت تا خوب شود. خیلی
قوی‌تر.

آرام پشت میز نشست. یوسف گفت: «توی فکری؟»

: «آره. واسه امروز تو فکرم.»

: «چه فکری؟»

: «امروزی کم کار دارم. باید انجام بدم.»

: «چه کاری؟»

: «مهم نیس. باید سر بزنم ی جایی دیدن یکی از

دوستای قدیمی.»

یوسف لقمه در دهان خود گذاشت و گفت: « منم
حاضر بشم؟ »

آرام استکان چای خود را برداشت: « نه. تنها میرم. ی
کاریه که باید تنها انجام بدم. »
: « کنجکاو شدم. » لبخند زد.

آرام گفت: « می‌خوام برم دیدن یکی از دوست‌هام. مال
خیلی سال قبله. »

یوسف با دهان پر گفت: « آهان. قضیه تاریخیه. »
: « ی جورایی. »

: « بهتره منم باهات بیام. »

: « نه لازم نیس. »

خنده ای کرد و گفت: « تو نهارو حاضر کن. »

یوسف با ناراحتی سری تکان داد و قندی در دهان خود گذاشت.

جاوید گفت: «از قربان خبری نشد؟»

افشار جواب داد: «نه رییس.»

جاوید غرید: «این مرتیکه غیب شده.»

کیان گفت: «نکنه کاکا غلام وقتی ما درگیر بودیم، طلاها رو پیدا کرده و فلنگو بسته.»

جاوید خنده بلندی کرد و گفت: «نه. شک نکن که هنوز تو سوراخ موشه.»

عماد پرسید: «حالا کجا داری میری؟»

: «ازین باغ خسته شدم. میرم شهر. ی جایی هست که باید ی سر بزنم.»

: «کجا؟»

: «باید برم دیدن یکی از رفقای قدیمی؟»

عماد پرسید: «حاضر بشیم.»

: «نه. تنها میرم.»

: «تنها؟»

: «آره. ی کاریه مربوط به خودم. خودم باید انجام بدم

اونو.»

: «بہتر نیس ہر کاری داری بسپیش بہ ما؟»

جاوید جلو ی آینه ایستاد و یقہ پیراہن خود را مرتب

کرد. عماد گفت: «ما الان توی یک روستای لب مرزیم. تا

شہر چند ساعت راہہ. ممکنہ اتفاقی پیش بیاد.»

جاوید گفت: «اتفاقی پیش نمیاد.» نفس عمیقی

کشید: «شما حواستون بہ اطراف باشہ. مخصوصا بہ این

@shahreogfteqoo

مردک قربان. اسمش همینه؟ بگو نذارن ازون منطقه دور
بشن. مثلا بخوان کوچ کنن یا هرچی. به بچه‌ها هم بگو
دنبال قصاب و دوتا بچه‌اش بگردن. بی خیالش نشن.
هرجایی دیدنشون، کارشونو تموم کنن.»

اخم کرد. لب‌هایش را با زبان خیس کرد: «و پسر جعفر.
و زن جعفر.»

سری تکان داد و گفت: «فهرست گم‌شده‌هامون داره
زیاد میشه.» زمزمه کرد: «دیگه هم بودن.»

عماد گفت: «و اون پنج نفر گاوداری.»

جاوید گفت: «مخصوصا اونا.»

افشار گفت: «به نظر من الان تو وجودت توی همین
مکان لازمه. واسه هدایت کارها. بیرون نری بهتره.»

جاوید گفت: «ی کاریه که خودم باید انجام بدم.»

به سمت در خروجی رفت: « راستی..» به سمت اتاق
چرخید و گفت: « این باغ قشنگیه. بین اگه صاحبش
می فروشه...»

عماد گفت: « از خداشم باشه. باهاش گپ می زنم.»
جاوید سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

وحشی

پارت ۴۶

جاوید گفت: « غرنزن دیگه. جای بدی نمی برمت. بد
نمی گذره دختر.»

آرام غرید: « خیلی بی کاری انگار.»

جاوید دست او را گرفت و در حالی که از میان شلوغی
خیابان رد می شدند، زمزمه کرد: « تو که فقط غرنزن.»

آرام گفت: « به مادرم قول دادم زود برگردم خونه.»

: « خودم زود برمی گردونمت.»

: « دعوامی کنه.»

آفتاب از میانه آسمان گذشته بود. نسیم خنک روزهای
اول پاییز، تک برگ‌های ریخته شده در خیابان‌ها را نوازش
می کرد. هوا بوی نم می داد. بوی رفتن.

جاوید گفت: « این کافی شاپ رو تازه باز کرده. یعنی
قهوه‌هایی می زنه دیوونه وار. با لب‌هات بازی می کنه.»

آرام با خنده گفت: « حسودیت نشه.»

جاوید خودش را از سر راه عابری کنار کشید و گفت:
«واسه تو که سفارش نمیدم.»

آرام دست جلوی دهان خود گرفت تا خنده اش را
پوشاند: « اُه. نداشتیم ها.»

جاوید گفت: «از الان داریم. خودت می‌دونی که من خیلی حسودم. حواست باشه.»

آرام ضربه کم‌جانی به بازوی او زد و گفت: «چشم رئیس»

کافی شاپ در میانه‌های یک کوچه تقریباً خلوت روبه‌روی یک پارک پر از گل باز شده بود. کوچه خلوت و پارکی که هنوز نشانه‌های پاییز نتوانسته بود سبزی زیبای آن را از بین ببرد، باعث شده بود کافی شاپ فضایی رویایی داشته باشد. بوی خوش قهوه تمام پیاده‌رو را پر کرده بود. عطری مست‌کننده و خلسه‌آور. گرمایی مطبوع که نرم و آهسته در رگ‌ها جاری می‌شد.

: «خب رسیدیم»

آرام به فضای شیک کافی‌شاپ نگاه کرد. میزها و صندلی‌ها تمی قهوه‌ای و هماهنگ با رنگ دیوارها داشتند.

عطری خوش و گرم بین میزها و صندلی‌ها جولان می‌داد.
مرد و زن جوانی پشت پیشخوان ایستاده بودند و داشتند با
هم‌گپ می‌زدند. لامپی با نوری آبی از سقف آویزان بود.

آرام گفت: «شاعرانه است. خوشمان آمد.»

جاوید با لحنی اغراق شده گفت: «بفرمایید بانوی
من.»

آرام سری به نشانه بنده‌نوازی تکان داد و وارد کافی شاپ
شد.

پشت میزی، روبروی هم نشستند. جاوید برای مرد و زن
جوان ته کافی شاپ سر تکان داد. آرام گفت: «خب. جای
دنجی انتخاب کردی. باحاله.»

جاوید سری تکان داد و گفت: «من انتخاب‌هام همیشه
عالیه.»

آرام به پشتی صندلی تکیه داد. با نوک انگشت به خودش
اشاره کرد و گفت «: شک ندارم که انتخاب‌هات عالیه.»
جاوید چشمکی زد. زن با سینی تمیزی که تکه‌های کیک
داخل آن قرار گرفته بودند، کنارشان ایستاد. سینی را بین
آن دو گذاشت و گفت: «خوش آمدین.»

مرد هم با یک سینی زیبا که دو فنجان قهوه رویش بود،
جلو آمد و گفت: «افتخار دادین.»

جاوید و آرام سری تکان دادند مرد و زن جوان آهسته از
آنها دور شدند. عطر خوشی پشت سر باقی گذاشتند.

آرام بشقاب کیک را کمی جابه‌جا کرد. چاقوی کنار کبک را برداشت و گفت: «کیک توت‌فرنگی.» با چاقو به خامه صورتی روی کیک ضربه زد: «تو خوب می‌شناسی نقطه ضعف منو.»

جاوید گفت: «چون دوست دارم دخترجون.»
وجود آرام پر از خنده شد. شادی عمیقی داغش کرد.
: «بینم مشتری ثابت هستی اینجا.»
: «نه. فقط یکی دوباری اومدم.»
: «می‌شناختت انگار.»

جاوید با تعجب سر تکان داد و گفت: «نه.»
آرام چاقو را داخل کیک فرو برد: «در کل جای دنجیه. ازین به بعد این‌جا به فهرست علاقه‌مندی‌هام...این چیه؟»

چاقو سر راه خود به چیز سفتی گیر کرد. جاوید گفت: «
نکنه تکه‌های توت فرنگیه.»

آرام گفت: «نه. خیلی سفته. چاقو رو برگردوند. ببین.»

با چاقو کیک دو تکه شده را از هم باز کرد و به شی
کوچکی که لایه‌های کیک دوربرش را پر کرده بود خیره
شد. با نوک چاقو آن شی را عقب جلو کرد و گفت:
«فلزیه.»

دقیق‌تر نگاه کرد و گفت: «این که یک انگشتره.»

جاوید خم شد. اما نه برای دیدن آنچه داخل بشقاب
بود. کاملاً تا نزدیک آرام خم شد و گفت: «با من ازدواج
می‌کنی؟»

ناگهان قلب آرام به سینه‌اش کوبید. عطر خوش موهای
جاوید در بینی‌اش نفوذ کرد. حس کرد که زمین از
زیرپایش کنار رفته‌است و دارد به سمت آسمان آبی پرواز
می‌کند. چشمانش خیس شدند. نفهمید چطور سرش را
تکان داد. حس کرد گونه‌هایش از شدت هیجان در حال
سوختن هستند. دوست داشت بلند شود و همانجا جاوید
را ببوسد.

نگاه کنجکاو و پر از سوال جاوید به او بود. آن چشم‌های
درشت و سیاه‌رنگ به او نگاه می‌کردند. لبخندی صورت
آرام را کش داد: «آره.»

نوری پشت سر درخشید...تلیک...تلیک...

جاوید برخاست. حلقه را برداشت. دست آرام را گرفت.
آرام برخاست....تلیک....تلیک...روبروی جاوید ایستاد.

جاوید دست آرام را بالا آورد. لحظه‌ای به انگشتان کشیده

او خیره شد....تلیک...تلیک... حلقه را بدون اینکه تمیز
کند در انگشت آرام کرد...تلیک...تلیک

آرام لبخند زد به انگشت کیکی شده خود نگاه کرد و
گفت: «عجول». صدای دست زدن و خنده‌هایی شاد
از ته کافی شاپ به گوش رسید همراه با فلش زدن
دوربین....تلیک...تلیک... ونوری که بر دیوارها پاشیده
می شد.

آرام لبخند زد.

آرام لبخند زد. عطر خوش قهوه وارد ریه‌هایش شد. همراه
با عطر قهوه، نسیم خنکی به پیاده‌رو می ریخت. آرام در را
باز کرد و وارد شد. هوای داخل خنک بود و بوی خوش
کاکائو به مشام می رسید. کسی پشت میزها ننشسته بود.

: «بفرمایین»

از انتهای کافی شاپ مردی خارج شد.

آرام گفت: «انگار سرت خلوته داوود»

: «سلام خانم آرام.»

داوود آشکارا خوشحال شد. از پشت پیشخوان بیرون آمد

و گفت: «بالاخره سری به ما زدی.»

روبه روی آرام ایستاد. آرام به در و دیوار کافی شاپ نگاهی

انداخت و گفت: «تغییر دکوراسیون دادی.»

داوود گفت: «گاهی لازمه... بیا اینجا.»

یک صندلی پایه بلند را به سمت پیشخوان کشید و

گفت: «بشین اینجا.»

آرام روی صندلی نشست. آه عمیقی کشید و گفت: «کار

و کاسبی چطوره؟»

: «اگه بگم از همیشه بهتر ممکنه باور نکنی.»

آرام دست‌هایش را روی پیشخوان گذاشت. با فنجان‌های
تزیینی کوچکی که روی آن قرار گرفته بودند، ور رفت: «
باور می‌کنم داوود.»

: «چی می‌خوری؟»

: «هرچی بلدی.»

داوود خنده‌ای کرد و گفت: «می‌خواهی آب جوش نبات
درست کنم واسه‌ات.»
: «هی....بدک نیس.»

داوود به سمت قهوه‌جوش رفت: «خیلی یادت می‌کنیم
آرام خانم.»

: «منم به یاد شما دو تا هستم.»

به بازتاب تصویر خودش در پیشخوان خیره شد. شب‌چی
بدون شکل و آشفته. طرحی کدر و نامشخص.

: « چی شد بالاخره اومدی اینورا. خیلی وقته نیستی. »

آرام روی صندلی چرخید و به پیاده رو نگاه کرد. به آن سوی پیاده رو نگاه کرد. به پارکی که درختانش، به بوته های زیبای گل که از لابلای نرده های دور پارک خودنمایی می کردند. از پس سال ها به خاطراتش نگاه کرد. به عطر خوش قهوه ای که در کافی شاپ پیچیده بود. به سرمای خوشایند اوایل پاییز. نگاه کرد به برگ هایی که آهسته آهسته از شاخه ها جدا می شدند.

: « هیچوقت اون روز رو یادم نمی ره. »

آرام به سمت داوود چرخید. داوود گفت: « اولین خواستگاری توی این کافه بود. بعدش... »

فنجان قهوه را جلوی آرام گذاشت: « انگار رسم شد که

همه خواستگاری هاشون رو میاوردن اینجا. » آرام فنجان

قهوه را برداشت و آن را بو کرد. داوود گفت: « ولی شما

دو تا فرق داشتن.» آرام قهوه‌اش را مزه کرد. داوود گفت: «هنوز پیداش نکردی؟»

آرام بدون اینکه فنجان را از لب دور کند گفت:
«دنبالشم.»

: «هنوز ازون کیک‌های توت‌فرنگی دارین.»

داوود با تعجب گفت: «تو که نمی‌خوردی ازشون.»

آرام شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «الان ماجرا فرق کرده.»

داوود بشکنی زد و گفت: «ایولا... پیشرفت کردی. حالا

بذار بینم چیزی از کیک...»

خم شد و داخل یخچال را نگاه کرد: «توت‌فرنگیمون

اینجا... آره... هست.»

دست توی یخچال برد و ظرف شیشه‌ای گنبدی شکلی را
بیرون آورد. آن را روی پیشخوان گذاشت و گفت:
«چقدر جدا کنم؟»

آرام گفت: «همه شو بذار اینجا.»

داوود گفت: «ولی این خیلی زیاده.»

آرام گفت: «می‌دونم.» و با انگشت روی پیشخوان
ضربه زد. داوود ظرف را کنار دست او گذاشت.

آرام چنگال را وارد تکه کوچکی از کیک کرد. عطر خوش
توت‌فرنگی را زیر زبان حس کرد. چنگال را به دهان
گذاشت و غرق شد.

جاوید گفت: «طعم مورد علاقه من موزه.»

چنگال خود را بالا آورد و آن را به سمت دهان آرام برد:
« باز کن دهنتو »

آرام طعم خوش کیک را حس کرد.
جاوید پرسید: « طعم مورد علاقه تو چیه؟ »
آرام گفت: « ازین به بعد توت فرنگی. »

آرام حسش کرد. وجود کسی را. وجود کسی را در اطراف
خود حس کرد. یک گرمای تلخ را حس کرد. گرمایی
آمیخته با بوی تند سیگار. انگار به سال‌ها قبل برگشته بود.
برگشت. به پیاده رو نگاه کرد. به پارک آنسوی پیاده‌رو
نگاه کرد. به درختانی که شاخه‌های سبزشان زیر نور
خورشید قرار گرفته بودند نگاه کرد. حس کرد پرده‌ای از
اشک جلوی چشمانش را گرفته است. پرده‌ای کدر و
خاکستری رنگ... به روزی نگاه کرد که خسته و درمازده

مستاصل و ناامید_برخلاف دفعه قبل_تنها_ در یک روز
پاییزی سرد انگار برای یافتن جاوید به این کافی شاپ
آمده بود و چیزی جز صندلی های خالی ندیده بود. به امید
این که هرچه روی داده است، خواب باشد به کافی شاپ
آمده بود و سیلی دردناک واقعیت بر گونه اش نشسته بود.
اکنون داشت به آن روزهای تلخ نگاه می کرد. به باعث و
بانی آن روزهای تلخ.

آرام به جاوید نگاه کرد که در چهارچوب در کافی شاپ
ایستاده بود. خودش بود. همان موها. همان نحوه ایستادن.
همان لب ها. همان...آره. همان «نگاه»

: «فاصله بین عشق و نفرت، یک خط باریکه آرام.
گاهی بزرگترین عاشق ها هم ممکنه از این خط رد بشن.
رد شدن از این خط به عوامل زیادی بستگی داره. اما

مهمترین عاملش خیانته. خیانت به هر نوعی. نه فقط
خیانت با جنس مخالف. خیانت به اعتماد. خیانت به
خاطره‌ها. خیانت...

ولی هر عاملی که باعث میشه فرد پاش رو از این خط رد
کنه، باید حسابی قوی باشه. باید درد ایجاد کنه. دردی
وحشتناک که بتونه این عشق رو بکشه و یک دگردیسی
به وجود بیاره. اما وقتی این دگرگونی اتفاق افتاد، هیچ
بازگشت به عقبی وجود نخواهد داشت. هیچ پیوندی بین
این دو حس نخواهد بود مگر خشم.»

دستان آرام مشت شدند. وجودش آتش گرفت. حتی نوک
موهایش سوختند. عطر خوش قهوه را بلعید.

انگشت‌هایش از دور چنگال جدا شدند. چنگال پر از

کیک، در هوا چرخ خورد. آهسته به سمت زمین افتاد. در سکوت سقوط کرد و... چهارشاخه‌های تیز آن به زمین خوردند و چنگال با یک تکان کمی به بالا برگشت و بعد دوباره به زمین افتاد و آرام گرفت. صندلی پایه بلند به عقب پرتاب شد. پستی‌اش به لبه پیشخوان خورد و ترک کوچکی روی آن ایجاد کرد. فضای گرم داخل کافی شاپ موج برداشت. انگار نسیمی قوی در آن وزیده بود. آرام دوید...

جاوید در چهارچوب در ایستاده بود. به آرام نگاه می‌کرد. به آن کسی که یک زمانی عاشق او بود و حالا با خشم به طرف او می‌دوید. حتی از آن فاصله هم می‌توانست خشم عمیق پنهان شده در چشم‌های آرام را ببیند سکوت...

رنگ صورت جاوید پرید. مشت‌هایش برای گارد گرفتن
بالا رفت. اما...

آرام دوید. همچون هیولایی که به سمت شکارش بدود.
مثل شیری که آهویی را دنبال کند و...

مشت جاوید بالا رفت. پای آرام به سرعت بالا رفت و
محکم و به سرعت روی سینه جاوید فرود آمد. جاوید به
هوا پرتاب شد.

آرام فریاد زد. پر از خشم بود. پر از درد. در چهارچوب
کافی شاپ ایستاد و فریاد زد. مشت‌هایش از شدت فشار
سفید شده بودند. جاوید روی زمین افتاد. آرام دوباره
حمله کرد و...

ضربه از کنار به او وارد شد. در اوج خشم بود. چیزی
نفهمید. فقط یک سیاهی از گوشه چشم دید. حرکتی
شتابزده و بعد دردی را در نیمه راست بدن حس کرد.
انگار با ماشینی برخورد کرده باشد به هوا پرتاب شد و به
زمین کوبیده شد. صورتش به آسفالت برخورد کرد. غباری
کمرنگ و سبک وارد دهانش شد.

یک نفر پرسید: «خوبی رییس.»

صدای خفه جاوید به گوش رسید: «فقط بریم...»

آرام دست‌ها را ستون زمین کرد. نفسش گرفته بود و
بدنش درد می‌کرد. نفسی عمیق کشید و برخاست و
چرخید.

: «آخ... آرام.»

صورتش به صورت داوود که برای کمک آمده بود کوبیده
شد. حس کرد زبانش لای دندان‌هایش به هم فشرده شد.

چشمش سیاهی رفت به زحمت سر جای خود ایستاد.
دهانش مزه خون می داد. بینی اش انگار له شده بود. سرش
درد میکرد و نیمه راست بدنش از بالا تا پایین از دردی
ناشناخته می سوخت. داوود روی زمین افتاد و نالید.
آرام با شتاب گفت: «معذرت» دستش را دراز کرد.
داوود به تلخی گفت: «مشکلی نیست.» دست آرام را
گرفت و برخاست.

جاوید ناپدید شده بود. پیاده رو کاملاً خلوت بود. تا
دور دست ها کسی دیده نمی شد. مثل قطره آبی به زمین
فرو رفته بود.

: « کجا رفت؟ »

داوود که بینی خود را گرفته بود، جواب داد: «
حواسم نبود. غیب شدن.»

: « غیب شدن؟ »

: « دونفر بودن. اون یکی از کنار بهت ضربه زد. » با دو
انگشت بالای بینی خود را فشار داد. سر خود را بالا
گرفت: « بیا تو. » باریکه‌ای از خون روی صورتش
جاری شد. وارد کافی شاپ شد. موجی از هوای سرد
روی آرام ریخت.

آرام گیج و متحیر به اطراف نگاه کرد. غرید: « لعنتی. »
وجود او را حس کرده بود. بودن نفرت‌انگیز آن مرد را
حس کرده بود. پر از خشم شده بود. پر از نفرت. پر از
میل به کشتن. و حالا... فقط پیاده‌رویی خلوت جلوی
رویش بود. دوید.

دوید. تمام کوچه‌ها را دوید. چپ. راست. بالا. پایین. و فقط دست‌های خالی نصیبش شده بود. جاوید همچون رویایی که با بلند شدن از خواب از ذهن برود، ناپدید شده بود. به همین راحتی. ناپدید شده بود انگار از اول وجود نداشت. انگار به آن‌جا نیامده بود. شاید همه چیز خواب بود. یک خواب گیج‌کننده. آرام احساس خستگی کرد. کلافه بود. چیزی نیافته بود. دردناک بود.

آرام پرسید: «بهتری؟»

داوود پنبه‌ای توی سوراخ بینی‌اش فرو کرده بود. لبخندی زد و گفت: «طوری نیس. عجب کله‌ای داری آرام خانم.»

آرام سری تکان داد و گفت: «معذرت نمودم کمکت کنم. فک کردم می‌تونم پیدااش کنم.»

: «پیدا نکردی؟»

آرام روی صندلی نشست. خم شد و به بینی داوود نگاه

کرد: «شرمنده داوود.»

: «مشکلی نیست.»

ناگهان آرام لبخند زد. لبخندی عمیق که تا ته قلبش ریشه

دوانده بود. وجودش پر از خنده شد. پر از شادی. باری

سنگین از روی دوشش برداشته شده بود. امانتی مهم را به

صاحبش برگردانده بود. درد داشت اما لبخند زد.

داوود پرسید: «چرا می خندی؟»

آرام گفت: «جواب یکی از سوال هامو گرفتم.»

: «کدوم سوال.»

آرام نفس عمیقی کشی و گفت: «فهمیدم دوستش ندارم.»

وحشی

پارت ۴۷

یوسف به مبل تکیه داد. پا روی پا انداخت و گفت: «که جاوید فرار کرد و تو بعدش اومدی تو کافی شاپ نشستی و قهوه و کیکتو خوردی؟»

آرام سر تکان داد.

یوسف گفت: «تو که تموم کوه و دشتهای این اطرافو زیر پا گذاشتی، جاوید کنارت بود و دنبالش نکردی.»
: «کنارم نبود.»

: «وای» یوسف مستاصل روی دسته مبل ضربه زد.

@shahreqoftegoo

آرام گفت: « ناپدید شد یهو. تموم کوچه‌های اطراف رو
زیر پا گذاشتم. ولی ... »

آرام گفت: « واسم سواله که اون نفر دوم کی بود. »
: « حتما تنها نیومده بوده. »

آرام برخاست. شروع کرد به قدم زدن در اتاق. لحظه‌ای
کنار اوپن ایستاد: « هر کی بود، آدم نیرومندی بود. من
یک رزمی‌کارم ولی از شدت ضربه اون آدم، حسابی بدنم
رنجیده شد. »

یوسف گفت: « حالا منم می‌بردی اونجا، بد نمی‌شد.
صبح که گفتمی واسه دیدن یکی از دوست‌های میری، فک
می‌کردم کار مهمی داری. کافی شاپ؟ »

آرام گفت: « اونجا پاتوق من و جاوید بود. اولین جایی
بود که ازم تقاضای ازدواج کرد. جایی بود که تموم

حرف‌هامون رو اونجا به هم‌دیگه می‌گفتم. جایی بود که

به هر مناسبتی به اونجا می رفتیم. تولد، جشن ها، سال نو،
هرچی. ما اونجا پلاس بودیم. جایی که بیشترین یادگاری
رو با هم اونجا داشتیم. حتی گاهی همونجا دعوا
می کردیم. با داوود و خانمش هم اونجا رفیق شدیم. اون
دوتا شدند بهترین دوست های ما. شدند مونس و همدم
ما. و وقتی که خانواده خودمو از دست دادم، داوود و
خانمش خیلی کمک کردند. ی جورایی
بهشون مدیونم.»

: پس برای زنده کردن خاطرات رفته بودی؟»
آرام گفت: «ی جورایی. توی ذهنم سوال هایی بود که
حس کردم اونجا بهتر می تونم جوابشونو پیدا کنم.»
: «پیدا کردی؟»

: «با اومدن جاوید آره. پیدا کردم جوابمو.»

یوسف گفت: «خیلی دلم‌دمی‌خواد بدونم اون سوالات
چی بوده. ولی خب می‌ترسم فضولی باشه.»

آرام گفت: «فضولیه.»

: «پس نپرسم.»

: «الان نه. شاید بعدا بهت اجازه بدم بپرسی.»

عماد با وحشت فریاد زد: «واقعا؟»

جاوید از تنها صندلی داخل اتاق برخاست. به سمت
پنجره رفت. به حیاط پر از درخت نگاه کرد. سینه‌اش از
دردی وحشتناک می‌سوخت.

افشار گفت: «آره. واقعا.»

عماد عصبی دستی به موهای خود کشید و نفس عمیقی
کشید. کیان در سکوت نشسته بود.

: « چه اتفاقی افتاد؟ »

افشار سری تکان داد و با سر به جاوید اشاره کرد: « از
داداش پیرس. »

عماد برخاست. به سمت جاوید رفت: « خیلی کار
خطرناکی کردی برادر. اگه من افشار رو نفرستاده بودم
دنبالت می‌دونی چی می‌شد؟ »

جاوید چیزی نگفت. به بیرون نگاه می‌کرد. آه عمیقی
کشید. دست روی قفسه سینه خود گذاشت و از درد اخم
کرد. زمزمه کرد: « تا به حال اونو اینطوری ندیده بودم.
یک کوه خشم بود. تا حالا کسی رو اینقدر خشمگین
ندیده بودم. ترسناک بود. وقتی به سمتم حمله کرد، حالت
نگاهش باعث شد نتونم حرکت بکنم. فقط تونستم کمی
دست‌هامو بالا بیارم. فقط همین. خشمی که توی وجودش
بود، هیپنوتیزمم کرد. »

@shahreghooteqoo

افشار گفت: « ولی عجب بدن محکمی داشت. به
قیافه‌ش نمی‌خورد اونقدر قوی باشه. از کنار بهش ضربه
زدم ولی هنوز تموم بدن خودم کرخته. بی حسه. انگار
اون به من ضربه زده.»

عماد با خشم غرید: « داداش! » نگاه خشمگینش رابه
جاوید دوخت: « ما آخرهای کارمونه. چند روز دیگه
این کاکا غلام از هر سوراخ سنبه‌ای که توش مخفی شده
باشه، بیرون میاد. اونوقت ما می‌تونیم ازین کشور راحت
خارج بشیم. فقط لطفا تا اون موقع..»

آه عمیقی کشید. با خشم از اتاق خارج شد و در را محکم
پشت سر بست. افشار گفت: « خیلی ناراحت شد
رییس.»

عماد وارد حیاط شد. بین درخت‌ها شروع کرد به قدم زدن. جاوید گفت: «حق داره ناراحت بشه. بی احتیاطی کردم. ممکن بود همونجا کارمو تموم کنه.»

عماد کنار درخت توت بزرگ وسط حیاط ایستاد. دست به تنه آن گذاشت.

جاوید گفت: «اما من باید می‌رفتم. باید سری به اونجا می‌زدم تا جواب هرچی توی دلمه اونجا پیدا می‌کردم. و حالا که فکر میکنم...»

دست روی پنجره گذاشت و قلبی ناپیدا روی شیشه آن کشید «... می‌بینم خوب شد که اون زن رو اونجا دیدم.

»

فکر کرد: «و تونستم حس تنفیری رو که نسبت به من داره توی چشم‌هاش ببینم. لعنتی. اگه گیرش می‌فتم...»

لرزشی وجودش را فراگرفت. دهانش ناگهان خشک شد.

افشار گفت: «چی شد رییس؟»

جاوید حس کرد پاهایش توان حرکت ندارند. درد
سینه‌اش مثل برق به چشمانش نفوذ کرد. دست روی لبه
پنجره گذاشت و سعی کرد راست بایستد. نفس عمیقی
کشید: «دارم می‌سوزم.»

دست روی یقه لباسش گذاشت و با یک حرکت آن را
پاره کرد. دکمه‌های پیراهنش به اطراف پرتاب شدند و دو
سمت پیراهن مانند پرچمی پاره از بدنش آویزان شدند.
جاوید غرید: «می‌سوزه...درد میکنه.»

روی زمین زانو زد. کیان و افشار به سرعت خود را به او
رساندند. کیان گفت: «ی چی بیار زیر سرش بذاریم.»

دست پشت سر جاوید برد و او را آهسته روی زمین
خواباند. افشار متکای کوچکی آورد. جاوید دست روی
سینه خود گذاشت: «درد می‌کنه.»

کیان گفت: «سیاه شده بدنت.»

جاوید غرید: «ضربه اونه.»

افشار گفت: «بدجور هم سیاه...»

کیان با آرنج به پهلوی او کوبید. افشار سری تکان داد و

ساکت شد. کیان گفت: «تا حالا از شدت استرس

متوجهش نشده بودی. الان که بدنت سرد شده دردش رو

حس می کنی.»

صورت جاوید پر از اخم شد. آه عمیقی کشید. کیان

گفت: «باید بفرستیم دنبال یک دکتر. یا خودمون بریم

شهر»

برخاست. رو به افشار با صدایی آهسته گفت: «حواست

به رییس باشه. باید با عماد گپ بزنم. می ترسم شکسته

باشه قفسه سینه اش.»

دلشوره عجیبی وجود آرام را پر کرده بود. چیزی مثل یک
تلخی کم‌حال و بی‌رمق ته سینه‌اش حس می‌کرد. یکی از
پرسش‌هایش حل شده بود و حالا پرسش دیگری
جایگزین شده بود.

: «خب که چی؟»

همانطور دراز کشیده روی تخت، از کنار پنجره به
ستاره‌های آسمان خیره شد. گوشش از سکوت خانه پر
شده بود: «حالا که احساستو به جاوید فهمیدی...

خب...بعدش چی؟ یعنی یوسف رو دوست داری؟»

احساس گیجی می‌کرد. سر دوراهی قرار گرفته بود و هیچ
کمکی نداشت. تنها بود. برخاست. آهسته از اتاق خارج
شد. در تاریکی هال، لحظه‌ای به در اتاقی که یوسف در

آن خواب بود، نگاه کرد. به سمت در هال رفت. وارد
حیاط شد.

درد. درد. درد. درد از قفسه سینه جاوید شروع می شد و
مانند درختی به تمام بدنش ریشه می دواند. نفس کشیدن
برایش سخت شده بود. فکر کرد: « لعنتی. حتی یک
لحظه هم شک نکرد.»

به دیدار آن روزش فکر کرد. به نوعی غافلگیر شده بود.
نه از ضربه ای که خورده بود. غافلگیر شده بود از واکنش
سریع آرام. خشمی که بدون هیچ درنگی فوران کرده بود.
هیچ چیز مانعش نشده بود. هیچ خاطره ای. آرام او را دیده
بود و ضربه زده بود. زمزمه کرد: « وحشتناکه.»

کیان گفت: « چی؟ »

جاوید به سقف خیره شد: « من اگر بودم لااقل یک ثانیه مکث می کردم تا بفهمم طرف واقعا خودش یانه. ولی این دختر..»

چهره اش از خشم در هم رفت: « لعنتی. » دست هایش مشت شدند. نفس عمیقی کشید. در اتاق باز شد و عماد وارد شد: « خب وقت رفتنه داداش. من و تو و افشار میریم شهر. کیان اینجا می مونه. کیان...»

کیان برخاست: « مطمئنی لازم نیست پیام؟ »

: « آره. تو فقط حواست به بچه ها باشه. ما احتمالا تا

آخر شب برمی گردیم. »

کیان سر تکان داد. جاوید گفت: « کیان. امشب ممکنه

چند تا از بچه ها بیان اینجا. اگر به هر نوعی من امشب

نرسیدم، بهشون نشونی های آرام رو بده. بگو اگر توی این

منطقه دیدنش، رحم نکنز بهش. اگه با اسب هستن با

اسب از روش رد بشن. اگر سوار کمباین هستن، با
کمباین زیرش بگیرن. اگر چوب دارن با چوب لهش
کنن. بگو جسدشو تحویل بدن و تا آخر عمر راحت
زندگی کنن.»

کیان دوباره سر تکان داد. چهره جاوید از درد به هم
فشرده شد. اخم کرد: «بگو اون مرده رو هم بکشن. دلم
می‌خواد وقتی هر کدوم از بچه‌ها میاد دیدنم، یک جسد
روی دوشش باشه.»

برخاست. دوباره درد وجودش را پر کرد. زمزمه کرد: «
حتی یک لحظه هم شک نکرد.»

آرام به ماه نگاه کرد. به ستاره‌ها نگاه کرد. صدایی از پشت
سر شنید. یوسف بود.

: «تو که بیداری، دختر.»

آرام با کف دست به روی زمین کنار خود کوبید. یوسف
کنارش نشست: « از وقتی اومدی توی فکری آرام.»

آرام گفت: « موضوعی هست که...»

یوسف به میان حرف او پرید و گفت: « در مورد منه.»

آرام سری تکان داد. یوسف ادامه داد: « در مورد

احساسی که من به تو دارم.»

آرام دوباره سر تکان داد. یوسف نفس عمیقی کشید. به

آسمان چشم دوخت. گفت: « ماه امشب خیلی

قشنگه.»

آرام سکوت کرد. یوسف ادامه داد: « بعضی چیزها نیاز

به گذر زمان دارن. جواب بعضی سوالها فقط با زمان به

دست میاد. راستش این که من با اولین دیدنت، دل به تو

باختم، دلیل نمیشه که تو هم با اولین یا حتی هزارمین

دیدار، عاشق من بشی. نه اصلاً. من احساس خودم رو

گفتم و ازت چیزی جز باور کردن اونچه که گفتم،
نمی‌خوام.»

آرام گفت: «من باور دارم حرفت رو یوسف.»
یوسف لبخند بزرگی زد و گفت: «همین برای من
کافیه.» برخاست. به سمت پیکان رفت و روی کاپوت
نشست.

آرام گفت: «تو جوری حرف می‌زنی که آدم فکر می‌کنه
تحصیلات خیلی بالایی داری.»

یوسف گفت: «خب درس که زیاد خوندم. حتی ی
جوورایی دانشگاه هم قبول شدم و حدود یک ترم هم
دانشجو بودم. ولی خب ادامه ندادم.»

آرام نفس عمیقی کشید و گفت: «با حرف‌هات آرومم
کردی یوسف.» آرام شده بود. مثل اسمش. اکنون بار
سنگینی از دوشش برداشته شده بود.

برخاست: « تو دوست خیلی خوبی هستی یوسف. و تا آخر عمرم، هر اتفاقی بیفته باز هم تو بهترین دوستم می‌مونی. »

یوسف تعظیم بلند بالایی کرد و گفت: « مایه افتخار است بانو. »

آرام گفت: « حالا راحت می‌تونم بخوابم. »

یوسف گفت: « احتمالا الان که بخوابی، دیر بیدار میشی و ورزش صبحگاهی مون تعطیله. »

آرام گفت: « فک نکن با حرف زدن الانمون می‌تونی از زیر ورزش در بری. نه. مث دیروز سر به موقع حاضر باش. »

یوسف نالید: « خدایا! نه. »

آرام گفت: « من تا از تو بروسلی نسازم ولت نمی‌کنم. »

چشمکی زد و گفت: «خوب بخوابی.»

به سمت اتاق خودش رفت. یوسف اخم کرد و گفت: «
خدایا ساعت چنده؟»

وحشی

پارت ۴۸

آرام در حیاط را باز کرد و به سرعت وارد شد. با خنده
داد زد: «دیدی چطور میوه فروشه نگاهمون می کرد.»
یوسف با صدای بلند گفت: «نوش جونش که خورد
زمین. مرتیکه هیز.»

آرام پلاستیک های میوه را توی دست جابه جا کرد و
گفت: «از بس خندیدم گرسنه شدم. تو چی؟»

@shahreogfteqoo

یوسف به آسمان شب نگاه کرد: « نه سیرم. من یک آبی
به دست و صورتم بزخم و برم بخوابم. »

: « ولی من گشتمه. چند تا همبرگر توی یخچال دارم.

اگه تاریخشون نگذشته باشه، سرخشون کنم. »

: « من رابطه خوبی با همبرگر ندارم. »

وارد خانه شدند. آرام میوه‌ها را روی اپن گذاشت و به

سمت یخچال رفت. یوسف حوله‌ای برداشت و گفت: «

تو هم زیاد ازین فست‌فودها نخور. آشپزی یاد بگیر. »

آرام داد زد: « بدجنس. آشپزی بلدم. »

یوسف شانه‌ای بالا انداخت و به سمت حمام رفت. آرام

در یخچال را باز کرد و گفت: - « خب شانس بامنه.

اینجان. »

نیمه شب بود که با صدای ناله‌ای بیدار شد. آهسته صدا زد: آرام. تویی؟

جوابی نشنید. برخاست. در تاریکی کورمال کورمال به سمت در رفت. سکوت. صدایی نبود. دوباره گفت: آرام در را باز کرد. صدای سرفه شنید. سرفه همراه با ناله‌هایی دردناک. صدا از سمت اتاق آرام بود. آرام به سمت اتاق رفت و در زد. صدای آشفته آرام به گوش رسید: « بیا تو. »

یوسف در را باز کرد. در نور کم اتاق، آرام روی تخت دراز کشیده بود و به خودش می‌پیچید. ناله می‌کرد و انگار می‌گریست. یوسف وحشتزده کنار تخت او زانو زد: « چی شده؟ »

آرام نالید: « حالم بده. انگار استوخونهامو دارن داغ می‌کنن. »

در تاریکی می شد دانه های درشت عرق را روی پیشانی او دید. یوسف گفت: « چرا؟ »

: « حالم بده. فک کنم کار همبرگه.. »

: « باید بالا بیاری. »

: « هرکار کردم نشد. »

یوسف به سرعت برخاست: « باید بریم بیمارستان. »

آرام نالید: « نمی خوام. خوب میشم خودم. »

یوسف به سمت چوب لباسی پشت در رفت و مانتویی را برداشت: « آماده شو. »

: « لازم نیس. »

: « خفه شو! » شالی را هم برداشت و به سمت آرام رفت.

آرام روی تخت نشست. یوسف مانتو را به او پوشاند.
دستی به موهای آشفته او کشید و مرتبشان کرد. شال را
روی سر آرام گذاشت و گفت: «حالا من زیر شونه‌هاتو
میگیرم. آرام بلند شو.»

دست برد و زیر بازوی آرام را گرفت: «وزنتو بنداز رو
من» آرام با پاهای لرزان برخاست. نالید. نیمی از
موهایش از زیر شالش بیرون ریخته بودند. تکیه داده به
یوسف، با پاهایی که به شدت می‌لرزید، از خانه خارج
شدند و به سمت پیکان رفتند. یوسف، آرام را در صندلی
عقب خواباند و به سمت در رفت. آرام چشم‌های خود را
بست. یوسف به سرعت برگشت و پیکان را روشن کرد.
آرام نالید: «من خوب می‌شم. لازم..»

یوسف سویچ را پیچاند. پیکان غرید و به سرعت از حیاط
خارج شد.

پیکان همچون مستی افسارگسیخته در خیابان‌های خالی
شهر، می‌تاخت. یوسف پایش را روی گاز گذاشته بود.
نیمی از نگاهش به پشت سر بود و در حین رانندگی
صحبت می‌کرد: چیزی نیست دخترجون. دکتری نگاهی
بکنه بهت. بعد دارویی چیزی میده. برمی‌گردیم.»

آرام علی‌رغم درد زیادش، لبخند زد. سری تکان داد. حس
می‌کرد آتشی وحشتناک تمام وجودش را می‌سوزاند.
پیکان می‌غرید. صدای فریاد موتورش در کوچه‌ها
می‌پیچید. آرام زمزمه کرد: «یواش‌تر برو. فقط یک
مریض کافیه.»

یوسف گفت: «نگران نباش. رانندگی من به اندازه
دستپخت تو خطرناک نیست»

آرام با درد خندید. پیکان از روی دست اندازی گذشت.
آرام کمی به هوا پرتاب شد. زمزمه کرد: «ولی تو
احتیاط کن.» چشم‌های خود را بست.

پیکان به سرعت از ورودی بیمارستان رد شد. محوطه
بیمارستان خلوت بود. درخت‌های دورتادور بیمارستان در
تاریکی پنهان شده بودند. یوسف جلوی نگهبانی نگه
داشت. مردی اونیفورم پوش تابلو به دست نزدیک شد.
یوسف داد زد: «مریض بد حال دارم.»

مرد به جلو اشاره کرد. یوسف سری تکان داد و پایش را
روی گاز گذاشت. تابلوی بخش اورژانس بالای ورودی
ساختمان چشمک می‌زد. پیکان جلوی در ورودی متوقف
شد. یوسف به سرعت پایین پرید و در عقب را باز کرد.
آرام چشم‌هایش را بسته بود. یوسف او را صدا زد. آرام

جوابی نداد. صدای زنانه‌ای از پشت سر به گوش
رسید: «چی شده؟»

یوسف گفت: «غذای مونده خورده.»

صدا گفت: «الان تخت میارم.»

یوسف دست برد زیر کمر آرام. آهسته او را به سمت در
کشید. بعد دست‌ها را زیر بدن او داد و بلندش کرد. در
ساختمان باز شد و برانکارد بزرگی خارج شد. یوسف،
آرام را روی تخت گذاشت. پرستار با کمک او، تخت را
به داخل هدایت کرد. بوی تند الکل و دارو و مواد
شوینده، ریخت روی یوسف...

دکتر پرسید: خب چی شده؟

قد بلند بود. موهای سرش کوتاه بود و عینکی با قابی نازک به چشم داشت.

یوسف گفت: «اول شب همبرگر خورد.»

: «پس مسمومیت غذایی.»

یوسف سعی کرد از گوشه در به داخل اتاق نگاه کند.

دکتر پرسید: «بالا نیاورد؟»

: «نه.»

دکتر سری تکان داد و گفت: «منتظر باشید تا خبرتون کنم.»

یوسف روی صندلی‌های سالن انتظار نشست. بوی الکل...

آرام را با تخت به اورژانس برده بودند که با یک راهرو و

دری بزرگ از سالن انتظار جدا می‌شد. یوسف هرازگاهی

به سمت در می‌رفت و به راهروی خالی که به بخش

اورژانس راه داشت نگاه می کرد. خبری نبود. دلشوره داشت. چهره از درد سیاه شده آرام جلوی چشمانش بود و آزارش می داد.

خسته از ساختمان بیمارستان بیرون رفت. هوای خنک محوطه کمی آرامش کرد. به سمت نیمکتی که توی تاریکی قرار داشت رفت و روی آن نشست.

آرام با خوش حالی داد زد: « چطوری یوسف؟ »
یوسف لبخند زد. آرام دست هایش را دراز کرد. یوسف دست های او را گرفت: « خوبی دختره؟ »
آرام گفت: « الان خیلی خوبم. » یوسف به سرمی که به بازوی آرام وصل بود اشاره کرد. آرام گفت: « تقویتی اس. »

یوسف صندلی کوچکی را کنار تخت کشید و روی آن نشست: «دکتر گفت سرم که تموم بشه مرخصی»

: «ممنونم یوسف... خیلی وحشتناک بود.»

: «خواهش عزیزم.»

: «حدودا یک ساعت توی همون موقعیت بودم و درد می کشیدم. اگر نمی رسیدی...»

: «چرا صدام نکردی؟»

: «عادت نداشتم.»

یوسف با تعجب او را نگاه کرد.

آرام گفت: «الان که دارم فکر می کنم، تازه متوجه میشم چقدر دردناک بوده. تنهایی. مادرم همیشه می گفت: تنها خوردن خوبه اما وای از تنها مردن.»

به سرم نگاه کرد: « سال‌ها تنها بودم. مریض می‌شدم و در تنهایی اتاقم صبر می‌کردم تا خوب بشم. کسی نبود منو به دکتر ببره. کسی نبود پرستاریم کنه. هم‌دردی نداشتم. خودم بودم و خودم. یک بار یک هفته مریض شدم و نتونستم از اتاقم بیرون برم. به زور خودم رو با تکه نون‌های توی بشقابم سیر می‌کردم. بوی گند می‌دادم. لباس‌هام کثیف شده بود. تنها بودم. نمی‌تونستم حتی از اتاقم خارج بشم. » قطره اشکی گوشه چشم آرام درخشید: « اون یک هفته هر ثانیه‌اش آرزوی مرگ می‌کردم. نه از درد و رنج. بلکه از تنهایی‌م. فکر کن تنها باشی و پر از درد و کسی نباشه یک لیوان آب بده بهت. »

دست یوسف روی دست آرام قرار گرفت: « واسه همین به این نوع مریض شدن عادت کردم. یادم رفته بود

تو هستی و یادم رفته بود که می‌تونی کمکم کنی. برای
همین صدات نکردم. چون اینجور نهادینه شده واسه من.
درد کشیدن در تنهایی.»

یوسف لبخندی زد و گفت: «ازین به بعد من هستم
دختر.»

آرام میچ دست او را فشرد: «خیلی ممنونم.»
: «هرچی بشه، در هر جایی، فقط کافیه اشاره کنی. مثل
میگ‌میگ سر می‌رسم.»

آرام با صدای بلند خندید و گفت: «میگ‌میگ...ای
بلا.»

یوسف گفت: «به خونه خوش اومدی.»

آرام با تعجبی ساختگی به در و دیوار خانه نگاه کرد و گفت: « وای. چقدر اینجا تغییر کرده توی این مدت که نبودم. »

یوسف خندید و گفت: « سعی کردم همه چی رو مثل روزی که اینجا را ترک کردی نگه دارم. فقط به عشق خودت. »

آرام گفت: « در قلبمی تو. »

: « در خدمتیم... حالا بهتره کمی استراحت کنی. »

آرام گفت: « باور کن حالم خوبه. »

: « خب نزدیک صبحه. بهتره بخوابی ی کم. »

: « دوست دارم بیدار باشم. خوابم نمیاد. »

یوسف گفت: « پس تا تو روی مبل نفسی تازه کنی ، من

هم قدیمترین داروی مادر بزرگ ها رو که برای هر دردی

تجويز ميشه واست درست كنم تا درست و حسابي شارژ بشي.»

آرام روى مبل نشست. سر را به پشتى آن تكيه داد و

گفت: «حالا اين دارو چي هست؟»

يوسف با شگفتى گفت: «بلد نيستى؟»

: «نه والا.»

: «اى بابا. تو چطور آب جوش نبات رو نمى شناسى.

دور از جون واسه دل درد تا سرطان و قطع عضو قابل

استفاده است.»

: «آها. حالا فهميدم. خب. برايمان اين دواى همه دردها

را بساز اى طبيب دانا.»

آرام چشم‌ها را بست. احساس سبکی می‌کرد. رها بود.
آزاد و رها. انگار با شستشوی معده‌اش، نیمی از افکار
دردناکش، نیمی از خاطرات تلخش را هم از بین برده
بودند. اکنون سبک و رها، پاک از هر نوع اندیشه تلخی،
حس می‌کرد در هوا شناور است. وزن خود را حس
نمی‌کرد. نه سر درد داشت. نه سرگیجه. فقط یک حس
گنگ در وجودش آغاز شده بود. حس بهبودی بعد از یک
درد عمیق. حس آرامش. حس گرمای یک زخم در حال
بهبودی. وجودش پر از رنگ بود. رنگ‌های شاد.

بی تو

واژه بودم

در پهنه بی‌کران نیستی

آمدی

غزل غزل سروده شدم!

صدای یوسف همراه با صدای ریز گذاشتن استکان‌ها
روی میز عسلی شنیده شد: «چی شده؟ داری
می‌خندی؟»

آرام بدون اینکه چشم باز کند، گفت: «داشتم فکر
می‌کردم.»

: «درمورد چی؟»

: «تا حالا شده در اوج سختی و بدبختی باشی، بدون
هیچ راه حلی، انگار توی تاریکی گیر افتاده باشی و بعد
یکهو راه حلی پیدا بشه نوری تابیده بشه به زندگیت.»

یوسف گفت: «آره. همین که تو پیدا شدی. انگار نوری
افتاد به زندگی من.»

آرام لبخند زد. آه عمیقی کشید. یوسف پرسید: « واسه
تو چی؟ »

آرام که همچنان چشم‌ها را بسته نگه داشته بود گفت: «
آره. ولی بهت نمیگم.»

فکر کرد: « همین که تو پیدا شدی. انگار نوری تابید به
زندگی من. » باز هم لبخند مهمان صورتش شد.

وقتی که

واژه ها ناتوانند

تو

از...

سکوت‌م بخوان:

(دوستت دارم □) را

یوسف با خودش شعری می خواند. آرام در سکوت خانه،
تکیه داده به مبل، گوش می کرد.

وحشی

پارت ۴۹

جاوید کنار پنجره دراز کشیده بود. بالش زیر سرش، کمی
بلندتر از حد معمول بود و همین موضوع آزارش می داد.
از جایی که دراز کشیده بود، می توانست ماه را ببیند که
گوشه آسمان کز کرده بود. می توانست شبخ تیره رنگ
شاخه درخت روبروی پنجره را ببیند که نور سربی ماه،
روی برگ های آن ریخته بود. آه عمیقی کشید. قفسه
سینه اش درد می کرد. دکتر خیال او راداز بابت نداشتن
شکستگی راحت کرده بود اما: «ضربه - حرفه ای وارد

شده. دقیقا زیر قفسه سینه و جوری که نشکنه. فقط
کبودی و درد ایجاد کنه.» جاوید سر جایش غلت
زد: «نمی خواسته همون لحظه بکشدم. قصد بدتری
داشته.» اخم کرد. از گوشه چشم به کیان و افشار و
عماد که حالا فقط برجستگی هایی تیره بر کف اتاق بودند،
نگاه کرد. فکر کرد: «خوش به حالتون که خیالتون
راحته.» لبخند زد. دهانش خشک و تلخ شده بود. سر
جایش نشست. از لای پنجره نیمه باز، نسیمی خنک وارد
اتاق می شد و با خود عطر پونه های داخل باغچه را همراه
می آورد. برخاست. دردی کشنده در سینه اش جاری
شد. نفس عمیقی کشید. با گام هایی آهسته از اتاق خارج
شد. توی حیاط ایستاد و به درخت های داخل حیاط نگاه
کرد. درخت هایی که تاریکی شب، همچون اشباحی....

ناگهان ذهنش به گذشته برگشت. به خاطره‌ای که انگار داشت آرام آرام از میان هزاران خاطره دیگر، خود را بالا می‌کشید. درست مانند آتشی که از زیر خاکستر سر برآورد. در پس این خاطره، می‌توانست شبخ خود و آرام را ببیند. یادی از دوران عاشقانه‌اش ناگهان در ذهنش جان گرفت.

آرام مثل بچه مدرسه‌ای‌ها، به صندلی ایستگاه اتوبوس تکیه داد. کیف دستی‌اش را بین دو پایش گذاشت. روسری‌اش را مرتب کرد و آهسته گفت: «کجا بودی؟»

جاوید به شلوغی خیابان خیره شد. به افرادی که اینجا و آن‌جا، نزدیک و دور از ایستگاه، ایستاده بودند. دهانش پر

از بوی تند دود اتوبوس شده بود. زمزمه کرد: « کمی
کار داشتم.»

سرش را به سمت آرام نچرخاند. نگاهش به خیابان بود. به
شلوغی. آرام چیزی گفت. ماشینی در جایی بوق کشید و
جاوید صدای آرام را نشنید. آن سوتر، زنی مسن روی
نیمکت ایستگاه نشست. یک پلاستیک پر از میوه کنار پای
خود گذاشت. جاوید گفت: « نشنیدم.»

آرام با صدایی گرفته گفت بدون اینکه به او نگاه کند: «
خیلی نامردی.»

نگاه جاوید به فروشگاه آن سوی خیابان بود. به طرح‌هایی
نامشخص که روی شیشه‌های آن فروشگاه، جابه‌جا
می‌شدند. به تصاویری مواج و رنگارنگ: « چرا نامرد.»
: « چون.....»

جاوید منتظر ماند. صدای آرام پر از بغض بود. پر از درد
و خستگی. آرام زیپ کیف خود را باز کرد و دستمال
کاغذی کوچکی بیرون آورد: « چون. »

آه عمیقی کشید. دوچرخه سواری از جلوی ایستگاه
گذشت. آرام نالید: « چند روزه غیبت زده. »

قلب جاوید در سینه ایستاد. وجودش یخ زد. آرام با بغض
گفت: « نمیگی با خودت من چی می کشم. »

گرمایی در قلب جاوید جاری شد. مانند ماده‌ای مذاب آن
سرمای چند لحظه قبل را کنار زد: « نبودم. کار
داشتم. »

: « نمی تونستی خبر کنیم؟ »

: « راستش. »

آرام کمی بلدتر گفت: «منو وابسته خودت می‌کنی و
بعدش می‌داری و میری بی‌خبر؟»

قلب جاوید آتش گرفت. باورش نمی‌شد که پیگیری‌های
دائمش نتیجه داده باشد که حالا این زیباترین دختر،
وابسته‌اش شده باشد. چیزی نگفت. دلش می‌خواست فقط
بشنود. دلش می‌خواست آرام حرف بزند و او گوش کند.
خیابان شلوغ بود. جاوید از گوشه چشم به آرام نگاه کرد.
قطره اشکی صورت سفید آرام را خط انداخته بود. سینه
آرام بر اثر بغض‌هایی که به زور سرکوب می‌کرد، به
صورت پیوسته بالا و پایین می‌رفت. جاوید گفت: «
گریه نکن آرام.»

پیرمردی کنار زنی که آن‌سوی ایستگاه نشسته بود،
نشست. عصای چوبی‌اش را بین پاهایش گرفت.

آرام گفت: «مگه می‌داری؟»

جاوید گفت: « معذرت.»

قطره اشکی دیگر صورت آرام و دل جاوید را خش انداخت. آرام طره‌ای از موهای خود را که از زیر شال بیرون ریخته بود، به عقب فرستاد. دستمال کاغذی را دور چشم کشید: « فقط همین؟ معذرت؟»

جاوید گیج شد. می‌ترسید پرسد: پس چی؟ و جواب بدی بشنود. سکوت کرد. آرام چند بار با حالتی عصبی زیپ کیفش را باز و بسته کرد. چند نفس عمیق کشید و ناگهان برخاست. با گامی بلند روبه‌روی جاوید قرار گرفت. کیف را با دو دست جلوی پاهای خود نگه داشته بود. عطری خوش از وجودش برمی‌خواست. عطری پر از بوی گل‌های وحشی. با صدای بلند گفت: « بین آقا پسر. اگه می‌خوای وسط راه ولم کنی، اصلاً وارد زندگیم نشو!»

چشمانش از گریه سرخ شده بودند. پیرمرد و پیرزن
آن سوی ایستگاه با تعجب به آن دو نگاه می کردند. دستان
جاوید لرزیدند. سری تکان داد و گفت: «دیگه تکرار
نمیشه!»

آرام سر تکان داد. چیزی زیر لب گفت. بینی اش را بالا
کشید. جاوید به مردمی که گاهی برمی گشتند و آن دو را
نگاه می کردند، نگاه کرد. داغ شده بود. آرام چیزی گفت.
جاوید باز هم نشنید ولی... می دانست آرام چه گفت.
شاید شنیده بود. شاید در اعماق وجودش دوست داشت
آرام آن جمله را بگوید.

آرام_ خیلی آرام_ گفت: «می بینمت.» جاوید سر
جایش ماند. آرام_ خیلی آرام_ از او فاصله گرفت.
چشمکی زد. چرخید. دور شد و از خیابان گذشت. جاوید
دور شدن او را تماشا کرد که چگونه از میان جمعیت راه

خود را باز می‌کند. چگونه کیف خود را روی دوش
جابجا می‌کند. و چگونه بدون توجه به دیگران راه خود
را ادامه می‌دهد. عاشق این دختر بود. او را دوست داشت.
و حالا این احساسی که در قلبش ریشه دوانده بود،
وجودش را پر از شادمانی می‌کرد.

جاوید پر از شگفتی بود. چطور این خاطره _دور_
اینگونه شفاف و روشن ناگهان از میان دیگر خاطرات سر
برآورده بود. سال‌ها این خاطره را به گوشه‌های دور
ذهنش فرستاده بود و حالا.....

: «چی شده داداش. توی فکری؟»

افشار آهسته کنار جاوید نشست. جاوید گفت: «داشتم
به گذشته خودم فکر می‌کردم.»

افشار به آسمان نگاه کرد: «گذشته؟»

: «اره. تعجب داره؟»

: «در مورد این دختر بود؟»

: «این روزها همه فکرهام در مورد این دختره. هم ازش

متنفرم. هم نمی‌تونم از فکر کردن در موردش دوری کنم.

سخته. می‌دونم محاله که بهش برسم ولی..»

: «فک نکنم رسیدن به اون، سرنوشت تو باشه.»

: «سرنوشت من فعلا درگیر آدمیه که انگار آب شده

رفته توی زمین. از کاکاغلام خبری نشد؟»

: «بالاخره پیداش میشه. الان مدتی که کسی ما رو این

اطراف ندیده. شایعه کردیم که تو برگشتی اروپا. من که

فکر می‌کنم وسوسه میشه و احتیاط رو کنار میذاره و از

سوراخ موش اجاره‌ایش، خارج میشه.»

در زدند. در آن سکوت بی‌پایان، در آن شبی که کسی
بیدار نبود، صدای در انگار هزاران بار تکرار شد.

جاوید با تعجب گفت: « صدای دره؟ »

افشار گفت: « آره. »

: « کیه این موقع شب. »

افشار شانه‌ای بالا انداخت. دوباره در زدند. صدای در زدن
روح جاوید را خراش داد.

افشار گفت: « معنی نداره. »

جاوید گفت: « اصلاً... بلند شو درو وا کن. »

افشار گفت: « خودت برو داداش. من خسته‌ام. »

جاوید با تعجب به افشار نگاه کرد. اخم کرد. افشار لبی کج کرد و چشم‌هایش را بست. جاوید با اخم برخاست. برای بار سوم در زدند. جاوید داد زد: «کیه؟»

جوابی نشنید. آهسته به سمت در رفت. قلبش در سینه ایستاده بود. دستش روی زبانه قفل قرار گرفت. به آهستگی زبانه را کشید و در را باز کرد. تاریکی با تمام سنگینی‌اش روی جاوید ریخت. در تا آخر باز شد. تاریکی. سکوت. جاوید به آهستگی از حیاط خارج شد. قدم در کوچه گذاشت. تا انتهای کوچه هیچ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. فقط سکوت بود و تاریکی و...

ناگهان گوشه‌ای از تاریکی کوچه مانند تاول باد کرد. بزرگ شد. در ابتدا طرحی بود نامشخص اما ناگهان شکل گرفت. تاریکی تبدیل شد به هیکل کشیده یک زن با موهایی بلند.

جاوید با ترس پرسید: «تو کی هستی؟»

سایه چیزی نگفت. فقط گامی جلو آمد. صورتش در زیر نوری که نبود، نمایان شد.... آرام...

جاوید داد زد. آرام ناگهان حمله کرد و با دو دست گلوی جاوید را گرفت. دست‌های جاوید بالا آمدند. چشم‌های جاوید به چشم‌های خشمگین آرام خیره شد. دست‌هایش با درماندگی روی دست‌هایی که مانند گیره دور گلویش قفل شده بودند، قرار گرفت و آن‌ها را فشرد تا باز کند. احساس خفگی می‌کرد. دردی کشنده گلویش را پر کرده بود. از گوشه چشم به دری نگاه کرد که آهسته بسته می‌شد. دست‌هایش به دست‌های آرام فشار آوردند اما....

دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. فقط خرخری نامشخص از گلوی دردمندش خارج می‌شد و.... آن عطر را حس

کرد. عطری پر از بوی گرم ریحان و آویشن و پونه وحشی.

عطری پر از خاطرات. پر از خاطراتی پنهان شده در
غباری از زمان. فشار دست روی گلویش بیشتر شد. عطر
قوی تر شد. دست‌هایش از دور دست‌های آرام رها شدند
و با ناتوانی پایین افتادند. اکنون راحت بود. سبک بود.
دردی نداشت و آرام_خیلی راحت_انگار که کبریتی را با
انگشت خود بشکند، گردن او را شکست.

فریاد نزد. چیزی نگفت. فقط به آرامی چشم باز کرد و در
سکوت، به تاریکی روبرویش خیره شد. خیس عرق شده
بود. گلویش می‌سوخت و چشم‌هایش پر از درد بودند.
دستش به آرامی بالا آمد و گلوی خود را لمس کرد. از
گوشه چشم حرکتی را دید. قسمتی از تاریکی مانند تاول
انگار بالا آمد. از تاریکی جدا شد. جلو آمد. اول طرحی
بود نامشخص. آن طرح نامشخص در تاریکی جلو آمد.

شکل گرفت. یک هیكل زنانه بود با موهاي بلند. در زیر نوری که وجود نداشت، چهره خشمگین آرام نمایان شد. جاوید فریادی کشید. دست آرام دور گلویش حلقه شد.

صداهایی را در اطراف خود شنید. با وحشت چشم باز کرد. خسته بود. بدنش از سرمایی تیز، پر از لرز شده بود. افشار با وحشت به او نگاه می کرد. کیان چیزهایی زیر لب می گفت. عماد دست روی پیشانی او گذاشته بود. یک نفر گفت: « خواب دیدی. چیزی نیست. »

جاوید سر تکان داد. آفتاب همه جا را روشن کرده بود. یوسف با عطر خوش چای از جا برخاست. بدن خود را کش داد. صدای زیبای آواز خواندن از آن سوی اتاق به گوشش خورد. آرام داشت آوازی را زمزمه می کرد. یوسف به آرامی برخاست. بدن خود را پیچ و تاب داد و از

اتاق خارج شد. آرام در آشپزخانه ایستاده بود و داشت
چای دم می کرد. یوسف گفت: « واسه ورزش
بیدارم نکردی؟ »

آرام با شادی گفت: « امروز خودمم خواب موندم. »
: « حالا چرا اینقدر شادی؟ »

: « خیلی خوب خوابیدم آخه. حسابی شارژم. »

: « خب منم خوب خوابیدم. اما اینقدر.. »

آرام گفت: « واسه من فرق داره یوسف. »
: « چه فرقی. »

آرام استکان چای را روی این گذاشت و گفت: « دیشب
رو بدون کابوس خوابیدم. »

یوسف لبخندی زد و گفت: « واقعا؟ »

: «آره. و این واسه من که هر شب با آگاهی کامل از

خواب‌های وحشتناکم می‌خوابم، یک نوع پیشرفت

حساب میشه.»

چرخید و در کابینتی را باز کرد و شروع کرد به گشتن.

یوسف عطر خوش چای را بلعید. نفس عمیقی کشید و

گفت: «خیلی خوشحالم.»

آرام همانطور که در آشپزخانه به این سمت و آن سمت

می‌رفت، گفت: «ممنون.»

یوسف به هیکل زیبای او نگاه کرد و لبخند زد. فکر کرد:

«تو چقدر زیبایی.»

آرام در حال باز کردن در یخچال، لحظه‌ای برگشت و به

او نگاه کرد. لبخندی زد و چشمکی زد. صورت یوسف

سرخ شد. ته دلش آشوبی به پا شده بود. آشوبی که کل

وجودش را به تلاطم انداخته بود. چای خود را برداشت و
قندی در دهان گذاشت.

xx

مردی را می شناسم که عاشق شده بود والان هم عاشق
است. [مردها وقتی عاشق می شوند، عاشق می مانند. مثل
رویای یک ماهی، ساده و بی تکلف. این عشق هرگز از
وجودشان پاک نمی شود.] مردی رامی شناسم که عاشق
هست. با هر گامش شعری می گوید از چشمهایی که
دیوانه اش کرده اند. شعری بغایت ساده، زیبا و بی غرور.
شعری که انگار می توانی در دهانت بگذاری و مثل یک
شکلات مزه اش کنی. مردی رامی شناسم که عاشق است.
هر روز صبح که بلند می شود، اول از پنجره به مهمانی
خورشید می رود، دستی به سر و روی او می کشد. گپی

می‌زند. شاید یک فال حافظ هم برای او بگیرد. شاید تمام
روز همانجا بماند و باز هم فال حافظ بگیرد. مردی
رامی‌شناسم که عاشق هست و سروصدای بچه‌های کوچه
از ترنم هزار بلبل برایش شعر می‌گویند و او مست، گیج،
خراب، با لبخندی بر لب فقط به این ترانه گوش می‌دهد.
همراه این ترانه به بخار روی چایی‌اش فوت می‌کند و
دوباره درخودش غرق می‌شود. مردی را می‌شناسم که
عاشق هست. دیگر کت و شلوار نمی‌پوشد. پیراهنی از
شیطنت بر تن می‌کند. موهای خود را به دست زیباترین
آینه‌های شهر می‌سپارد تا همراهی‌اش کنند برای تغزل
هزار چشم. و می‌گذارد که گرمای احساسش سخاوتمندانه
در اطراف بال و پر بگیرد. مردی را می‌شناسم که عاشق
هست. با بالهایی از تنهایی و شادی، زمزمه‌کنان تمام
کوچه‌ها و شهرها را می‌دود تا یک تکه شعر پیدا کند و

تمام شب را با آن ساز دلش را کوک کند. مردی را می
شناسم که عاشق هست و دارد خدایی می کند.

وحشی

پارت ۴۹

آهسته از پس صخره‌ای که بر دامنه تپه فرو رفته بود،
خارج شد. خسته بود. گرما تمام وجودش را داغ کرده
بود. پیش رویش، در فاصله‌ای دور، خیمه‌ها زیر تیغ
آفتاب داغ اول صبح، کرخت و خواب‌آلوده، قوز کرده
بودند و در فاصله‌ای دورتر، شبح کمرنگ یک روستا، که
امتدادش تا دامنه‌های رشته کوهی در پشت سرش
می رسید، دیده می شد. با گام‌هایی آرام به سمت خیمه‌های
خوابیده در آفتاب رفت و هم‌زمان بوی تند تعفن و
گندیدگی وارد بینی اش شد. اخم کرد. خسته بود اما در

وجودش احساس شادی عمیقی پا گرفته بود. آهسته به سمت خیمه‌ها رفت. سگ‌های بزرگ که در پناه سایه خیمه‌ها دراز کشیده بودند، برخاستند. هوا را بو کشیدند. او اما توجهی نکرد. با گام‌هایی آرام راهش را به سمت خیمه‌ها ادامه داد. خورشید به پشت گردنش می‌زد و پوست آن قسمت را می‌سوزاند. پیش‌تر رفت. سگ‌ها دندان‌هایشان را نشان دادند و خرخر کردند اما او انگار صدای آن‌ها را نشنید. جلوتر رفت. سگ‌ها حمله کردند و... با کشش زنجیرهای دور گردنشان متوقف شدند. لبخندی زد. خاک نرم اطراف خیمه‌ها زیر کفشش قرار گرفت و هرم گرمی را که بین خیمه‌ها جریان داشت، روی پوست خود حس کرد و آن بوی بد. لعنتی. آب دهانش را تف کرد... پارس سگ‌ها تمام دشت را پر کرده بود. آهسته تا غبار نرم اطراف خیمه‌ها بر کفشش

ننشیند_ با فاصله‌ای امن از سگ‌ها_ به سمت خیمه بزرگ
قربان رفت. آن‌سوی خیمه‌ها، چند بچه کوچک مشغول
جست‌و‌خیز و بازی بودند. آهسته جلوی خیمه قربان
ایستاد. نفسی عمیق کشید و بوی گند تعفن را فرو داد.
زمزمه کرد: « کثافتا.» تک سرفه‌ای کرد و داد زد: «
قربان.... هستی؟»

سکوت. نفس دیگری کشید و دوباره صدا زد. صدای
هیجان‌زده قربان از داخل خیمه به گوش رسید: « به به.
باد آمد و بوی عنبر آورد. بیا داخل کاکا غلام.»

کاکا غلام پارچه جلوی خیمه را کنار زد. سرش را خم کرد
و وارد خیمه شد.

اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، هوای سرد داخل
خیمه بود. هوایی خنک و فرح‌بخش که پوست را جان

می‌داد و مثل احساسی خوشایند دور گلو می‌پیچید. دومین
مورد، بوی گند گوشت کپک زده بود که مثل میخی به
مغز کاکاغلام فرو رفت. بویی تند و سرگیجه‌آور. قربان،
تکیه داده به دو متکای سبزرنگ، انتهای خیمه ایستاده بود
و پیک‌نیکی جلوی رویش قرار داشت. در دست قربان
وافور زیبا و بزرگی دیده می‌شد. و دو مرد... کاکاغلام
لبخند زد. سومین چیزی که نظر کاکاغلام را جلب کرد،
اسلحه‌هایی بود که یکی از مردها به سمت قربان گرفته
بود و دیگری به سمت کاکاغلام. کاکاغلام لبخند زد.
قربان سری تکان داد و شانه‌ای بالا انداخت. لبخندی پهن
لب‌های کلفت زیر سبیلش را به اطراف صورتش کش داد.

کاکا غلام قدمی عقب رفت اما سردی شیی فلزی را پشت
گردن خود حس کرد. صدایی ناآشنا گفت: « بالاخره
جمال مون به چشم تو روشن شد.»

کاکا غلام از جمله طنز مرد پشت سر خندید. سری تکان
داد و گفت: « کم سعادتت از ما بوده.»

مرد پشت سر اسلحه را محکم روی گردن کاکا غلام
فشارد و گفت: « الان که به سعادتت رسیدی
کاکا غلام.»

کاکا غلام شانه‌ای بالا انداخت و گفت: « دیدار دوستان
همیشه سعادت‌ه.»

مرد پشت سرش، آهسته جلو آمد و کنار گوش او
گفت: « یکی هست که خیلی منتظرته. خیلی. و فک
نکنم وقتی بیستت، اتفاق‌های خوبی منتظرت باشه.»

کاکا غلام در حالی که به قربان و وافور توی دست او نگاه می کرد گفت: « هرچی باشه از بوی گند خیانت اینجا بهتره. »

وافور از دست قربان افتاد. سر جایش نشست. مردی که اسلحه را به سمت او گرفته بود، فحشی داد و با دست به شانه او کوبید. قربان گفت: « مجبورم کردن لالا. ما بر سر قولمان مانده بودیم اما... »

کاکا غلام با خشم گفت: « پس پولی در کار نبوده؟ » دهان باز شده قربان فوراً بسته شد. اخم کرد. مرد پشت سر کاکا غلام با صدای بلند گفت: « یک پول قلمبه داده به قربان. خودت می دون رییس توی این موارد چقدر دست و دل بازه. »

هوای خنک وارد لباس های کاکا غلام می شد. زمزمه کرد: « حدس می زدم. »

به فرش کهنه‌ها و کیسه‌های نخ نما شده کف خیمه نگاه کرد. سری تکان داد. مرد پشت سر گفت: «وقت رفته کاکا غلام.» کاکا غلام چشم‌هایش را بست. مرد ضربه‌ای به سر او زد.

مرد‌ها که از خیمه بیرون آمدند، سگ‌ها به آرامی نالیدند و سرهایشان را روی پنجه‌هایشان گذاشتند. باد گرمی می‌وزید و روزی گرم و طولانی را نوید می‌داد. هیچ‌کس از دیگر خیمه‌ها بیرون نیامد. فقط دخترکی با موهای کثیف و کبره بسته، لحظه‌ای پرده جلوی خیمه‌شان را کنار زد و به بیرون نگاه کرد. دستی سیاه‌رتک و کثیف روی کتف دخترک قرار گرفت و او را به داخل کشید. چند قدم آن‌طرف‌تر، دبه بیست لیتری سفید رنگی در سایه خیمه‌ای قرار گرفته بود. خاک اطراف دبه خیس و گلی شده بود و

مگس‌های زیادی روی خیسی نشسته بودند. در فاصله‌ای دور، گردو خاک زیادی به هوا برخاسته بود. می‌شد از میان گردو خاک‌ها، شبیح یک جیپ قدیمی و یک نیسان آبی رل دید. مرد پشت سر گفت: «خب. ماشین حمل جسد مون هم اومد.»

افشار گفت: «توی فکری داداش.»

جاوید گفت: «چیزی نیس. فقط فک می‌کنم اینجا حبس شدم. بینم نقشه کی بود که یک مدت توی دید نباشم؟»

به اطراف خود نگاه کرد. یک خانه روستایی ساده. اتاقی بزرگ با فرش‌هایی زیبا و عطر خوش سبزی که آنجا را پر کرده بود.

عماد گفت: «جای بدی هم مخفی نشدی.»

جاوید با لجاجت گفت: « نه. فقط خواستم ببینم کی
پیشنهاد داده. »

کیان گفت: « نقشه خودت بود. »

جاوید پوزخندی زد و گفت: « هوف. آخر عمری بین
به چه بلایی دچار کردم خودمو. »

باز هم کابوس دیده بود. باز هم خواب‌هایی وحشتناک او
را آزار داده بودند. باز هم تصویر آرام چه در خواب چه
در بیداری، همراهش بود. اخم کرد. چیزی زیر لب گفت.
فکر کرد: « اصلاً ارزش داره؟ این همه درد و رنج ارزش
داره ایا؟ اینکه از ترس یک زن و برای پیدا کردن گنجی
که معلوم نیست وجود داشته باشه، خودمو توی سوراخ
موش مخفی کنم. ارزش داره؟ نه. نداره لعتی. این
کابوس‌ها و این زندان هیچ ارزشی نداره. » صدایی به

گوشش رسید. یک موسیقی زیبا و کم‌رنگ. برخاست. درد

@shahrezaofteqoo

قفسه سینه‌اش خیلی کم شده بود. اکنون فقط یک فشار
خفیف روی سینه خودش حس می‌کرد. همین. چیزی از
درد باقی نمانده بود جز یک بغض کوچک. راست ایستاد.
زمزمه کرد: «از مدت‌ها قبل باید این جستجو رو ویش
می‌کردم. برمی‌گشتم به جایی که بهش تعلق دارم. باید
برگردم به آب و هوای قاره سبز.»

فریاد زد: «رفقا!»

عماد داد زد: «داداش.»

جاوید گفت: «جمع کنید ازینجا...»

عماد با صدای بلند گفت: پیداش کردن

جاوید داد زد: «می‌خوایم...» لحظه‌ای ساکت شد. اخم

کرد. به سمت عماد چرخید و گفت: پیداش کردن؟»

عماد لبخندی زد و گوشی خود را به جاوید نشان داد:
«الان زنگ زدن. کاکاغلام گیر افتاد.»

لبخندی بر لب‌های جاوید نشست. تمام خواب‌های
پریشان ناگهان از وجودش پاک شدند. آه عمیقی کشید و
گفت: «بار و بندیل‌ها رو ببندید.»

آرام بیلچه را کنار باغچه گذاشت. کمر راست کرد و
گفت: «کی فک می‌کرد باغداری اینقدر سخت باشه؟»
یوسف گفت: «باغداری؟ تو الان فقط خاک یک باغچه
رو با بیلچه به هم زدی. الان ایا تو باغداری کردی؟»
آرام با پشت دست، پیشانی خود را پاک کرد و گفت:
«خب همینم ی نوع باغه.»

یوسف گفت: «پیشونیت پر گل شد دختر.»

دست آرام برای پاک کردن پیشانی اش بالا رفت. یوسف گفت: « نکن. صبر کن. »

در حالی که زبان خود را بیرون آورده بود، دست دراز کرد و انگشتش به پیشانی آرام کشید. آرام تشکر کرد. یوسف بیلچه را برداشت. وارد باغچه شد. آرام به کنار سایه دیوار رفت و ایستاد. اکنون شاد بود. خیلی شاد. مدت‌ها بود احساس تنهایی نمی‌کرد. مانند بچه‌ای که والدینش بعد از یک مهمانی طولانی به خانه برگشته باشند، آسوده‌خاطر بود. نفس عمیقی کشید. سال‌ها قبل، وقتی در اوج خوشبختی بود، حس می‌کرد زندگی بیش از حد یکنواخت است. بیش از حد آرام است. مثل یک دریاچه که هیچ رودی به آن نریزد. دوست داشت این پيله را بدرد. پرواز کند. بیرون بزند و کارهای پرهیجان را تجربه کند اما...

اما حالا به اوج آسودگی رسیده بود. مگر زندگی چیست
جز همین روال عادی و بدون دردسر زندگی. مگر
خوشبختی چه معنی دیگری می‌تواند داشته باشد. سری
تکان داد: «خودشه.»

یوسف وسط باغچه ایستاد. خنده‌ای کرد و گفت: «چی
خودشه.»

آرام جواب نداد. الان همین موقعیت را دوست داشت.
همین روال عادی و بدون آشوب را دوست داشت. اکنون
دلش نمی‌خواست به دنبال جاوید برود.

یوسف گفت: «جواب بده.»

: «با خودم فکر می‌کردم.»

: «نه. گوشت داره زنگ می‌خوره. برو جواب بده.»

: «اهان. باشه. احتمالا از انتشاراته که زنگ زدن.»

گوشی را لبه پنجره گذاشته بود. دست‌ها را به هم زد و
خاک آن‌ها را تکاند. گوشی را از لبه پنجره برداشت:
«ازانتشارات نیس.»

یوسف پرسید: «کيه پس؟»

: «شماره ناآشناست.»

دکمه را فشار داد: «الو. سلام...ااا. سلام خاله.»

نگاه یوسف به او بود. آرام دست روی دهنه گوشی
گذاشت و گفت: «خاله سروره.»

یوسف با خوشحالی از باغچه خارج شد و به سمت آرام
رفت.

: «خب خاله..چه خبرا. یاد ما کردی. راستش خاله خیلی
یادت می‌کنم. اقا یحیی چطوره؟»

سکوت... صدای کسی که از آن سوی خط صحبت

می کرد، خیلی کم به گوش یوسف می رسید.

آرام گفت: «باغ؟ همین امروز؟ ناآشناهستن؟ ولی ممکنه
«....»

آرام در حین گپ زدن، رنگ باخت. چهره اش زرد شد.

شروع کرد به لرزیدن. یوسف با نگرانی به او نزدیک

شد. آرام با چشم های بزرگ شده به یوسف نگاه

کرد: «خاله میگه چند نفر اومدن توی باغ جاوید.»

یوسف پرسید: «جاوید نیس؟»

: «دقیق مشخص نیس.»

: «یعنی چی؟»

: «بذار با خاله گپ بزنم. ببین خاله. پس تا حالا اون

طرفها ندیدیشون. مطمئن نیستی؟ ممکنه جاوید باشه؟

خوبه. شما اصلا اون دوروبر نری‌ها. ها آفرین گل دختر.

بذار خودمون بیایم ببینیم ماجرا چیه.»

بعد از چند دقیقه، آرام گوشی را قطع کرد. سکوت کرد: »

چند تا غریبه تو باغن. شاید جاوید هم‌باشه.»

ته دلش آشوب بود. آرامشش با یک زنگ به هم خورده

بود: » لعنتی. دلم نمیخواد برم.»

یوسف پرسید: » آماده بشیم؟»

آرام جواب نداد. به دیوار تکیه داد و به باغچه‌ای که خاک

خیشش رو آمده بود، خیره شد. به یوسف نگاه کرد که با

دست‌های کثیف و آستین‌های بالا زده، به او نگاه می‌کرد.

به سکوتی گوش سپرد که اطراف خانه را فرا گرفته بود.

فکر کرد: » مگه خوشبختی چیزی غیر از این‌ها است.

»

: « چی شده آرام. »

آرام گفت: « نمی‌دونم به خدا. »

یوسف با نگاهی پر از پرسش به او خیره شد: « منظورت
چیّه؟ »

: « اینم نمی‌دونم. » آه عمیقی کشید. از دیوار فاصله

گرفت و به سمت باغچه رفت: « گیجم. »

: « گیج؟ »

: « بین یوسف. من الان... الان... آه... لعنتی... چطور
بگم. »

یکهو به سمت یوسف چرخید و گفت: « دلم نمی‌خواد
برم. »

: « چرا. »

: « نمی‌دونم. » با لگد به خاک خیس باغچه کوبید: «
من دختر خوشبختی بودم یوسف. خیلی خوشبخت. با
تمام خاطرات بدی که داشتم، اما خوشبخت بودم. مادر،
پدر، برادری خوب، همه این‌ها مال من بود اما جاوید همه
این‌ها رو از من گرفت. من دنبال جاوید بودم. شاید برای
اینکه این خوشبختی رو از من گرفته بود. تموم زندگیم پر
از حس انتقام بود. اما حالا... حالا باز هم احساس
خوشبختی می‌کنم. » به صورت یوسف لبخند زد و ادامه
داد: « مدت‌ها بود این‌طور توی زندگیم آرامش نداشتم.
»

یوسف سری تکان داد. آرام ادامه داد: « بذار بی‌پرده
بگم. از وقتی تو وارد زندگیم شدی، این آرامش اوامده
سراغم »

یوسف پر از لبخند شد. حس کرد سبک و رها شده است.
چشمانش درخشیدند.

آرام گفت: « حالا می‌ترسم اتفاقی بیفته و این آرامش از
من گرفته بشه. »

خنده تلخی کرد و گفت: « الان حس و حال یک بچه
دبستانی رو دارم توی اول مهر. »

: « آرام. »

: « جانم. »

جانم؟ یوسف نزدیک بود از حال برود. شاید اشتباه شنیده
بود. به زحمت وزن خود را روی پاهای لرزانش تحمل
کرد. سعی کرد سستی وحشتناکی که زانوانش را گرفته
بود، او را به زمین نزند: « جانت بی بلا. من خیلی

خوشحالم که تونستم باعث آرامشت بشم. خیلی. تو امروز
بهترین جمله عمرم رو بهم گفتی. اما...»

: «اما چی؟»

: «اما این خوشحالی من زمانی کامل میشه که هیچ
پرسشی توی زندگیت نباشه. اگه امروز این کارو نکنیم، تا
آخر عمر، با یک پرسش توی سرت روبه‌رو
میشی. پرسشی که من باعث نرسیدن به جوابش هستم. و
خب من اینو دوست ندارم.»

: «ولی تو...»

: «بین آرام. هرچه قدر زندگیت آرام باشه، تا وقتی یک
سوال توی ذهنت باشه و یک کار نیمه تموم، اون آرامش
کامل نمیشه.»

: «می‌ترسم هرچی دارم از دست بدم.»

: « بین دختر. حاضر شو بریم. می‌ریم یک خبری از اونجا می‌گیریم. بعدش همونجا تصمیم بگیر که چه کاری بکنی. حتی ممکنه اون افراد، به جاوید ربطی نداشته باشن. دیدن که ضرر نداره. »

: « یعنی میگی.. »

: « برای بار دوم، به میادین برمی‌گردیم. و در همون موقعیت بین انجام دادن چه کاری تو رو خوشحال می‌کنه. »

آرام متفکرانه سری تکان داد و گفت: « برگردیم به میادین. »

آرام داد زد: « کلی وسایل داریم که باید جمع کنیم. آب می‌خوایم. طناب. اون چاقوهای »

یوسف در حالی که از او فاصله می گرفت، گفت: « همه این ها از دفعه قبل که رفتیم واسه زمین های سوخته، حاضره. تو فقط لباس مناسب بپوش. ماشین رو هم توی راه بنزین می زنیم.»

آرام داد زد: « گردوخاکی هم شدم من.»

یوسف داد زد: « به نظرم یک جای خونه تون ی حموم خوب به چشمم خورده باشه. برو نگاه کن. دقیق نمی دونم.»

آرام، یوسف را تا وقتی وارد خانه شد، با چشم دنبال کرد: « پسره ی بد. چه کردی با من؟ »

داد زد: « من تا چایی نخورم... »

یوسف از داخل خانه جواب داد: « کتری جوشه. الان دم می کنم چایو. تا تو دوش بگیری، چایتم سرد میشه. تازه واسه توی راهتم جای درست می کنم.»

آرام هوف کشداری کشید.

یوسف داد زد: «قهوه هم می‌خوای؟»

پیکان، با باکی لبریز از بنزین، با صندوق پر از وسایل
مختلف، با لاستیک‌های پر از باد، توی جاده افتاد.
دشت_همین‌که از شهر خارج شدند_ در دو سوی جاده،
نمایان شد. دیگر از آن شلوغی خیابان‌ها و تراکم اعصاب
خردکن ساختمان‌ها و ازدحام پیاده‌روها خبری نبود. دشت
بود و خورشیدی که داشت خود را به میانه‌های آسمان
صاف و بدون ابر آن روز می‌کشید.

آرام شیشه پنجره را پایین زد و گذاشت موهای
_هنوز_خیسش بازیچه باد گرم دشت شوند.

باد، گیج و سرگردان لابه‌لای شاخه‌های درخت زردآلو
پیچ‌وتاب خورد و دور زد و عطر خوش بوته‌های وحشی
را در هوا پراکند. با انگشتان ناپیدایش برگ‌ها را تکان داد.
شاخه‌ها را تکان داد. پایش به تیزی شاخه‌ای گیر کرد
و: «این چیه؟»

یک پيله بود. پيله يك پروانه كه مانند ميوه‌ای كوچك كنار
برگی آویزان شده بود و شكافی بزرگ روی آن دیده
می‌شد. باد، عجل از درخت دور شد. پيله به دنباله
پيراهن نامرئی باد گیر کرد و لرزید. شكاف بزرگ‌تر شد.
دهانه شكاف آهسته باز شد و پروانه‌ای شاخك‌هایش را
بیرون آورد. با نگرانی اطراف را نگرست. شاخك‌هایش
تكان خوردند و هوا را چشیدند. همه جا امن بود. پروانه با
هیكلی لرزان خود را آهسته به بیرون كشید و پرواز کرد.

آرام به زمین‌های زیر کشت خربزه که دوطرف راه را گرفته بودند، نگاه کرد. بوته‌های خربزه و هندوانه، همچون خطوطی افقی بر سطح خاکی زمین، زیر نور سوزان آفتاب، پهن شده بودند. در دور دست، کارگران _هنوز_ مشغول چیدن خربزه ها و هندوانه ها بودند. انگار آنها _ در همان سفر قبلی آرام_ در زمان گیر کرده بودند.

در فاصله دو سه کیلومتری شان _هنوز_ شبخ آشنای روستا، تکیه داده به کوه‌های استوار پشت سر، انگار طرحی لرزان از یک نقاشی ناقص _ بود و _هنوز_ رنگ‌های خاکی در پس زمینه سبز کوه‌ها _ از پشت پرده لرزان گرما، خودنمایی می کرد.

آرام، لبخندی زد. سمت چپ روستا_ازهمان
فاصله_انگار لکه رنگ سبز شادابی بود بر زمینه خشک
و خاکی روستا_و_هنوز_زنجیره به هم پیوسته باغ‌های
روستا مانند زائده‌ای تا دوردست ادامه داشت. همه چیز
مثل قبل بود. تابلویی بود که بر دیوار اتاقی مانده باشد.
بدون تغییر. آرام اما نگران بود. مناظر اطراف_با اینکه
تکراری بودنشان چیزی از جذاب بودنشان کم نمی‌کرد_
برای آرام نگران، کشش زیادی نداشت. چه چیزی در
انتظارش بود. چه کسی در باغ بود.

: «دفعه قبل گفتم که اینجامت بهشته وسط بیابون.»

آرام سر از پنجره بیرون برد. باد گرمی به صورتش
زد. صورتش گر گرفت: «آره. مث یک بهشت گرمه.»

نگاه آرام، از روستا رد شد. از روی دامنه کوه‌هایی که
همچون نگهبانانی از روستا محافظت می کردند، بالا
رفت. آسمان آبی بی انتها. بی نهایت آبی، بی نهایت زیبا.
« همه چی مٲ دفعه قبله یوسف. »

: « چه انتظاری داشتی. مگه باید تغییر کنه؟ »

: « نمی دونم. حس می کنم خیلی سال پیش به این جا
اومدم و الان باید همه چی عوض شده باشه. در حالی که
مدت زیادی از آخرین باری که اینجا بودیم، نمی گذره. »
یوسف چشمکی زد و با لحنی شوخ گفت: « شاید به
دلیل اومدن منه در زندگیت که حس می کنی خیلی وقت
پیش اومدی اینجا. اومدن من همه چیو واست پس
زده. »

آرام با تمسخری ساختگی گفت: « آره. حتما. »

پیکان کنار چشمه ایستاد. آرام و یوسف پیاده شدند. باد گرمی می وزید و موهای آرام را می آشفته.

آرام به دوردست به راهی که از روبرو از دشت بی پایان اطراف به روستا می رسید نگاه کرد. شبح سیاه رنگ یک ماشین، در حالی که ستونی عظیم از گرد و خاک پشت سر به هوا می فرستاد، با سرعت به سمت آنها می آمد. از دور یک ماشین شاسی بلند به نظر می رسید. رنگ سیاهش زیر نور داغ آفتاب می درخشید.

آرام دستها را به دو طرف باز کرد و دور خودش چرخ زد. همان رشته کوه آشنایی که تا دوردست ادامه داشت، همان که مانند دیواری از روستا محافظت می کرد

آنجا بود. جلو رویشان قد برافراشته بود. همان روستا با خانه های اغلب کاه گلی اش که حدود دویست سیصد متر با آنها فاصله داشت هم آن جا بود و آرام_در چرخش سرخوشانه خودش_ می توانست شبخ خانه ها و رشته کوه و باغ های آن سوی روستا را ببیند.

: «عاشق اینجام یوسف.»

می خواست روسری را در بیاورد. مانتویش را در بیاورد. مثل دفعه قبل پاچه های شلوار را بالا بزند و پا در رود بگذارد. وجودش پر از شادی شد.

: «بین آرام! بریم ی سری بزнім توی روستا. خبری

بگیریم. ببینم خاله چی میگه. البته منطقی اینه که از

همین جا بریم توی باغ ولی میگم بی گذار به آب نزنیم.»

: « من یک پیشنهاد دارم. تو برو یوسف من اینجا منتظر می‌مونم تا بیای.»

: «نمخوای بیای دیدن خاله؟»

: «بعد ازینکه سری به باغ زدیم با همدیگه میریم پیشش. فعلاً میخوام اینجا بمونم. تو یک سر به خاله بزن. ازش خبر بگیر. منو کسی نبینه بهتره. ممکنه منو آدم‌های جاوید بشناسن چون جاوید منو می‌شناسه.»

به دشتی که زیر تیغ آفتاب کز کرده بود، خیره شد. به شب‌ سیاه ماشینی که امواج گرما را می‌شکافت و مغرورانه پیش می‌آمد. هوا گرم بود.

.یوسف گفت: « فکر خوبیه. پس همینجا منتظر بمون تا من برگردم.»

آرام چشمکی زد و گفت: « تکنون نمی‌خورم.»

یوسف بدون اینکه به پشت سر نگاه کند داد زد: « تو

گفتی و من باور کردم.»

: « کجا دارم که برم.»

یوسف به راه افتاد و گفت: « توی دل من.»

صدای خنده‌های هردوشان با صدای قل قل چشمه
یکی شد.

یوسف قدم زنان دور شد. آرام، کنار چشمه، روی سنگ
بزرگی نشست. کفش‌ها را درآورد. پاهای خود را داخل
آب زد مانتو را کمی از بالا باز کرد. چشم‌ها را بست
و گذاشت آب انگشتهای او را قلقلک بدهد و باد، گرمای
بدن او را کم کند. باد، شاخه‌های درخت بید بزرگ
نزدیک چشمه را تکان می داد. اکنون با شوخی‌های
هدف‌دار یوسف، موقعیتی را که در آن بود، راحت تر
تحمل می کرد.

با صدای غرش آرام ماشین، آرام، از رویاهای خود خارج شد. همان ماشین _یک شاسی بلند سیاه رنگ بزرگ_ کنار چشمه متوقف شد. لاستیک های پهنش انگار سطح زمین را می شکافتند.

آرام به شیشه های دودی ماشین نگاه کرد که شبی کمرنگ از مناظر اطراف را نشان می داد. در باز شد و اولین نفر از ماشین بیرون آمد.

مرد، دست کم دو متر قد داشت. سینه و بازوان بسیار عضلانی اش، از زیر کت و شلوار نو سیاهی که پوشیده بود، رمعلوم بودند. موهای کوتاه شده سرش بور بودند. عینک دودی بزرگی به چشم داشت. با گام های بلند به سمت چشمه آمد. با دیدن آرام، ایستاد و به آهستگی سر تکان داد.

: « مادموازل. » لبخندی زد. صدایش قوی و محکم بود.

آرام، بدون اینکه بلند شود، سری تکان داد. یک لبخند
بزرگ هم زد. از چهره مرد حدس زد که اهل یک کشور
دیگر باشد. آب، لابلای انگشت‌های پای آرام را قلقلک
می‌داد. سرمایی سبک و خوشایند از پاهای آرام به سراسر
بدنش جاری شده بود. نسیمی خنک روی پاهای آرام،
دست می‌کشید.

مرد بعدی، وقتی پیاده شد، انگار ماشین از زمین فاصله
گرفت و راست ایستاد. قد مرد دومی کمی از مرد اول
کوتاه تر بود ولی عضلاتش انگار مانند طناب به هم
پیچیده بودند و هر لحظه می‌خواستند کتش را بدرند.
کوهی از عضله بود. او هم کت و شلوار سیاه رنگی به تن
داشت. گوش سمت چپش شکسته بود و اثر یک زخم

بزرگ، روی گونه چپش دیده می‌شد که از قسمت سمت بالای چانه شروع می‌شد و تا نزدیک چشم راست ادامه می‌یافت. انگشتانی کوتاه و کلفت داشت و دو انگشت بزرگ بر انگشت‌هایش دیده می‌شد. از ماشین که پیاده شد، پشت سرش سگ بولداگ سیاه‌رنگ بزرگی پایین پرید. مرد صورت زخمی، قلاده سگ را چنگ زد. روی پنجه پا نشست و به چشم‌های او نگاه کرد و سرش را با مهربانی نوازش کرد. بعد قلاده چرمی بزرگ او را گرفت و به سمت چشمه هدایتش کرد. سگ، سری مکعبی داشت و فکی قوی. پوست فک بالایی روی دندان‌هایش را پوشانده بودند. چشم‌های سرخس انگار به خون آغشته بودند. مرد صورت زخمی به زحمت قلاده او را گرفته بود و کنترلش می‌کرد.

آرام، با مرد صورت زخمی چشم در چشم شد. مرد،
سری تکان داد. گفت: «سلام خانوم.»

صدایش کلفت و خش دار بود و محکم. روی پیشانی مرد،
خطوط عمیقی شیار انداخته بودند ولی این خطوط اصلا
سن او را بالا نشان نمی دادند.

آرام سری تکان داد. لبخند زد: «سلام. خوبین؟»
مرد به علامت تشکر سر تکان داد. سگ به چشمه نزدیک
شد و پوزه خود را در آب فرو برد. سیاه رنگ بود. پاهای
بلندی داشت. دندان های سفیدش از زیر پوست فک
بالایی مانند الماس می درخشیدند. زبان خود را به آب
می زد و آب را با آن بالا می کشید و به دهان می برد.
چشم های سرخش در حین نوشیدن آب، آرام را زیر نظر
داشت. آرام لبخند زنان دستی بالا آورد و انگشتهایش را رو
به سگ باز و بسته کرد.

باد همچون سواری در دل دشت می پیچید. روی روستا
می چرخید. توی باغ‌ها سرک می کشید و بر زمین گرم و
تفتیده جولان می داد.

آرام دست‌ها را پشت برد و بر زمین ستون کرد. سر را
عقب داد و گذاشت نسیم خنکی که از آب برمی خاست،
گردنش را نوازش کند. پرسید: «اهل اینجا نیستید؟»

حس می کرد گذر آب انگشت‌های پایش را قلقلک
می دهند. از این حس خوب، وجودش پر از یک شادی
خیس شد. چه آرامشی! کاش فقط برای تفریح آمده بود.
کاش می توانست تا سال‌ها بدون هیچ فکری همانجا در
همان زمان بماند: «البته یوسف هم باشه.»

مرد صورت زخمی قلاده سگ را شل کرد و گفت: « نه. تازه او مدیم اینجا. البته دوستم...»

وبه مرد قد بلند اشاره کرد: « اهل این کشور هم نیست.»

مرد قد بلند، دست در جیب گامی جلو آمد. نوک کفش‌های نو و براقش_ که رویشان را غبار کم‌رنگی پوشانده بود_ درست بر لبه رود قرار گرفتند.

آرام رو به مرد بلند قد گفت: « اینجا خیلی زیباست. اما فک کنم شما مناظر سبزتری داشته باشید.»

مرد قد بلند جواب داد: « بسیار زیبا اینجا. لذت برد.»

مرد صورت زخمی، قلاده را توی دست‌های بزرگ خود جابجا کرد.

آرام پرسید: «می‌شه بپرسم واسه چه کاری اومدین این منطقه دورافتاده؟»

لبخند زد. زمزمه کرد: «واسه دیدن یک دوست.»

مرد صورت زخمی گفت: «برای دیدن یک دوست.»

دکمه‌های لباس مرد صورت زخمی انگار در حال جدا

شدن بودند. آرام چشم‌های خود را گشاد کرد. نفس

عمیقی کشید. عطر خوش علف‌های وحشی را بلعید. طعم

غبار بی‌جانی را که در اطراف جریان داشت، زیر زبان

حس کرد. باد، همچنان لابه لای شاخه‌های درخت بید

روبرویش در حال بازیگوشی بود. کمی دورتر، گنجشکی

کنار رود نشست. بال‌هایش را باد کرد. نوکی به آب زد.

بوی خوش اودکلن از طرف مردها سوار بر نسیمی که

روی رود سر می‌خورد به مشام آرام رسید. آرام آن عطر

تند را بلعید. لحظه‌ای چشم‌ها را بست و گذاشت آن عطر
تند به چشم‌هایش نفوذ کند.

مرد قد بلند گفت: «جایی بسیار آرامش است این جا.»
آرام معنی جمله او را فهمید. زمزمه کرد: «عالیه. ی
جور حس رویایی داره.»

مرد صورت زخمی سری به نشانه تایید تکان داد.
گوش‌های آرام از صدای قل‌قل آب پر بود. سگ، همچنان
در حال نوشیدن آب بود. گنجشک، بدن خود را تکان داد.
پرواز کرد. آرام، بازیگوشانه پاهای خود را در آب تکان
داد. قطرات آب به اطراف پخش شدند.

سگ که سیراب شد، صورت زخمی قلاده او را
کشید. طناب را با انگشتان کلفتش کشید و به طرف ماشین
رفت. در را که باز کرد سگ با یک پرش بلند وارد ماشین

شد. صورت زخمی به عقب نگاه کرد و گفت: «
خدا حافظ خانم.»

آرام دست‌ها را از پشت سر برداشت و کمر راست
کرد. سری تکان داد و گفت: «می بینمتون.»

مرد قد بلند، دست در جیب، آرام آنجا ایستاده بود. نگاهش
به جریان آب بود. چیزی زیر لب زمزمه می کرد. آرام
می توانست نجوای اندکی از آنچه او زمزمه می کرد بشنود.
: «مادموازل.»

آرام، برخاست. لباس‌های خودش را مرتب کرد.
: «خدا حافظ.»

مرد خارجی دستی به لبه کلاه‌ی که نداشت، برد و به
سمت ماشین رفت. از سمت روستا، یوسف کناره رود را
گرفته بود و قدم زنان نزدیک می شد. شاسی بلند به نرمی

روشن شد. غرید. چرخ‌هایش روی خاک خرش‌خرش صدا کردند و بعد به آرامی حرکت کرد. آرام کفش‌های خود را پوشید. آهسته به سمت ماشین رفت. ماشین شاسی بلند به آرامی دور می‌شد. غبار کم‌رنگی که از زیر لاستیک‌هایش به هوا برخاسته بود در خود می‌پیچید و به اطراف پخش می‌شد. آرام سوارپیکان شد. سویچ را پیچاند. پیکان غرید. روبرو، ماشین شاسی بلند راه خود را به سمت باغ‌های روستا در پیش گرفته بود. آرام، گاز را فشار داد. پیکان به آرامی حرکت کرد. آرام به سمت یوسف که زودتر از آنچه که باید برگشته بود و اکنون معلوم بود قدم‌هایش را تند کرده است دستی تکان داد. پایش را روی گاز فشرد.

همه مناظر کاملاً آشنا بودند و به خوبی در ذهن آرام مانده بودند: باغ های آشنای روستا که از یک سمت به بدنه استوار کوه می رسیدند و انگار مانند موجی سبز بر بدنه رنگارنگ کوه بالا می رفتند، و نیمی از ضلع غربی روستا را پوشانده بودند. درخت های سبز پر از میوه های درحال رسیدن، زمین های پوشیده از علف های گوناگون و عطر سرمست کننده شان که انگار رقص کنان وارد ریه ها می شد، پرنده های شوخ و بازیگوش که لابلای شاخه ها در رفت و آمد بودند_ همه این مناظر در این دیدار مجدد، فضایی آرام، دلچسب و رویایی جلوی چشم های آرام ایجاد کرده بودند. فضایی یادآور خاطرات زیبای کودکی اش. یادآور کوچه باغ های قدیمی. سکوت میانه ظهر تابستان درحالی که درختی از بالای دیواری گلی و بلند باغی یا خانه ای،

سرک می‌کشد و انگار دارد کوچه خاکی و خلوت رانگاه
می‌کند و با سایه خودش بر روی دیوار، حرف می‌زند.

کوچه باغ‌ها، سکوت.... آرامش...مردی که بیل به دست از
در چوبی باغش خارج می‌شود...نگاه کن چه کلاه پوستی
قشنگی دارد.چه لباس محلی زیبایی به تن کرده است.
گنجشکی روی لبه دیوار که با خار پوشانده شده
است،نشسته است. سینه‌اش راباد می‌کند و...صدای ما
کشیدن یک گاو از جایی در میان درخت‌ها که پر است از
عطر علف‌های پرآب و یونجه‌های ترد و سبز....وعطر نان
تازه از کجا می‌آید؟این بوی سرمست کننده و خلسه‌آور
این بوی گرم و زندگی بخش.

مادر بزرگ گفت: «امروز خمیر داریم دختره ی سرتق.

باز گله نکنی که چرا موقع خمیر پخته نبودی.»

آرام صورت چروکیده مادر بزرگ را با دو دست محکم

گرفت و بوسید.

مادر بزرگ گفت: «خبه. خبه. معلوم نیس از صب کجا

رفته دختره.»

آرام گفت: «رفتیم باغ. زیر درخت های زردآلو بازی

کردیم. از درخت گیلان بالا رفتیم و گیلان خوردیم. تو

آب چشمه واسه خودمون آب بازی کردیم. بعدش رفتیم

از باغ محمدجان انگور دزد....» ناگهان متوجه شد که چه

گفته است. دست خود را روی دهان گذاشت.

مادر بزرگ گفت: «چشم روشن. چشمانم روشن. مس

بگو کار شما تخم جن ها بوده. طفلی محمدجان به داد و

فریاد افتاده بود توی ده که کسی اومده و یواشکی زده به
باغش.» اخم کرد. آرام خجالت زده کمی عقب کشید.
مادربزرگ گفت: «چقده انگور دزدی... ای خدا از دست
تو دختر.»

: «چیزی نبود مادربزرگ. فقط یکی دو...»

: «یکی دو چی؟»

آرام خجالت زده گفت: «سبد.»

دست مادربزرگ به طرف مگس کش رفت و آرام به
سرعت برخاست و از اتاق بیرون پرید.

آرام لبخند زد. هیکل هیولوار ماشین شاسی بلند،

روبرویش بود و با طمانینه در کوچه پس کوچه های روستا
پیش می رفت. آرام مسیر او را می دانست.

ماشین شاسی بلند، روبروی در باغ جاوید ایستاد. آرام
لبخند زد. زمزمه کرد: «گفتم که»

پروانه، روی شاخه‌ای نشست. بال‌هایش در برابر نسیم،
موج برمی‌داشتند. میان علف‌های وحشی، موج یک گل را
دریافت کرد. بال زد. بدنش تاب برداشت. برخاست. در
هوا به پرواز درآمد. بر روی گل نشست و زبان درازش را
در گرده آن فرو برد. بعد از چند دقیقه به آهستگی از
سطح گل برخاست و بر نسیم سبکی که می‌وزید، سوار
شد. بال زد. با بوی خوشی که از گل‌ها برمی‌خاست، به
پرواز درآمد.

مردها به آرامی از شاسی بلند پیاده شدند. توت بزرگی سایه شاخه‌های بلند و سبزش را تا وسط کوچه پهن کرده بود و با وزش آرام باد، شاخه‌هایش تکان می‌خوردند. سطح زمین بر اثر توت‌های ریخته شده از درخت، خال‌خال شده بود. مردها درحالی که قلاده سگ را می‌کشیدند به سمت در رفتند. صورت زخمی چیزی از جیبش درآورد و دست روی قفل روی در گذاشت. در را باز کرد. وارد باغ شدند. آرام دوباره پیکان را روشن کرد. از بین درخت‌ها صدای آواز هزاران پرنده به گوش می‌رسید. پیکان از میان کوچه‌ای که از بالای دیوارهای بلند گلی‌اش درخت‌هایی بزرگ سرک می‌کشیدند جلو رفت. آهسته، مانند لاک‌پشت. نسیم خنکی شاخه‌های

درختان را تکان می‌داد و بعد از شیشه پنجره به داخل می‌ریخت. پیکان به نزدیکی ماشین شاسی بلند رسید. آرام روی ترمز کوبید. پیکان درست کنار ماشین شاسی بلند، متوقف شد. در برابر ماشین شاسی بلند مانند پیکانی بود در برابر یک سگ گنده سیاه‌رنگ.

آرام، در را باز کرد. ایستاد. بدن خود را کش و قوسی داد. باد ملایمی به بدنش خورد. عطر هزاران علف را زیر زبان مزه‌ مزه کرد. ترد، پر آب، خلسه‌آور، پر از زندگی و شیرین... مثل دوران شیرین کودکی. لبخندی صورتش را پر کرد. آوازی توی ذهنش در حال پخش شدن بود. یک آواز شاد کودکانه سرشار از خنده و شادی. آوازی که پر بود از فریادهای سرخوشانه کودکانه. شعری _شاید_ پر از برگ و درخت و شاخه و گل و پروانه و رود.

جلورفت. دستی روی کاپوت گرم پیکان کشید. مانتوی
خود را جمع و جور کرد. هوا گرم بود. ذهنش پرواز کرد.
هزاران کیلومتر از خودش دور شد. به گذشته برگشت.
زمانی که شادی‌کنان در باغ‌های روستا_همراه با دیگر
دختران روستایی_آزاد و رها و بدون هیچ درد و
رنجی_همچون پرنده‌ای مست_با گیسوانی که بازیچه باد
می‌شدند، جولان می‌داد. بال نداشت ولی انگار پرواز
می‌کرد. چیزی ننوشیده بود و مست بود. پر بود از زندگی.
در میان رویاهایش لبخند زد. لبخند نه. در میان
رویاهایش، هرگز لبخند نمی‌زد بلکه همچون مستی آزاد،
قهقهه می‌زد. رو به درباغ روی کاپوت پیکان نشست.

پروانه‌ای با بال‌های آبی و نارنجی به آهستگی یک نسیم
روی برف پاک‌کن نشست. رنگ بال‌های زیبایش در شیشه

ماشین طرحی زیبا ایجاد کرد. آرام زمزمه کرد: «ای
جونم. چه نازی تو.» چشمانش درخشیدند. کمی خم
شد و از نزدیکتر به پروانه نگاه کرد. رنگ‌های شاد بال
پروانه روح آرام را پر کرد از شادی. دوست داشت در آن
ترکیب رنگ‌های زیبا غرق شود. رنگ بگیرد. با آن
بال‌های زیبا پرواز کند. پروانه به آهستگی بال زد. سبک از
زمین فاصله گرفت و بال زنان از جلوی چشمان
آرام گذشت. آرام مسیر او را تا وقتی از فراز دیوار باغی
گذشت، دنبال کرد. هنوز موج رنگ‌های بال پروانه در
چشمان آرام بازی می‌کرد.

دست‌ها را ستون بدن کرد. چشم‌ها رابست. سر را به
عقب کج کرد. گذاشت شال از سرش بیفتد و موهایش
بازیچه نسیم شود. سکوت.... در اطرافش_لابلای

شاخه‌های درخت‌ها_هزاران پرنده، جست و خیزکنان به
این سو و آن سو می‌رفتند.

: « چقدر دلپذیر. »

نفس عمیقی کشید.

در آن‌سوی تصوراتش، دری روی پاشنه چرخید. صدای
خشک باز شدن در توی کوچه ریخت و... سکوت... آواز
هزاران پرنده... صدای قدم زدن، صدای خشاخش
شاخه‌ها. صدای کشیده شدن کفش‌هایی روی سطح خاکی
کوچه و نسیمی که لای لباس‌های آرام پیچ و تاب
می‌خورد. صدای کفش‌ها قطع شد. سکوت... باد...
پرنده‌ها... وزوز زنبوری سرگردان و... عطری تند و آشنا
که گویی تمام رگ‌ها را پر می‌کرد.

آرام بدون اینکه چشم‌های خودش را باز کند، گفت: «

گفتم که می‌بینمتون. »

چشم‌ها را باز کرد.

مرد صورت زخمی در چند قدمی آرام ایستاده بود. کتی به تن نداشت و بازوهای ستبرش از زیر پیراهن سفیدش خودنمایی می‌کردند. لبخندی زد و گفت: «بی‌صبرانه منتظر دیدارتون بودیم.» آرام سری تکان داد.

مرد گفت: «خیلی در مورد شما شنیدیم.» آرام لبخند زد.

مرد گفت: «افتخار میدین؟»

آرام گفت: «حتما.»

مرد، با حالتی تصنعی خم‌شد و با دستش نیم‌دایره‌ای به سمت در باغ رسم کرد.

آرام، سری به نشانه تشکر تکان داد. از کاپوت پایین پرید.
به آهستگی از کنار صورت زخمی گذشت و عطر خوش
سیگار او را حس کرد. دهانش آب افتاد. از در باغ گذشت
و وارد شد. نفس عمیقی کشید.

اولین چیزی که دید، آن سگ بولداگ بود که در فاصله‌ای
دور از در ورودی کنار درخت تنومندی روی زمین
نشسته بود و سر را روی دست‌ها گذاشته بود. و..
همان منظره سابق جلوی چشم آرام قرار گرفت. درخت.
درخت. درخت. شاخه‌هایی که انگار چتری بر روی زمین
ساخته بودند. و همان عطر آشنای خاک خیس خورده و
عطر خوش علف‌های وحشی. و صدای سیرسیر حشراتی
که لابلای علف‌های باغ جولان می‌دادند. گوش‌های آرام
از هزاران صدای زیبا و ناشناخته لبریز شد. جلو رفت. حس

@shahreghooteqoo

کرد از آخرین باری که پا به این باغ گذاشته است، سال‌ها می‌گذرد. یاد حرف یوسف افتاد. دلش برای او تنگ شد: «کاش صبر می‌کردم.»

مردموبور_آرام با خودش گفت: «عجب هیکلی» _روی یک صندلی چوبی کنار پنجره نشسته بود. با دیدن آرام برخاست. صندلی قرقرژ صدا کرد. در همان حین که به آرام نزدیک می‌شد، کت خود را درآورد. پیراهن سفیدرنگ بسیار نویی بر تن داشت که به راحتی عضلات برجسته‌اش را نشان می‌داد. روبروی آرام ایستاد. لبخندی زد و زمزمه کرد: «مادمازل.» سر خود را به نشانه احترام کمی خم کرد. آرام هم سری تکان داد. مردموبور شروع کرد به باز کردن دکمه‌های سرآستین پیراهن خود و گفت: «ما شنید از شما زیاد.»

آرام لبخند زد. مرد موبور گفت: «دوستان گفت شما جنگجو ماهر.»

آرام سری کج کرد و لب‌هایش از دو سو به بالا کشیده شدند. صورت زخمی با کمی فاصله از آن دو ایستاده بود. مرد موبور گفت: «خوشحال شد دید شما.»

آرام پرسید: «میشه اسمتونو بپرسم؟»

مرد آستین‌های خود را بالا زد. دست‌های عضلانی و کلفتش با آن رگ‌های برجسته، جلوی چشم آرام ظاهر شدند: «استیون.»

آرام گفت: «آقای استیون! بهتر نیست این کارو با آرامش انجام بدیم.»

استیون گفت: «نه.»

مشتش هوا را شکافت.

آرام به سرعت دست خود را بالا برد. مشت هیولاوار
استیون انگار موجی از انرژی به کف دست آرام وارد
کرد. آرام حس کرد نیرویی سهمگین او را به عقب هل
می‌دهد. در همان حال مشت استیون را به سمت دیگر
هدایت کرد. کمی عقب رفت. نفس عمیقی کشید.
لبخندی زد. لحظه‌ای به مرد صورت زخمی که کناری
ایستاده بود نگاه کرد: «اسم سیگارت چیه؟ خوش
عطره.»

صورت زخمی با تعجب به او خیره شد. آرام باز هم
عقب رفت. به آهستگی شروع کرد به باز کردن دکمه‌های
مانتوی خود و گفت: «آدم وسوسه میشه سیگار
بکشه.» مانتوی خود را درآورد و آن را به سمت صورت
زخمی گرفت. صورت زخمی مانتو را گرفت. عقب رفت

@shahrezaofteqoo

و آن را به شاخه درختی آویزان کرد. آرام سری به نشانه
تشکر تکان داد و گفت: «خب اقایون. کجا بودیم؟»
با گام‌هایی بلند دوید. موبور هم به سمت او یورش برد.
موجی از گرما... صدای هزاران ماشین... مشت دکل مانند
مرد به سمت آرام آمد. آرام به سرعت جاخالی داد و از
مسیر مشت مرد کناررفت. عطر خوش او را حس کرد و
هم زمان کل بدنش سیصد و شصت درجه چرخید. پای
چپش ستون شد. پای راستش دایره‌ای در فضا رسم کرد
و....بوم....سکوت...آرام عقب رفت. استیون متعجب سری
تکان داد. دست خود را روی گیجگاه خود گذاشت و
فشار داد. اخمی روی پیشانی‌اش نشست. نفس خود را به
عمیق بیرون داد. انگشت‌های بزرگ خود را چند بار باز و
بسته کرد و گفت: «جنگجوی خوب است شما انگار.»

آرام سر خود را کج کرد و گفت: «ممنون. ولی هنوز
پیشنهاد می‌کنم در آرامش گپ بزنیم.»
استیون چشمکی زد و حمله کرد.

ضربات پی‌درپی مشت. هجوم هوا. آرام در گوش‌های خود
صدای پیچیدن باد را می‌شنید. عطر خوش باغ را حس
می‌کرد. گرم نبود. احساس خنکی می‌کرد. مشت‌ها به
سرعت به سمتش می‌آمدند و او فقط از سر راهشان کنار
می‌رفت.... یک... دو... سه... مشت... مشت... هجوم باد.
چپ... راست... طوفان... مشت‌های دیگر. آرام بامهارت از سر
راه مشت‌های استیون کنار می‌رفت: «مشت‌ها قویه
استیون اما سریع نیست. یا لااقل واسه زدن من سریع
نیست. اونم دلیلش اینه که خیلی سنگینی.» زبانش را

درآورد. و بعد در یک فرصت دوباره جاخالی داد.

چرخید. مشتی را که به سمتش رها شده بود، گرفت و کشید. هم‌زمان پای خود را جلوی پای استیو گذاشت و او را به جلو پرتاب کرد. استیون مانند کیسه‌ای به هوا پرتاب شد و محکم به زمین کوبیده شد. روی علف‌های هرز زمین باغ افتاد. آرام‌نفس عمیقی کشید.

: «بهبتره بلند نشی رفیق. چون دفعه آخریه که بهت رحم می‌کنم.»

استیو همانطور که روی زمین افتاده بود، سر خود را به سمت آرام گرفت. لبخندی زد. صورتش خیس عرق شده بود. برخاست. با برخاستنش انگار موجی از هوا در باغ ایجاد شد.

: «مبارز خوشحال از جنگید با شما.»

آرام دست‌های خود را تا جلوی سینه بالا آورد. دست

راست را مشت کرد و به کف دست چپ

کوبید: «ممنون. شما هم خوب جنگید.»

استیو دوباره حمله کرد. آرام یک قدم عقب رفت. دستان

استیون به سمت صورتش بالا رفتند تا ضربه بزنند. آرام

پرید. در هوا اوج گرفت و با زانو بین چشم‌های استیون

کوبید. به نرمی روی زمین فرود آمد. استیون گیج و منگ

به او نگاه کرد. چشمانش گشاد شده بودند. بین ابروهایش

شکاف بزرگی دهان باز کرد و خون مثل رودی باریک به

بیرون جاری شد. سکوت... کلاغی در جایی دورقارقار

می‌کرد. استیو روی زمین افتاد. زمین زیر پای آرام لرزید.

کمی عقب رفت و در آرامش ایستاد. استیو چهار دست و

پا روی زمین نشست. پیراهن سفیدش خاکی شده بود. با

خشم فریاد زد. مشت خود را محکم به زمین کوبید. آرام
گفت: « بلند نشو. » استیون به آهستگی برخاست.

آرام زمزمه کرد: « گفتم که بلند نشو. »

فریادی زد. در کسری از ثانیه خود را به نزدیک استیون
رساند و ضربه‌ای به گردن او زد. استیون مات ایستاد. به
آرام نگاه کرد. قفسه سینه‌اش با تکانی خفیف موج
برداشت و بعد مرد بر زمین افتاد. آرام لبخند زد. گرمش
بود.

وحشی

پارت ۵۳

آرام، موجی از گرما را پشت سر حس کرد. انگار هوای
پشت سرش فشرده شده باشد. به سرعت تغییر جا داد و

از سر راه مشتی که به سمتش روانه شده بود، کنار رفت.
در همان حال دور خود چرخید و با آرنج ضربه‌ای به
پشت سر صورت زخمی زد. صورت زخمی با گام‌هایی
متزلزل به جلو رانده شد. آرام اخم کرد. صورت زخمی
راست ایستاد. سرفه‌ای کرد و گفت: «شرمنده. یکهو
عصبانی شدم.»

آرام گفت: «مشکلی نیست.»

صورت زخمی کنار استیون نشست. آرام گفت: «چیزی
نیست. فقط ی کم سرگیجه داره.»

صورت زخمی گفت: «تا حالا ندیده بودم استیون با دو
تا مشت، ناک اوت بشه.» برخاست. دکمه‌های آستینش
را باز کرد. لبخندی به آرام زد و گفت: «افتخار
میدین؟»

آرام، مَشتهای خود را بالا آورد. صورت زخمی تعظیم کوتاهی کرد و حمله کرد.

مشت. آرام حس کرد که یک لوکوموتیو از کنار صورتش گذشته است. موجی از گرما روی گردنش حس کرد. خودش را کنار کشید و هم‌زمان ضربه‌ای به آرنج صورت زخمی کوبید. لبخندی زد. صورت زخمی تلوتلوخوران کنار درختی ایستاد. نفس عمیقی کشید. دوباره حمله کرد. مَشتهای پیایی به سمت آرام می‌فرستاد اما آرام فقط خودش را از سر راه او کنار می‌کشید. آن‌سو در میان درخت‌ها استیون کم‌کم به هوش آمد. صورت زخمی در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت: چرا مبارزه نمی‌کنی؟ دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش می‌درخشیدند. پیراهن سفیدش حسابی خیس شده بود.

آرام گفت: «مبازه؟ آها.» لبخندی زد و ادامه داد: «استادمون می‌گفت یک مبارز واقعی، نبردش فقط سه ثانیه طول می‌کشه»

صورت زخمی با یک حرکت سریع رو در روی آرام قرار گرفت. آرام گفت: «یک... ثانیه اول برای ورود به زمین.» مشت صورت زخمی به سمتش روانه شد. آرام با کف دست چپ ضربه او را گرفت. لبخندی دیگر زد و گفت: «دو... ثانیه دوم برای زدن حریف..» با دست راست روی دست صورت زخمی کوبید و هم‌زمان دست چپش با سرعت بالا آمد و زیر فک صورت زخمی نشست.

: «سه... ثانیه سوم برای خروج از زمین.»
صورت زخمی به زمین کوبیده شد. آرام عقب رفت.

سگ، ناگهان برخاست. آرام قدمی عقب رفت. سگ
وحشیانه شروع کرد به پارس کردن. دندان‌های سفیدش از
میان پوست آویزان فک بالایی‌اش خود را نشان دادند.
آرام پرسید: «می‌خواه به من حمله کنه؟»

استیون در حالی که سعی می‌کرد برخیزد، چیزی گفت.
سگ ناگهان حمله کرد. دست استیون به سوی قلاده او
دراز شد ولی سگ قبل از اینکه دست استیون به قلاده
برسد، از او فاصله گرفته بود. آرام یک پایش را عقب
گذاشت. سگ فاصله خود را با او طی کرد و به هوا پرید.

آرام، منتظر ماند. سگ، در یک نیم‌دایره بزرگ از زمین
فاصله گرفت. هدفش گلوی آرام بود. آن سو، صورت
زخمی به آرامی تکان خورد. آرام ناگهان چرخید. پایش
همچون گریزی بر گردن سگ که در میانه زمین و آسمان

بود، فرود آمد. سگ زوزه خفیفی کرد و به زمین کوبیده شد. بر اثر شدت ضربه روی زمین به عقب کشیده شد و به تنه درختی خورد. آرام به سمت در خروجی رفت. سگ دوباره برخاست. سر خود را تکان داد. غرشی کرد. آرام گفت: «به نفعته سرجات بشینی حیوون.» سگ دوید. دست آرام روی دستگیره در باغ قرار گرفت. سگ به هوا پرید. در با شدت باز شد و با شدت به صورت آرام کوبیده شد و او را به دیوار باغ چسبانده. در بین آرام و سگ هایل شد. پوزه سگ با شدت به در کوبیده شد و صدای وحشتناکی از برخورد آن به در به گوش رسید. سگ روی زمین افتاد. ناله بلندی کرد و به عقب جست. آرام فریاد زد: «آخ صورتم.» یوسف با فریادی بلند در حالی که چوب قطوری را در دست داشت به داخل باغ پرید.

یوسف فریاد بلندی کشید. چوب را بالا برد و بر سر سگ
کوبید. سگ ناله کنان در میان درخت‌های باغ ناپدید شد.
یوسف داد زد: «آرام.»

نگاهش به استیون و صورت زخمی افتاد که اکنون هر دو
روی زمین نشسته بودند. از میان درخت‌ها به سمت آن‌ها
دوید و چوبش را بالا برد. فریاد زد: «آرام کجاست؟»
استیون دست‌ها را ستون زمین کرد و به آرامی
برخاست. نفس عمیقی کشید. نگاهش به صورت زخمی
بود که هنوز روی زمین نشسته بود.

یوسف دوباره فریاد زد و سوال خود را تکرار کرد. صدای
ناله سگ از میان درخت‌های باغ به گوش می‌رسید.
استیون با چانه به سمت در خروجی اشاره کرد. یوسف به
سمت در چرخید. در باز بود. یوسف اخم کرد. لنگه باز

در به آهستگی از دیوار فاصله گرفت و یوسف توانست آرام چسبیده به دیوار را ببیند. بینی آرام خونالود بود و پیشانی اش شکاف برداشته بود.

یوسف به سمت او دوید. آرام لنگه در را بست. سری تکان داد و آهسته جلو آمد. داد زد: «یادت باشه قبل از ورود به جایی، در بزنی.» دست روی بینی خود گذاشت و سری تکان داد. آهسته جلو آمد. یوسف به سمت او رفت و دستش را دراز کرد: «چی شده آرام.» آرام گفت: «دشمنام نتونستن بهم صدمه بزنن.» : «خب؟»

حالا صورت زخمی هم از زمین برخاسته بود. او واستیون با قیافه‌هایی هاج وواج کنار هم ایستاده بودند.

لباس‌هایشان کاملاً کثیف شده بود و نور خورشید از
لابه‌لای شاخه‌های درختان، روی صورت‌های خیس از
عرقشان می‌ریخت.

: «خب نداره. دفعه بعد خواستی به جایی وارد بشی،
اول در بزن.»

دلش می‌خواست فریاد بزند: «خنک» اما به صورت
جدی و چشم‌های به خون نشسته او که نگاه کرد،
منصرف شد. نسیمی خنک بر سطح زمین جریان داشت.

مرد‌ها هنوز گیج ایستاده بودند. آرام‌جلو رفت. روبروی
هم ایستادند. خون از شکاف روی پیشانی استیون جاری
بود. صورت زخمی آب دهان خود را به بیرون تف کرد.
با دست فک خود را ماساژ داد و چیزی زیر لب

زمزمه کرد. آرام از میان جملات او کلمه سگ احمق را

شنید. از بینی و پیشانی آرام خون جاری بود. نفس عمیقی کشید. گفت: «خب دوستان.»

صورت استیون به لبخند بزرگی باز شد.

: «جنگجوی خوب.»

صورت زخمی نالید: «خیلی خوب.»

استیون گفت: «دوستش هم جنگجوی خوب.»

وبعد هر چهار نفر، در سکوت به هم خیره شدند.

صورت‌هایشان کش آمد. چشم‌هایشان شروع کرد به

درخشیدن و هم‌زمان صدای قهقهه‌شان فضای باغ را پر

کرد.

خورشید، به آهستگی در پس کوه‌های مغرب پنهان می‌شد

و زمین در رنگی سرخ، غوطه‌ور شده بود. نور سرخ

خورشید، روی شاخ و برگ درختان باغ ریخته بود. انگار
حریری سرخ‌رنگ روی درختان کشیده بودند. عطر
خوشی از زمین برمی‌خاست. هرچهارنفر، دور آتش
نشسته بودند. زبان‌های سرخ و نارنجی
آتش_رقص‌کنان_به بدنه سیاه کتری آب می‌خوردند. آرام
بعد از یک ناهار خوشمزه ساخته سه مرد نابلد، احساس
سنگینی می‌کرد. سگ را در فاصله‌ای دور به درخت بسته
بودند.

آرام گفت: «این سگه چشه؟ نتونستین جلوشو
بگیرین.»

صورت زخمی سری تکان داد و گفت: «رو من
حساسه. کسی به من صدمه بزنه، اون دیوونه میشه.»

آرام گفت: «آهان.خب...» با چوب بزرگی، آتش زیر
کتری را به هم زد. جرقه‌های آتش به اطراف پرتاب شدند.
چوبی سرخ شده، با صدای خفه‌ای ترکید.

: «نمخواین در مورد جاوید بهم بگین؟»

صورت زخمی پرسید: «جاویدکیه؟» نگاهش پر از
سوال بود. چشمان درشتش نشان می‌دادند از سوال
آرام گیج شده است.

استیون باندپیچی دور سر خود را لمس کرد و
گفت: «جاوید؟ که باشد؟»

آرام گفت: «آره خب.» تکه‌چوبی را به داخل آتش
پرتاب کرد: «همون کسی که شما رو فرستاده اینجا.»
صورت زخمی با دست چانه خود را ماساژ داد: «ما
کسیو به این اسم نمی‌شناسیم.»

یوسف گفت: «هکتور هم میگن بهش.»

لب‌های استیون و صورت زخمی به پایین کج شد.

آرام گفت: «پس چه کسی شمارو فرستاده دنبال من؟»

یوسف عکس جاوید را به سمت آن دو گرفت. مردها باز هم به نشانه نشناختن سری تکان دادند.

آرام برخاست. نفسی پر از آسودگی خیال کشید و گفت: «یعنی چی؟»

صورت زخمی گفت: «کلا روال کار ما اینجوریه. این بار هم مثل همیشه اس. مشتری با ما تماس می‌گیره. پولو واریز می‌کنه. ما کارو انجام میدیم. اغلب در کارمون ما مشتری رو نمی‌بینیم. اینجوری واسه مشتری هم امن‌تره.»

سنگریزه‌ای برداشت و به داخل آتش پرتاب کرد: « یک
شماره باهامون تماس گرفت. بعد...»

خم شد. سنگریزه دیگری برداشت و به سمت کتری
پرتاب کرد. سنگریزه به بدنه کتری خورد و تق صدا کرد
: « سفارش کار داد بهمون. اینکه یک نفر و جوری تنبیه
کنیم که درس عبرت بشه واسه ش. بعد شماره حساب
گرفت و نیم ساعت بعد پول به حسابمون واریز شد.»
: « خب؟ » می‌دانست باید ناراحت باشد اما نبود.

: « همین. بعدش یک نشونی رو بهمون دادند. اونیه که
تماس گرفته بود گفت به این نشونی بریم و منتظر
باشیم. حتی تا وقتی رسیدیم این‌جا نمی‌دونستیم چه کسی
رو باید ناکار کنیم. این‌جا که رسیدیم نشونی شما رو
دادن. از یک شماره ناشناس خارج از کشور. »

آرام به شعله‌های رقصان آتش خیره شد. به رقص بی تابانه
نورهای تند و گرم. به هرم گرمی که به هوا موج می داد.
یوسف روبه روی آرام، آن سوی آتش نشسته بود. آرام به
چسب زخم روی پیشانی خود دست کشید.
: «وخب ما اومدیم اینجا. منتظر ماندیم.»

استیون گفت: «ما تعجب کرد که تو اینقدر خوب
جنگید.»

آرام گفت: «پس هیچ چی در مورد فردی که...»
صورت زخمی گفت: «نمی دونیم. اگر هم می دونستیم،
نمی تونستیم بهتون بگیم. امیدوارم درک کنید.»
: «درک میکنم.»

آرام نفس عمیقی کشید. قطره اشکی از گوشه چشمش به
پایین سر خورد.

سر کتری مثل تویی بالا و پایین می رفت و آب از لابلای
این بالا و پایین پریدن، به پایین شره می کرد و روی آتش
می ریخت.

: «ما اغلب مشتری هامونو نمی شناسیم کسایی که به ما کار
میدن، بیشتر مواقع خودشون خلاف کارن یا کاری که به ما
میدن قانونی نیس. واسه همین ما زیاد مشتری هامونو
نمی شناسیم. این جور واسه خود مشتری هامون بهتره. و
گاهی واسه ما هم.»

آرام ساکت بود. دهانش تلخ شده بود. ته دلش بغض
سنگینی حس می کرد شبیه بیدار شدن تنها در غروب یک
روز جمعه. خیلی نزدیک بود. اما...

: «حالت خوبه آرام؟»

فکر کرد: «یوسف.»

لبخند زد. یوسف آنجا بود. هنوز. مثل همیشه و آرام، تنها نبود. یک نفر با او بود. چهره اش باز شد. گفت: «خیلی خوبم.»

فریاد زد: «خب انگار چای آماده اس.»

آرام برخاست. استکان چای و یک قند برداشت. درحالی که به استکان چای خود فوت می کرد، از آن سه مرد فاصله گرفت. باغ در غروب سرخ، غرق شده بود.

آرام در میان درختان باغ به راه خود ادامه داد. هوای خنک و معطر غروب را که بین درخت ها پراکنده بود، مزه مزه می کرد. از کنار سگ گذشت. حالا خورشید پایین تر رفته بود و سرخی درختان باغ، به تهرنگی از سیاهی آغاز شب تبدیل شده بود. درختان با سابه های اطرافشان در آن محیط

پر از سکوت، انگار برای نیایش شبانه‌شان، شاخه‌های
خود را به سوی آسمان گرفته بودند.

آرام کنار درختی نشست و به آن تکیه داد. استکان چای و
قندها را روی علف‌های کنار خود گذاشت. نفس عمیقی
کشید. خنکای مطبوعی پر از عطر علف‌های خیس باغ،
ریه‌هایش را پر کرد.

پر از احساسات متناقض بود. به دنبال جاوید بود و حالا
که باز هم رد او را گم کرده بود، ناراحت نبود. : «همین؟
ناراحت نیستم؟»

در مورد احساس عجیبی که امروز در خانه به او دس داده
بود، فکر کرد. حس عجیب آسایش و آسودگی خیال.
حس رهایی. این آسودگی و آرامشی که بعد از سال‌ها
نصیبش شده بود، به نحو عجیبی خواستنی بود برایش.

اما...: « انتقامم چی میشه؟ پدرم؟ مادرم؟ برادرم؟ »

اخم کرد. خورشید در پشت کوه‌ها مخفی شده بود و اکنون

باغ، پرشده بود از سایه روشن‌های وهم انگیز و

نامشخص. نور آتشی که آن سوی باغ روشن بود، خودش

را تا جلوی پای او می‌کشاند. بین درخت‌ها، پیچ و تاب

می‌خورد و انگار با سایه‌ها قایم باشک بازی می‌کرد. بر

سطح زبر درختان می‌نشست و روی برگ‌ها و رجه

وورجه می‌کرد. هوا پر از عطر ملایم شب روستا بود.

صدای قدم‌های آشنایی به گوشش رسید.

: « آرام. »

صدای یوسف گوش‌های آرام را پر کرد از موسیقی.

: « اینجا نشستی؟ »

آرام کمی کنار رفت تا یوسف کنارش بنشیند. گرمای بدن
یوسف را کنار خود حس کرد.

یوسف گفت: «ناراحتی؟»

آرام لبخند زد. دوست داشت سر روی شانه او بگذارد و
بخوابد. خسته نبود اما. فقط دلش میخواست از این حس
آسودگی خاطر حسابی استفاده کند. گفت: «باید باشم
ولی...»

: «ولی چی؟»

آن سوی باغ، کنار آتش، صورت زخمی با صدای بلند
شروع کرد به خندیدن.

: «ولی نیستم.»

: «این حالت خوبه یا بد؟»

آرام نفس خود را با گفتن "نمی‌دونم" بیرون داد.

تاریکی. درختان. هیولاهایی که در تاریکی پنهان شده بودند. بازی نور و سایه.

: « پر از احساسات مختلفم. صبح خوشحال بودم که جاوید گم و گور شده. الان که باز هم ردش رو ندارم، یک آن ناراحت شدم. از این فکر که ممکنه راحت و آسوده باشه ناراحت شدم و همزمان خوشحال هم شدم که باز هم برمیگردم به زندگی ساکن خودم.»

یوسف در تاریکی دست خود را روی دست آرام_که روی زمین ستون بدن شده بود_ گذاشت. وجود آرام پر از گرما شد. پر از حس سوختن.

یوسف گفت: « بهتر نیست ذهنتو از این فکرهای

مختلف خالی کنی؟ گاهی باید نقشه کشیدن رو رها کرد.

@shahredoftedoo

گاهی باید فقط منتظر شد تا خود موقعیت بگه چه کار کنیم.»

: « الان توی این موقعیتیم آیا؟ »

: « الان توی این موقعیتیم. »

یوسف پاهای خود را دراز کرد. از لابلای شاخه‌های درختان صدای پر زدن به گوش رسید. سگ برخاست و چند بار پارس کرد.

: « الانم باید همین کارو بکنیم. صبر کنیم. ببینیم چی پیش میاد. »

یوسف برخاست. دست خود را دراز کرد. آرام دست او را گرفت و برخاست.

یوسف گفت: « بریم به صاحب‌خونه‌هامون ی سر بزنیم که بعدش وقت رفته. »

در کنار هم از میان درخت‌هایی که در تاریکی پنهان شده بودند، گذشتند. آن‌سوی باغ، دو مرد در کنار آتش نشسته بودند. صورت‌هایشان در تاریک و روشن شب و آتش نامشخص و گنگ بود. کنار آتش، کتری به سنگ بزرگی تکیه داده بود. عطر چای آتیشی فضا را پر کرده بود. آرام گفت: «این دو تا هم خیلی خنده دارن.»

یوسف گفت: «این‌ها هم مثل قصاب جزو دوست‌هات شدن.»

: «آره. اینم از ویژگی‌های مثبت سفرمونه.»

زغال‌های سرخ در نور زرد آتش، لایه لایه می‌شدند.

پوست می‌انداختند. آتش درونشان پس ازین پوست

اندازی، لحظه‌ای مثل نگینی سرخ می‌درخشید و بعد در

پس نور زرد آتش، این نگین سرخ، آهسته و آرام،

خاموش می‌شد.

یک نفر، در یک استکان بزرگ، چای ریخت. صدای
وسوسه‌انگیز ریختن چای در استکان، وجود یک نفر را پر
از شادی کرد. یک نفر قندی برداشت و در دهان گذاشت.
چوبی با صدای تق خفه‌ای در آتش ترکید. اخگرهای زرد
آتش به هوا پرتاب شدند. یک نفر چوبی برداشت و برای
بار هزارم، زغال‌ها و چوب‌های در حال سوختن را
جابه‌جا کرد. یک نفر در نور رقصان آتش، به آسمان
بی‌پایان شب نگاه کرد.

پروانه، در تاریکی، روی گلی نشست. بال‌هایش را به دو
طرف باز کرد. نسیم سبک شبانه او را به رفتن تشویق
می‌کرد. اما...

وحشی

@shahreqoftegoo

شب، با تمام سکوت شکننده‌اش روی روستا پهن شده
بود. هر چهار نفر از باغ خارج شدند. نسیم ملایم و
دل‌انگیزی می‌وزید.

استیون گفت: «ما شاد شد.»

آرام سری تکان داد و گفت: «من هم خیلی خوشحال
شدم.»

صورت زخمی گفت: «امیدوارم هر جا هستین موفق
باشین.»

لبخند زد. دندان‌هایش در تاریک روشن غروب، درخشیدند.

آرام گفت: «حتما به دیدنمون بیاین.»

استیون دستی بر شانه یوسف گذاشت و گفت: «دوست
خوب.»

یوسف پشت فرمان نشست. سویچ را پیچاند. پیکان غرید.
صدایش انگار بین درخت‌های ایستاده در تاریکی
بی‌نهایت شب پخش شد. انگار سکوت کل روستا را
شکست. در جایی دور، سگی پارس کرد. دوستون نور
، تاریکی را شکافتند. پیکان به راه افتاد. آرام موقع دور
شدن دستی تکان داد. مردها دست تکان دادند. عطر
خوش درخت‌های باغ‌های اطراف وارد ماشین شد.

یوسف گفت: «بریم خونه خاله سرور؟»

آرام گفت: «نه. برو کنار چشمه.»

: «چرا اخه؟ خاله گفت منتظر مونه.»

: «ممکنه کسی تعقیبمون کرده باشه. نمی‌خوام ریسک

کنم و اتفاقی واسه خاله بیفته. کافیه یکی از افراد جاوید،

ما رو ببینه که میریم خونه خاله سرور.»

پیکان در پستی و بلندی‌های مسیر به شدت تکان می‌خورد.
روستا، در سکوت شکننده‌ای فرو رفته بود. خانه‌ها در
تاریکی کز کرده بودند. سقف‌های گنبدی‌شان مانند
راهزنانی بودند که در کمین کاروانی بخت برگشته کمین
کرده باشند. سایه‌هایی قوز کرده در تاریکی. تاریکی
کوچه‌ها با نور زردی که از پنجره‌های چوبی خانه‌ها به
بیرون می‌ریخت، چرک می‌شد.

کوه بلندی که انگار سر بر آسمان شب داده بود زیر نور
سرد ماه، تاریکی بی‌نهایت غلیظی بود که بر دل سیاه
شب، سنجاق شده بود. پیکان کنار چشمه متوقف شد.
صدای قل‌قل چشمه سکوت سبک آن‌جا را می‌شکست.
نور ماه که روی امواج کوچک رود می‌افتاد، می‌شکست
و با سایه‌های غلیظ محیط درهم می‌آمیخت. سایه‌هایی مبهم

@shahreogfteqoo

و ناشناخته بر امواج کوچک رود سوار بودند و با
پرتوهای سرد نور ماه، جدال می کردند.

یوسف گفت: «خیلی ساکته.»

آرام پرسید: «پایه ای امشبو همین جا بمونیم. کنار
چشمه.»

یوسف از پیکان فاصله گرفت و به سمت چشمه
رفت: «چرا که نه؟ من با تو تا خود جهنم میام.»
: «ممنونم یوسف.»

یوسف کنار چشمه دست به سینه ایستاد.

آرام گفت: «زیرانداز داریم. واسه خواب هم می تونیم
بریم داخل پیکان.»

یوسف جواب داد: «من موافقم. اگه تو راحت باشی.»
: «من راحتم.»

هر دو بع جریان رویایی آب خیره شدند. تصویر ماه سوار
بر امواج کوچک رود، هزاران بار می شکست و تکرار
می شد.

: «ازت ممنونم یوسف. گرچه خوب موقعی رسیدی»

لبخند زد. کنار یوسف دست به سینه ایستاد. به سایه غلتان
در آب خودش خیره شد.

یوسف با دلخوری گفت: «کارت خیلی اشتباه بود.»

یوسف لحن تندی داشت. آرام گفت: «می دونم.»

: «چرا؟ تنها رفتی باغ حاوید؟»

: «نمی خواستم تو توی این درگیری باشی.»

یوسف با ناراحتی سرخود را تکان داد و گفت: «من که از

اول باهات درگیر این کار بودم دختر.»

آرام، مثل دختر دبستانی‌ها سرش را پایین انداخت و گفت: «معذرت.» دستی به چسب زخم روی پیشانی خود کشید. نسیم خنکی از سطح آب برمی‌خاست و در تاریکی غلیظ اطراف پخش می‌شد.

یوسف به تلخی سری تکان داد. خم شد. کفش‌های خود را درآورد و شلوار خود را بالا زد. به آهستگی وارد آب شد.

آرام با لحنی آهسته گفت: «منم پیام؟»

آن طرف درختی که دفعه پیش زیرش نشسته بودند، روی زمین، سایه انداخته بود. طرحی ترسناک از شبیحی در تاریکی. شبیحی که با هر وزش باد، تکان می‌خورد. یوسف چند قدم که در آب چشمه جلو رفت، ایستاد. چرخید. چهره‌اش پر از سایه‌روشن بود.

: «تو خیلی قوی هستی آرام. خیلی. ولی فک کن اگه اونا
بیشتر بودن و یا اتفاقی واست می افتاد یا کلکی سوار
می کردند، چی می شد؟»

آرام در حاشیه رود به راه افتاد. نسیم خنکی که از روی
آب برمی خاست، بدنش را نوازش می کرد.
: «حالا که اتفاقی نیفتاده.»

یوسف با لحنی سرزنش آمیز گفت: «چون این دو تا
آدم های خشنی بودند اما کلک تو کارشون نبود. نگو حالا
که اتفاق نیفتاده. اتفاق هر لحظه ممکنه بیفته.»
یوسف برگشت. داخل آب به راهش ادامه داد.
آرام گفت: «حالا ناراحت نباش دیگه.»
: «ناراحت نیستم.»

: «معلومه ناراحتی. خب توی باغ دعوام می کردی.
نمی داشتی تو دلت بمونه.»

یوسف دست به کمر ایستاد. بدون اینکه برگردد
گفت: «حق دارم ناراحت باشم.»

: «می دونم.» جیرجیرکی در تاریکی شب می خواند.

یوسف دوباره به راه افتاد. آرام دادزد: «با توام ها.»

یوسف ایستاد. در تاریکی شب، امواج دور پایش
می شکستند. پاهایش را خیس می کردند.

: «فقط قول بده تکرار نکنی این کارتو.»

آرام با شادی دستهای خود رابه هم کوید و گفت: «قول
میدم.»

یوسف گفت: «واقعا؟»

آرام سر تکان داد.

: «حالا کفش هاتو درار.»

آرام کفش هایش را درآورد. شلوارش را بالا زد. مانتوی
خود را جمع کرد. یوسف دست دراز کرد. آرام دست او
را گرفت. آرام به آهستگی پا در آب گذاشت. سرمای
کم رنگ آب، همراه با یک خوشی شیرین و دلچسب، تمام
وجودش را پر کرد.

جاوید در تاریکی شب، از در مرغداری خارج شد. با
قدم‌هایی آهسته از کنار در وروری گذشت و به بیرون
پا گذاشت. دشت تا بی نهایت در تاریکی شب،
پهن شده بود. تا چشم کار می کرد، سیاهی شب بود که
انگار از دل زمین می جوشید. جاوید به آسمان نگاه کرد. به
ماه که در سکوت، نظاره گر زمین بود.

: «آرام. آرام.»

با پایش به سنگ کوچکی ضربه زد. سنگ در تاریکی به گوشه‌ای پرتاب شد. در آن سوی دشت، خیلی دور، حتی دورتر از تمام تخیلات جاوید، ستون نوری ظاهر شد. جاوید گامی جلورفت. ستون نور، با حرکاتی نامنظم نزدیک می‌شد. جایی نزدیک همانجا_ نه چندان دور و نه چندان نزدیک_ جیرجیرکی لای بوته‌ای می‌خواند. ستون نور نزدیک و نزدیک‌تر شد. موش صحرایی بزرگی از لانه‌اش بیرون آمد. در تاریکی به اطراف نگاه کرد.

ماشین در چند متری در مرغداری متوقف شد. عماد به سرعت پایین‌پرید. جاوید پرسید: «آوردینش؟»
افشار از در دیگر ماشین پیاده شد. عماد به طرف صندوق عقب رفت و گفت: «مگه میشه نیاریمش داداش؟»

دو مرد ناشناس هم از ماشین خارج شدند. عماد در تاریکی در صندوق عقب را باز کرد. جاوید می‌توانست صدای خفه ناله‌ای را بشنود. گفت: «صدمه که نزدین بهش؟»

افشار جلو آمد: «نه. البته اگه بیشتر مقاومت می‌کرد ممکن بود صدمه بینه. وقتی بچه‌های اون گروه تحویلش دادن کمی حماقت کرد.»

عماد دست توی صندوق برد و به زحمت چیزی را از آن بیرون آورد. هیکل یک انسان در تاریکی دیده می‌شد.

: «خب این کاکا غلامه؟»

افشار گف: «خود ناکسشه.»

جاوید سر تکان داد و به داخل مرغداری برگشت. یک ساختمان قدیمی بزرگ با سقفی ایرانی پوش که هنوز

بوی مرغ از اطرافش حس می‌شد و چند لامپ بزرگ که

فضای دم کرده آن جا را با نور زرد کثیفشان روشن
می کردند. کیان گوشه‌ای روی جعبه کوچکی نشسته بود.

عماد و افشار در حالی که کاکاغلام را به جلو هل
می دادند، وارد شدند. دو مرد دیگر هم بیرون مرغداری
ایستادند.

جاوید وسط مرغداری_دست به سینه_ایستاد. عماد
کاکاغلام را هل داد. کاکاغلام با شدت به جلو
پرتاب شد. چند قدم نامتعادل برداشت و جلوی جاوید
ایستاد.

کاکاغلام حدودا شصت ساله بود. صورتی سیاه سوخته
داشت و پوستی نازک و پرچین و چروک که باعث می شد

مسن تر از آنچه بود به نظر برسد. قدی کوتاه داشت و
شانه‌هایی پهن.

: «خب کاکا.»

جاوید لبخند زد. کاکا غلام گفت: «از من
چی می‌خواین؟» نگاه پر از خشمش را به جاوید دوخت.
: «ما یک امانتی پیش تو داریم.»

: «امانتی؟»

: «آره. بهتره خودتو به اون راه نذنی ما رو هم احمق
جلوه ندی.»

کاکا غلام نفس عمیقی کشید: «من امانتی ندارم پیش
کسی.»

دست جاوید روی شانه او قرار گرفت. کاکا غلام خواست
عقب برود که عماد از پشت سر او را نگه داشت. دست

جاوید کمی به سمت گردن کاکاغلام رفت و بعد یقه
پیراهن او را کنارزد. نخ‌ی سبزرنگ از گردن کاکاغلام
آویزان بود. دست جاوید که به نخ خورد، کاکاغلام تلاش
کرد از او دور شود اما عماد دوباره او را نگه داشت.
جاوید نخ را گرفت و بالا آورد. یک سکه درشت زردرنگ
به انتهای نخ آویزان بود. کیان با دیدن سکه
جلوآمد: «طلاست؟»

جاوید به شدت نخ را کشید. کاکاغلام ناله‌ای کرد. تکان
خورد.

: «اینم امانتی مون کاکاغلام. حالا وقتشه بهمون بگی بقیه
این امانتی کجاست.»

: «نمی‌دونم چی میگین. اصلا شما کی هستین؟ به چه
جراتی...»

جاوید با تکان سر به کیان اشاره کرد. کیان گامی جلو آمد
وبا مشتش به فک کاکاغلام کوبید.

کاکاغلام به هوا پرتاب شد. توی هوا چرخید و به زمین
کوبیده شد. با صدای بلندی جیغ کشید. جاوید به آهستگی
به سمت در خروجی رفت. وارد تاریکی شد. دو مرد
ناشناس کناری ایستاده بودند. جاوید با سر به مردها
اشاره کرد. مردها وارد مرغداری شدند. جاوید بیرون رفت.
در تاریکی ایستاد. سیگاری از جیب درآورد و آنرا
روشن کرد. دشت. شب. بوی خوش خاک و گیاه و گرما
: «آرام. آرام. تو کجایی الان دختر.»

دود سیگار تا عمق وجودش را تلخ کرد. لبخندی زد. به

آسمان نگاه کرد. به ماهی که بی خیال می درخشید.

کاکا غلام را ایستاده به ستونی بستند. عماد روبه روی او ایستاد. چشمان وحشی کاکا غلام روی صورت او قفل شده بود. عماد لبخندی زد. دستی به موهای خود کشید. به هزاران سایه‌ای که در نور زرد لامپ‌ها به این سو و آن سو می‌رفتند، نگاه کرد. کاکا غلام نفس عمیقی کشید. عماد دور زد و از کنار کیان و افشار و آن دو مرد دیگر رد شد. در تاریکی از یاد رفته یکی از گوشه‌های مرغداری، روی زمین نشست. با دست شروع به گشتن کرد و بعد از چند لحظه برخاست. قیچی فلزبری بزرگی در دستش ظاهر شد. با لبخندی بر لب برگشت. کیان و افشار عقب رفتند. عماد گفت: «خب دوست عزیز.» روبه روی کاکا غلام ایستاد و قیچی فلزبری را توی دست تکان داد. رنگ از چهره کاکا غلام پرید. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی

پر چروکش درخشیدند. عماد به پشت ستون رفت و دهانه قیچی را باز کرد. دستان طناب پیچ شده کاکاغلام به شدت برای رهایی از بند، تکان خوردند انگار می خواستند ستون را از جا بکنند.

بوی گرم و تند فضله مرغ فضا را پر کرده بود. سکوت. بیرون از مرغداری_در جایی خیلی دور_صدای فریاد شغالی به گوش رسید. انگار انسانی در حال گریستن بود. عماد چند بار دهنه قیچی را باز و بسته کرد. صدای تلک تلک باز و بسته شدن دهنه قیچی در سکوت عمیق مرغداری بارها تکرار شد.

عماد با سر به یکی از مردهای ناشناس اشاره کرد. مرد که روی صورتش را با چفیه ای پوشانده بود، دوان دوان خود را به عماد رساند.

عماد گفت: «انگشتش.»

انگشت‌های کاکاغلام میچ شده بودند. مرد دست روی انگشتان کاکاغلام گذاشت و انگشت سبابه او را باز کرد. عماد فوراً قیچی را دور بند اول انگشت کاکاغلام گذاشت و...

خرررررچ.....

تکه‌ای گوشت روی زمین افتاد. کاکاغلام فریاد زد.
صورتش از درد مچاله شده بود. افشار با دستمال بزرگی
جلوی دهان او را گرفت. خون از انگشت کاکاغلام به
روی لباس‌های عماد ریخت. یک نفر در تاریکی عوق زد.
عماد گفت: «انگشتشو ببند.»

جاوید به ماشین تکیه داده بود. پنجمین سیگارش را روشن کرد. از داخل مرغداری صدای ناله‌های کاکاغلام به گوش می‌رسید. به آسمان پر از ستاره نگاه کرد. از انتهای دشت، عطر خوش ترخ به مشام می‌رسید. جاوید نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را از آن عطر خوش و کمرنگ پر کرد.

: «جاوید؟»

: «بله آرام.»

آرام... آرام... آرام مثل آبی... مثل رویا... آرام یعنی زندگی.

: «من خیلی با خودم فکر کردم جاوید.»

: «چه فکری؟»

: «فکر که نه... ی جورایی نگرانم.»

: «نگران چی دختره؟»

آرام لبخند زد. صورتش پر از خنده شد: « وقتی بهم میگی

دختره از خوشحالی میخوام بال دربیارم.»

: «خنکول. خب حالا چرا نگرانی دختره؟»

: «می دونی که خیلی دوستت دارم؟»

: «خب منم دوستت دارم.»

: «همینه که نگرانم می کنه. اگه ی روز تو منو دوست

نداشته باشی، من چه کار کنم؟ چه خاکی سرم بریزم؟ یا

یک روز ترکم کنی، چی میشه؟»

: «دختره خنکول.»

: «نه. واقعا شوخی نمی کنم.»

: «بیخود نگرانی دختره.»

: «چطور؟»

: «چون من همیشه دوستت خواهم داشت.»

: «و؟»

: «و هیچ وقت تو رو ترک نمی کنم.»

: «بگو به جون تو!»

: «به جون تو.»

آرام- آرام مثل آبی آسمان، مثل نسیم خنک بهاری، مثل
یک رویای خوش- برای بار هزارم لبخند زد.

آرام ناگهان از خواب پرید. گرمش بود. خیس عرق شده
بود. صدایی شنیده بود فریادی. انگار. یا ناله ای. و حالا
فقط سکوت بود و نوای آرام رود. در تاریکی از پنجره
ماشین به بیرون نگاه کرد. رود بر بستر سیاه خود می غلتید

و صدای روح نوازش مثل زمزمه‌ای بر چشم‌های آرام
می‌نشست. یوسف بر کناره رود در حال قدم‌زدن بود.

آرام، در پیکان را باز کرد و پیاده شد. بدنش کرخت شده
بود. کمی خودش را کش و قوس داد. یوسف به سمت او
چرخید: «بیدار شدی که. نکنه خواب دیدی!»

آرام گفت: «نه. حس کردم ی صدایی شنیدم.»

: «با یکی از اهالی اینجا گپ می‌زدم.»

با دست به سمت روستا اشاره کرد. سایه‌ای فانوس به
دست در حال دور شدن بود.

آرام پرسید: «این وقت شب؟»

: «آره. نوبت آبشان بود.»

: «نوبت تویه یوسف. برو بخواب.»

یوسف کنار رود نشست. دست توی سیاهی رود برد و
مشتی آب به رنگ ماه و پرده شب برداشت به سمت آرام
پرتاب کرد.

آرام داد زد: «لوس.»

یوسف در حالی که به سمت ماشین می‌رفت، گفت: «
خواستم خوابت بپره.»
: «دیوونه.»

یوسف آهسته به طرف پیکان رفت. آرام زمزمه کرد: «
دوستت دارم.» صدایش بر زمزمه رود سوار شد و به
دوردست‌ها رفت.

یوسف پرسید: «چیزی گفتی؟»

آرام سر روی زانو گذاشت و گفت: «نه. خوب
بخوابی.»

داوود یک روز گفت:

« همه ما یک مرگ از زندگیمون طلبکاریم.

و یک عشق.

اولی رو شاید

دومی رو حتما.»

وحشی

پارت ۵۵

دود سیگار پیچ و تاب می خورد و در تاریکی شب

حل می شد. صدای فریاد کاکاغلام از داخل مرغداری به

گوش می رسید. ضجه هایی از ته دل. انگار

کاکا غلام می خواست با فریادهایش تمام اعضای داخل بدن خود را به بیرون بریزد. جاوید نچی گفت. پکی به سیگار زد و دود آن را به هوا فرستاد.

چند دقیقه بعد صدای فریاد قطع شد و سکوتی سنگین همه جا را فرا گرفت. افشار از دل روشنایی بیرون زد و به سمت جاوید آمد.

: «چی شد افشار.»

افشار گفت: «میگه می خواد حرف بزنه.»

جاوید سر تکان داد. سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پا لهش کرد. به سمت مرغداری برگشت.

کاکا غلام مثل تکه ای گوشت چرخ کرده زیر نور زرد لامپ های مرغداری روی زمین افتاده بود. سر و صورتش خونی بود. لاله گوش چپش بریده شده بود و انگشت سبابه دست چپش از بند اول قطع شده بود. کبان و عماد

و دو مرد بیگانه اطرافش ایستاده بودند . همه با دیدن
جاوید، از اطراف کاکاغلام دور شدند.

جاوید گفت: «خب. خب.»

روی پنجه‌های پا نشست و صورت غرق خون کاکاغلام
را نگاه کرد و گفت: «نه. نه. وحشی‌ها. چرا این کارو
کردین آخه. خدا رو خوش میاد؟ بین با پیرمرد چه کار
کردن. کثافتا آب بیارید که این بنده خدا دست و صورتشو
بشوره.»

یکی از مردها به سرعت دور شد.

: «کاکاغلام! من از طرف این وحشی‌ها ازت عذر
می‌خوام. ی مشت احمق دور منو گرفتن. بلندشو!»
زیر بازوی او را گرفت و بلندش کرد. کاکاغلام ناله‌ای کرد
و لنگ‌لنگان به راه افتاد. دست زخمی خود را بالا گرفت
و نگاهش کرد. پارچه دور دستش خونی‌لود شده بود.

انخم کرد. باریکه‌ای خون کنار لبش خشک شده بود.

جاوید گفت: «بیا اینجا! بیا روی این سکو بشین

!معذرت می‌خوام که جای بهتری نداریم.»

کاکا غلام نفس نفس می‌زد. صورتش پر خون

بود. لباس‌های کهنه‌اش به تنش پاره شده بودند و بدن

لاغرش در معرض دید قرار گرفته بود.

جاوید گفت: «خب کاکا غلام. می‌خوام واسه‌ام حرف

بزنی.»

کاکا غلام با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد

گفت: «چی بگم؟» بغض داشت. از پارچه خونالود دور

انگشتش، قطره‌ای خون بر زمین کثیف مرغداری افتاد.

جاوید گفت: «همه چیو.»

کاکا غلام با صدایی بغض آلود گفت: «حدودا یک سال پیش بود که گذرم افتاد به یال عباس.»

: «یال عباس کجاست غلام؟»

: «بهتون نشون میدم.» اخم کرد. میچ دست خود را محکم فشرد. صورتش در هم رفت.

جاوید گفت: «خب!» دست دراز کرد و دست زخمی کاکا غلام را به آهستگی در دست گرفت و شروع کرد به نوازش کردن آن.

: «اونجا یک زمانی یک روستا بود. از خیلی وقت پیش. میگن زمان مغولا مردم از ترس رفته بودند توی اون بخش کوه. اونجا که دوربرش کوه فراوونه. واسه امنیت خودشون.»

آب دهانش را روی زمین انداخت و گفت: «خب منم توی خرابه های اون روستا سه تا سکه یافتم.»

جاوید با مهربانی گفت: «خب. ماهم میخوایم جای
دقیقشو بهمون بگی. البته کاکا غلام! فک نکن من ادم
بدی‌ام. سهم تو محفوظه. خیالت تخت! اگه جای این گنج
رو بهمون بگی، سهم خوبی بهت میدیم.» لبخند پت و
پهنی زد. دستی به شانه کاکا غلام زد: «پس جای دقیقشو
بلدی؟»

کاکا غلام سری تکان داد.

جاوید پرسید: «می‌تونی ما رو ببری اونجا؟»
کاکا غلام دوباره سر تکان داد: «جایی رو که اون طلاها
رو یافتم، علامت‌گذاری کردم. همون حوالیه.»
جاوید با خوشحالی دست‌ها را به هم کوبید. برخاست.
سایه‌اش بر زمین افتاد. کاکا غلام دوباره میچ دست خود را
گرفت. جاوید داد زد: «دستمال بیارین واسمون!»

دوباره در سکوت تاریک دشت، سیگاری روشن کرد. شعله
رقصان کبریت، روی زمین سایه انداخت و تا دوردست‌ها
پهن شد.

عماد در تاریکی جلو آمد: «خب داداش! چکار کنیم؟»

جاوید پکی عمیق به سیگار زد و دود آن را به هوا
فرستاد: «باید در سریع‌ترین زمان ممکن بریم به محلی
که بهمون آدرس داد.»

: پس باید بچه‌ها رو واسه این کار پیدا کنم.

جاوید دست روی شانه عماد گذاشت و گفت: «فقط
سعی کن کسایی رو پیدا کنی که خیلی کم از ماجرا خبر
داشته باشن و سعی کن فقط افراد مورد اعتمادمون مسلح
باشن. نمی‌خوام جز از سمت آرام از سمت دیگه نگران
باشم.»

: «حتما»

جاوید تاکید کرد: «می‌خوام افراد خیلی زود اونجا باشن همه.»

: «سه روز دیگه خوبه؟»

جاوید به سمت او چرخید. چشمانش در تاریکی گشاد شدند. دود سیگار را به سمت عماد فرستاد: «سه روز دیگه؟ یک ماشین کشتار داره دنبالمون می‌کنه. وقت نداریم. کافیه گیرش بیفتیم تا ازمون کباب آدمیزاد درست کنه. اونوقت تو میگی سه روز دیگه؟»

آن‌سو، افشار در چهارچوب در ورودی مرغداری ایستاد. سایه اش به میان تاریکی افتاد.

عماد گفت: «خب تا مقدمات کار رو فراهم کنیم طول می‌کشه.»

جاوید گفت: «دیره. خیلی دیر. تو نمی‌دونی کی دنبالمونه.»

: « به نظرم داری این دختر و بزرگ می کنی واسمون. »

جاوید نچ کشیده‌ای گفت. نفس عمیقی بیرون داد. در سکوت شب، در فاصله‌ای دور، روباهی از لانه‌اش بیرون آمد.

جاوید گفت: « این حرفو میگی چون نمی شناسیش. اگر می شناختی همین امشب کارت رو شروع می کردی. »

عماد گفت: « خب بگو کی کارمون رو شروع کنیم. »

جاوید گفت: « وقتی میگم سریع ترین زمان ممکن یعنی چی به نظرت؟ »

عماد با شک پرسید: « همین الان؟ »

جاوید سری تکان داد. لبخندی بر لب آورد.

عماد گفت: « کار سخته. »

جاوید گفت: « ولی ممکنه. »

عماد گفت: « حلش می کنم داداش. صبحونه رو توی یال
عباس می خوری.»

جاوید با خوشحالی گفت: « از همین اخلاقت خوشم
میاد.»

فریادی از خوشحالی سر داد.

: «آرام!»

آرام به آهستگی چشم های خود را باز کرد. نور تند
خورشید که از شیشه جلوی پیکان رد می شد به صورتش
زد. خودش را کش و قوسی داد. بدنش گرفته بود.
: « خیلی خوابیدم انگار. نوبت خواب تو بود.»

یوسف جواب داد: « مهم نیس.»

از جایی صدای بعبع تیز گوسفندان به گوش می‌رسید.

آرام، به آهستگی از پیکان پیاده شد.

: «برنامه مون چیه یوسف؟»

: «اول شستن دست و صورت.»

آرام لبخند زد. شالش را روی سر مرتب کرد. یوسف دست

او را گرفت و به سمت رود هدایتش کرد. آرام به شوخی

داد زد: «خوبه حالا یوسف. خودم میرم.»

یوسف دست او را کنار چشمه رها کرد.

: «برنامه بعدی مون اینه که ی سر به خاله سرور

بزنیم.»

آرام کنار چشمه نشست. دست‌ها را در آب سرد چشمه فرو

برد. آب سرد را به صورت زد. تمام وجودش لرزید.

: «خوبه. یک ساعتی میریم پیششون. بعد برمی‌گردیم.»

@shahreqoftedoo

: « کجا؟ »

: « خونه. »

: « خونه تو. »

آرام مشتی دیگر پر آب کرد و به صورت زد: « آره. »

: « جاوید چی میشه. نمی خوای دنبالش بگردی؟ »

آرام برخاست. نفس عمیقی کشید. کوه، همراه همیشگی
روستا، با صلابت آنجا نگاهشان می کرد.

: « دیگه مهم نیس. یوسف. ازین به بعد من دنبال اون
نمی گردم. »

یوسف حوله ای را به سمت آرام گرفت: « چرا نمی خوای
دنبالش بگردی؟ »

آرام حوله را گرفت: « نمی دونم. »

آب از صورتش روی یقه اش ریخته بود: راستش یوسف
این سفر علی‌رغم سخت بودنش، نتیجه خوبی واسم
داشت. یک دوست خوب پیدا کردم. یک نفر که تونست
آرامش رو برگردونه به زندگیم. آرامشی که سال‌ها بود
نداشتم. اون دوست خوب تویی.»

یوسف گفت: «چقدر خوشحالم کردی. منم از تو ممنونم
آرام. بعد از سال‌ها تنهایی، دوستی پیدا کردم که...»
بغض کرد. آب دهان خود را قورت داد. آرام لبخند پت و
پهنی زد و گفت: «الهی یوسف جانم.»

با همان صورت خیس، روبه‌روی یوسف ایستاد و
گفت: «از وقتی تو اومدی، زندگیم معنی پیدا کرده.»
صورت یوسف پر از لبخند شد. دست‌های آرام بالا آمدند
و دست‌های یوسف را گرفتند.

و باز کوچه‌های آشنای روستا. همان خانه‌های کاه‌گلی و
همان سقف‌های گنبدی. هوای گرم و خشک. عطر نان
تازه آمیخته با بوی تند و گرم هیزم. از پشت دیوار خانه‌ای
صدای سگی به گوش می‌رسید. همان کوچه‌های خلوت.
و آفتاب. روستا در زیر آفتاب پناه گرفته بود.

یوسف با خنده گفت: «این بار مطمئنم توی خونه خاله
دعواست.»

آرام بلند خندید: «دیوونه.»

یوسف به آهستگی در زد. صدای آشنای کودکانه‌ای به
گوش رسید: «بله.»

یوسف گفت: «همون دختر شیطونه اس.»

آرام با شادی گفت: «خودشه.»

کامیون بزرگی توی کوچه ظاهر شد و طوفانی از گرد و خاک را به هوا فرستاد. کل کوچه را طوفانی از خاک پر کرد. آرام در حالی که دور شدن آن را نگاه می کرد، گفت: «با این طوفان، حموم لازم شدیم.»

صدای بیچگانه ای داد زد: «کیه.»

آرام گفت: «باز کن.»

صدای بیچگانه گفت: «آخ جون خاله آرام.»

آرام عطر خوش چای را حس کرد. مزه گرم کره را زیر زبان چشید و طعم شادی آور ماست را مزه مزه کرد. هم زمان بوی خوش نان داغ، بر لب هایش گرمایی دلچسب ایجاد کرد.

سکوت. جاده. گرما. دشتی که سینه به سوی آسمان داده بود. پیکان سفیرکشان، بر سطح داغ جاده به پیش می‌رفت. آرام، فرمان را در دست گرفته بود. یوسف روی صندلی شاگرد نشسته بود. گفت: «کاش ناهار می‌موندیم.» آرام گفت: «خیلی تا ناهار مونده. میریم شهر رستوران.»

: «دعوت تو؟»

پیکان غرید. جاده در آن هوای گرم، مانند کوره‌ای حرارت تولید می‌کرد.

مدتی بود از خانه خاله سرور خارج شده بودند. حتی با پافشاری خاله، دعوت ناهار او را رد کرده بودند و اکنون در جاده مسیر خانه را در پیش گرفته بودند. هوا گرم بود و جاده زیر شلاق آفتاب در حال ذوب شدن بود.

یوسف گفت: «سرعتتو کم کن!»

آرام گفت: «چیزی شده؟»

موهایش زیر چنگال باد آشفته شده بود. شالش مانند

شلاقی پیچ و تاب می خورد.

یوسف گفت: «یادته بهم گفתי خوب تار می زنم.»

: «آره. یادمه.»

: «همین جاده فرعی رو می بینی؟ برو. من از یک نفر

مقداری طلب دارم. بجاش یک دوتار خوشگل داره ازش

برمی دارم.»

آرام ذوق زده دست ها را به هم کوبید: «عالیه. یادت باشه

من نفر اول هستم واسه شنیدن.»

یوسف گفت: «اصلا هدفم از تار زدن خودتی.»

آرام سرخ شد. گونه‌هایش گر گرفتند. لبخند زد.

پیکان سرعتش را کم کرد. راه خاکی باریکی جلوی‌شان
ظاهر شد که به جاده آسفالت می‌رسید و انگار غباری
کم‌رنگ از سطح قهوه‌ای آن به هوا برمی‌خاست.

پیکان روی جاده خاکی به راه افتاد. جاده خاکی بود.
سطح آن بر اثر سال‌ها رفت‌وآمد، سفت شده بود.
جاده، انگار تا بی‌نهایت، ادامه داشت. مانند ماری زیر نور
بی‌رحم آفتاب، پیچ‌وتاب می‌خورد و در افق به رشته
کوه‌های منظم و به‌هم‌پیوسته می‌رسید. در چند صد متری
جاده خاکی، مزارع تفتیده گندم در یک سمت جاده
خاکی، سر بر آورده بودند و خوشه‌های طلایی رنگشان،
زیر نور آفتاب، موج برمی‌داشتند.

آرام گفت: «چه رنگ قشنگی دارن کوه‌ها.»

طرح‌واره‌ای از رنگ‌های سبک و زیبا در فاصله‌ای دور، به
سینه آبی آسمان چسبیده بودند.

: «من عاشق این منظره‌ام. این کوه‌های رنگارنگ و
آسمون یک دست آبی. مثل تابلو نقاشیه»
: «دقیقا.»

یوسف از آینه ماشین به عقب نگاه کرد: «عجیبه.»
آرام نیم‌خیز شد. یوسف از آینه به عقب نگاه می‌کرد.
: «چی عجیب؟»

به عقب چرخید. گرد و خاکی کمرنگ از زیر لاستیک‌های
ماشین به هوا برمی‌خاست و مانند گردبادی در خود
می‌پیچید.

: «اون دور رو نگاه کن آرام!»

در فاصله‌ای دور، شب‌کمرنگ کامیونی دیده می‌شد.

: «این همون کامیون نیست که توی روستا دیدیم؟»

: «نمی‌دونم. همه کامیون‌ها مثل هم هستن.»

یوسف سری تکان داد.

: «نمی‌دونم. ولی غیرطبیعه»

: «چرا؟»

: «این جاده کامیون رو نیست.»

از پس گردوخاک پشت پیکان، شبخ کامیون هر لحظه
بزرگتر و پررنگ تر می‌شد.

: «سرعتتو کم کن! بذار رد بشه!»

آرام سرعت را کم کرد. کامیون پشت سرشان قرار گرفت.

لاستیک پیکان از راه خارج شد تا مسیر برای کامیون باز

شود. خود پیکان به شدت تکان خورد و آرام و یوسف را

بالا و پایین پرتاب کرد اما کامیون رد نشد. دماغه جلو

آمده‌اش، خیلی تهدید کننده به نظر می‌رسید. به طور
واضحی سرعتش زیاد شد.

آرام پیکان را بیشتر به کنار هدایت کرد. از آینه به عقب
نگاه کرد. یوسف گفت: «سه نفر داخل کامیون
هستن.»

لاستیک پیکان توی چاله‌ای افتاد و آن دو را به هوا پرتاب
کرد.

آرام گفت: «چه جاده بدی. استخونهام خرد شدند.»
لاستیک این بار داخل چاله بزرگتری افتاد. کامیون بوق زد.
صدای وحشتناکش گوش‌های آرام را پر کرد. تکان‌های
شدید بدنش را می‌آزرد. کامیون دوباره بوق کشید. طوفانی
از گرد و خاک از زیر لاستیک‌های بزرگش به هوا
برمی‌خاست و همچون فرشی در دشت اطراف پهن
می‌شد.

یوسف گفت: «نگرانم.»

دست‌های آرام دور فرمان قفل شده بودند. لرزش خفیفی
در پاهای خود حس می‌کرد. سنگی زیر لاستیک رفت.
یوسف چیزی گفت. کامیون بوق کشید..

نسیم، آهسته روی خوشه‌های گندم دست کشید. بین
ساقه‌ها بالا و پایین رفت. برخاک ترک خورده زمین، پیچ
و تاب خورد. ساقه‌های خشک گندم را تکان داد و به
صدای جغجغه مانندشان گوش کرد. عطر گرم خوشه‌ها را
بر پشت خود سوار کرد و در پهنه دشت آن را پخش کرد.

وحشی

پارت ۵۶

کامیون سرعت گرفت و خودش را به کنار پیکان رساند.

یوسف گفت: می‌خواه سبقت بگیره. سرعتتو کم کن

آرام گفت: «سرعتم ک..»

اولین ضربه شدید بود. آرام، از گوشه چشم، چرخ‌های

وحشی کامیون را دید که انگار درپیکان را دریدند.

درکسری از ثانیه، سمت چپ کامیون، باغرش فراوان به

بدنه پیکان کوبیده شد. در مانند کاغذی مچاله شد. ضربه

سنگین بود. یوسف فریاد زد. یک نفر توی سر آرام

فریاد زد. لاستیک‌های ماشین از جاده خاکی خارج شدند.

گرد و خاک زیادی به هوا رفت. آرام فرمان را پیچاند و

ماشین در جاده قرار گرفت. صدای هوهوی وحشتناکی از

اطراف به گوش می‌رسید.

کامیون کمی فاصله گرفت. داشت جیغ می کشید. هیاهو می کرد. می غرید. کمی فاصله گرفت تا ضربه بعدی را بزند. چرخ هایش... چرخ هایش تهدیدوار می چرخیدند و از آن ها فقط یک لکه سیاه رنگ دیده می شد. یوسف به صندلی چسبیده بود. آرام منتظر فریاد بعدی او بود.

کامیون جلو آمد... باشتاب... مانند شیری که در آخرین لحظه برای آوار شدن بر سر شکارش از مخیگاه خارج شود و... آرام با تمام قدرت، گاز را فشار داد. پیکان ناگهان به جلو پرتاب شد. ضربه ای که کامیون برای وارد کردن به پیکان وارد کرده بود، با سرعت گرفتن پیکان، به سپر پیکان وارد شد. یک صدای وحشتناک. شبیه پاره کردن فلز به گوش رسید. پیکان به شدت تکان خورد. تمام استخوان های آرام درهم میچاله شدند. پیکان مسیری منحنی را طی کرد. آرام از آینه بغل، سپر براق پیکان را

دید که بعد از چند بار به زمین کوبیده شدن، توی دشت گم شد. یوسف چیزی گفت. باد با شدت وارد ماشین می شد. شال آرام از سرش افتاده بود. آرام گاز را با شدت بیشتری فشار داد. پیکان جیغ کشید. به جلو پرتاب شد. جاده خاکی، آغوشش را برای نبرد آن دو خودرو، باز کرده بود.

یوسف زمزمه کرد: «گاز بده!»

باد می‌غرید و به صورتهایشان می‌کوبید. هیاهوی بی‌پایانش گوش‌های آرام را پر کرده بود. کامیون به سرعت ضربه دیگری به پشت پیکان کوبید. یوسف فریاد بلندی زد. به جلو پرتاب شدند. صدای خرد شدن و پاره شدن گوش‌های آرام را پر کرد. از آینه به عقب نگاه کرد و هیکل هیولاوار کامیون را دید. چراغ‌های گرد کامیون

مانند چشم هایی شیطانی می درخشیدند. صدای هوهوی
باد... پاهای آرام توی کفش ها می سوخت.

یوسف داد زد: «اون روبه رو گوداله.»

صدای یوسف در میان فریاد باد و صدای گاز دادن ماشین
گم شد. کامیون ضربه دیگری زد. به جلو پرتاب
شدند. شیشه عقب پیکان خرد شد. به گودال بزرگی که رو
به آسمان دهان باز کرده بود، رسیدند. لاستیک پیکان بر
لبه آن قرار گرفت. لبه های گودال فرو ریختند. لاستیک ها
چرخیدند و از کناره گودال رها شدند. موجی از خاک به
داخل گودال سرازیر شد. دوباره صدای پاره شدن فلز بدن
آرام را لرزاند. ضربه ای دیگر. موجی از گرما به داخل
ریخت. صدای بی پایان باد. غرش داغ موتورها. دشتی که
از هرسو، انگار می گریخت.

زمان، کش آمده بود. تلخ بود. مثل سیاهی. لاستیک پیکان
ناامیدانه دور خودش چرخید. ضربه آخر کامیون مانند
پتکی به پیکان کوبیده شد. تکانی شدید. تمام بدن آرام
مچاله شد. حس کرد که یک نفر فرمان را ازدست او گرفته
است. یوسف فریادی زد. پیکان از جاده خارج شد. موجی
از گرد و خاک از عقب به داخل پیکان ریخت. صدایی مانند
هوووووو و س گوش‌های آرام‌را آزد. فرمان را بدون
اختیار پیچاند.

گرد و خاک زیادی به هوا برخاست. فریادی عظیم به گوش
رسید. پیکان وارد خاکی شده بود. چرخ‌ها می‌غریدند. می
نالیدند. بر سطح دشت خش می‌انداختند. و بعد از طی یک
منحنی بزرگ در دشت_پیکان_آرام گرفت. سکوت.

دشت تاجایی که چشم کار می کرد، خالی بود. خالی
از هر چیزی و هر کسی.

چه مدت گذشت؟ یک ساعت. دو ساعت. آرام می دانست
که این همه وقت ندارد. جایی برای گیج شدن و
بی هوشی وجود نداشت دست هایش با خشم دور فرمان
قفل شدند. خودش را به زحمت بالا کشید. تمام بدنش
درد می کرد. از گوشه چشم دید که یوسف به سمت او خم
شد.

سر تکان داد.

: «خوبی آرام؟»

: «چیزی نیست... چیزی نیست. توی موقعیت های بدتر
هم بودم.»

: « سرگیجه دارم. »

: « سرت رو بزار روی داشبورد و تکون نخور. »

دستگیره را گرفت. آن رابه آرامی فشارداد. در با صدای خشکی باز شد. آرام با یک حرکت سریع خودش را به بیرون پرتاب کرد. تمام بدنش درد می کرد. دهانش مزه خون می داد. سعی کرد راست و محکم بایستد. پاهایش انگار نمی توانستند وزن او را تحمل کنند. در رابست و دست روی آینه بغل گذاشت. نفس عمیقی کشید.

کامیون_با همان حالت تهدیدوار_ کنار جاده متوقف شده بود. باد گرمی می وزید. آرام می توانست طرحی کمرنگ از کسی که داخل کامیون بود، ببیند. کسانی

نفس عمیقی کشید. دست ها را از آینه ماشین جدا کرد.

راست ایستاد. هوا گرم بود. افتاد.

سکوت.

صدای قدم‌هایی پرشتاب. آرام سعی کرد حدس بزند
مهاجمان چند نفرند. چشم‌ها را بست. می‌خواست
بخوابد. سنگین بود. استخوان‌هایش می‌سوختند.



صدایی کلفت گفت: «زنده‌اس؟»

صدایی دورگه گفت: «زود دست وپاشو ببندین ازین جا
دور بشیم.»

صدایی نازک گفت: «نمی‌خواد ببندینش. وقت گیره. الان
یکی سروکله‌اش پیدا میشه. بندازش داخل پیکان.»

صدای دورگه گفت: «ببندش. می‌گن خیلی خطرناکه.»

آرام لبخند زد. زمزمه کرد: «من خطرناکم؟»

صدای کلفت گفت: «حرف زد.»

صدای دورگه گفت: «خواب دیدی... کجا حرف

زد. بیهوشه

صدای نازک گفت: «فقط بجنبید ازینجا دور بشیم.»

دست‌هایی دور بدن آرام چرخیدند. حس کرد نیرویی مردانه او را رو به زمین چرخاند. خاک وارد دهانش شد. دست‌هایش به پشت پیچانده شدند. درد در تمام وجودش پیچید و بعد چیزی زبر دور میچ‌ها و پاهایش پیچید.

صدای کلفت گفت: «پسره رو چکار کنیم؟»

صدای دورگه گفت: «اونم بندازین عقب. دونفرمون با

پیکان میایم. نفر سوم کامیونو بیاره.»

دست‌هایی آرام او را بلند کردند. شالش روی گردنش

افتاده بود. دهانش تلخ بود. مزه خون و خاک می‌داد.

صدای باز شدن دری به گوش رسید. پرتاب شد. روی

صندلی افتاد.

چند قرن گذشت. جنبشی را اطراف خود حس کرد. و
بعد وزنی را روی خود حس کرد. از لای پلکهای بسته،
دید که بدن یوسف پایین صندلی‌ها افتاد.
سکوت.

چند قرن گذشت. پیکان غرید. آرام فکر کرد: «هنوز کار
می‌کنی رفیق؟»

صدای ناله‌ای از پایین صندلی شنید. یوسف
بود. آرام متوجه دست و پای بسته او شد و دلش گرفت.

یوسف زمزمه کرد: «تشنه‌ام.»

دهان آرام پر از خون و خاک بود. آرام مچ خود را حرکت داد. چشم‌های خود را بست. خوابید.

آرام فریاد زد. از ته دل. انگار بخواهد عمیق‌ترین ترس‌هایش را با فریاد به بیرون بالا بیاورد. ضربه‌ای به صورتش کوبیده شد. حس کرد سرش از گردنش جدا شده است. چشم باز کرد. داخل یک غار کوچک بودند. آب دهانش را که مزه خون می‌داد به بیرون تف کرد: «اه. لعنتی دردم او مد.»

با دست‌های بسته، انتهای یک غار_که نه. یک شکاف_ کوچک، کنار یوسفی که روی زمین مچاله شده بود، افتاده بود.

: « کدوم یک از شما سه تا بهم مشت زد؟ » دو رانو

روی زمین نشست.

آنها سه نفر بودند.

مرد قد بلند جلو آمد. چشمانی درشت

داشت: « چطور مگه؟ » صدایی کلفت و خشن داشت.

آرام به پشت سر او نگاه کرد. به پستی بلندی های زمین ، به

بوته های وحشی که به زمین خشک چنگ زده بودند.

: « خواستم وقتی دارم به حسابتون می رسم، تلافی کنم. »

صدای خنده بلندی به گوش رسید. مرد قد کوتاه و چاقی

جلو آمد. سرش کاملاً طاس بود و همین باعث می شد

گوش هایش بزرگ تر از آنچه بود به نظر برسد: « تو؟ تو

خانم خوشگله؟ »

یوسف با خشم تکان خورد. فریاد بلندی کشید. مرد طاس به سرعت جلوی دهان او را گرفت و پارچه‌ای در دهانش چپاند. یوسف با خشم به او نگاه کرد. سعی کرد بنشیند. نتوانست. چشمانش یک پارچه خون شدند. سر خود را تکان داد.

: «مگه جاوید بهتون نگفته که من کی هستم؟»

نفر سوم هم بالاخره جلو آمد. سری بزرگ داشت و بازوهای عضلانی. روی لب بالایش شکاف بزرگی دیده می‌شد. گفت: «ما بهش نمی‌گیم جاوید.»

آرام گفت: «می‌دونم....هکتور.»

: «اره. ولی واسه مردهات جایزه گذاشته»

جلو آمد. مرد طاس با چشم‌های سرخش به چشم‌های آرام خیره شده بود.

: « پس بهتون گفته من کی ام.»

مرد طاس گفت: « آره . گفته. ولی نگفته این جور لعبتی هستی. »

: «چی گفته پس.»

مرد قد بلند گفت: «گفته کاری کنیم تا مدتها نتونی راه بری.»

مرد طاس روبه روی آرام نشست. خودش را جابجا کرد و حسابی به آرام نزدیک شد. آرام بوی تند بدن او را حس کرد. مرد طاس گفت: «من بldم این کارو بکنم. کاری می کنم تا سالها نتونی راه بری خوشگل خانوم.»

آرام لبخندی زد. مرد لب زخمی گفت: «آهای. مواظب باش. هکتور گفته بکشیمش. هر چیز دیگه ای اتفاق بیفته شر میشه واسه ما»

مردطاس به سرعت از جا برخاست و روبه‌روی او ایستاد: «هکتور امشب دمشو میذاره روی کولشو از مرز رد میشه. دیگه هم جرات نمی‌کنه برگرده. ضمناً فقط ما سه تا اینجا هستیم. کی میخواد بهش بگه اینجا جی شده.» آرام گفت: «داره فرار می‌کنه؟»

مردطاس رو به او چرخید: «آره. هرچی این سال‌ها خودشو مخفی کرد، همین یکی دو هفته پیش پتاش ریخت روی آب.»

مرد قدبلند گفت: «امشب هم از یال عباس حرکت می‌کنه و از مرز رد میشه. بعدش مگه خدا اونو بیاره اینجا.» : «یال عباس کجاست؟»

لب زخمی گفت: نمی‌دونیم. فقط می‌دونیم افرادشو برده اونجا. بعد از همونجا از مرز ردش می‌کنن.»

یوسف دوباره نالید. بدن خود را تکان داد.

مردطاس گفت: «درکل قراره امشب از مرز بره بیرون و
»..

روبه روی آرام نشست. دستش را کنار گوش آرام برد و
طره‌ای از موهای او را کنار زد. آرام اخم کرد. مرد طاس
گفت: «اخم نکن عروسک! بهت نمیاد.»

لب زخمی گفت: «ولش کن. شر میشه واسمون.»

مردطاس گفت: «خفه شو ترسو.»

لب زخمی فحش داد. با عصبانیت جلو آمد و با لگد به
پهلوی مردطاس کوبید. مرد طاس به سرعت برخاست و
روبه روی او قرار گرفت. صورتش سرخ شده بود. رو در
روی هم ایستادند. دستان مرد طاس مشت شدند. آرام دو
زانو نشسته بود. یوسف هنوز نتوانسته بود بنشیند. آرام رو
به او لبخندی زد.

لب زخمی یقه او را گرفت و کشید. مشت مرد طاس بالا
آمد و با حالتی تهدید وار روبه روی لب زخمی قرار
گرفت. لب زخمی گفت: «جرات داری بزن.»

مرد طاس غرید: «مجبورم نکن.»

لب زخمی گفت: «جرات داری بزن.»

مرد قد بلند با خشم جلو آمد. بین آن دو قرار گرفت. با
دست هایش آن دو را از هم جدا کرد. داد زد: «بس
کنید!»

صورت زخمی نامتعادل عقب رفت. به دیواره غار خورد.
پوزخندی زد و گفت: «من کاریش ندارم.»

مرد طاس گفت: «معلومه.»

مرد قد بلند گفت: «با هر دو تا تونم.»

مرد طاس گفت: «چه تو بخوای چه نخوای این دختره
ی مدتی با منه. هر کی مخالفه هرّی» به بیرون غار اشاره
کرد.

یوسف دوباره غرید. صدایش به زحمت از لای پارچه‌ای
که در دهانش چپانده بودند، بیرون می‌آمد باد گرمی به
داخل می‌وزید. هوا بوی خاک داغ و تفتیده می‌داد.

لب‌زخمی گفت: «به رییس میگم.»

مرد طاس پوزخندی زد: «اگه پیداش کردی بگو.»

لب‌زخمی گفت: «یال عباس هرجا باشه، دور نیس.»

مرد طاس گفت: «تا تو پیداش کنی، رییس از مرز رد
شده. منم کار خودمو انجام دادم. تو می‌مونی و حسرت تا
آخر عمر.»

آرام سرفه‌ای کرد. مردها رو به او جر خیدند. آرام رو به
مرد طاس گفت: «آقای بی‌شرف. فکر نمی‌کنی بهتره در
این مورد با خودم مشورت کنی؟»

مرد طاس لبخندی زد و ردیف دندان‌های سفیدش نمایان
شدند: «تو در هر صورت مال منی خانم کوچولو.»
آرام گفت: «جرات داری دست‌هامو وا کن تا نشون بدم
کی مال کیه.»

مرد طاس خنده کوتاهی کرد و گفت: «تازه می‌خوام
محکم‌تر ببندمت.»

آرام سری کج کرد و گفت: «حق داری. چون می‌ترسی
مث بز.»

لب‌زخمی پوزخندی زد. مرد طاس رو به او با تحکم
گفت: «چته؟» مرد بلند قد دوباره آن دو را به سمت

خود خواند. حزی در گوش‌هایشان گفت. از بین
@shahredoftedoo

حرف‌های نامفهومش کلمه "خونسرد" به گوش آرام رسید.
مرد قد بلند دست پشت سر دو نفر دیگر گذاشت و به
طرف خروجی غار بردشان.

آرام زمزمه کرد: «یوسف!»

یوسف به زحمت با دهان بسته‌اش گفت: «حالم
خوبه.» آرام دست دراز کرد و پارچه را از دهان او
درآورد. یوسف نفس عمیقی کشید. گفت: «ممنون.
داشتم خفه می‌شدم.»

آرام دست روی بازوی او گذاشت و او را روی زمین
نشاند.

آن سه مرد در دهانه غار، ایستاده بودند. مرد قد بلند با
حالتی تهدید وار انگشتش را به سمت دو نفر دیگر تکان
می‌داد. هوا بوی خاک تفتیده می‌داد. در دور دست‌های
دشت، در آسمان آبی و بدون ابر، عقاب همچنان در حال

پرواز بود. در جایی خیلی دورتر، رشته کوهی به رنگ آبی
کدر و کمرنگی دیده می‌شد.

یوسف چند نفس عمیق دیگر کشید. مرد طاس بیرون غار،
این پا و آن پا کرد.

یوسف گفت: «دست درد نکنه داشتم خفه...»

با تعجب به آرام نگاه کرد. آرام لبخند زد. یوسف

گفت: «ولی دستای تو که...»

: «کارمون اینجا تمومه.»

یوسف با تعجب گفت: «هان؟»

آرام با خونسردی در حالی که نگاهش به بیرون غار بود

گفت: «ازشون بازجویی کردم. اطلاعات گرفتم. حالا

وقت رفته.»

یوسف با تعجب به او نگاه کرد. دست‌های آرام باز بودند.

: «اون کچله مال منه. دست بهش نزن.»

یوسف نالید: «چطور این کارو کردی؟»

آرام گفت: «بعدا یاد میدم بهت.»

برخاست. نامتعاذل راست ایستاد. لباس‌های خود را تکان

داد و گفت: «خب اقایون!»

صدایش در غار پیچید.

یوسف پرسید: «بهتر نبود دست و پای من و پاهای

خودتو باز می‌کردی اول.» با سر به پاهای طناب پیچ

شده آرام اشاره کرد.

مردها به سمت آن دو چرخیدند. نگاهشان پر از شگفتی

شد.

آرام لب‌های خود را کج کرد و گفت: «به نکته بسیار

مهمی اشاره کردی.»

یوسف سر تکان داد: «واقعا که!»

: «به کچله دست نمی زنی.»

مردها ناباورانه جلو آمدند.

یوسف گفت: «من که بسته هستم.»

آرام گفت: «باز هم به نکته بسیار مهمی اشاره کردی!»

مردها انگار که از خواب سنگینی برخاسته باشند

سرهایشان را تکان دادند، به سمت آرام دویدند.

عقاب، با چشمان تیزبینش کل دشت را زیر نظر داشت.

دشتی که همچون اقیانوسی تا بی نهایت پهن شده بود. در

آن گرمای میانه روز، که سایه ها از شدت گرما به زیر

سنگ ها و بوته ها می گریختند، سایه عقاب تهدیدکننده و

مرگبار، در آن بی کرانه داغ و خشک، جولان می داد.

عقاب، لای بوته خاری، متوجه حرکتی شد. خیلی نرم، سرشاخه‌های یک بوته خار بزرگ و خاک گرفته، تکان خوردند. یک حیوان بی دقت، پرنده‌ای گیج یا...

نه. ماری بود که در پناه سایه خار پناه گرفته بود. رنگ خاکی‌اش نمی‌توانست او را از چشم عقاب پنهان کند. عقاب به سرعت چرخید. به سمت پایین حمله کرد. بال‌هایش در دو طرف بدنش جمع شدند. و همچون نیزه‌ای که به دل زمین فرو رود، به پایین سرازیر شد. چنگال‌های قدرتمندش در یک آن بر زمین چنگ زدند و طوفانی از خاک به هوا فرستادند. موجی از جنبش بوته خار را تکان داد.. پنجه‌های عقاب دور مار قفل شدند و هم‌زمان نوک تیز عقاب، بر سر مار فرود آمد.

عقاب، دوباره اوج گرفت. چیزی همچون طناب از نوکش
آویزان بود. عقاب_آرام همچون قبل_ در پس زمینه آبی
کوه‌ها محو شد.

دوباره دشت آرام شده بود.

وحشی

پارت ۵۷

دشتی وسیع تا دوردست‌ها زیر پایشان بود. تابلویی
قهوه‌ای رنگ. وسیع و گسترده. و در دوردست‌ها مزارع
گندم. گستره‌ای از تلفیق رنگ‌های تند و داغ.

آرام پرسید: «می‌دونی یال عباس کجاست؟»

آن دو در دامنه‌ی تپه‌ای ایستاده بودند. در فاصله چند
متری شان، در پناه یک برجستگی بزرگ، دهانه غارشان

خمیازه‌ای بود کوچک رو به دشت. آرام می‌توانست شبخ
آن سه مرد را در تاریکی غار ببیند. مردها را با طناب‌هایی
که با آن آرام و یوسف را بسته بودند، به هم بسته بودند.
پایین تپه، پیکان و آن کامیون کنار هم پارک زیر آفتاب در
دشتی که تمام سایه‌ها پنهان شده بودند آرام گرفته بودند.
: « نه. من خودم مال این منطقه‌ام. ولی این‌ها هم چیزی
نمی‌دونن. ی جایی هست که میشه از مرز خارج شد. »
: « یعنی جاوید تا چند ساعت دیگه از مرز خارج
میشه؟ »

: « احتمالا. »

صدای زمزمه‌های خفه‌ای از داخل غار به گوش می‌رسید.
مارمولک سیاه‌رنگ بزرگی از لای سنگ بزرگی بیرون
جست. سرش به سرعت به چپ و راست چرخید. با

پاهایی که به نظر می‌رسید بیش از حد معمول از هم

فاصله دارند، به سرعت لای بوته بزرگی گم شد

: « باور می‌کنی یوسف عظم اصلا به جایی قد نمیده.

الان باید ناراحت باشم اما نیستم.»

یوسف گفت: «ببینم اینجا گوشی آنتن میده؟»

آرام یک موبایل از جیب مانتوی خود درآورد. به صفحه

بدون آنتن آن‌نگاه کرد.

: «نه. خبری از آنتن نیس.»

: «بهتره تا خود جاده برگردیم. اونجا آنتن هست.»

: «نقشه‌ای داری؟»

: «یا به عمو یحیی زنگ می‌زنیم یا به قصاب.»

: «فکر خوبیه.»

باد گرمی وزید. مشتی گرد و خاک را به صورت آرام و
یوسف پاشید.

آرام گفت: «ضمناً اون سه تا. لباساشونو دربیار
و بسوزون. با هر چی دارن داخل لباس هاشون.»

در سمت چپ پیکان کاملاً فرو رفته بود. یک شیار عمیق
هم از کنار همین گودشستگی دیده می شد که تا نزدیکی
صندوق عقب ادامه داشت. این شیار رنگ پیکان را برده
بود و شکاف هایی روی در پیکان ایجاد کرده بود. شیشه
عقب پیکان هم کاملاً فرو ریخته بود اما خرده شیشه ای
داخل پیکان دیده نمی شد.

آرام زمزمه کرد: «هی رفیق قدیمی! غصه نخوری ها!
خودم این خطها رو از روت پاک می کنم. درست می کنم
مثل روز اول»

آن سو، کامیون مانند هیولایی فلزی پارک شده بود. در چراغ‌هایش و آن پوزه گردش غروری عجیب دیده می‌شد.

: «خب بینم روشن میشی رفیق قدیمی.»

پشت فرمان نشست و سوئیچ را پیچاند. پیکان با غرش بلندی روشن شد. آرام با خوشحالی روی فرمان کوبید: «دمت گرم. می‌دونستم ناامیدم نمی‌کنی.»

بدون اینکه پیکان را خاموش کند، از آن پیاده شد. شیب تپه را به سمت آن غار کوچک بالا رفت. یوسف در دهانه غار ایستاده بود. باد گرمی که بر سطح دشت می‌وزید، موهای سیاهش را می‌آشفته. آرام در دهانه غار ایستاد. به سه مردی که با طناب به هم وصل بودند، نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و وارد غار شد.

: «خب دوستان!»

مرد طاس با وحشت به او نگاه کرد. لب زخمی سر به زیر انداخت.

آرام گفت: «انگار کارمون با هم تمومه. اگر هر کدوم از شما می دونه یال عباس کجاست، آزادش می کنم.»

لب زخمی گفت: «کسی نمی دونه. فقط رییس افرادشو جمع کرده و رفته اونجا. انگار می خواد از کشور خارج بشه.»

جوابی نشنید. رو به مرد طاس لبخند زد و گفت: «تو حرفی نداری؟»

پرنده‌ای از جلوی دهانه غار گذشت. آرام منتظر ماند.

جوابی نشنید. گفت: «دفعه بعد که می خوای مردانگیتو به رخ بکشی، بین با کی رو در رو هستی.»

مرد طاس سر به زیر انداخت.

آرام گفت: «لباس هاشون رو در آر. بعد بسوزون.»

آهسته از غار خارج شد. باد گرم به بدنش زد. شیب تپه را پایین رفت. پیکان هنوز روشن بود و آهسته می‌غرید. ده دقیقه بعد، یوسف دوان دوان سر رسید. خیس عرق شده بود. لبخندی بر لب داشت.

: «لختشون کردم.»

نفس نفس می‌زد.

: «سوزوندی.»

: «کاملاً.»

با دست به بالای تپه اشاره کرد. ستونی از دود، دور خود می‌پیچید و به آسمان می‌رفت.

یوسف خواست در را باز کند. در باز نشد.

: «باز نمیشه که.»

آرام گفت: «احتمالا بر اثر ضربه به سنگ‌های دور جاده،
گیر کرده.»

آرام از همانجا کناررفت و روی صندلی شاگرد
نشست: «بیا یوسف. تو رانندگی کن.»

دوباره به سر جاده اصلی رسیدند. آرام به گوشی موبایل
نگاه کرد: «آنتن می‌ده.»

هر دو پیاده شدند. آرام قفل صفحه را باز کرد و شماره
گرفت. صدای بوق در سکوت طولانی جاده پیچید.

دسته‌ای پرنده لابلای شاخه‌ها جشن گرفته بودند. صدای
بوق... صدای ممتد بوق... ماشینی به سرعت از جاده

گذشت. هوا گرم و تفتیده بود. در جایی دور، شبح درختی
تنها، در سینه دشت دیده می‌شد.

صدای قصاب خیلی بلند به گوش رسید: «بله؟»

آرام گفت: «سلام.»

قصاب با یک نوع شادی ساختگی گفت: «به به! خانم کم

پیدا. پیداش کردی؟»

آرام گفت: «نزدیکشیم.»

قصاب با خشم گفت: «نزدیک واسه ما فایده نداره.»

آرام گفت: «شما کجایی؟»

قصاب گفت: «تو سوراخ موش.»

آرام پوزخندی زد: «میگن رفته جایی به اسم یال عباس.»

می دونی کجاس؟»

قصاب پرسید: «یال عباس چیه؟»

آرام احساس گرما کرد. تشنه بود. لبخندی به یوسف زد و

گفت: «جایی که جاوید قراره از مرز خارج بشه.»

قصاب گفت: « من اسمشو نشنیدم تا حالا. ولی حدس می‌زنم مربوط به ماجرای اون طلاها باشه و اون مردی که پیداشون کرده بود»

آرام گفت: « نمی‌دونی چطور...»

قصاب شتابزده گفت: « صبر کن این پسره می‌گه....گفتی کجاس؟»

چند لحظه سکوت. صدای زمزمه‌ای. آرام و یوسف به بدنه پیکان تکیه دادند.

قصاب پرسید: الان کجایی؟

آرام گفت: سر جاده‌ای که به روستای یوسف...»

رو به یوسف پرسید: « اسم روستاتون چی بود؟

: « کلاته.»

آرام در گوشی گفت: « سر جاده کلاته‌ایم.»

صدای قصاب اوج گرفت: «نیم ساعت راه هست. خود
جاده رو ادامه بدین. یک کیلومتر جلوتر یک جاده خاکی
دیگه اس. همون رو ادامه بدین. بیست دقیقه که راهو ادامه
بدین می‌رسین به یک مسیل. از مسیل که رد بشین،
روبروتون یک رشته تپه است که دورتادور این منطقه رو
گرفته. کافیه از اولین تپه بری بالا. از اون بالا می‌تونن
روبرو رو ببینن. یک قسمت تپه‌های روبرو به رنگ سبز
تیره اس. اونجا در گویش یکی از روستاهای اطراف
معروفه به یال عباس. بقیه منطقه بهش میگن تپه سبز.
واسه همین من نشناختمش.»

آرام تشکر کرد.

قصاب گفت: «تنها یال عباس این منطقه همونجاست.

بین خانم. اونجا جایی نیس که کسی بخواد از مرز خارج

بشه. اونجا از مرز خیلی دوره.»

آرام پرسید: «پس ماجرا چیه؟»

قصاب گفت: «شک نکن رد طلاها رو پیدا کرده.»

آرام گفت: «ممنونم ازت.»

یوسف تن از پیکان جدا کرد. قصاب گفت: «خواهش.

فقط یادت باشه، نذاری در بره.»

آرام گفت: «چه کنیم؟»

یوسف گفت: «بریم دنبالش.»

آرام پرسید: «هنوزم با من میای؟»

: «شک داشتی؟»

آرام گفت: « نه. می شناسمت. »

یوسف گفت: « پس بریم. تو رانندگی کن. »

جهنم. جهنم. جهنم. جهنمی از خاک و غبار. پیکان
می غرید، می خروشید، جاده را می خراشید و پیش می رفت.
ستونی از گرد و خاک او را دنبال می کرد و دشت تا
دوردست ها، خشک و خالی، تفتیده و ترک خورده.
: «اگه خود جاوید اینجا باشه کارمون کمی مشکل
میشه. »

: «چطور؟»

: «ممکنه مسلح باشن.»

بیابان... بیابان... جهنم. پیکان می غرید. بالا و پایین می رفت.
به جلو خیز بر می داشت. گاه از جاده خارج می شد. گاه به

مانعی برمی خورد و راه خاکی مانند ماری تا بی نهایت
ادامه داشت. بوی گرم گرد و خاک بینی آرام را پر کرده
بود. یوسف محکم به صندلی تکیه داده بود.

مسیل جلوی راهشان ظاهر شد. آرام روی ترمز کوبید.
پیکان کنار صخره بزرگی متوقف شد. لاستیک هایش روی
زمین خط انداختند و گرد و خاک زیادی پشت سرشان به
هوا رفت. اینجا، جاده خاکی که سینه دشت را تا این نقطه
شکافته بود، ناگهان تمام می شد. آرام پیاده شد. هرم گرم
هوا به صورتش کوبید. جلو رویش سیلابرو بود. از جایی
دور در افق شروع می شد و در جایی دور، در افقی خیلی
دور، بین شبخ کوه هایی که وجودشان مانند یک خیال
مواج و گرم بود، تمام می شد. پیچ و تاب خورده بود و در
مسیر خود، شیاری عمیق به جا گذاشته بود. و آن سو،

دوباره تپه‌ها و کوه‌هایی کم ارتفاع قد برافراشته بودند و با رنگ‌های گوناگونشان، چشم را دیوانه می‌کردند.

: «نمی‌دونم چرا ولی دعا می‌کنم جاوید این جا نباشه.»

: «جالبه آرام»

: «حس می‌کنم دلم می‌خواد الان خونه کوکب باشم.

واسم آبگوشت درست کنه. مٹ قدیم.»

حس کرد قطره اشکی گوشه چشمش را

می‌سوزاند. سکوت بود. دشت از هر سو، تا بی‌نهایت ادامه

داشت. در سکوتی که تا بی‌نهایت_ فرارتر از کوه‌هایی که

به افق تکیه داده بودند_ گسترده شده بود.

آرام در صندوق عقب را باز کرد. اول مانتوی خود را

درآورد و توی صندوق عقب انداخت. شال خود را از سر

درآورد. موهای بلندش را پشت سر جمع کرد. رو به یوسف لبخند زد. کلاه لبه‌داری به سر گذاشت.

«:اینو ببین یوسف.»

دو خنجر همانند از صندوق عقب در آورد. آنها را زیر نور خورشید گرفت و به تصویر خود در تیغه تیز و براقشان خیره شد. خنجرها حدودا بیست سانتی متر طول داشتند. روی تیغه‌شان شکاری زیبا حک شده بود. هر تیغه به دسته‌ای سیاه‌رنگ و براق می‌رسید.

: «چه خنجرهایی»

: «اینا روی استاد خیلی ماهر واسه من ساخت.»

سپس آن هارا به کنار شلوار خود وصل کرد. طناب بزرگی برداشت. آن را روی شانه انداخت.

: «دوربین کجایی؟»

یوسف خندید. دوربین را بین بقیه وسایل یافت. در صندوق عقب را بست. با گام‌هایی بلند به کناره مسیل رفتند. سطح مسیل حدوداً یک و نیم متر پایین‌تر از زمین بود و سطح آن از سنگ‌هایی که بر اثر گذر سیل گرد شده بودند، پوشیده شده بود. این سنگ‌های صاف و صیقل خورده، زیر نور خورشید همچون شعله‌هایی می‌درخشیدند. سکوت وحشتناک آن اطراف، انگار از افقی دور می‌آمد. در مسیل جاری می‌شد و در افق دور دست دیگر محو می‌شد.

آرام پرسید: «حاضری؟»

یوسف گفت: «هیچ وقت این اندازه حاضر نبودم.»

: «ممکنه جاوید اینجا باشه با افرادش.»

: چه بهتر.»

«ممکنه هر اتفاقی بیفته.»

: « من آماده‌ام. »

پایین پریدند.

وحشی

پارت ۵۸

از میان سنگ‌هایی که زیر پایشان را خالی می‌کردند، به راه افتادند. آفتاب بی‌رحمانه می‌تابید. سکوت.... سکوت.... هیچ صدایی نبود. نه سگی پارس می‌کرد. نه گله‌ای با هیاهوی خود از آن‌جا می‌گذشت. نه پیرمردی روستایی آواز خوان از کنارشان رد می‌شد. فقط سکوت بود و گرما. به لبه دیگر مسیل رسیدند. آرام دست بر سنگی گذاشت و خودش را بالا کشید. یوسف پشت سر او بود. شیب تپه را گرفتند و با گام‌هایی کوتاه بالا رفتند. پاهایشان انگار در آتش

می‌سوختند. آرام حس می‌کرد، سینه‌اش با خس خس

خفه‌ای بالا و پایین می‌رود. سعی می‌کرد آهسته و آرام به راه خود ادامه دهد. سنگی از زیر پایش نلغزد. به زمین نخورد. با خودش حرف نزند. آهسته و آرام در گرمای تندی که گردن‌هایشان را می‌سوزاند به نوک تپه رسیدند. خودشان را پشت صخره مثلث شکل بزرگی پنهان کردند. از گوشه صخره به روبرو خیره شدند.

بی‌نهایت کوه-زنجیروار در کنار یکدیگر-انگار نگاه آرام را پر کردند. صخره، کوه، شکاف، سنگ. بوی تند ترخ و آن روبرو، در شکافی که از برخورد دو کوه صخره‌ای ایجاد شده بود، سبزی پررنگی دیده می‌شد. زمین انگار در این قسمت، رنگ‌های قهوه‌ای خود را تمام کرده بود و تصمیم گرفته بود تنوعی به خرج دهد و هنرنمایی کند. دست

خلقت در میان آن همه رنگ خاکی، رنگ سبز تیره به کار
برده بود.

آرام، دوربین را درآورد. کمی از پناه صخره خارج شد.
: « مواظب باش آرام! »

دوربین روی قسمت سبزرنگ قرار گرفت: «چه رنگ
زیبایی! خب کجایی شما؟»

در آن قسمت، بدنه کوه به صورت یک لوزی بسیار بزرگ
از سنگ های سبز کوچک و بزرگی پوشیده شده بود. یک
درخت بزرگ در بالاترین قسمت آن زمین سبزرنگ
وجود داشت. در پایین، یک صخره بزرگ همچون هیولایی
عظیم آرام گرفته بود و کنار تک درختی که بر قسمتی از

کوه که مانند زمینی صاف و هموار بود، سایه انداخته بود. درخت، شاخه‌های نیمه‌جانش را رو به آسمان گرفته بود.

مردها، زیر آن درخت، بر همان زمین صاف دراز کشیده بودند.

آنجا بودند. سه نفر بودند. هر سه در سایه درخت دراز کشیده بودند و بار و بنه‌شان را کنار صخره بزرگ رها کرده بودند. آرام توانست دو تفنگ بزرگ را ببیند که به آن صخره تکیه داده بودند

: «کدومی جاوید؟»

لبخند زد. یوسف از پناه صخره سرک کشید: «دلت تنگ شده واسش؟»

آرام بدون اینکه چشم از دوربین بردارد گفت: «نه تنگ نشده.»

مردها سه نفر بودند.

: «سه نفرن یوسف. احتمالاً نگهبان هستند. فک نکنم جاوید بینشون باشه. فعلاً که هرسه تاشون زیر درخت خوابیدن.»

مردها_همه شان_صورت‌هایشان را پوشانده بودند.

یوسف گفت: «عجب نگهبانایی!»

آرام دوربین را چرخاند. هیچ جنبه دیگری دیده نمی‌شد.

به پشت صخره برگشتند. روبه‌روی هم ایستادند.

: «خب یوسف چه کنیم؟»

: «توبگو!»

: «ببین یوسف اونا سه نفرن ولی معلومه که بقیه یک
جای دیگه‌ن. پس من و تو نباید بی‌گدار به آب بزیم.»
نشست و بند کفش‌های خود را محکم کرد. در همان
حالت کلاه خود را روی سر محکم کرد. دستی به
خنجرهای دوسوی شلوارش برد: «اول خودمون رو به
بالای سر این سه نفر می‌رسونیم واسه تفنگ‌هاشون. چون
میریم جلو نمی‌خوام کسی پشت سرمون باشه»
یوسف سری تکان داد.

: «وقتی تفنگ‌هاشونو گرفتیم راهمونو ادامه میدیم.»

زمزمه کرد: «باید بالای سرشون ظاهر بشم.»

به سمت مسیری که آمده بودند، چرخیدند. بدنه کوه را
گرفتند و شروع کردند به پایین رفتن. از میان سنگ‌ها و
صخره‌ها پایین رفتند. سعی می‌کردند مسیرشان را به

آهستگی طی کنند. هوای گرم کارشان را سخت می‌کرد.

در راستای بدنه کوه راهشان را ادامه داد. باید به کوه مقابل می‌رسیدند و خودشان را هرجور شده به بالای سر آن گروه می‌رساند بدون اینکه جلب توجه کنند.

ایستادند. به اطراف نگاه کردند. کوه... کوه... دشت بی‌نهایت.... ترکیبی از رنگ‌ها و عطرها و صداها.

خلسه‌آور. کوهستانی بی‌پایان خالی از صدا. ابدیتی پر از سکوت دوره‌شان کرده بود.

حدوداً نیم ساعت طول کشید تا به نوک کوهی که مردها بر دامنه‌اش اتراق کرده بودند، برسند. و حالا مردها زیر پایشان بودند. در فاصله حدوداً صد متری. آرام گفت: «اینجا بمون و تا اشاره نکردم پایین نیا. دو نفری بریم پایین سروصد بیشتر میشه.»

یوسف به آرامی پشت صخره بزرگی پناه گرفت
و گفت: « منتظرم. »

آرام شروع کرد به پایین رفتن. می توانست مردها را ببیند
که خیلی آرام زیر سایه درخت دراز کشیده بودند. آرام از
پناه سنگها و صخرهها پایین رفت. نرم، آهسته، مانند راه
رفتن گربه. طوری که حتی سنگی از زیر پایش در نرود.

به صخره سبزرنگ بزرگی بر دامنه کوه جا خوش کرده
بود رسید. آن قسمت از کوه که سبز به نظر می رسید
درواقع از بی نهایت سنگهای ریز و درشت سبزرنگ
پوشیده شده بود. آرام پایین رفت. مردها همچنان خواب
بودند. آرام پایین تر رفت. حالا می توانست نفس کشیدن
مردها را هم به وضوح ببیند. کنار صخره بزرگ ایستاد.

مردها همچنان در آرامش دراز کشیده بودند و دو تفنگ
در سایه صخره بزرگ، انگار منتظر آرام بودند.

اسلحه‌ها را از سایه صخره برداشت. به پشت صخره رفت.
خودش را بالا کشید. بدنه سخت صخره را زیر کفش‌های
خود حس کرد. جلوتر رفت و در نزدیکترین حالت به
مردها روی صخره نشست.

: «خب اقایون!»

صدایش انگار در تمام کوه پیچید. مردها به سرعت برق از
جایشان برخاستند.

سه مرد قوی هیکل و قد بلند با چهره‌هایی آفتاب سوخته
و پوستی کشیده جلوی آرام ایستادند. درنگاه همه‌شان
تعجب موج می‌زد. انگار با خودشان فکر می‌کردند: «
عجب نگهبانی دادیم.»

آرام روی صخره نشست. طوری که پاهایش از کناره
صخره آویزان بود. مردها هنوز گیج بودند.

یکی از مردها به خودش آمد. جلو آمد. آرام دقیق نگاهش
کرد. مرد قد بلندی داشت و دماغی که انگار بر اثر ضربه
شکسته بود

آرام پرسید: «جاوید کجاست؟»

دماغ شکسته پرسید: «تو کی هستی؟ جاوید کیه؟»

صدایش کلفت و بم بود.

: «شما بهش میگین هکتور. منظورم ریستونه.»

یکی دیگر از مردها_ که قد کوتاهی داشت_ گفت: «اها. رییس.»

مرد دماغ شکسته، به سمت او چرخید و اخم کرد.
مرد قد کوتاه قدمی پس رفت سر خود را پایین انداخت.

آرام گفت: «پس میشناسیدش؟»

مردی دماغ شکسته گفت: «فک کن آره. تو کی هستی؟»

آرام گفت: «خب بهتره بهم بگید کجاست.»

: «چه کارش داری؟»

آفتاب به میانه آسمان نزدیک می شد.

: «می خوام بکشمش.»

دماغ شکسته ناگهان شروع کرد به خندیدن. لبخند پهنی
صورت قد کوتاه را پوشاند.

دماغ شکسته قدمی جلو آمد و دست به کمر زد: «اگه
نگیم چی میشه؟»

آرام بدون اینکه تغییری در مکان خود بدهد گفت: «بد
میشه واستون.»

دماغ شکسته گفت: «فک نمی‌کنی واسه این کار
خیلی.»

به طرف بقیه چرخید: «خیلی چیه؟»

مرد قد کوتاه شانه بالا انداخت. دماغ شکسته رو به آرام
برگشت: «خیلی...»

آرام گفت: «ضعیف؟»

: «خیلی قشنگی.»

: «ولی می بینی که الان از همه شما قوی ترم.»

دماغ شکسته خندید. صدای قهقهه بلندش بارها تکرار شد. آرام لبخند زد.

دماغ شکسته گفت: «اون اسلحه ها را به بچه هم بدی کسی حریفش نیست»

آرام ایستاد. با کفش چند بار به صخره کوبید. بند یکی از کفش هایش باز شده بود. زمزمه کرد: «ولی اینا که تیر ندارن. من دراوردم تیرهاشو.»

کمر راست کرد. دست توی جیب کرد و تعدادی گلوله را از آن بیرون آورد. روبه مردها، لبخند پهنی زد. دست پر گلوله اش را روبه مردها باز کرد. دماغ شکسته با شگفتی به او خیره شد.

: «بگیریدش.»

آرام، طنابی را که با خود آورده بود روی زمین انداخت و
از صخره پایین پرید.

اولین کسی که به او رسید، دماغ شکسته بود. مشتش فضا
را شکافت.

آرام با کف دست مشت او را گرفت و. تق. آرنج دماغ
شکسته تقی صدا کرد. مرد جیغ زد. دومی نزدیک شد.
آرام به سرعت با لگدی محکم به شکم او کوبید. مرد به
عقب پرتاب شد. سومی لگدی پراند. آرام کنار رفت. پای
مرد را گرفت. آن را به سمت خود کشید. صدایی شبیه پاره
شدن. فریاد. صدای شکستن. ناله. یک نفر جیغ کشید.
آرام یقه مرد را گرفت و او را به صخره کوبید. به سرعت
با آرنج به فک مرد کوبید. خون از دهان مرد به بیرون فواره
زد. آرام چرخید. دماغ شکسته با دستی آویزان کنار بدنش،

به سمت پایین کوه می خزید. آرام خودش را به اورساند و لگد محکمی به پهلوی او کوبید. برگشت. مرد قد کوتاه را که به سمتش می دوید گرفت و زیر پایش کوبید.

آرام ایستاد. ریگی وارد کفشش شده بود و کف پاهای او را اذیت می کرد. مردها، با دست و پاهای شکسته روی زمین افتاده بودند و صدای ناله هایشان لحظه ای قطع نمی شد. آرام، کفش خود را درآورد. پاهایش انگار در آتش قرار گرفته بودند. کفشش را سر و ته گرفت و تکان داد. دانه شن کوچکی از آن بیرون افتاد.

آرام گفت: «خیلی اذیتم کردی سنگ بدجنس.»

انگشتان پای خود را تکان داد. کفش را پوشید. بند آن را محکم کرد. برخاست. چند متر پایین تر از او، دماغ شکسته روی زمین ولو شده بود و آهسته روی زمین به سمت

پایین می‌خزید. آرام به آهستگی به سمت او رفت. کنارش نشست. به آهستگی پرسید: «ریست کجاست؟»

انگشت خود را روی بازوی شکسته او گذاشت. فریاد پر از دردی از گلوی مرد خارج شد. آرام به سرعت دست روی دهان او گذاشت. تمام وجود مرد می‌لرزید. دست سالمش با تکان‌هایی وحشتناک به زمین کوبیده می‌شد. چهره مرد از درد و وحشت، مچاله شده بود. آرام خم شد. سر خود را کنار دهان مرد برد. هرم گرم بدن مرد را با صورت خود حس کرد.

: «حرف بزن.»

سر مرد که به شدت می‌لرزید، از زمین فاصله گرفت. دست سالمش با همان تکان‌های وحشتناک به موازات صورتش بالا آمد. به جز انگشت اشاره اش، بقیه انگشتانش جمع شدند. آرام مسیر اشاره او را دنبال کرد.

پایین تر، راه مالروی باریکی دیده می شد که بعد از چندمتر
که بردامنه کوه طی کرده بود، بعد از یک پیچ در پشت
سنگ بسیار بزرگی پنهان می شد. راه باریک بود و
بوته های وحشی زیادی اطرافش روئیده بود. در سکوت و
خلوت اطراف، آن راه کوچک باریک، به نوعی اسرار آمیز
به نظر می رسید.

: «ممنونم.»

دماغ شکسته بیهوش افتاد.

آرام ایستاد. به نوک کوه نگاه کرد. شبخ تیره رنگ یوسف
را دید و دست تکان داد. یوسف هم دست تکان داد و
شروع کرد به پایین آمدن. مردها نالان روی زمین افتاده
بودند.

پنج دقیقه طول کشید تا یوسف به او برسد: «ناکارشون کردی دختر.»

آرام گفت: «باید حرف می زدند.»

: «حالا چی گفتند؟»

آرام به مسیری که دماغ شکسته نشان داده بود اشاره کرد

و گفت: «می بینی اونجا راه می پیچه پشت اون صخره

بزرگ و بعد غیب می شه. حالا به نظرت چکار کنیم.»

: «کاریو که الان انجام دادیم. بین آرام...»

چرخید و به نوک کوه اشاره کرد و گفت: «ما چون

نمی دونیم اون پایین چی منتظر مونه از هم جدا میشیم. من

از این راه خودمو به بالا می رسونم و از همون بالا

مواظبتم. تو هم خیلی آروم این مسیرو ادامه بده. هر وقت

لازم بود میام پایین. اسلحه هم که داریم.»

آرام گفت: « فکر خوبیه. اگه اون‌ها هم مسلح بودند،

سعی کن زیاد پایین نیای.»

: «کارمو بلام دختر.»

: «بریم.»

: «بریم. دوتا اسلحه داریم. یکی رو من برمی‌دارم.»

یوسف چشمکی زد: «برم بالا.»

: «یوسف.»

یوسف ایستاد: «جانم.»

آرام لبخند زد. صورت یوسف سرخ شد. آرام سری تکان

داد و گفت: «ممنونم.»

یوسف دست خود را روی قلب گذاشت و تعظیم

کرد: «در خدمتم.»

یکی از تفنگ‌ها را به دست گرفت و شروع کرد به بالا رفتن از کوه. آرام با چشم او را دنبال کرد که چطور از دامنه کوه بالا می‌رود. لحظه‌ای به مردهایط که روی زمین افتاده بودند، نگاه کرد. سری تکان داد و گفت «متاسفم. ولی باید به حرفم گوش می‌کردین.»

دو مردی که هنوز به هوش بودند، با وحشت به او خیره شدند. دماغ شکسته هنوز بی‌هوش بود.

: «تا وقت دارین از راهی که بلدین خودتونو برسونید به ی جای امن واسه شکستگی‌هاتون. چون وقتی کارم تموم بشه، از همین مسیر برمی‌گردم و خوش ندارم اینجا بینمتون.»

مردها سر تکان دادند.

یوسف به نوک کوه رسید. آرام دستی برای او تکان داد.
در راه مالرویی که دماغ شکسته نشان داده بود به راه افتاد.
به کنار صخره رسید. آن را دور زد. راه در پشت صخره
هم ادامه می‌یافت. با شیبی ملایم به پایین می‌رفت و بعد
در شکاف حاصل از به هم پیوستن دو کوه عظیم قرار
می‌گرفت. آرام با احتیاط این راه باریک را بر دامنه کوه
ادامه داد. هنوز می‌توانست یوسف را ببیند که در فاصله‌ای
نزدیک به قله کوه، به موازات او راه خود را ادامه
می‌داد. هوا به شدت گرم بود. آرام کلاه لبه‌دار خود را از
سر برداشت و کمی خود را باد زد. به راه افتاد. از کنار
درخت پسته کوهی بزرگی گذشت. لحظه‌ای در سایه آن
ایستاد. طنابی را که با خود آورده بود، روی شانه جابه‌جا
کرد. اسلحه را روی دوش انداخت. دو باره به راه افتاد. از
پیچ تند دیگری گذشت.

اینجا، دامنه پر از سنگ کوه، با شیبی ملایم به یک میدان وسیع می‌رسید. کوه‌ها در اطراف این میدان طبیعی بزرگ سر بر آسمان آبی برافراشته بودند و همانند نگهبان‌هایی انگار از گنجی پنهان و گران‌بها نگهبانی می‌کردند. هوا به طرز خوشایندی خنک بود. آنجا _ در آن میدان محصور در کوه‌های عظیم _ در سایه گسترده این نگهبانان بزرگ، خرابه‌های تعدادی خانه قدیمی روستایی دیده می‌شد. خانه‌هایی که از آن‌ها فقط توده‌های به هم ریخته و بدقواره _ شبیه کج‌معوج‌های نقاشی‌های بچگانه _ باقی مانده بود.

نسیمی خنک و دلچسب می‌وزید.

آرام، شیب کوه را به سمت پایین ادامه داد. کنار صخره
بزرگی ایستاد. دوربین را به چشم گذاشت و نگاه
کرد. معلوم بود آنچه توده خاک و سنگ و چوب به نظر
می‌رسد، در گذشته خانه‌هایی بوده. اند با معماری قدیمی
روستاهای مناطق بیابانی. همان معماری خشن و
کاربردی. استفاده از خاک و گاه و تیرک‌های چوبی.

خبری نبود. از آنجا نمی‌توانست پشت خرابه‌ها
را ببیند. نمی‌دید که در میان کوچه‌هایی که از حجم
عظیم خرابه‌ها درست شده‌اند چه خبر است. با احتیاط از
پناه صخره خارج شد. دامنه کوه را پایین رفت.

خرابه‌ها در میدانی که از فاصله بین کوه‌ها درست شده بود، قرار داشت. یک روستای خرابه خیلی کوچک. توده عظیم خاک و سنگ و چوب....همین...

تصویری گنگ بود از یک نقاشی نامفهوم. توده‌ای بدون شکل در پهنه وسیعی به اندازه یک روستای کوچک. انگار کودکی با خمیربازی خود، توده‌هایی بی‌شکل درست کند. تپه‌هایی از خاک و چوب که نشان می‌دادند زمانی آن‌جا خانه‌هایی برپا بوده است.

آرام شیب کوه را پایین رفت. با گام‌هایی که در حد امکان ساکت بودند. باد خنکی جریان داشت و بدنش را خنک می‌کرد. از کنار اولین توده خاک گذشت. بوی خاک افتاب خورده به مشامش خورد. طناب را روی شانه جابه‌جا کرد. دستی به اسلحه‌اش کشید. توده‌های خاک و چوب،

@shahreqoftedoo

همچون تاول‌هایی بر زمین به نظر می‌رسیدند. هوای
خنک را به درون ریه‌ها فرستاد. در پناه _شاید_ دیواری
قدیمی ایستاد. در سکوت گوش کرد. یک زمزمه بود. یک
صدای گنگ. چیزی شبیه در گوشی صحبت کردن. به
توده خاک پشت سر تکیه داد. آن سو، توده بزرگی از
خاک و چوب، با زاویه‌ای تند، انگار یک کوچه باریک
درست کرده بود. یک بوته خار بر روی این توده خاک،
تن به باد خنک داده بود.

آرام با دقت گوش داد. اشتباه نمی‌کرد. صدای پا بود.
زمزمه نبود. در گوشی صحبت کردن نبود. صدای گام
هایی بود که...

مردی از پناه توده خاک بیرون آمد. هیکل چاقی داشت و
موهای فرفری سرش پر از خاک و آشغال بودند. لحظه‌ای

کنار توده خاک ایستاد. دست به کمر ایستاد. به آسمان نگاه کرد. با دستی که بر کمر داشت، پهلوی خود را خاراند و چرخید.

آرام با لگد روی سینه او فرود آمد. مرد چاق عقب رفت و به زمین کوبیده شد. آرام اسلحه را رو به دهان باز شده مرد گرفت. دهان مرد بسته شد. سری تکان داد. آرام لبخندی زد و گفت: «اگه بلندتر از گوشت صحبت کنی می‌کشمت.»

مرد چاق سر تکان داد.

آرام پرسید: «ریست کجاست؟»

مرد گفت: «ها لالا. این که زدن نداره. من خود بر تو می‌گفتم.»

آرام بدون اینکه اسلحه را از دهان او دور کند گفت: «

خب معذرت می‌خوام. فقط بگو این ریست کجاست.»

مرد چاق لبخند زد. با چشمان سیاهش به نوک اسلحه
خیره شد: « در ته این خرابه است لالا. راست کَش برو.
آن جا یَک مَیدان است خالی در کنار کوه. رییس با افرادش
در آن جِگاست. ان رفیق بی اعصابش هم با کاکا رفته در
کوه. »

: « چند نفرن؟ »

: « ها لالا؟ اینا کَ من دیدم ده دوازده نفر می باشن. »

آرام گفت: « یک پیشنهاد دارم واست. »

مرد لبخند زد. آرام لبخند زد: « وقتی به هوش اومدی با
تمام سرعت از اینجا دور شو. »

چشمان مرد گشاد شدند. آرام ضربه‌ای به گردن او زد.
چشمان مرد بسته شدند.

آرام دوباره به راه افتاد. در_شاید_کوچه‌ای دراز قرار گرفت که از هر دو سو توده‌هایی از خاک و چوب‌های پوسیده آن را احاطه کرده بودند. در پناه سایه دیوارهای خراب شده جلو می رفت. نسیم خنک بدنش را نوازش می کرد. اسلحه و طناب را دوباره روی دوش تنظیم کرد. از جایی دور بوی دود و آتش به مشام می رسید.

آرام فکر کرد: «یوسف.»

ناخودآگاه سر بلند کرد و از ورای دیوارهای خرابه، به دامنه کوه‌های اطراف نگاه کرد. از پس صخره‌ها و سنگ‌ها و بوته‌ها و درخت‌های وحشی، دنبال یوسف گشت. همانطور که آهسته در میان خرابه‌ها به پیش می رفت، در سکوت و خنکای آن‌جا، حریصانه دنبال یوسف بود.

چوبی زیر پایش شکست. ایستاد. گوش کرد. سکوت بود.
خبری نبود. در پناه سایه دیواری ایستاد. از اینکه بدنش
خنک شده بود، احساس سبکی می کرد. از آن گرمای
ساعتی پیش در بدنش خبری نبود. زبری طناب را از روی
پیراهنش حس می کرد. اسلحه را محکم در دست فشرد.

: « راستی آرام! یادم باشه داستان اون آهنگ رو بهت
بگم. داستان عاشقانه قدیمی رو که پشت این آهنگ وجود
داره. »

آرام فکر کرد: « نمی خوام یوسف. نمی خوام داستان
عاشقانه دیگران رو واسه من بگی. من خودم الان بازیگر
یک داستان عاشقانه هستم. »

سکوت. خنکای نسیم. زمزمه باد در لابلای توده های در
هم ریخته خاک. تپش. تپش قلب.

قلب آرام در سینه می‌تپید اما نه از ترس. نمی‌ترسید.
قلبش به شدت می‌زد. از هیجانی که اکنون شکی در آن
نداشت. در احساسی که حالا می‌توانست به درستی آن
ایمان بیاورد. اما چرا آن‌جا؟ چرا در آن بحبوحه عجیب
پی به عشق خود برده بود.

: «لعتی. یوسف. مگه گیرم نیفتی پسرهی پررو. اخه
اینجا جاشه مگه؟ بذار تو حال خودم باشم الانو.»

از کنار توده‌ای خاک رد شد. تیری چوبی همانند نیزه‌ای
عظیم به درون این توده خاک فرو رفته بود. جلوتر صخره
گرد بزرگی_که انگار از دامنه کوه راه خود را به آنجا باز
کرده بود_راه را سد کرده بود. کنار کشید. سایه کوه روی
خرابه‌ها پهن شده بود. در جایی دور، صدای پرنده‌ای به
گوش رسید. پرنده‌ای سیاه‌رنگ روی توده بزرگی از خاک
و چوب نشست.

سرخوشانه به خاک زیر پای خود نوک زد. دم بلند خود
را تکان داد و پرواز کرد. و باز هم نسیم. نسیم خنکی که
لابلای بوته‌های وحشی جولان می‌داد و ذره‌ای از عطر
دل‌انگیزشان را با خود برمی‌داشت و روی کوه و دشت
پخش می‌کرد.

صدای سوت... صدای آشنای سوت زدن. صدایی شبیه
صدای بلبلی گنج و مگ... صدا از پس سال‌ها دوری به
گوش آرام رسید... آرام از پس توده خاک گذشت و وارد
یک میدان خالی در کناره آن روستای مخروبه شد. هوا
خنک بود.

جاوید، روی یک صندلی چوبی کهنه نشسته بود. سر را به
عقب برده بود و دست‌ها را به حالت ضربدری پشت سر

گذاشته بود. دوربرش توده های خاک و خرابه های کوچک
و بزرگ احاطه اش کرده بودند. جلوی آتش بزرگی در
حال رقصیدن بود و کتری بزرگی روی آن می جوشید. در
کتری همچون تویی به بالا می جهید.

جاوید برخاست. بدن خود را کش و قوسی داد. گردن خود
را به آرامی کج و راست کرد: «می دونی آرام رفیقی دارم
که یک جمله مشهور داره بین دوستانش. میگه»

آهسته به سمت آتش رفت. کنار شعله های رقصان
نشست. سیگاری بین انگشتانش ظاهر شد: «میگه در
جامعه ای که پول حکومت می کنه، کسی که ثروت داره
اگه ادعای خدایی کنه، خیلی ها بهش سجده می کنند.»

جلوی آتش خم شد. سیگار را روی شعله‌ها گرفت و روشن کرد. رو به آرام چرخید. لبخندی پهن دهان بزرگ او را پر کرد و گفت: «خوشحالم می‌بینمت آرام.»
آرام نوک اسلحه را به سمت او گرفت: «نیستی.»

جاوید، قد بلندی داشت. چشمانی درشت و زیبا روی صورتش می‌درخشیدند. موهای سرش بیش از حد سیاه بودند. بازوهای عضلانی‌اش از زیر پیراهن خاکی رنگی که به تن داشت، خودنمایی می‌کردند.

: «اما آرام! من دنبال خدایی کردن نبودم...»

به آهستگی برگشت. دسته‌های صندلی را گرفت فشار داد. صندلی قرقر قرقر صدا کرد. جاوید دوباره روی آن پشت به آرام نشست. پک عمیقی به سیگار خود

زد: «واسه من خدایی کردن بیش از حد بلندپروازانه
بود.»

در جایی دور، پرنده‌ای آواز سر داد. صدایش همراه با
نسیم خنک وارد گوش های آرام شد.

: «دنبال چی بودی؟»

جاوید گفت: «اگه یک روز از خداوند پرسند چرا ما را
آفریدی و خدا جواب بده چون می‌تونستم، چه حسی
پیدا می‌کنی؟»

آرام زمزمه کرد: «نمی‌دونم.»

: «منم این کارو کردم چون می‌تونستم. اینم جواب سوالی
که اون روز جلوی کافه باید ازم می‌پرسیدی.»

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. صندلی زیر بدنش
شروع کرد به لرزیدن. تمام بدن جاوید همراه با این خنده
به لرزش افتاد: «آخیش. خنده آدمو سبک می‌کنه.»
صندلی را چرخاند و رو به آرام قرار گرفت: «این
برخورد برای برخورد بعد از سال‌ها مناسبه. نه اون
برخورد آن روز جلوی کافه داوود.»
آرام بدون اینکه نوک اسلحه را از سمت جاوید دور کند
گفت: «لایقش بودی»
جاوید کمی خم شد و گفت: «صد در صد.»
سکوت. بوی دود رقص آتش. نسیم.
: «خوشحالم می‌بینمت آرام»
: «جوابتو گرفتی.»
: «هنوزم مثل قبل زیبایی.»

: « و بیشتر از قبل عصبانی. »

: « از قیافه‌ات معلومه. »

: « می‌دونستم بالاخره پیدام می‌کنی آرام. »

آرام گفت «: نمی‌دونستی. »

گامی جلو رفت و نزدیک به جاوید ایستاد. نوک اسلحه را به سمت او تکان داد.

جاوید گفت: «می‌دونستم. »

برخاست. دوباره بدن خود را کش و قوس داد. از آرام فاصله گرفت و پشت به او کرد و با شدت شروع کرد به دست زدن.

آرام، شمرد... یک... دو... سه... چهار... پنج... شش... هفت...
هشت... نه... ده...

ده مرد بودند که از پشت دیوارهای آن اطراف به آهستگی
بیرون آمدند. صورت‌هایشان را پوشانده بودند. چهار نفر
از آنها تفنگ داشتند و بقیه خنجرهای بزرگی بر
پهلوهایشان آویزان بود. مردها، صورت‌های خود را با
شال‌هایی پوشانده بودند.

آرام گفت: «عدد رندی رو انتخاب کردی.»

جاوید گفت: «باید همین که منو دیدی، گلوله رو
شلیک می‌کردی.»

: «یعنی زجرکشت نکنم.»

جاوید با خشم غرید: «لعتی؟»

: «و ترسی رو که توی صداته حس کنم.»

: «خنده ام گرفت آرام.»

: «فک نکنم.»

جاوید با خشم گفت: «من نترسیدم.» بعد با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. ردیف دندان‌های مرتبش خودنمایی کردند.

: «ترسیدنت رو دارم حس می‌کنم.»

: «حست اشتباهه.»

آرام، طناب را روی زمین انداخت و گفت: «شاید هم اشتباه کنم. چون واسه من فقط همین تعداد نفر با خودت آوردی. فک کنم نمی‌ترسی. اگر می‌ترسیدی باید افراد بیشتری رو با خودت می‌آوردی اینجا.»

لبخند زد. با دست به مردهایی که دوره‌اش کرده بودند،

اشاره کرد: «فقط همین‌ها؟ در مورد من چی فکر

کردی؟»

: «همین‌ها کافیه. هرچقدر هم قوی باشی نمی‌تونی

تنهایی جلوی اسلحه وایسی.»

آرام گفت: «تنها نیستم.»

لبخند زد.

وحشی *

پارت ۶۰

جاوید، با شک به اطراف نگاه کرد. آرام سری تکان داد و

گفت: «فک می‌کنی همینطور خودم رو توی تله

میندازم؟»

جاوید گامی عقب رفت. مردها، دور او و آرام نیم دایره‌ای

تشکیل داده بودند.

جاوید گفت: «در مورد یک نفر که همراهته شنیدم. ولی

فک نکنم الان اینجا باشه.»

@shahreqoftegoo

آرام با خونسردی پرسید: «راهی واسه آزمایشش هست؟»

جاوید رو به مردها گفت: «آقایون. اسلحه این خانم رو بگیرین. بعد بندینش.»

آرام سر تکان داد. مردها به سمت آرام آمدند.

ناگهان صدای شلیک گلوله در میان کوه‌ها پیچید. موجی

عظیم از صدایی که پیوسته میان کوه‌ها می‌پیچید، به

گوش‌های آرام کوبید. جاوید اخم کرد و دست روی

گوش گذاشت. مردها غافلگیر شده به اطراف چرخیدند.

یکی از آن‌ها چیزی گفت. آرام، آهسته قدمی به سمت

جاوید برداشت. صدایی آشنا فریاد زد: «بهتره کسی از

جاش تکنون نخوره. هیچکی» صدایش بر دامنه کوه‌ها

تکرار شد... هیچکی... هیچ... کی.

مردهایی که آرام را محاصره کرده بودند، به اطراف نگاه کردند.

آرام دامنه کوه را نگاه کرد. رد صدا را دنبال کرد تا شاید در میان شکافی یا کنار صخره‌ای یا پشت بوته‌ای یوسف را ببیند. لبخند زد و زمزمه کرد: «یوسف دیوونه.»
مردها با تعجب به دوربر نگاه کردند. جاوید شتابزده دور خودش چرخید. آرام به سمت آتش رفت و کنار آن ایستاد. گرمای آتش پاهایش را نوازش کرد.

صدای یوسف دوباره از نقطه‌ای نامعلوم به گوش رسید: «هرکی تکنون بخوره یک تیر حروم کله پوکش می‌کنم. شک نکنید. حالا ببینم کدوم بی‌وجودی جرات داره.» داره....دار....دا...

صدا انگار از لابلای تمام سنگ‌ها و صخره‌ها به گوش می‌رسید. انگار بوته‌ها فریادمی زدند. نسیم خنکی می‌وزید.

مردها و جاوید همچنان_ سرگشته_ دنبال منبع صدا بودند.

جاوید فریاد زد: « احمق‌ها چطور متوجه نشدین. »

یوسف فریاد زد: «انتظار داری متوجه بشن؟ من بچه این

اطرافم. می‌تونم مثل گربه پشت سرت ظاهر بشم

احمق. » احمق... احم... اح...

تیری دیگر فضا را شکافت. امواج صدا به کناره‌های کوه

خوردند. مانند یک سیلی بزرگ به گوش‌ها کوبیده شدند.

یکی از مردها سرفه کرد.

یوسف داد زد: « الان هم‌نوک این تفنگ کله پوک تو رو

هدف گرفته. » گرفته... گرفت.... گرفت..

جاوید به آرام خیره شد. گوشه لبش به لبخندی تلخ، کج

شد .

آرام گفت: «به جای شما بودم گوش می کردم به حرفش.
طرف رسماً دیوونه اس.»

صدای یوسف از همه جا و هیچ جا به گوش رسید: «
حالا اون اسباب بازی هاتونو بندازین.»

مردهای همچنان گیج به جاوید خیره شدند. آرام یک دور
چرخید و به کوه‌های نگهبان اطرافش خیره شد. جاوید
سری تکان داد. مردها همه سلاح‌هایشان را روی زمین
انداختند.

آرام سوت کوتاهی زد: «ی کم شرایط نا عادلانه است.»
پیچی به کمرش داد. دستی تکان داد. دست‌ها را بالا برد و
به همان حالت بین مردها شروع کرد به قدم زدن. مانند
بالرین بین مردها جا می شد و انگار می رقصید. بدن

وسوسه‌انگیزش ماهرانه کج و راست می‌شد و پیچ و تاب
می‌خورد. چیزی گفت و در همان حین شروع کرد به
برداشتن تفنگ‌ها از جلوی پای مردها. با چرخش‌هایی
شبيه رقص باله، بين مردها چرخيد و همه تفنگ‌ها را از
جلوی پای آنها برداشت. به صورت‌های پوشیده شده
مردها لبخند می‌زد. لب‌هایش آوازی را زمزمه
می‌کردند. می‌رقصید و انگار از شگفتی تماشاچیان‌ش لذت
می‌برد. تفنگ خودش را هم که برداشت، کنار جاوید
ایستاد. لبخندی پهن بر لب آورد. انگشتانش دور کمر
جاوید چرخید و کلتی را از بین کمربندش در آورد. زبانش
را درآورد. از شکاف بین مردها خارج شد و همان‌طور
رقصان به سمت صخره بزرگی درست بر مرز دامنه کوه و
روستا رفت. ده‌ها نگاه او را دنبال کردند. آتش بازیچه
نسیم خنک شده بود. آرام زیر صخره بزرگ ایستاد. خشاب

سلاح‌ها را درآورد و گلوله‌ها را از آن‌ها خارج کرد. بعد
گلوله‌ها را به دامنه کوه پرتاب کرد. بعد رقصان دوباره به
عقب برگشت. دست‌هایش موج برمی‌داشتند و پاهایش
ماهرانه جابه‌جا می‌شدند. در میان مردها_درست سر جای
قبلی خود_ ایستاد. دستی زیر چانه گذاشت و گفت: «
هنوز عادلانه نیست.» چند ثانیه فکر کرد و ناگهان
چشمانش به تعجبی ساختگی گشاد شدند: «آها!» به
خنجرهای روی زمین اشاره کرد. و گفت: «بردارید.»
مردها متعجب به او و به خنجرهای بزرگ روی زمین نگاه
کردند. آرام‌سری تکان داد. لبخندی مهربانانه زد. سری
برای جاوید خم کرد.
: «بردارید عزیزان.»
مردها خم شدند و خنجرهایشان را از روی زمین
برداشتند.

آرام دوباره با همان تعجب ساختگی گفت: «هنوز
عادلانه نیست. اینجا چیزی درست نیست.»
دست برد کنار شلوار خودش و دوتا خنجری را که
آنجا زیر لباسش پنهان کرده بود، درآورد
: «آها. این‌ها.»

خنجرها را روبه جاوید و مردهای مسلح
گرفت: «قشنگن مگه نه؟»

و بعد با حرکتی سریع خنجر را به زمین کوبید. خنجرها
تا دسته در خاک فرو رفتند. آرام طناب روی دوش خود را
هم به زمین انداخت. آه عمیقی کشید و گفت: «حالا

درست شد.» مکشی کرد و گفت: «خب اقایون.

بریم؟»

اولین مرد، خنجرش را بالا برد. یک نفر گفت: «ریز

ریزش کنید.»

در جایی دور، در تاریکی اتاقی که از سکوت پر شده بود،

آرام که از سرما می‌لرزید، روی تختش نشست. سینه‌اش

سنگین از دردی جانکاه، می‌سوخت. نگاهش به پنجره

نیمه باز اتاق بود که همچون خمیاره‌ای که در میانه راه

متوقف شده باشد، باز مانده بود. آرام لبخند زد. دهانش

تلخ بود. سرش را روی بالش گذاشت و برای هجوم

کابوس‌هایش آماده شد.

خنجر به موازات صورت آرام بالا رفت. آرام به سرعت دست مرد را گرفت. بدون اینکه بچرخد، پایش به صورت مردی که از عقب به سمت او هجوم برده بود، کوبیده شد. به سرعت چرخید و به صورت مردی که خنجرش در میانه راه متوقف شده بود، زد: «خدا...مُردَم.» هر دو مرد روی زمین افتادند. آرام راست قامت ایستاد. جاوید گامی عقب رفت. آرام گفت: «آقایون. خودتونو بتکونید.»

از میان حلقه محاصره، مردی عضلانی خنجر درازش را بال برد و به سمت آرام حرکت کرد. جاوید داد زد: «بکشیدش.»

باران می بارید. در سکوت بی پایان شهر، در خواب آلودگی اول صبح خیابان ها، باران آهسته شروع کرد به باریدن.

آهسته سرپنجه مرطوبش را به شیشه‌ها می‌کوبید. و آرام، با وزنی داغ بر سینه، بیدار شد. از کابوسی تلخ که تمام وجودش را خیس کرده بود، بیدار شد. بدون اینکه برخیزد، فریاد زد. جیغ کشید. وزنه‌ای روی سینه‌اش فشار می‌آورد. دستانی سرد و داغ، دورگلویش حلقه شدند.

مرد عضلانی هنوز دو قدم با آرام فاصله داشت که خنجرش به موازات سینه آرام نیم دایره‌ای رسم کرد. آرام به سرعت قدمی عقب رفت. از پشت سر، مردی سیاه‌پوش چوبی را به سمت سر آرام کوبید. آرام خم شد. چوب دایره‌ای رسم کرد و از روی سر او رد شد. آرام قبل از برخاستن، مشتش را به زیر سینه مرد سیاه‌پوش کوبید. مرد سیاه‌پوش به هوا پرتاب شد. مرد عضلانی دوباره

نزدیک شد. خنجرش دوباره جلوی آرام حرکت کرد. آرام

@shahreqoteqoo

با نوک پا به میچ دست او کوبید. خنجر به سرعت به هوا
پرتاب شد. مردی کلاه به سر، فریادی کشید و حمله
کرد. پای آرام به سرعت زمین را لمس کرد و در یک
لحظه دوباره بالا آمد و به زیر چانه مرد عضلانی کوبید
شد: «وا...ا...خ..»

کابوس دیده بود. می دانست. و حالا این کابوس، در
بیداری، همچون وزنه‌ای بر قفسه سینه‌اش فشار می‌آورد.
به تاریکی سقف خیره شد. نفس عمیقی کشید. هوای سرد
را فرو داد. خیس عرق شده بود. صورت، گردن، گوش‌ها
و بازوهایش انگار در آب غوطه‌ور بودند. اما یک سرمای
تلخ از کف تا میچ پایش را فرا گرفته بود. از گوشه چشم
به آسمان تاریک اواخر شب نگاه کرد. بغض تلخ گلایش،
آهسته بالا آمد و روی زبانش را سوزاند. در میان سنگینی

خلسه‌آور درد، دهانش برای درخواست کمک باز شد: «
جاوید!»

مرد عضلانی به هوا پرتاب شد. آرام در یک لحظه کنار او
قرار گرفت و با مشت به سینه او کوبید. مرد با صدای
مهبی به زمین کوبیده شد. صدای فریادش در کوه پیچید.
چیزی در جایی در همان نزدیکی، شکست. بوی خون به
مشام رسید. آرام به سرعت به سمت مرد کلاه به سر
چرخید. به هوا پرید. نسیم خنکی بدنش را نوازش کرد.
دستانش از هم باز شد و مثل عقابی با زانو روی سینه مرد
کلاه به سر فرود آمد... گومب... صدای شکستن چوب،
نالهای از اعماق سینه: «هع.» فریادی کم رمق که در
گلو خفه شده باشد و سکوت...

سکوت. جوابی نشید. باران، آن بیرون، در تاریکی انتهای
شب، به شیشه‌ها دست می‌کشید. بادی تند در کوچه‌ها،
دیوانه‌وار بر در و دیوار می‌کوبید، عصبی درها را تکان
می‌داد. پنجره‌ها را تکان می‌داد. درخت‌ها را تکان می‌داد.
باران را مشت مشت به اطراف می‌پاشید. هوای سرد، موج
موج وارد خانه‌ها می‌شد. آرام دوباره دهان باز کرد.
لبخندی تلخ بر لب آورد: « بابا. »

آرام ایستاد. چهار مرد روی زمین افتاده بودند.
چشم‌هایشان پر از اشک بود و از درد می‌نالیدند. نگاه
آرام، دامنه کوه را بالا رفت و یوسف را جست. شش مرد
باقی مانده، در حرکتی تمرین نشده، کنار هم قرار گرفتند.
خنجرهای بزرگشان را در دست‌های خود تکان دادند.
آرام به چهره‌های پوشیده شده آن‌ها نگاه کرد. لبخندی بر

@shahreogfteqoo

لب آورد. عطری خوش و خیس، در میان خرابه ها جریان یافته بود. آرام رو به آنها، راست قامت ایستاد. با نوک دو انگشت شست و اشاره، لبه بیرونی کلاه را خیلی نرم لمس کرد. نرم. جوری که انگار انگشتانش کلاه را لمس نکرده اند. دست دیگرش بالا آمد و روی گردنش قرار گرفت. مردها، تهدیدوار، هم زمان یک گام جلو آمدند.

نفس عمیقی کشید. قوزک پای چپش خیس شده بود. سرمایش همچون سوزن وارد بدنش می شد. چشمانش خیس شدند. قطره اشکی روی صورتش سر خورد. تشنه بود. وحشت کابوسی که دیده بود، هنوز دور گلویش را گرفته بود. لرزشی لبهایش را تکان داد. صورتش مچاله شد. دست راستش بالا آمد. انگشتانش روی لبهای لرزانش قرار گرفت. بغضش بی رحمانه شکست و

فریادی از گلویش خارج شد که از میان انگشتانش
گذشت: « ما... در »

عقب رفت. توده کوتاهی از خاک و آشغال زیر
کفش‌هایش قرار گرفت. شش خنجر هم زمان به سویش
روانه شدند.

گریست. از اعماق وجود گریه کرد. اشک به پهنای
صورتش جاری می‌شد و قطرات اشک از کنار گوشش
روی تخت می‌چکیدند. بغضش اکنون پیروز شده بود و
راه خود را از میان انگشتان او به بیرون باز کرده بود.
فریادی زد اما این فریاد همراه با بغضی که تبدیل به
گریه‌ای سیل آسا شده بود، به صورت سرفه‌ای دردناک از
گلویش خارج شد: « داداش! »

چهار خنجر از روبه‌رو و دو خنجر از پهلوها. نگاه آرام به
خنجرها نبود. به چشم‌ها نگاه می‌کرد. خنجری جلوتر از
بقیه. دست آرام روی میچ صاحب خنجر کوبید. دست
دیگرش فوراً ضربه‌ای روانه صورت دیگری کرد. از سمت
چپ ضربه‌ای وارد شد. نوک خنجر، آستینش را خراش
داد. سمت راست. دست آرام به سرعت میچ دست مرد
سمت راست را گرفت. بدن آرام در برابر بدن مرد اهرم
شد و او را به میان آن چهار نفر پرتاب کرد. مردها
لحظه‌ای عقب کشیدند. آرام به سمت چپ حمله کرد و
لگزش صورت مرد را متلاشی کرد. مرد داد زد. صدایی
شبیه پاره شدن پارچه به گوش رسید. خون به بیرون فواره
زد. آرام به روی توده خاک پرید. در یک لحظه از زمین
فاصله گرفت. هوا را شکافت و با ساق پا به گردن
نزدیکترین مرد روبه‌رویش کوبید. صدایی شبیه فوتی بلند

از گلوی مرد خارج شد. اکنون فقط چهارنفر دیگر مانده بودند. یکی‌شان گفت: «لعتی خیلی فرزه.» شش نفر اینجا و آن‌جای میدان بر زمین خاکی افتاده بودند. آرام عقب عقب رفت. مردها همراه با هم به سمت او آمدند. دست‌هایشان دیگر آن اعتماد قبل را نداشت. خنجرها انگار دستانشان را می‌سوزاندند. آرام لبخندی زد و باز هم عقب رفت.

بدنش را لرزشی دردناک فراگرفته بود. اکنون بغض انگار به تمام وجودش سرایت کرده بود. دستان لرزانش را روی تخت گذاشت. از گوشه چشم به پنجره نیمه‌باز نگاه کرد و بارانی که از آن به داخل و روی قوزک پایش می‌ریخت. سرمایی سوزاننده. بغض تلخش رشد کرد. وارد گلویش شد. گلویش باد کرد. درد به کمرش ضربه زد. به کتفش

@shahreqoteqoo

فشار آورد. درد، دست روی قلب آرام گذاشت و آن را در
پنجه‌های تلخ خود فشرد. چشمان آرام از این درد از
حدقه درآمدند. فریاد زد و در میان فریادش اسم او را صدا
زد: « جاوید. » صدایش به دیوارهای تاریک اتاق
خوردند و سکوت به صورتش ضربه زد.

در چند متری دیواری ایستاد. از میان خرابه‌ها، بوته‌های
سبز خار روئیده بودند. خاک بوی کهنگی می‌داد. بوی
آفتاب خوردگی. آرام دست‌ها را جلوی صورت گارد کرد.
خنجرها جلو آمدند. آرام به عقب دوید. به سمت دیوار.
در چند قدمی دیوار پرید. هوا را شکافت. پایش روی
دیوار قرار گرفت. کف پایش روی دیوار فشار آورد. دیوار
او را به سمت مردها پرتاب کرد. در میان راه، به سرعت
چرخید و پایش همچون پتکی بر گردن مردی دیگر فرود

آمد. فرود... آرام بر زمین فرود آمد. یکی گفت: «این چه بشریه؟» مردی که ضربه خورده بود، عقب رفت. خنجر از دستش افتاد. سعی کرد فریاد بزند. صدای خرخر خفهای از لب‌هایش خارج شد. افتاد. آرام نفسی عمیق کشید. دستی به لبه کلاه خود کشید. روبه‌روی سه مرد ایستاد. به چشم‌هایشان خیره شد. یکی‌شان چیزی گفت. شاید فحش داد. دیگری گفت: «کارت تمومه زنیکه...» صدایش می‌لرزید.

سکوت. خانه غرق در سکوتی بود که فقط با صدای باران و جان‌کندن پنجره‌ها می‌شکست. آرام با وحشت متوجه شد که در آن تاریکی و سکوت، تنهاست.

نگاه آرام دوباره دامنه کوه را طی کرد. مردها به او نزدیک شدند. خنجری بالا رفت. خنجری از پهلوی نزدیک شد. خنجری به سمت قلب آرام رفت.

دست آرام خنجری را که بالا رفته بود گرفت. یک فشار کوچک. چیزی شکست. با پا لگدی به میان پای مردی دیگر زد مرد داد زد: «بیچاره...» هر دو مرد روی زمین افتادند. یکی از آنها، میچ خود را گرفته بود و مانند کودکان فریاد می زد. لگد می پراند. فریادش در کوه می پیچید. دیگری با چهره‌ای که خون در آن دویده بود، روی زمین مچاله شد. صورتش انگار باد کرده بود.

آرام بدون اینکه به سمت آخرین مرد نگاه کند، گفت: «می‌دونی کجاست ریست؟»

خنجر از دست مرد افتاد. شالش را از دور سر باز کرد. حدودا چهل ساله بود و صورتی لاغر و استخوانی داشت.

با وحشت گفت: «بذار برم. به خدا من کاره‌ای
نیستم.» صدایش پر بود از بغضی سنگین. چشمان
خیشش آماده گریه بودند.

آرام شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خب برو. من که
کاریت ندارم.»

مرد به سرعت از میان زخمی‌هایی که روی زمین افتاده
بودند، رد شد. به کناره‌های آن میدان گاهی رسید. لحظه‌ای
چرخید و با انگشت به سمتی اشاره کرد. آرام مسیر
انگشت او را دنبال کرد. مرد، به دامنه کوه اشاره
می‌کرد. جایی که شیب کوه، به یک بریدگی سکومانند بر
سطح آن می‌رسید.

آرام سری تکان داد. دستی بر لبه کلاه خود کشید. مرد
دستی بالا برد و میان خرابه‌ها ناپدید شد.

تنها بود. با دردی وحشتناک این موضوع را درک کرد.
حس کرد که در گودالی عمیق سقوط کرده است. فریاد زد.

وحشی

پارت ۶۱ □

آرام، در سکوت به شکاف بین دو کوه که شبیه یک
بریدگی به نظر می‌رسید، نگاه کرد. یوسف، از پناه
صخره‌ای خارج شد و از شیب کوه به سمت او آمد.

آرام گفت: «انگار اونجا هستند.»

یوسف مسیر اشاره آرام را دنبال کرد: «چند نفرن؟»

آرام جواب داد: «نمی‌دونم.»

یوسف گفت: «احتمالا مسلح هستند.»

آرام پرسید: «چقدر طول می‌کشد خودتو برسونی به

جایی که به اون شکاف مسلط باشی؟»

یوسف گفت: «حدودا یک ربع.»

آرام گفت: «خودتو به اونجا برسون. به سمتشون

تیراندازی کن تا حواسشون پرت بشه. اونوقت من از

پایین خودمو می‌رسونم بهشون. فقط طوری برو که اگر

دوربین داشتند، نتونن ببینن تو رو.»

یوسف سر تکان داد. اسلحه را روی دوش خود تنظیم

کرد و از شیب کوه به آهستگی بالا رفت.

آرام از میان زخمی‌هایی که روی زمین افتاده بودند،

گذشت. طناب خود را برداشت. خنجرهای خود را از

زمین بیرون آورد. رو به زخمی‌هایی که صدای ناله‌شان

لحظه‌ای قطع نمی‌شد گفت: «بیشنهاد من ابنه که زودتر

از این محل دور بشین. همونطور که دیدین، ریستون شما
رو تنها گذاشت.»

از زخمی‌ها فاصله گرفت. دستی به نشانه خدا حافظی
تکان داد. از میان خرابه‌ها رد شد و در جایی که آن
میدانگاهی به دامنه کوه می‌پیوست، پشت سنگ بزرگی
پناه گرفت.

مردی از میان زخمی‌ها برخاست. لنگان لنگان خودش را
به میان خرابه‌ها کشاند و از نظر پنهان شد. بعد از او مرد
دیگری هم برخاست و به سرعت از آن منطقه دور شد.
آرام تکیه داده به صخره، با نگاه آن‌ها را دنبال کرد. نسیم
خنک، بدنش را نوازش می‌کرد.

صدای اولین گلوله که به گوش رسید، آرام از پناه صخره خارج شد و دامنه کوه را به سمت بالا پیش گرفت. با احتیاط از میان صخره‌ها و سنگ‌ها می‌گذشت. سعی می‌کرد مسیری را انتخاب کند که کمتر جلو دید باشد. آن بالا، در فاصله‌ای نه چندان دور، در محل برخورد دو کوه، شکافی شبیه یک بریدگی بزرگ ایجاد شده بود. قسمتی از این شکاف انگار تبدیل شده بود به یک سکوی بزرگ. در کناره‌های این شکاف، تعدادی درخت کوهی، در پناه صخره‌ای عظیم و غول‌آسا، سر به آسمان داده بودند. آرام مسیرش را طوری انتخاب کرد که بتواند به پشت این صخره برسد. مسیرش کمی دور می‌شد ولی احتمال اینکه کسانی که با جاوید بودند، او را ببینند، کمتر می‌شد. برای همین دور شدن مسیر را به جان خرید و کمی راهش را کج کرد.

تیری دیگر شلیک شد. یک نفر فریاد زد. از بین شکاف هم تیراندازی شد.

آرام اما بدون توجه به این صداها، در پناه سنگ‌ها و صخره‌ها و بوته‌ها، خودش را بالا می‌کشید. هوای مرطوب آن‌جا را می‌بلعید. می‌گذاشت نسیم به لابلای لباس‌هایش نفوذ کند. کنارتنه خشک درختی ایستاد. اکنون صخره غول‌آسای کنار آن شکاف بزرگ، روبرویش بود. نفس عمیقی کشید. چند گام دیگر جلو رفت و به کنار صخره رسید. روی آن صخره مکعب شکل بزرگ، ترک‌هایی موازی هم دیده می‌شد که بر اثر مرور زمان به وجود آمده بود. این ترک‌های لایه‌لایه، همانند پلکانی می‌توانستند آرام را به بالای آن صخره برسانند. یک درخت پسته کوهی بزرگ و سرسبز، به این صخره تکیه داده بود و قسمتی از

تنه آن که به سنگ چسبیده بود، همچون دهانی بخشی از
صخره را در خود گرفته بود.

تیراندازی همچنان ادامه داشت. آرام می‌توانست
زمزمه‌هایی را از پشت صخره بشنود. طناب را روی دوش
جابه‌جا کرد. دست روی شکاف‌های لایه‌لایه صخره
گذاشت. نوک انگشتانش را جایی قلاب کرد و خود را
بالا کشید.

روی صخره ایستاد. نفس عمیقی کشید. گامی جلو رفت و
به پایین صخره نگاه کرد.

درست حدس زده بود. آن شکاف در اصل محل اتصال
دو کوه بود. در آن‌جا هیچ سنگ و صخره‌ای دیده نمی‌شد.
انگار کسانی آن قسمت کوه را کاملاً صاف کرده بودند.
آرام جلوتر رفت و به پایین نگاه کرد. چهار نفر در پناه

صخره‌ای که آرام بر بالایش ایستاده بود، نشسته بودند.
جاوید. مردی بزرگ هیکل و عضلانی که چهره‌اش انگار
برای آرام آشنا بود.

: « کجا دیدمت؟ »

بعدی مردی لاغر بود که بدنی ورزیده داشت. موهای
سرش سیاه بود و خنجر کوچکی در دست داشت که
مرتب با آن بازی می‌کرد. آخرین مرد، قدی متوسط داشت
و کلت کوچکی در دست داشت.

و آن‌سو، تکان بدنی نحیف و لاغر نگاه آرام را به خود
جلب کرد. مردی را کمی بالاتر، به تنه درخت پسته کوهی
کوچکی بسته بودند. آرام می‌توانست صورت زخمی مرد
را ببیند و ببیند که دست مرد باندپیچی شده است. چسب
زخمی هم روی لاله گوش مرد قرار داشت.

آرام فکر کرد: «داره جالب میشه.»

از آنسوی کوه، از فاصله‌ای دور، دوباره تیری شلیک شد.

جاوید گفت: «یک کاری کن عماد. داره میاد این دختر.»

مردی که خنجر به دست داشت گفت: «این لعنتی داره دروغ میگه بهمون. میگه سکه‌ها رو پای همین صخره پیدا کرده. اما اینجا چیزی نیس»

جاوید گفت: «به نظرت چه کار کنیم.»

عماد گفت: «از اینجا دور میشیم.»

مرد قوی هیکل از آن‌ها فاصله گرفت و از پناه صخره خارج شد.



عماد ادامه داد: « بعد در یک وقت مناسب
برمی گردیم.»

مرد قوی هیکل گفت: « فایده نداره.»

عماد پرسید: « چرا؟ »

افشار گفت: « احتمال اینکه با این سروصدا و اون
درگیری پایین همه منطقه متوجه بشن هست.»

جاوید گفت: « خب چه کنیم افشار؟ »

افشار گفت: « من الان این مرتیکه رو به حرف میارم.»

مرد کلت به دست، کلت خود را به سمت مرد قوی هیکل
که اسمش افشار بود، انداخت و گفت: « لازمت
میشه.»

افشار کلت را در هوا گرفت و گفت: « اینا تا زور بالا
سرشون نباشه، حرف نمی زنن. شما حواستون به این

دختره باشه. من این مردک رو وادار می‌کنم مٲ بلبل
چهچه بزنه.»

از صخره فاصله گرفت.

عماد گفت: «صدای تیراندازی نمیاد. چی شده؟»

جاوید گفت: «اگه همین الان بالای سرمون باشه، من
تعجب نمی‌کنم.»

افشار به بالای صخره نگاه کرد.

آرام‌پرید.

آرام، در یک آن تصمیم گرفت و پرید. ارتفاع صخره
حداقل سه متر بود اما آرام شانه‌های افشار را هدف گرفته
بود.

پريد... هوا در اطرافش سوت كشيد. گوش‌هايش انگار پر
از باد شدند. دردی را در كف پاهاى خود حس كرد. روى
شانه‌هاى افشار فرود آمد و... گومب... افشار زير بار وزن
آرام به زمين كوبيده شد. سرش به زمين كوبيده شد و
صدای پاره شدن به گوش رسيد. يك نفر در جایی دور
فرياد زد. آرام به سرعت برخاست و در همان حال اسلحه
را هم از دستان افشاری كه سرش شكاف برداشته بود،
قايد و به مردی كه اسلحه را به افشار داده بود، شليك
كرد. مرد، پای خود را گرفت و روى زمين افتاد. فرياد زد.
آرام به سمت عماد چرخيد.
نورى در هوا درخشايد. در كسرى از ثانيه، دست عماد بالا
رفت و خنجرش را پرتاب كرد. نورى سرد و فلزى فضا
را شكافت.

آرام، سوزشی را در نوک انگشتان خود حس کرد. لبخندی زد و گفت: «در مورد من چی فکر کردی؟»

خنجری را که در هوا گرفته بود، نگاه کرد. لبخندی زد و پرتاب کرد. خنجر مثل تیر، هوا را شکافت و به بازوی عماد فرو رفت. خون به بیرون فواره زد عماد فریادی کشید. آرام به سمت او دوید و با مشت به چانه اش کوبید. عماد به هوا پرتاب شد. آرام به سمت جاوید چرخید. اسلحه را رو به او گرفت.

جاوید دست‌های خالی خود را بالا آورد و گفت: «من مسلح نیستم.»

آرام گفت: «مهم نیس.»

ماشه را فشرد.

فریاد آمیخته با درد جاوید، در کوه پیچید. چهره جاوید پر
از درد شد. خون از زانویش به لباس‌هایش زد و روی
زمین افتاد. فریاد می‌زد و می‌نالید. آرام به سمت عماد
رفت. عماد سینه خیز داشت خودش را بالا می‌کشید. آرام
کنار او ایستاد. لبخندی زد و تیری به پای او شلیک کرد.
اکنون چهار مرد زخمی روی زمین افتاده بودند. افشار
سرش شکافته شده بود. ناله می‌کرد. گیج از ضربه‌ای که
خورده بود دست روی محل زخم گذاشته بود. آن
دیگری با پایی زخمی کنار بوته خاری افتاده بود و
می‌نالید. جاوید روی زمین افتاده بود و خودش را به
سمت پایین می‌کشید. انگار می‌خواست خود را به
خرابه‌ها برساند.

پروانه از روبه‌روی آرام رد شد.

پروانه، بال‌زنان، سوار بر نسیمی که کوه را در آغوش گرفته بود، پرواز می‌کرد. نگاه خسته آرام بر بال‌های زیبای او افتاد. جاوید همچنان به سمت پایین می‌رفت. پروانه روی بوته خاری نشست. آرام با نگاهی او را دنبال کرد. پروانه روی بوته خار، بال‌های خود را باز و بسته کرد. نوری زیر بوته می‌درخشید. آرام متوجه برق اسلحه شد. دست جاوید به طرف بوته خار رفت. پروانه، با احساس سایه‌ای که بر روی بال‌هایش افتاد، به سرعت از روی بوته خار برخاست. دست جاوید به سمت بوته خار رفت و... تیری شلیک شد. نوری درخشید. بوی تند خون فضا را پر کرد. انگشت جاوید، به هوا پرتاب شد و جاوید دوباره فریاد زد...

آرام در حالی که با گام‌هایی آهسته به سمت او نزدیک

می‌شد، گفت: «هنرهای رزمی دنیایی دارن برای

خودشون. جاوید. تو چیزی ازشون نمی‌دونی.»

کنار جاوید که روی زمین افتاده بود و با دست سالمش،

دست بدون انگشت خود را گرفته بود، ایستاد. خم شد و

یقه لباس او را گرفت. جاوید از درد فریاد زد. صدای

نعره‌های کر کننده‌اش در کوه پیچید. آرام گفت: «وقت

جواب دادنه جاوید.»

با یک تکان محکم، جاوید راست ایستاد. لحظه‌ای در

سراشیمی کوه، تعادل خود را از دست داد و نزدیک بود

بیفتد اما آرام یقه او را گرفت و نگهش داشت. چند گام

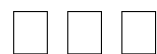
او را جلو برد و کنار افشار که هنوز گیج می‌زد، رهایش

کرد. صورت جاوید زخم شده بود. از انگشت قطع

شده‌اش خون جاری بود.

نگاه آرام، دامنه کوه را طی کرد. یوسف اسلحه به دست، در حال نزدیک شدن بود. آرام لبخندی بر لب آورد. دیدن یوسف باعث شد وجودش پر از آرامش شود. یک آرامش عمیق. انگار مدت‌ها بود که یوسف را ندیده بود و حالا هر ذره از وجودش، از دیدن او پر از شادی شده بود.

یوسف، نفس نفس زنان و خیس عرق به آن‌ها رسید. کفش‌هایش پاره شده بودند و شلوارش کاملاً خاکی شده بود. لحظه‌ای روی سنگ بزرگی ایستاد. سوتی زد و گفت: «حسابی گردو خاک کردی آرام.»



آرام گفت: «انگار داره تاریخ تکرار میشه. درست همه چی شبیه روز اولین دیدارمونه.»

یوسف به دوروبر نگاه کرد. مردها روی زمین افتاده بودند. آرام گفت: «ایشون هم هست.»

به بالا اشاره کرد. به جایی که آن مرد ناشناس به درخت بسته شده بود: «تو مواظب این‌ها باش. تا من پیام.»

یوسف سری تکان داد. آرام دامنه کوه را به سمت مردی که به درخت بسته شده بود، بالا رفت. مرد، با نگاهی وحشت‌زده به آرام خیره شد. آرام قبل از رسیدن او پرسید: «کاکا غلام؟»

کاکا غلام سری تکان داد. رنگ به چهره نداشت. با صدایی پر از وحشت گفت: «تو کی هستی؟»
آرام گفت: «شاید یک دوست.»

کنار کاکا غلام نشست و دست‌های او را باز کرد: «حسابی خدمتت رسیدن انگار.»

کاکا غلام سر تکان داد و گفت: «خیلی اذیتم کردن.»

طناب‌های دور دستان کاکاغلام باز شد. آرام بدون اینکه به او نگاه کند، به محل زخمی‌ها برگشت. افشار کم‌کم به هوش آمده بود. عماد زخمی، سرش را در سایه سنگی گذاشته بود. چشم‌هایش بسته بودند. آن دیگری، دست روی پای خود گذاشته بود و سر بر زانو. دست رهایش را لرزشی شدید در برگرفته بود. جاوید، تکیه داده به سنگی، میچ دست زخمی خود را گرفته بود. شلوارش کاملاً خونی شده بود.

جاوید، ناگهان شروع کرد به خندیدن. صدای قهقهه دیوانه‌وارش، گوش‌ها را پر کرد. یوسف نوک اسلحه را به سمت او گرفت.

جاوید انگار با خودش زمزمه کند، گفت: واقعا لذت بخش بود.»

چشمان وحشی‌اش را به آرام دوخت: «بالا کشیدن این همه دارایی و ثروت...»

لبخند زد. آرام چیزی نگفت. جاوید گفت: «می‌تونم تصور کنم چه حسی داری.»

آرام لبخند زد. جاوید گفت: «این که بعد رفتن من چه بلایی سر خانواده‌ات اومد. درک می‌کنم. سخته.»

آرام غرید: «خفه شو!»

: «اما نمی‌تونی تصور کنی که من چقدر لذت بردم.»

دست خونالود خود را به صورت کشید. نفس عمیقی

کشید: «از لحظه لحظه این ثروت لذت بردم.»

آرام گفت: «خفه شو.»

یوسف رو به آرام گفت: «داره اذیت می‌کنه.»

آرام طنابش را که روی زمین افتاده بود، برداشت.

جاوید گفت: ثروتی رو بردم که حق تو بود.»

داد زد: «حق پدرت. مادرت و برادرت. راستی شنیدم

برادرت خودشو کشت. درسته؟»

صدای فریادش در کوه پیچید. عماد سر جایش تکان خورد.

آرام به سمت درختی که کاکاغلام را به آن بسته بودند، رفت.

جاوید گفت: «خودش رو کشت و تو رو تنها

گذاشت.» شروع کرد به خندیدن.

یوسف با خشم گفت: «خفه میشی یا خفیات کنم.»

جاوید فریاد زد: «اما تو...»

بنگ... یوسف با قنذاق تفنگ به چانه او کوبید. جاوید
مانند کسی که برق او را گرفته باشد به عقب پرتاب شد...
تق... بدنش به صخره کوچکی خورد و افتاد.
یوسف گفت: «خیلی حرف می زد.»
کاکا غلام شروع کرد به دست زدن.

آرام، طناب را باز کرد. زیر درخت ایستاد و طناب را
پرتاب کرد. طناب از بالای شاخه‌ای رد شد و
دنباله‌اش؟ پایین افتاد. آرام یک سر طناب را گره زد و سر
دیگر طناب را به تنه درخت بست. آهسته پایین برگشت.
جاوید گیج سر جایش نشست. دهان پر خون خود را پاک
کرد. با خشم به چهره یوسف خیره شد. یوسف سری کج
کرد و گفت: «خودت خواستی.»

آرام، کنار جاوید نشست. دست بر چانه او گذاشت و سرش را چرخاند. با دست به طناب داری که از شاخه درخت آویزان بود، اشاره کرد: «می‌دونی جاوید. آره. سخت بود برام. خیلی سخت. دردناک بود. اما تمام مردم از زجری که تو الان خواهی کشید، کمتره.» یقه جاوید را گرفت و او را از جا بلند کرد. جاوید لنگان سرپا ایستاد.

آرام گفت: «وقتشه که کابوس‌های شبانه‌ام تعبیر بشن.»

جاوید آه عمقی کشید. آرام یقه او را گرفت و کشان کشان به سمت درخت برد.

: «دلم می‌خواد وقتی اون بالا دست و پا می‌زنی، توی چشم‌های من نگاه کنی و از لذت‌هایی که نصیب شده، یاد کنی.»

جاوید گفت: « تو عرضه نداری.»

آرام محکم تر یقه او را گرفت و گفت: « آزمایش
میکنیم.»

جاوید را به سمت درخت هل داد. جاوید به تنه خشک
درخت خورد و روی زمین افتاد.

آرام گفت: « اما برای اینکه مقاومت نکنی...»
دست روی آرنج جاوید گذاشت و آن را فشار داد.

فریادی مرگبار در کوه پیچید. فریادی پر از درد. پر از
وحشت مرگ. فریادی که هر ذره‌اش در سلول‌های بدن
نفوذ می‌کرد.... سکوت....

دست‌های جاوید، مانند تکه چوب از کنار بدنش آویزان شدند. آرام گفت: « وقت رفته عزیزم. »

یقه جاوید را گرفت و او را سرپا کرد. بدن جاوید می‌لرزید. دستانش مانند دو تکه چوب بی‌مصرف بودند. آرام طناب را به گردن او انداخت و گفت: « می‌خوام لذت ببری. »

: «آرام.»

صدای یوسف بود. آرام لبخندی زد و گفت: « جانم؟ » یوسف آهسته کنار آرام ایستاد. به چهره پر از درد جاوید نگاه کرد. جاوید مانند جنازه ای بود که روی پاهایش ایستاده باشد. در چشم‌هایش هیچ نوری دیده نمی‌شد. یوسف گفت: « تو تا حالا آدم کشتی؟ »

آرام گفت: « نه. »

یوسف پرسید: « طی این ماجرا، از روز اول آشناییمون
چی؟ »

: « نه. »

: « پس نمی‌دونی بعد از کشتن این آدم همه چی عوض
میشه. تو میشی یک قاتل. »

: « مهم نیس. »

□ □ □ □

: « جون یک انسان رو گرفتی. »

: « حقشه »

یوسف به چشم‌های بی‌روح جاوید خیره شد: « هرچه
حقش باشه، بعد از این کار تو دیگه اون آدم سابق
نیستی. »

آرام طنابی را که به تنه درخت بسته شده بود، باز کرد و
محکم کشید: «می دونم.»

یوسف قدمی عقب رفت. با اخم به جاوید و آرام نگاه
کرد. آرام نگران به سمت او چرخید و صدایش کرد: «
یوسف.»

یوسف سری تکان داد. آرام گفت: «ولی من مدت‌ها
منتظر این کار بودم.»

: «می دونم. ولی تو از اول این ماجرا بی گناه بودی.
می خوام تا آخر راه بی گناه بمونی.»
: «ولی...»

: «بعد کشتن این آدم، تو هم میشی یکی مثل اون. اونم
آدم کشته. تو هم آدم می کشی.» یوسف باز هم عقب
رفت: «اونوقت فرق تو با اون چیه؟»

: « این آدم خلافکاره. »

: « باشه. ولی تو قاضی نیستی. »

: « یوسف. این آدم مجرمه. حقش مرگه. »

: « پس بذار به عهده کسانی که واسه این کار انتخاب شدن. »

: « بی معنیه. »

: « دوست ندارم تو کسی باشی که آدم کشته. این موضوع عذابم میده. »

آرام گفت: « اگه رهاش کنم، تو خوشحال میشی. »

یوسف به نشانه تایید سر تکان داد. آرام طناب را رها کرد. جاوید روی زمین افتاد.

یوسف گفت: « چقدر سریع. »

: « دلم نمی‌خواد ناراحت ببینم یوسف. آخه. »

: « آخه چی؟ »

: « آخه خیلی... »

: « خیلی چی؟ »

: « اه. لعنتی. خودت می‌دونی. »

لگدی به جاوید زد.

یوسف گفت: « من چیزی نمی‌دونم. »

آرام گفت: « خودت می‌دونی چی می‌خوام بگم. »

: « نمی‌دونم. »

کاکا غلام گامی جلو آمد. گفت: « دوستت داره. »

در یک لحظه تفنگ را از دست یوسف گرفت. لوله آن را

به سمت جاوید گرفت و شلیک کرد. آرام به میان

سال‌های دور پرت شد.

باران با شدت می بارید. آن قدر شدید که نمی شد بیشتر از
چند قدم را دید. آب از جوی های داخل خیابان به بیرون
شتک می زد. آرام، سرتا پا خیس، در پیاده رویی که زیر
شلاق باران فریاد می زد، آهسته قدم می زد. تمام
لباس هایش خیس شده بودند. باران بی رحمانه می بارید.

آرام به جسد بی جان جاوید خیره شد. یوسف به کاکاغلام
نگاه کرد و گفت: « کشتیش. »

کاکاغلام گفت: « من اینجوری خوشحال ترم. »

باران... باران... باران... روسری آرام به موهای سرش
چسبیده بودند. کفش هایش از آب پر شده بودند. تمام
بدنش می لرزید_ نه از سرمای باران_ خسته بود. کفش هایش

پر از آب شده بودند. حس می کرد در اقیانوسی بی پایان
در حال غرق شدن است. سردش بود.

روبه روی ویتترین مغازه‌ای ایستاد و به شبح کمرنگ
خودش در شیشه مغازه نگاه کرد. خیس بود.
سرتاپا. می لرزید_ نه از سرمای باران_

احساس تهوع می کرد. دردی که از معده‌اش شروع می شد
و انگار تا ته چشم‌هایش ادامه می یافت. دردی که نه آزار
می داد نه رها می کرد. دردی ادامه دار و همیشگی. چیزی
شبيه... دردی شبيه هيچ چيز...

آرام ایستاد. در میان هیاهوی باران. سرتاپای وجودش
می لرزید. فریاد زد: «می کشمت جاوید.»

قطره اشکی گوشه چشم آرام متولد شد. سر خورد.
آهسته پایین آمد. از روی چانه اش بر روی خاک افتاد. آرام
آه عمیقی کشید. رها شده بود. هیچ دردی نداشت.



پیکان در سکوت جاده به پیش می رفت. آرام پشت فرمان
نشسته بود.

: « به نظرت چی میشه یوسف؟ »

یوسف گفت: « نمی دونم. ولی کاکا غلام گفت همه چیو
درست می کنه. احتمالا طلاها رو هم برداره و بره. فقط
می مونه زخمی ها و اون جسد. گفت جسدو میده اون سه
نفر دفن کنن. می مونه خود اون سه نفر که زخمی شدن.
کافیه کاکا غلام گلوله هاشون رو دربیاره و بفرسته برن از
کشور بیرون. دیگه مشکلی نیس. البته اگه توی راه تلف

نشن. که. خب. فک نکنم تلف بشن. گرگ هستن واسه
خودشون. اینطوری پای هیچ کدوممون توی این ماجرا گیر
نیس. هیچ تعقیب قانونی هم در کار نیس. ضمنا به قصاب
و شاگرداش هم خبر بدیم بیان. و به اون خانمی که
بچه‌اش رو از دست جاوید نجات دادیم هم این خبر
خوش رو بدیم.»

آرام غرید: «خودت می‌دونی اینو نمیگم.»
: «پس چیو میگی دختر؟»

آرام با خشم گفت: «رابطه من و تو.»
: «آها. خب ما با هم ازدواج می‌کنیم و سال‌ها به خوبی
و خوشی با هم زندگی می‌کنیم.»

: «اخه نمیشه.»

: «چرا نشه.»

: « اخه من از تو بزرگترم. »

یوسف خندید: « مگه مهمه؟ »

: « اختلافاتمون زیاده. »

یوسف پرسید: « این بده؟ »

آرام، مستاصل گفت: « نمی‌دونم. »

: « پس چرا نگرانت کرده؟ »

: « ازت قوی‌ترم! »

یوسف با خنده گفت: « چه بهتر. دیگه نگران نیستم توی

خیابون بهت متلک بگن. تازه هر وقت کسی بهم چپ

نگاه کرد تو می‌تونی شتکش کنی »

آرام روی فرمان کوبید: « مسخره نکن. »

یوسف سرفه‌ای ساختگی کرد و گفت: «چشم رییس.
خب اگه درین مورد ناراحتی، بهم آموزش بده تا من هم
قوی بشم.»

آرام گفت: «از دست تو. جدی باش! من دارم جدی
صحبت می‌کنم.»

یوسف با مهربانی گفت: «می‌دونم. هرچی تو بگی
درسته. ولی آرام. یک سوال. آیا باید برای آینده‌ای که هیچ
معلوم نیست، حال الانمون رو خراب کنیم.»
: «نه!»

: «پس بذار خود آینده واسمون بگه چی میشه. ما نباید
برای آینده ناشناخته، چیزی که خوب یا بدش معلوم
نیست، خودمون رو ناراحت کنیم. گاهی باید بدون نگرانی
از اونچه پیش میاد، زد به دل خطر. به قول شاعر:

بیا تا یک امشب تماشا کنیم.

چو فردا شود فکر فردا کنیم.»

آرام گفت: «لعتی. حرفات منطقی نیست. ولی منطقیه.»

زنبوری به شیشه ماشین خورد. یوسف گفت: «گاهی خود عشق، حلال همه این تفاوت‌هاست. از من بزرگتری. قوی‌تری. اختلافمون زیاده. ولی اینکه همو دوست داریم، خودش به تنهایی کافیه.»

آرام پرسید: «کافیه؟»

یوسف پرسید: «نیست؟»

آرام آه عمیقی کشید. زمزمه کرد: «کافیه.»

دست یوسف روی دست آرام قرار گرفت: «پس حاضری این راهو با من شروع کنی؟»

: «می‌ترسم.»

: « من کنارتم. »

آرام با زمزمه پرسید: « تا آخر عمر؟ »

یوسف گفت: « شک نکن. »

: « قول بده. »

: « قول میدم. »

آرام زمزمه کرد: « ممنونم. »

یوسف گفت: « عاشقتم. »

آرام گفت: « عاشقتم. »

در جایی دور، در زمانی دور، پروانه‌ای برگلی نشست.

دخترکی با لباس‌های زیبا، به گل نزدیک شد و کنار آن

نشست. لبخندی زد و گفت: « سلام پروانه. »

پروانه گفت: « سلام. »

دخترک گفت: « من آرامم. اسم تو چیه. »

پروانه گفت: « پروانه‌ها اسم ندارن که. »

دخترک گفت: « ولی من دوست دارم اسم داشته باشی! »

پروانه گفت: « پس هرچی دوست داری صدا بزن
منو. »

دخترک گفت: « من تو رو... »

پروانه گفت: « نه. الان اسم منو نگو. اما یادت باشه، هر
وقت منو دیدی، نگاهم کنی. من از نگاهت می‌تونم بفهمم
منو به چه اسمی صدا زدی. »

دخترک گفت: « همیشه نگاهت می‌کنم. »

پروانه بال زد. از گل فاصله گرفت. بالای سر دخترک
دور زد. بوسه‌ای برای او فرستاد و در آسمان محو شد.